

رمان پشت دیوار تنهایی | batiii کاربر انجمن نودهشتیا

منبع تایپ: <http://www.forum.98ia.com/t1115516.html>

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



زندگی شهد گلی ست

زنبور زمان می خوردش

آنچه می ماند

تنها عسل خاطره هاست

با صدای در ، بالاخره سرم رو از کامپیوتر بیرون کشیدم .

– بله

نیما در رو باز کرد و گفت : اجازه هست پیام تو

لبخندی زدم :

– مگه می شه به شما اجازه نداد ... بفرمائید... بالاخره رئیسی نمی شه بهت نه گفت

در حالی که ۲ تا قهوه تو دستش بود اومد کنارم نشست و گفت :

– آخه به من میاد رئیسی بازی دریارم ... تازه هرکیم اینجا از من حساب ببره ، همشون بعلاوه من از تو حساب می
بریم

– صدای خندم بلند شد و در حالی که چینی از سر دلخوری به پیشونی و صورتم دادم گفتم : یعنی اینقدر
ترسناکم...

با صدای که خنده توش موج می زد گفت : که مگه شک داری... و با لبخند نگام کرد...

با دلخوری ساختگی ، فنجون قهوه رو برداشتم و گفتم : دست شما درد نکنه ...

– نیما : حالا همچنین اخماشو تو هم کرده که انگار دفعه اولته که داری واقعیت ها رو می شنوی ... آخه یکی
نیست بهت بگه دختر بلد نیستی الکی اخم نکن... حالا یکی شناسنت فکر می کنه چقدر این مسائل برات مهممه
...

دوباره نیشم تا بناگوشم باز شد و گفتم :

– حالا خواستم خودمو لوس کنما!!!!!! و مثلا دلخور شم ... اگه گذاشتی این چیزا رو تمرین کنم یاد بگیرم ...

– صدای قهقهه ش بلند شد و در همون حال که می خندید گفت :

– فرض کن !!! یه لحظه برات مهم باشه... آخه اگه شنیدن این چیزا برات مهم بود و روت تاثیر میزاشت که دیگه
شادی نبودی ... آخه من موندن مامان و بابات چه فکری کردن که اسم تورو گذاشتن شادی... هرچند همچین حال
این جنس ذکور رو میگیری که خودت حسابی شاد می شی...

– آهان !!! که این طور ... باید حتما برم دکتر گوش... در همون حین که داشتم انگشتمو تو گوشام می کردم و
سرمو به این ور و اونور تگون می دادم گفتم : آخه نمی دونم چرا الان به جای صدای گریه دارم صدای خنده می
شنوم....

نیمه با این کار من فقط می خندید و داشت نگام می کرد ... منم یه نگاه عاقل اندر سفیه بهش انداختم و یکم از قهوم خوردم ...

- راستی آقای ناراحت بابت قهوه ممنون ... فقط اینقدر حرف زدی که دیگه یخ کردش ... حالا توام دیگه لازم نیست که آبغوره بگیری ، اشکای یخیتو پاک کن و قهوتو بخور ...

با لبخندی که روی لبش بود و قهوشو برداشت و شروع به خوردن کرد ... در حالی که قهومو می خوردم به قیافه خوشحالش نگاه کردم و گفتم :

- حالا حداقل یکم ناراحت شو .. بعد اینقدر به من سرکوفت این اخلاق خوبمو بزن ...

- آخه من که دیگه می شناسمتو اون یه نیم چه اخلاق خوب و مهربونتو دیدم ، طرز رفتارت برام عادیه ! بابا دختر این چه کاری بود امروز با آقای ناصری کردی ... بیچاره همچین از زور عصبانیت قرمز شده بود که نگو ... یه ذره روی خودت کنترل داشته باش .. هنوز یاد نگرفتی هرکی هرچی بهت گفت نباید پیری بهش و پاچشو پاره پاره کنی ...

از شنیدن اسم ناصری صورتم منقبض شد ... یاد امروز و اون مرتیکه که افتادم دوباره حالم گرفته شد ...

- تقصیر خودش ... مرتیکه هیز ...

- تو تقصیر اون شکی نیست ... مخصوصا که من درمورد اخلاق قشنگ بهش اولتیماتوم داده بودم ... قبلا به من گفته بود که چه همکار خوب و با شخصیتی داری وووو ... از اونجایی که می دونستم چجور آدمی هست و تو رو هم می شناختم تا تونستم از اخلاق قشنگ بهش گفتم که مبادا جلو روی خودت از این حرفا بزنه ... ولی مثل اینکه عشق کورش کرده بود و حرفای منو جدی نگرفت ...

- کوفت .. خنده داره مگه ... حالا خوبه پاچه گیری من تو کل ایران مشهوره و به شادی پاچه معروفم ... مرتیکه خجالت نمی کشه با وقاحت تو چشمای من زل زده ... (در حالی که ادای ناصری رو در می اوردم) شادی خانم چشمای فوق العاده جذابی دارید ، اصلا سگ داره ... آدم نمی تونه چشم ازش برداره ... ماشالا توام که انگار که قراره فیلم اکشن ببینی ، همچین لم دادی رو صندلی و با هیجان منو نگاه می کردی مثلا مردی ، یه ذره روی کارمندات تعصب و غیرت داشته باشی بد نیست ... مرتیکه سن خر پیرست از سنش خجالت نمی کشید ...

- توام که اصلا از خجالتش درنیومدی .. تا خودت هستی که دیگه لازم نیست من به خودم زحمت بدم ... همچین قلاده اون سگ توی چشمتو باز کردی که فکر کنم یارو تا عمر داره جرات نداشته باشه به کسی بگه که چشمتون سگ داره ...

بعد چشاشو ریز کرد و توی چشمامو با دقت نگاه کرد و با خنده گفت :

- لامصب ، امروز دوبرم ! رو بسته بودیا!!!!!! ...

از حرفاش دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم و صدای قهقهه ام بلند شد ... نیما احمدی رئیس شرکتی بود که توش کار می کردم ... هرچند که تا چند روز دیگه ، بیشتر رئیس نبود ... یجورایی توی دنیای به این بزرگی ، مردایی که باهاشون واقعا راحت بودم و بهشون اعتماد داشتم ، به اندازه ی انگشت های دستم هم نمی شدند .. که خوب یکی از این انگشت ها رو نیما به خودش اختصاص داده بود ... ولی بازم چند ماه اولی که تو این شرکت کار می کردم چند باری صابون اخلاق گلم به تن نیما خورده بود ... چند وقتی بود که حسابی زود قاطی می کردم و اصلا به این توجه نمی کردم و که طرف مقابلم کیه و حسابی از خجالت طرف در میومدم ... یجورایی اگه مهارت و تخصصم توی کارم نبود ، الان بیکار بودم و هیچ کس بیشتر از اهفته نمی تونست منو تحمل کنه ... ولی خدا رو شکر به خاطر اینکه تو کارم ، حسابی کاردرست و حرفه ای بودم ، همین باعث می شد که تحملم کنن و فقط سعی می کردن که پر و پاچم نیچن که این صلح بتونه ادامه داشته باشه ...

من شادی مجد ، دختر دوم یه خانواده ی ۵ بودم .. خواهر و یه برادر دیگه ام داشتم ... تخصص اصلیم برنامه نویسی ! و از اون جایی که هم استعداد خوبی تو تخصصم دارم و فعلا تنها مسئله ی مهم زندگیم کارمه و حسابی تو کارم موفقم ... هرچند که الان اسم شادی اصلا بهم نمی یاد ولی تا ۲ سال پیش این اسم حسابی برازنده بود ... من یه دختر شاد و سرزنده ای بودم که هیچ وقت صدای خنده هام قطع نمی شد ... همیشه با خودم فکر می کردم که اگر ۳ روز متوالی موفق به خندیدن نشم ، حتما دیگه دنیا به آخر رسیده و آخرالزمان شده ... و هیچ مشکلی این قدر بزرگ نیست که آدم بخواد زندگی خودشو جهنم کنه ولی روزگار از من یه چیز دیگه درست کرد ، بعد از رابطم با امیر تبدیل شدم به آدمی عصبی ، حساس و زود رنج که چشم دیدن مرد ها رو نداشت ... مخصوصا مردایی که با قربون صدقه رفتن از یه دختر و تعریف و عاشق پیشه نشون دادن خودشون ، سعی می کردند قاپ یه دختر رو بدزدن و به اون نزدیک شن ...

- نیما : حالا تا این وقت ، تو شرکت چیکار می کردی ... در حالی که به مانیتور کامپیوترم سرک می کشید گفت :
نکنه دوباره داری فیلم نگاه می کنی که زمان از دستت در رفته ...

- در حالی که طلب کارانه دست به سینه به صندلی تکیه می دادم گفتم که : حالا یه دفعه داشتم فیلم نگاه می کردم ، تا کی می خوای سرکوفت بزنی ...

- یه دفعه من مچتو گرفتم ، راستشو بگو چندبار تو ساعت کاری داشتی فیلم نگاه می کردی ... ها!!!!!! اعتراف کن سبک بشی ...

- نفس عمیقی کشیدم و قیافه ی متفکرانه ای به خودم گرفتم ... مثل اینکه باید اعتراف کنم ... من همه ی وقتمو تو این شرکت یا مشغول دیدن فیلم یا دارم بازی می کنم ... اوقات فراغتم مشغول دعوا و گرفتن پاچه ی کارمندی اینجا و مشتری های چشم و دل سیر اینجام ... یه غول چراغ جادو ام دارم که آرزو می کنم ، اونم برنامه هامو به بهترین نحو بهم تحویل می ده ..

یکم به جلو خم شدم و در حالی که سرم رو بالا و پایین می کردم تو چشمای نیما زل زدم و ادامه دادم : الان که اعتراف کردم خیلی سبک شدن ... نیما ازت ممنونم که این بستر رو برام مهیا کردی که به آرامش برسم ...

- نیما : والا من نفهمیدم تو این شرکت کی رئیسه؟؟ یه موقع از رو نریا!!!! دختر ...

- چشم جناب رئیس ... مطمئن باش که به حرفت گوش می دهمو از رو نمی رم !!

- نیما : تو اون که شک ندارم ... حالا رئیس چه می کنی که تا این موقع تو شرکت موندی؟؟

- دارم بیل می زنم ...

- یعنی دنیا به آخر می رسه تو مثل بچه ی آدم جواب سوال رو بدی و هی جواب سر بالا ندی... آره ...

- لاهوووووووووم ...

نیما در حالی که دست به سینه به صندلیش تکیه می داد ، سری تگون داد و گفت : کی از دست تو راحت می شم ، خدا خودش می دونه ...

- نترس جناب رئیس ... دعاهاست به زودی قراره برآورده شه ... ۲،۳روز دیگه این پروژه هم تموم می شه و تو و بچه های شرکت بالاخره یه نفس راحت از دست من می کشین...

اخم های نیما تو هم رفت و آروم و ساکت ، کار کردن منو رو نگاه می کرد ... یه نفس عمیق کشید و اون رو با صدا بیرون داد و گفت : شادی تو از دست من ناراحت نیستی ..؟؟

- برای چی؟؟

- برای رفتنت از شرکت؟؟

- نه ... قبلا هم در موردش باهم صحبت کردم ... من با این موضوع مشکلی ندارم ...

- آخه من نمی دونم چرا سحر این کارا رو می کنه؟؟؟

- خوب معلومه ... برای این که دوستت داره؟؟؟

- اگه دوستم داشت که بهم شک نداشت ؟ شادی اون واقعا تو رو دوست داره ... اصلا رفتارشو درک نمی کنم ...

- دیونه ... به جای اینکه خوشحال باشی چرا ناراحتی؟؟ حساسیتی که سحر داره نشون می ده ؛ نشونه ی عشقه .. چون دوستت داره و براش مهمی این حساسیت رو نشون می ده ...

- اما اون که من و تو رو خوب می شناسه ... میدونه که رابطه ی ما چجوریه اگه روی هر کس دیگه ای حساس می شد من این قدر تعجب نمی کردم ... تو چقدر برای رسیدن من و سحر به هم تلاش کردی ... اما اون الان!!

دست از کار کشیدم و نداشتیم که حرفش رو کامل کنه ... نیما فکرای الکی نکن... ما قبل در مورد این موضوع صحبت کردیم .. شاید تقصیر منو تو هم هست ... شاید بعد از ازدواجت من و تو رفتار نادرستی از خودمون نشون دادیم.. اول و آخر اون یه زنه و حساس.. اگه تورو دوست نداشت و تو براش مهم نبودی ، اون وقت این واکنش ها رو از خودش نشون نمی داد ..

می دونی که دلیلی که من اینقدر باهات راحتو یه جورایی تنها دوست ذکور منی ، زن ذلیل بودنت ا ... یه جورایی اگه یه روز بخوای از سر سرخوشی به سحر بی تفاوت باشی و دوستش نداشته باشی ، خودم اون روز همچین چپ می کنم که نتونی دیگه سر جات وایسی ... سحر هم تو رو خیلی دوست داره ، هم منو .. شک نداشته باش ... ولی هر کسی به یه اندازه ای صبر و تحمل داره ... من و تو می دونیم که هیچ رابطه ی خاصی با هم نداریم ولی آدمای اطرافمون چی؟؟ تنها مردی که من باهاش راحتم ، می گم ... می خندم ... و رفتار خشکی باهاش ندارم تویی... از طرفی توام که تو محیط کاریت و مشتری هات ، هر زنی بیاد و بخواد بیشتر از حدش بهت نزدیک شه و بهت پا بده رو همچین سگ محل می کنی که طرف به خودش شک می کنه که شاید کور یا کچله که تو باهاش همچین رفتاری می کنی ... اما توام با من راحتی ..

یه سری از این آدمای جورایی حس می کنن که ما غرورشونو و احساساتشونو لگد مال کردیم و یه جورایی شمشیرشونو از رو بستن ... درسته که ما هم یکم زیاده روی کردیم ... ولی خوب تقصیر خودشون بوده ...

نیما غمگین و ساکت سرش پایین بود و به صندلیش تکیه داده بود و در حالی که یه اخم کوچیک روی پیشونیش بود داشت به حرفایم گوش می داد ... انگار احتیاج داشت که دوباره ی همه ی این حرفای تکراریو بشنوه تا راحت تر باشه ..

- نیما ، سحر اصلا آدم بد دلی نیست ... می دونی اون اوایل چقدر در مورد اینکه بعضیا میان و در مورد من و تو هی بهش متلک می ندازن دلخور و ناراحت بود ... چقدر با من درد دل می کرد و بهم می گفت که من به جفتون اعتماد دارم ولی این حرفا و اینکه مجبورم گوش بدم چقدر شدن سوهان روحم ...

من و تو هم خیلی سعی کردیم که مراعات کنیم و یه رفتاری کنیم که باعث سوء تفاهم بقیه نشه ... ولی فکر بعضیا مریضه ... فکر می کنن که ۲ تا غیر هم جنس نمی تونن که با هم یک رابطه ی سالم و کاملاً دوستانه داشته باشن ...

حتی موقعی ام که تصمیم گرفتیم که تو محیط کار خیلی جدی با هم برخورد کنیم تا برای تو و زندگیت مشکلی پیش نیاد ، بازم برامون یه جور دیگه حرف درست کردن و شد یه بامبول جدید ...

سحرم از سنگ نیست ... ولی حرفایی که به گوشش می رسه ، باعث می شه که تمام سلسله جبار عصبیش به هم بریزه ... ولی خداییش تا حالا شده بیاد و در مورد این موضوع با ناراحتی باهات صحبت کنه یا مستقیم به خودت چیزی بگه .. یا حتی به من ...

کاری که منو تو باید به کله ی پوکمون می رسید ، اون یه جورایی غیر مستقیم بهمون نشون داد .. یه جورایی که هیچ حرمتی این وسط شکسته نشد .. تنها کار درستی که این آشفتگی رو درست می کنه ، اینه که منو تو ، توی یه محیط کاری با هم نباشیم ... یه مدت از هم دور باشیم ... اینجوری دوباره ۳ تایی می شیم همون دوستای گل و خوب همیشگی ... من تازه یه داداش خل و چل زن ذلیل پیدا کردم ... چرا ناراحتی ... فکر کردی به همین راحتی شرمو از روی سر تون کم می کنم ...

زهی خیال باطل آقا نیما!!!!!! ...

نیما در حالی که یه لبخند گوشه ی لبش نقش بسته بود ، به آرومی سرشو بلند کرد و گفت : ولی جات تو شرکت حسابی خالی میشه ... از این به بعد کی می خواد هی بمن گیر بده و با من مخالفت کنه ... ازم حساب نبره .. باهام رک باشه و واقعیت ها رو بهم بگه ..

- ایشالا ساناز جون که اومد و خواستم کار رو بهش تحویل بدم ، حسابی سفارشات لازم رو بهش می کنم ... روزی یه فس کتکت بزنه ... جواباتو سر بالا بده ... از هیچی برای حرص دادن و مخالفت باهات دریغ نکنه ...

صدای خنده ی نیما بلند و شد و در همون حال گفت : البته تو قابلیت های ساناز که شک ندارم .. ولی فکر نکنم تو دنیا هیچ کس تو این جور مسائل به پای تو برسه ... یادته ماهای اول که اومده بودی اینجا .. درسته منو قورت می دادی بعضی وقتا به خودم شک می کردم که شاید تو رئیس منی ... خدا بگم چیکارت کنه دختر ... یه ذره روی این اخلاقت کار کن ...

- خیلیم دلت بخواد ... اخلاق به این خوبی ... تازشم شهرزاد کلی ازم راضیه و میگه که کلی پیشرفت داشتم ... توام بهتره به جای سرکوفت زدن یه ذره تشویقم کنی که زودتر پیشرفت کنم ..

- می دونی بزرگترین سوال زندگی من چیه...؟؟

- چی ؟

- انگیزه ی خدا از خلقت تو؟؟

- نیما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

- خوب راست میگم دیگه ... ماشالا خدا از همه چی بهت اشانسیون داده .. یه موجود بینهایت ترسناک .. مهربون ... خوش قلب .. منطقی .. متخصص پاچه گیری از آکسفورد ... عصبی ... بد اخلاق که نمی شه با یه من غسل خورد .. به جاش هر چی ته زبون مونده بود که از قضا کمم نبوده به تو رسیده ... من اصلا بعضی وقتا شک می کنم که تو دختری !!! یه ذره لطافت و ملاحظت از خودت به خرج بده میگم باید یه وقت از دکتر بگیرم ببرمت معاینه .. یه سبیل بزاز دیگه میشی یه مرد ... ل

- قیافه ای حق به جانب به خودم گرفتم ... خوب دیگه چی .. اصلا رودروایسی نکنیا!!!! ... بخدا مدیونی اگه راحت نباشی... و حرفی تو دلت بمونه و نرنی ...

- نه من راحتم ... خیالت راحت ..

- قیافمو کج و کوله کردم .. اون وقت به من میگی روم زیاده ... جناب رئیس بد نیست که یه موقع هام جلو آینه وایستید و یه نگاه به خودتون بندازید ...

- ناراحت شدی؟؟؟؟

- با اهمون اخم روی صورتم زیر چشمی ، یه نگاه بهش انداختم ... بی تفاوت روی صندلیش نشسته بود ..

سرمو اوردم بالا ... یه نگاه عاقل اندر سفیل بهش انداختم و نیشمو تا بناگوشم باز کردم و گفتم... واقعا فکر کردی من بیدیم که با این طوفان ها بلرزم ... دست کم گرفتیا!!!!!!

- نه... خدارو شکر .. یه لحظه فکر کردم چیزی خورده تو سرتو و یکم ناراحت شدی... حالا خیالم حسابی راحت شد...

- اینطور که تو اینجا نشستنی و مزاحم اوقات شریف من شدی ، فکر نکنم این پروژه تا اماه دیگم تموم شه .. این جوری یه بامبول دیگه برامون در میارن آآآ ... تو خونه زندگی نداری که نشستنی ور دل من .. پاشو برو دیگه ...

نیما از روی صندلی بلند شد و به سمت در رفت ... نرسیده به در برگشت گفت... راستی رفتی شرکت بردیا؟؟؟

- نه چطور؟؟

- همین جوری ! آخه گفت که مثل اینکه قرار بود چند روز پیش بری ، یکم با محیط و کار آشنا شی و اگه صحبتی هست با هم بکنید

- آره ... ولی این چند وقت حسابی سرگرم کار بودم که به موقع بتونیم تحویلش بدیم ... زنگ زدم قرار و کنسل کردم و گفتم یه دفعه شنبه ی بعد میرم که کار و شروع کنم ، یه دفعه آشنا می شم ...

- حالا چرا شنبه؟؟

- میخوام چند روز برم مسافرت ، بعد برم ... این پروژه حسابی خستم کرده .. منم که خوش شانس ، نرسیده یکی دیگه بهم می دن ... می دونی که منم حوصله آدمای جدیدو ندارم .. حتما می خوان حسابی بامزه بشن ، منم که بی اعصاب !!!! ... بهتره برم یه ذره استراحت ، تمدد اعصاب !!

- خدا به دادشون برسه .. ولی خدایی به بردیا حسودی می کنم ، کارمندای شرکتش خیلی خوبن ... هم اخلاقشون هم کارشون ... من وساطتشونو می کنم یه ذره بهشون رحم کن و با ذهن باز باهاشون برخورد کن .. ثواب داره به خدا ...

- من همون رفیق شفیقتو بتونم تحمل کنم ، کار بزرگی کردم ... اگه یکی پیدا شه که از من خوش اخلاق تر باشه ، اونم رفیق شماسه ... من موندم ، جا قهت بود ، سحر اونجا برای من کار جور کرد ... بخدا اگه بخاطر اینکه یه موقع سحر ناراحت نشه یا حس بدی پیدا نکنه نبود ، عمرا برای کار می رفتم اونجا ...

نیما در حالی که داشت می خندید گفت : بیچاره بردیا ..چه هیزم تری به تو فروخته خدا می دونه .. حالا خوبه بهت گفتم با ذهن باز برو اونجا ... هنوز نرفته که شمشیر که چه عرض کنم ، مسلسل تو به سمتش نشونه گرفتی ... سحرم خیر سرش اومده خوبی کنه ، برات یه شرکت خوب پیدا کرده که دیگه عذاب وجدان نداشته باشه ... ولی مواظب باش ، پسر مردمو نکشی ، خاطر خواه و طرفدار زیاد داره ... یه موقع ناکارت می کننا!!!!

- اینقدر لی لی به لا لاش گذاشتن که این قدر خودخواهو مغروره دیگه ... فکر می کنه از دماغ فیل افتاده

- نه که اصلا تو نمی دونی غرورو با کدوم "ر" می نویسن !!! یکی شناسنت ، فکر می کنه که چه آدم مظلوم و سربه زیری هستی حالا ..

- خیلی خوب .. به خودم قول دادم که بهش کاری نداشته باشم ... (با ناز سرمو تگون دادم و حالت بامزه ای به صورت دادم و ادامه دادم) تازه ام با خودم عهد بستم مثل بچه ی آدم رفتار کنم و یکم مهربون تر باشم ... تازه با همه ی کارمندای اونجا می خوام حسابی دوست شم ... (جدی شدم و ادامه دادم :

می دونی دارم به یه شروع خوب فکر می کنم ... من تو بد موقعیتی به این شرکت اومدم و رفتارام باعث این شد که الان هیچ دوستی اینجا نداشته باشم .. باید سعی کنم که اشتباه نکنم و محیط کار اونجام مثل اینجا متشنج نشه ... می دونی چی از همه بدتر ناراحتی می کنه !!! اینکه چند روز دیگه که من از اینجا برم هیچ کس از رفتنم ناراحت نمی شه و هیچ کس دلش برام تنگ نمی شه ... خیلی حس بدیه که بدونی اون بیرون همه دارن سریع تر کار می کنن که این پروژه تموم شه و دارن روز شماری می کنن که من از این جا برم فرض کن .. چند روز دیگه میام از همه خدافظی کنم ، همه خشک باهام خدافظی می کنن ، حالا بعضی دیگه ام حسابی برام مرام میزارن یه آرزوی موفقیت یا دلمون برات تنگ می شه دروغی هم بهم می گن ... ولی همچین که پام به در آسانسور نرسیده .. یه دفعه صدای دی جی بلند میشه و حسابی سوت و کف و هورا فک کن!! یه جشن حسابی به مناسب رفتنم از شرکت می گرن ...

- نیما (در حالی که لبخند روی لب داشت) : اگه این یکم خوشحالت می کنه باید بگم که یه نفر هست که از رفتنت ناراحت و دلش برات تنگ می شه ...

- اون که جزء وظایف توئه J

- حالا کی گفت که اون یه نفر منم ...

- مگه جرئت داری از رفتن من ناراحتی نباشی J

- آره پ چی که دارم ... ولی جدا از شوخی ، من که از همین الان حسابی دعا می کنم که موفق باشی و از الان از هیچ نذر و دعایی دریغ نمی کنم که بتونی یکم از مهربونیا تم به اونا نشون بدی و بتونی اونجا دوست پیدا کنی ...

- فکر کردی نمی تونم باهاشون دوست شم ؟؟؟

- والا اینجا که هیچ چیزی ازت ندیدیم!! هر چند که قابلیت ذاتیشو داری ولی زیاد به اعصاب اعتماد ندارم ...
مخصوصا که امروز اونجوری حال ناصری رو گرفتی !!!

با لحن بامزه ای و شیطونی ادامه داد : ولی میگن تشویق موثره ، بیا با هم به قراری بذاریم ... هر دوستی که اونجا پیدا کنی به جایزه از طرف من داری ... هر کسم که شد دشمن خونیت ، به جاش باید تو برای من به چیزی بخری .. اونایم که نسبت بهت خنثی ان که هیچی ، یر به یر..

- (با ذوق و خوشحالی گفتم) آخ جون ل قبول ... شرکت بردیا چند نفر کارمند دارن؟؟

- زیادن.. چطور ؟؟؟؟

- آخه دلم برات می سوزه !! اقراره این همه برای من کادو بخری ... اشکالی نداره ... من که دل رحم ... نهایت برات قسط بندی می کنم ل

- تو اونجا دوست پیدا کن ... جهنم و ضرر!! ولی خوش به حال منا!!!!!! تو که دوست پیدا کن نیستی !!! چقدر قراره کادو بگیرم چیزایی که لازم دارم و برات لیست می کنم که گیج نشی که برام چی بخری ل

- اولاً که زهی خیال باطل!!!! دوما من به تو میگم پاشو برو سر خونه زندگیت ، من کار دارم !! حالا پاشودی رفتی جلو در داری داری مخ منو میخوری....!! بی چاره سحر، از دست این فک خستگی ناپذیر تو چی می کشه ...!

- خوب خوب خوب !! ترسیدی چرا از فک من مایه میزاری ... نه که الان تو ساکتی فقط منم که دارم حرف می زنم ... تو که دوست پیدا کن نیستی چرا قپی میای که بمونی توش!! اشکال نداره من کادو نمی خوام ... من رفتم کار نداری؟؟؟

- از اولم که باهات کاری نداشتم ... ولی من به خودم قول دادم ... از اونجاییم که من خیلی تو مسئله روکم کنی حساسم و دوست ندارم کم بیارم ، اینجوری بهتره ، حداقل خودمو بیشتر کنترل می کنم ... قبول !!! قول قول .. فقط برو کادوهاتو آماده کن که دوستیابی من شروع شد ...

- اوکی.. من که حرفی ندارم ... به فکر جیب تو بودم ... (همونطور که ادای من رو درمیورد گفت) قول قول من دیگه می رم ... دزدگیرم فعال می کنم .. حواست باشه موقع رفتن دوباره فعالش کنی

- به سلامت ... برو که منم برسم به کارام ... به سحرم سلام برسون .. از طرف منم به ماچ آبدارش کن !

- آخ جون ..! حتما .. سلامتو تمام و کمال بهش می رسونم خداافظ

– دیونه .. خدافظ

حدود یک سال و نیمه که تو شرکت بهپاد که یه شرکت نرم افزاری مشغول به کارم .. توی یک مسابقه ی مهم تونسته بودم مقام خوبی بیارم و یه برنامه ی حرفه ای و مناسب رو بنویسم ، بخاطر همین از چند تا شرکت بهم پیشنهاد کار شد منم به دلایلی چند وقتی بود که بیکار بودم و برای اینکه مشغول باشم و کمتر به مسائل اتفاق افتاده تو زندگیم فکر کنم ، از موقعیت پیش اومده خیلی خوشحال شدم و از اون استقبال کردم ...

نیما احمدی ، رئیس شرکت بهپاد ، یکی از افرادی بود که بهم پیشنهاد کار داده بود.. از اونجایی که نیما\$ از دوستان استادام بود ، و از طرفی شرکتی موفق در زمینه ی کاری خودش داشت ، تصمیم گرفتم که اون کار رو قبول کنم ... ولی خوب از طرفی هم یک قرارداد با شرایط خوب و حقوق بالایی هم در نظر گرفتن که همینم باعث اطمینانم تو انتخاب کار شد ...

چند ماهی بود که از امیر جدا گرفته بودم و اصلا شرایط روحی مناسبی نداشتم، فقط موقعی که غرق کارم می شدم می تونستم به هیچ موضوعی فکر نکنم ... به خاطر همین دیگه کارم شد زندگیم ... خیلی عصبی شده بودم و اصلا حوصله ی اطرافیانم نداشتم ... دیگه هیچ شباهتی به گذشتم نداشتم .. آدمی که خوشحالی خودش و دیگران مهمترین مسئله ی زندگیش بود ... از اولم خیلی پرو بودم ولی هیچ وقت سعی نمی کردم کسی رو از خودم برنجوم و ناراحت کنم .. مگه اینکه حسابی به نقطه ی اوج می رسیدم یه دفعه می ترکیدم... اون موقع بود که خیلی ترسناک می شدم که اونم ظرف ۵ دقیقه فروکش می کرد و خودم با یه عالمه حس ندامت می رفتم و از طرف مقابلم به خاطر عصبانیتم عذر خواهی می کردم ..

اما الان اگه با یکی خوب رفتار می کردم برای خودم و اطرافیانم عجیب بود ... دیگه کسایی که منو می شناختن فهمیده بودن که ندیدن من بهتر از دیدنمه و هروقتم به هم برخورد می کردیم بجز یه سلام و خدافظ بامن رابطه ی دیگه ای برقرار نمی کردن!!!

آخرهای تابستون بود که کار جدیدم رو شروع کردماز وقتی که تو شرکت بهپاد مشغول به کار شدم ، هیچ سعی نکردم که با کسی رابطه برقرار کنم ، حتی درست و حسابی اسم و فامیل کارمندای شرکت هم نمی دونستم ... هرچند وقت یه بارم یه چهره ی جدید به چشمم می خورد که می فهمیدم از کارمندای اونجاست ، ولی خوب هیچ کدوم از اینا برای من مهم نبود .. حوصله ی هیچ کس و نداشتم و تنهایی و آرامش خودمو دوست داشتم ولی نمی دونستم که این رفتار من از نظر همه خیلی عجیب و غریبه ...

اما از استخدامم توی شرکت می گذشت و من این مدت با نحوه ی کار اونجا و مسائل مربوط به کارم حسابی آشنا شدم و تو یسری از کارها هم کمکایی رو می رسوندم ولی از اونجایی که پروژه ای که الان تو دست بود و از اهمیت برخوردار بود ، دیگه آخرای کارش بود ، نمی شد که توی اون کار کمک کنم و دورادور در موردش اطلاع داشتم به جاش مشغول انجام دادن کارهای دیگه شده بودم... اون روز صبح که وارد شرکت شدم ، سمائی منشی شرکت بهم اطلاع داد که ساعت ۱۰ توی اتاق رئیس یه جلسه برای کارمنداها است ... به اتاقم رفتم تا به کارام

برسم ، تا ۹ کارای موندمم جمع شد و از اونجایی که هنوز وظیفه ی مهمی به من داده نشده بود ، طبق روزای گذشته شروع کردم به مطالعه که ساعت ۱۰ برای جلسه برم... وقتی که وارد اتاق نیما شدم ، یه لحظه جا خوردم !... مگه سمائی نگفته بود که این جلسه برای کارمندهاست ... یعنی همه ی آدم هایی که اینجا هستن کارمندای شرکت اند !!!! جلال الخالق..! توی این ۱ ماه که اینجا کار می کردم خیلی از آدم هایی که اینجا هستن رو تا حالا ندیده بودم ... خیلی هام فقط برام آشنا بودن و فقط چند نفر رو کامل می شناختم ... اگر خیلی از اینها رو توی خیابون یا جای دیگه می دیدم اصلا نمی دونستم که بااینا همکارم...!! با همون حالت متعجب و بهت زده یه صندلی خالی همون پایین و دور از بقیه پیدا کردم و روش نشستم ...

شرکت نیما ، شرکت قشنگ و بزرگی بود ... یه دکراسون مدرن ، ساده و شیک داشت که به آدم حس آرامش رو القا می کرد .. اکثر اتاق های کار اونجا ، اتاق های بزرگی بودند و که یجورایی هر کدوم برای خودش بخش به حساب میومد ... معمولا بچه ها با نوع کار ضعیف و قوی توی همه ی بخش ها بخش شده بودن که بتونند به راحتی با هم تبادل اطلاعات داشته باشند و کارها سریع تر انجام شه ...

روز اولی که برای عقد قرارداد به شرکت اومده بودم و نیما شرکت رو بهم نشون داد ، ازش خواهش کردم که یه جای خلوت رو برای کار من در نظر بگیره ... به خاطر همین ، من فقط با ستایش هم اتاق بودم... ستایش کلا دختر ساکتی بود ولی از بس تو زمان استراحت هم از من بی محلی و کم صحبتی دیده بود که دیگه زمان استراحت و بیکاریشم توی اتاق نمی موند و پیش بچه های دیگه می رفت ...

با وارد شدن نیما ، کسایی هم که سرپا ایستاده بودن ، سر جاهشون نشستن ... از وقتی که وارد اتاق شدم ، فهمیدم که شدم نقل مجلس... هرکسی که تا حالا باهام برخورد داشت و یه جورایی منو می شناخت ، منو به بقیه که نمی شناختن نشون می داد و هرکسی که در مورد من یه نیم چه اطلاعاتی داشت به بقیه می گفت ... صداها شبیه پچ پچ بود و از اینکه دارن در مورد من چی می گن زیاد سر در نمی اوردم ولی سنگینی نگاه ها رو روی خودم به خوبی می تونستم احساس کنم ...

وقتی که نیما شروع به حرف زدن کرد ، دیگه پچ پچ ها قطع شد و همه سراپا گوش شدن تا بفهمن که قضیه جلسه چیه ...

- سلام ، خوشحالم که قیافه های پر انرژی تونو دوباره می بینم ..امیدوارم که خستگی کار حسابی از تن تون در اومده باشه ... چون دیگه وقته استراحت تموم شده و یه کار جدید گرفتیم ...

همه لبخندی زدند که یهو یکی از دخترا با ناز و عشوه گفت : وایاااااای آقای مهندس ... یه ذره به خودتون رحم کنید .. تازه اهفتست که یکم فرصت نفس کشیدن پیدا کردید به خدا من نگرانتونم یه موقع مریض شید ...

آخه من موندمم بعضیا این چرت و پرتا و حرف های بی سروتهو از کجاشون در می آرن که می گن ... آخه یکی نیست به اینا بگه حرف نزنن کسی نمی گه که تو لالی ..

از همین‌ها نیمه خوشم می‌اومد که به کسی رو نمی‌داد ... و بدون اینکه تغییری روی چهرش ایجاد کنه گفت :
بابت نگرانی‌تون ممنون خانم اعلائی ... من خسته نیستم ... حالا اگه شما خسته اید مسئله ای نیست ، توی این
پروژه از کمک بقیه بچه‌ها استفاده می‌کنیم ... شما هم می‌تونید تو سایر کارها با بچه‌های مربوطه کار کنید ...
اعلائی هول شد و اومد با همون عشووه قضیه رو درست کنه : نه‌هههه آقای مهندس.. من منظورم خودم نبودم...
به خاطر شما گفتم وگرنه کارکردن کنار شما به آدم انرژی فوق‌العاده ای می‌ده ...

نیمه هم از موضع خودش کوتاه نیومد و گفت : نه خانم اعلائی ، شما لطف دارید ... می‌دونم که شما هم تو پروژه
قبل حسابی زحمت کشیدید و الان احتیاج به استراحت دارید ... منم تصمیمم رو گرفتم ، توی این پروژه می‌خوام
یه سری تغییرات بدم تا فشاری روی کسی نباشه ... شما هم می‌تونید یکم استراحت کنید...

اون طور که من توی این ۱ماه فهمیده بودم ، بچه‌ها توی ۲قسمت کار می‌کردن .. یکی قسمت اصلی که
مخصوص یک پروژه بزرگ بود و خود نیمه هم توی این قسمت فعالیت می‌کرد ... یکی هم که مخصوص سایر کارها
بود ، که فعلا منم توی این قسمت بودم ... کارهای کوچیک شرکت توی این قسمت انجام می‌شد .. معمولا تیم‌ها
۱کی یا ۲ نفره بود و یه جورایی هرکس مسئول کار خودش بود .. انگار که این قسمت هم یه جور استراحت گاه بود
هم یه جور تبعیدگاه !!! چون اعلائی از وقتی فهمید که قراره چند ماهی رو اونجا سپری کنه حسابی دلق شد و
حتی وسط جلسه نتونست دووم بیاره و بعد عذر خواهی کرد و رفت بیرون ...

نیمه آدم خوش قیافه و بامزه ای بود و از طرفی پول دار .. قدبلند و لاغری داشت .. صورت خوش فرم و چشم و
ابرو مشکی و یه بینی عقابی ... ولی از همه بامزه تر چال روی لپش بود که وقتی می‌خندید ، خیلی بهش می‌یومد
و بامزه می‌شد ... توی شرکت همه می‌دونستن که عاشق دختری به نام سحره ... ولی خوب ویژگی هاش باعث می
شدن که خیلی‌ها دست از تلاش برای بدست آوردنش برندارن .. که خوب البته معمولا هرگونه نزدیک شدن به
آقای مهندس ، عواقبی مثل خانم اعلائی و یا حتی بدتر هم می‌تونست براشون داشته باشه ولی خوب با
کسایی هم که زیاد شیرین بازی در نمی‌آوردن هم خوب و دوستانه برخورد می‌کرد ...

از اونجایی که زیاد موضوعاتی که حرف می‌زد برام جالب نبود و فکر می‌کردم خیلی به من مربوط نیست ،
داشتم با گوشیم توی فضای مجازی ول می‌چرخیدم و اصلا حواسم به اطرافم نبود ... یه دفعه نگاه‌های سنگین
همه رو روی خودم حس کردم ... با شک یکم سرمو آوردم بالا که صدای نیمه منو به خودش آورد:

- خانم مجد ... حواستون کجاست ... چرا اینقدر دور نشستید ... لطف کنید تشریف بیارید اینجا پیش من...

بعععله ... حالا معلوم نیست که از کیه داره منو صدا می‌کنه !!! هنگ کرده بودم و فقط یه عالمه چشم رو می
دیدم که دارن منو نگاه می‌کنن!!! که دوباره صدای نیمه منو به خودم آورد :

- خانم مجد ... لطف کنید بیاید این سمت تا بچه‌ها بیشتر با شما آشنا شن ...!!!

آهان !! خوب یعنی الان من باید از سر جام بلند شم و برم سمت مهندس احمدی !! وقتی از روی صندلی بلند شدم ، حس کردم که سر همه یکم اومد بالا ... با خودم فکر کردم که اگه الان بشینم دوباره سر اینا میاد پایین ... بعدم اگه بشین و پاشو کنم دیگه گردناشون هرز می شه و هی بالا و پایین میشه ...! از تصور این موضوع خودم خندم گرفت ولی سعی کردم به روی خودم نیارم و با یه اخم به سمت نیما حرکت کردم که نیما هم از دختری که صندلی کناریش نشسته بود خواست که بره و جای من بشینه .. دختره وقتی از کنار من رد شد ، آنچنان اخمی به من کرد که نگو... فکر کنم طرف از ساعت ۸ که اومده بود اینجا جا گرفته بود که بتونه کنار نیما بشینه !!! می خواستم بهش بگم که بیا بابا ... همش برای خودت ... اشکای یخیتو پاک کن ... ولی هیچ چیز نگفتمو بدون تغییری توی حالت صورتم با همراهی چشم های سایر همکارام رفتم و روی صندلی که نیما نشونم داده بود نشستم ...

- فکر کنم ، همتون یه جورایی در مورد خانم مجد می دونید .. البته از نگاهاتون می تونم بخونم که خیلیاتون تا حالا با ایشون برخورد نداشتید ... که خوب به خاطر اینکه ایشون آدم آرام و ساکتی هستن که برای یه برنامه نویس مورد غیرعادی نیست ...

یکی از پسرها بلند گفت : مهندس دیگه ایشون از ساکت یه چیز اونورترن یه چیز شبیه شب شدن

با این حرفش همه شروع کردن به خنده و من فقط اخم روی پیشونیم بیشتر شد و با چشم های ریز شده داشتم نگاهش می کردم تا قیافه ی این بامزه حسابی تو ذهنم بمونه تا سر فرصت یه شبی بهش نشون بدم که حسابی جن زده بشه!!!!

نیماهم در حالی که به حرف پسر می خندید ادامه داد : این جور نگید آقای کیبیری برنامه نویس هرچی حرفه ای تر ، ساکت تر ...! طبیعیه !!! والا خود منم توی این ۱ماه چند بار اونم اوایل بیشتر ایشون رو زیارت نکردم ، دیگه داشت یادم می رفت که کارمند جدید استخدام کردم

دوباره همه با حرف های نیما شروع کردن به خندیدن حالا اونم بامزه شده بود ... انگار هرچقدر که در برابر مزه پرونی های مسخره ی دختره خشک و جدی بود ... حسابی پایه بامزگی پسرا بود و حسابی باهاشون حال می کرد ... حالام که مثل اینکه نقل مجلسشون من بودم فقط امیدوارم بعدا به پروپام نیچن .. وگرنه یه بلایی سر جفتشون می آرم که دعا کنن که ای کاش همون شب بودم که نبودم رو هیچ کس حس نکنه!!!!!!

با صدای نیما به خودم اومد : حالا از شوخی که بگذریم ، من روی خانم مجد توی پروژه جدید حسابی حساب باز کردم این جوری شما هم بیشتر ایشونو می شناسید ...

بعدم شروع کرد به تشریح پروژه و جای هر کدوم از بچه ها رو مشخص کرد و وظایفشونو بهشون داد منم شدم مسئول یکی از قسمت های پروژه که یه جورایی قسمت کلیدی هم می شد ... برام عجیب بود که برای بار اول چنین مسئولیت رو بهم داده .. ولی از طرفی هم خوشحال بودم که شعورش رسیده و قابلیت های منو به خوبی درک کرده ... ولی از طرفی هم ناراحت بودم چون که باید از اتاقم کوچ می کردم و به اتاق های گروهی می رفتم که اصلا نسبت به هم اتاقیام حس خوبی نداشتم ... به غیر از اکیشون ، پریناز صمدی که از قضا همون دختری بود که

15

همه چی اونطور که فکر می کردم شده بود ... پریناز که کلا چشم دیدن منو هم نداشت ... علنا هم بهم گفته بود :
من موندم... نیما اصلا سابقه نداشته که یه تازه وارد و مسئول یه قسمت کنه .. مخصوصا قسمت به این مهمی !!!!

جاییان ... نیما!!!!!! چقدر احساس دختر خاله بودن باهاش می کرد ... حالا عمرا جرات داشت که جلوی
خودش بگه نیما!!!!..... یه جورایی دختر با سیاستی بود .. می دونست که این کارش ، مساوی با از چشم افتادن ... به
خاطر همین بیشتر دلبری هاشو زیر زیرکی می کرد !!! ولی خوب معلوم نیست با خودش چه فکری می کرد ، که
چرااا نیمااا جونش منو کرده مسئول بخش که به خاطر مسئولیتم ، هم زیاد می دیدمش ، هم یه جورایی واسط
بین همه ی بخش ها به حساب می اومدم ...

ولی بهر حال تنها دختر توی اتاق از من خوشش نمی اومد و پسرها هم که ذاتا بامزه .. چند باری هم خواسته بودن
با من ارتباط برقرار کنن همچین سرد و خشک باهاشون صحبت کرده بودم که بی خیال من شده بودن ... ولی
دست از کارای مسخره شونم بر نمی داشتن!!!! منم فعلا فقط مسائل مربوط به جلسه ها رو براشون بازگو می کردم
و بعد در مورد کار با هم یسری بحث و نظر می دادیم و منم یه جورایی باید نظریات و ایده هاشونو برای جلسه ی
بعدی آماده می کردم تا کارهای برنامه ریزی بدون نقص انجام بشه ...

اون روز قرار بود که یک جلسه دیگه با کارگزار های این پروژه داشته باشیم ... از یکی از مدیرهای اون شرکت که
به عنوان مسئول بخش بود و همراه گروهشون می اومد اصلا خوشم نمی اومد و حس خوبی بهش نداشتم ...
سلطانی یک مرد تقریبا ۴۵ ساله بود .. قد متوسط و هیکل معمولی داشت ،چشم های ریز روشن داشت با موهایی
کم پشت و روشن .. کلا از مدل قیافه هایی بود که هیزی به شدت توش به چشم می خورد ... وقتی روی صندلی
می شست لم می داد به پشتی .. انگار رئیسه و همه ی ما برده هاشیم ... کلا دختر توی شرکت کم بودند و توی
جلسه های برنامه ریزی به غیر از من فقط یک خانم دیگه حضور داشت و بقیه همه مرد بودند سلطانی هم از
وقتی می اومد یا زل می زد به من یا یه فرهانی ... فرهانی با اینکه یه دختر راحت و بازیگوش بود ولی حتی اونم
زیر نگاه های سلطانی معذب بود... به خاطر همین اکثرا می رفت و وسط پسرها می شست و جوری خودشو با اونا
سرگرم می کرد که کمتر حواسش به سلطانی بره .. از اونجاییم که من هنوزم به جز مسائل کاری ، با کسی در مورد
مسئله ای صحبت نمی کردم ، معمولا سرجام ساکت و آروم می شستم و فقط سعی می کردم سرم و پایین بندازم
تا چشمم بهش نیوفته یا یه موقع مشتم به سمتش رونه نشههههه!!!! حتی سری قبل ، بعد از تموم شدن جلسه هم
خیلی جدی به نیما گفتم :

- جناب رئیس.. صبر منم اندازه ای داره .. بهتره یه فکری برای آقای سلطانی کنید .. وگرنه من به شما هیچ قولی
رو نمی دم !

انگار که خود نیما هم از موضوع دل خوشی نداشت ... سری تکون داد و گفت حتما..

بیشتر از اینکه خوشگل باشم ، بامزه بودم ... چشم هام حالت خیلی شیطونی داشتند ولی مثل ثابت دیگه برقی
توش دیده نمی شد ، ولی بازم همین حالت چشمام باعث شده بود که یه چهره ی جذابی داشته باشم ... پوستی

گندمی و دماغی معمولی داشتم .. عجیب ترین اجزای صورتم لب هام بود.. مدل عجیبی داشت که تا حالا ندیده بودم .. ارتفاع لب هام زیاد بود ولی طول کمی داشت ... شاید از نظر بعضی ها قلوه ای به نظر می آمد ولی انتهای لب ها یه دفعه تبدیل به خط می شد !!! یه جورایی وسط لبام قلوه ای و بزرگ ولی بعدش تبدیل به یک خط ممتد می شد!! در کل وقتی بسته بود خوشگل بود ولی از اونجایی که قبلا خیلی خوش خنده بودم ، مدلشو موقع خندیدن دوست نداشتم ... ولی خوب الان زیاد این موضوع برام مهم نبود .. چون دیگه خندیدن برام مهم نبود !! یکی دیگه از حالت های بامزه صورتم هم این بود که موقع خندیدن به جای اینکه لب هام چال بیفته ، زیر لب هام چال می افتاد ... مخصوصا الان که حسابی لاغر شدم ، چال زیر لب هام حسابی خودنمایی می کنن که هنوزم خیلی دوستشون دارم .. قبلا یکم پرتربوادم .. ولی این چند ماه حسابی لاغر شده بودم ... چون قبلا صورت تپلی داشتم ، به خاطر لاغری اصلا از قیافه نیوفتادم ... تازه به نظر خودم جذاب تر هم شده بودم ... قد نسبتا بلندی داشتم الان هیکل خوبی هم پیدا کرده بودم ... قبلا ها چقدر سعی می کردم که اینجوری خوش هیکل شم ولی خوب هیچ وقت نتیجه مطلوب رو نمی دیدم ولی حالا که برای این مسائل ذوق نمی کردم ، حسابی خوش هیکل شده بودم ...

ساعت ۱۰ قرار بود که همه تو اتاق نیما برای جلسه جمع شیم .. وقتی داشتم به سمت اتاق می رفتم ، سمائی منشی شرکت صدام کرد و بهم گفت که مهندس گفته یکم اینجا منتظر بمونم خودشون میان و منو صدا می کنن... برام عجیب بود .. چرا خوب؟؟ ولی با همون حالت بی اهمیت کنارش نشستم و منتظر جناب رئیس شدم که بیان دنبالم ... ماشالا چهارم دیگه قدرت انعطاف خودشو از دست داده بود .. هر خبری که می شنیدم ، عمرا کسی می تونست از توی چهارم بفهمه که نظرم در مورد اون موضوع چیه؟؟؟

یکم اونجا نشستم ... وقتی دیدم که از جناب مهندس خبری نیست به سمائی نگاهی انداختم و گفتم :

- خانم سمائی من می رم توی اتاقم .. کار مهندس تموم شد و جلسه خواست شروع شه بهم خبر بدید که پیام ...

خواستم بلند که صدای سمائی مانع این موضوع شد :

- خانم مجد ، مهمون ها تشریف آوردن ، بقیه هم توی اتاق جناب احمدی هستن ... فقط جناب مهندس گفتن شما چند لحظه تشریف داشته باشید ، بعد برید داخل اتاق

تعجب کردم .. حالا این کار یعنی چی !! دست به سینه روی صندلیم تکیه دادم و تو فکر بودم که صدای نیما منو به خودم آورد :

- مهندس مجد ... ببخشید که معطل شدید .. لطفا تشریف بیارید بریم که جلسه رو شروع کنیم .

منم سری تکون دادم و بدون اینکه صورتم تغییری بدم بلند شدم و دنبالش راه افتادم ... وقتی وارد اتاق شدیم نیما گفت :

- ببخشید دوستان ... خانم مهندس یکم کار داشتن ... ولی خوب الان تشریف آوردن و می تونیم که کارمون رو شروع کنیم ... بعد صندلی رو به من نشون داد و من رو راهنمایی کرد که برم و روش بشینم ...

از دیدن جایی که به من نشون داد ، تازه دوزاریم افتاد که قضیه چیه؟؟ جای من طوری بود که سلطانی اگه هم خودشو می کشت به هیچ وجه نمی تونست منو ببینه ... پس قضیه این بود ... یه جورایی هماهنگ بود که اول اونا بیان و بشینن ، بعدم یه جای مناسب رو برای من خالی کنن که دور از دسترس سلطانی باشه ... این جوری بدون اینکه بی احترامی خاصی به کسی بشه ، مشکل من هم حل می شد ...

پشت سرش وارد اتاق شدم ، اون سر جاش نشست و منو راهنمایی کردم که برم سر جام بشینم ... همون موقع یه لبخند از ته دل روی لبم نشست و آروم ازش تشکر کردم ... که اونم گفت که خواهش می کنم ، بفرمائید که جلسه رو زودتر شروع کنیم ... بالاخره بعد از ۲ ماه که من توی این شرکت کار می کردم ، قیافه ی ثابتم یک تکونی خورد اونم یه لبخند که انگار واقعی بودنشو همه می تونستن درک کنن ... چون آدمایی که جلوم نشسته بودن با تعجبی که تابلو بود داشتن منو نگاه می کردن .. که با صدای نیما ، همه ی متوجه کار شد و همه مشغول بحث و گفت و گو شدند...

بعد از چند ساعت بحث و گفت و گو بالاخره جلسه تموم شد ... ولی هنوز همه نشسته بودند و هرکسی داشت با اون یکی صحبت می کرد ... طبق معمول من هیچ حرفی با کسی نداشتم .. یه مدت ساکت روی صندلیم نشستم ولی بعد از اینکه حوصلم سر رفت از سر جام بلند شدم و با گرفتن اجازه خواستم که اتاق رو ترک کنم ... به وسط اتاق نرسیده بودم که با صدای سلطانی سر جام خشک شدم .. انگار هرجور که شده باید زهر اون چشمای هیزشو به من می ریخت ... میگن کرم از خود درخته !!!!

- به به ... خانم مهندس ... بابا کجا بودید ... دلمون براتون تنگ شده... ماشالا اینقدر دوست داشتنی و جذاب هستید که آدم شما رو نمی بینم حسابی دلش براتون تنگ می شه ...

نیما که عصبانیت توی چهرش حسابی معلوم بود ... لبخند زورکی زد و ادامه داد ... شما لطف دارید آقای سلطانی .. ولی خوب خانم مهندس کار دارن ، باید به کاراشون برسن ...

تا اومدم برم دوباره صدای سلطانی گوشم رسید

- البته نمی خوام مزاحم کاراتون شم خانم مهندس ... ولی خوب یه سری از حرف ها در مورد پروژه مونده ، که می خواستم مستقیم با خودتون صحبت کنم ... اگه بتونید یه ذره از وقتتون رو به من بدید خیلی خوب می شه

- فکر می کنم که جلسه تموم شده جناب سلطانی ... اگه حرفی بود ، بهتر بود تو طول جلسه می گفتید ... ولی خوب مسئله ای نیست بازم اگه موردی مونده بفرمائید ، در خدمتتون هستیم ... فقط شرمنده من عجله دارم

یه صندلی خالی بود ، رفتم که روی اون بشینم که دوباره صدای سلطانی بلند شد ..

- بفرمائید اینجا کنار من بشینید ... و در حالی که از همکاری من خواست که از روی صندلی بلند شه ، به من اشاره کرد که برم و کنارش بشینم !!!

همینم مونده بود ... برم و ور دل این مرتیکه هیز بشینم که حسابی بتونه با نگاهش منو بخوره!!!! حسابی کلافه بودم و نمی دونستم با این مرتیکه چیکار کنم .. صدای نیما رو شنیدم که در حالی که با دست یه صندلی دور از سلطانی نشون می داد گفت :

- خانم مجد ، بفرمائید و سریع تر کارتون رو انجام بدید ، چون باید کارهای شرکت آتیه سازان رو امروز حتما جمع کنید

نمی دونم چرا... ولی دلم می خواست بپریم و حسابی ازش تشکر کنم!! هاهah

- اینجوری که نمی شه خانم مهندس ... حالا که کار دارید و عجله دارید بهتره بذاریم برای یه وقت دیگه که باهم صحبت کنیم لطف کنید شماره تماستون رو بدید ، باهاتون تماس می گیرم و یه قرار میذاریم تا راحت تر بتونیم با هم صحبت کنیم

یعنی ولم می کردن می پریدم و چشماشو درمی اوردم می داشتم کف دستش خون جلو چشمامو گرفته بود ... قبلا هام اصلا تحمل دیدن همچین آدم هایی رو نداشتم چه برسه الان که اصلا وضعیت روحی مناسبی نداشتم از جام بلند شدم و با صدایی که توش حرص موج می زد گفتم :

- شماره شرکت رو که دارید جناب سلطانی من به غیر از ساعت کاریم ، بقیه وقتام پره و کار انجام نمی دم ... لطف کنید اگه موضوع مهمی پیش اومد ، همین جا تماس بگیرید در خدمتون هستم

در حالی که به حرف هام گوش می داد از جاش بلند شده بود و به سمت من آمد ، با فاصله نزدیک من ایستاد ، انگار خودش فهمیده بود که باید فاصلشو با من حفظ کنه وگرنه احتمالا ناکار میشه وقتی ایستاد گفت :

- البته نمی خواستم مزاحم اوقات فراغتت شم ... گفتم آخر هفته یه قرار بذاریم تا بتونیم بیشتر در مورد مسائل با هم حرف بزنیم ... یه جورایی مسئولیت شما اینجا کلیدی است و من خیلی به نظرات و ایده های شما احترام می ذارم و برام جالبه گفتم اگه میشه..

نداشتم حرفش رو کامل کنه ، وسط حرفش پریدم :

- ممنون از لطفتون .. ولی من کار دارم هر مسئله ای که هست به مهندس احمدی منتقل کنید ، اگه لازم شد به من میگن و کارها به خوبی انجام می شه ... همه ی مهندس های اینجا ، افراد با قابلیت و توانمندی هستند

دیگه خون جلو چشممو گرفته بود ... انگار یارو سادیسم داشت و دوست داشت که حرص دادن منو ببینه ... هر وقت که عصبانی می شدم ناخودآگاه صدام بلند تر می شد ... با صدایی که از قبل بلندتر و شبیه داد و بیداد بود گفتم :

- ممنون آقا ... لازم نیست شما نگران پیشرفت من باشید ... من انقدر به کارم و مهارتم ایمان دارم که برای ترقی هیچ احتیاجی به هرزه بازی ندارم!!!!

هرچند که قبلشم همه یه جورایی داشتند به مکالمات من و سلطانی گوش می دادند ، ولی با این حرفم که ماشالا با صدای بلندی هم گفتم ، عملا اتاق ساکت شد و همه چهار چشمی داشتن ما رو نگاه می کردند و منتظر بودن ببینن آخر داستان این همکار مرموزشون چی می شه !..

انگار که سلطانی انتظار شنیدن همچین حرفی رو اونم با اون صدای بلند از من نداشت ...

- نه خانم اشتباه برداشت کردید ... من که حرف بدی نزدم اینکه گفتم باید بیشتر باهم در مورد کار صحبت کنیم کجاش اشکال داره حالا خواستم در مقابل زحمتی ام که دارید می کشید ، شما رو به یه استراحتی دعوت کنم .. که اینم بیشتر به خاطر این بود که با انرژی بیشتری بتونید روی کار ما تمرکز کنید من چه حرف بدی زدم که شما همچین برداشتی داشتید رو نمی دونم

- فقط همین بود دیگه ...

- والا فکر نمی کردم که تعریف کردن از کمالات یه خانم باعث ناراحتش بشه

- اولاً که دلیلی نمی بینم که شما دلتون برای من بسوزه و نگران خستگی من باشید ، من کارمو انجام می دم هر وقتم تموم شد و به نتیجه رسید ، دستمزدمو که گرفتم خستگیم از تنم درمیاد ... احتیاجی به تفریحات آخر هفته با شما ندارم دوما شما بیجا کردید که در مورد یه خانمی که با شما هیچ صنمی نداره نظر می دید لوند بودن یا نبودن من چه سودی برای شما داره که نگرانیدنکنه ..

صدای نیما حرفم رو قطع کرد و نداشت که حرفم رو ادامه بدم :

- خانم مجد خواهش می کنم جناب سلطانی مشتری خوب ما هستند و الان تو شرکت ما مهمانن .. خواهش می کنم مواظب حرف زدنتون باشید که یه موقع بی احترامی پیش نیاد و حرمتی شکسته نشه

میدونستم که نیما بیشتر از من از دست یارو عصبانیه ... یجورایی آدم متعصبی بود و سعی می کرد که حرمت ها و حریم ها رو حفظ کنه ولی از اون طرف هم خیلی روی مشتری مداری سختگیر بود روز اولی هم که برای نوشتن قرارداد به شرکتش اومدم چندین بار روی این موضوع تاکید کرده بود و نظرش این بود که ، شاید خیلی وقت ها حرف های عجیب قریب و شاید برخوردهایی بدی از اونها ببینیم ، ولی اون چیزی که در نهایت مهمه اینه که اونا راضی از کار ما باشند و مایل به ادامه ی همکاری با ما و هم اینکه ما رو به دیگران معرفی کنند یه

جورایی معتقد بود که مشتری مداری خودش بهترین تبلیغ برای کارمونه ولی توی اون لحظه من به تنها مسئله ای که فکر نمی کردم این چیزا بود و حسابی نسبت به هر حرفی با بی انصافی برخورد می کردم

- جناب مهندس دلیلی نمی بینم که تو مسائل شخصی من دخالت کنی ...

- حق با شماست ... مسائل شخصیتون به من ربطی نداره ... ولی شما الان وسط شرکت من وایستادید و دارید با کارگزار یکی از پروژه هامون این جور صحبت می کنید ... فکر کنم این موضوع یکم به من مربوط شه

به سمتش چرخیدم و در حالی که چشمامو یکم ریز کرده بودم ، اول یکم نگاهش کردم و بعد :

- شرمنده آقای مهندس ... شعار شرکتتونو یادم رفته بود مشتری مداری ... ببخشید .. من تاحالا توی یه پروژه رسمی توی این شرکت فعالیت نداشتم و از بسته های ویژه ی مخصوص مشتری های خوبتون هم خبر نداشتم اینجوری که بد شد .. ای کاش زودتر می گفتین یکم بهتر و مناسب تر می اومدم ای کاش قبلش از جناب سلطانی می پرسیدید چه مدلی رو بیشتر می پسندن ، اونجور می اومدم که خدایی نکرده یه موقع تو ذوقشون نخوره ... ای بابا .. یه جورایی کم کاری از جانب شما بود.. حسابی دلخور شدن ... ایشون لوند رو ترجیح می دن من اشتباهی فکر می کردم که ایشون آدمای ساکت و از نظر ایشون بی اعتنا رو بیشتر می پسندن !

بعد رو به سلطانی کردم و ادامه دادم شما به بزرگواری خودتون ببخشید جناب سلطانی ... حقیقتا من اینجا تازه واردم .. هنوز به چم و خم کار وارد نشدم ... هر کم و کاستی از طرف من بود شما ببخشید ایشالا سر فرصت جبران می کنم

همه داشتن با دهن باز منو نگاه می کردن.... چون جلسه تموم شده بود و در اتاق هم باز بود ، بقیه کارکنانم توی چهارچوب در جم شده بودن و حسابی نگاه می کردن که چیزی رو از دست ندن ... تا سر فرصت بتونن از اول ماجرا هم سر در بیارن ...

من و نیما هم داشتیم با نفرت و حرص به همدیگه نگاه کردیم خدایی خیلی بی انصافی کردم که اون حرف ها رو به نیما زدم اون بیچاره که از اول همه چی رو طوری چیده بود که من راحت باشم ، موقعی ام که سلطانی شروع به حرف زدن با من کرد ، تمام تلاشش رو کرد که سریعتر منو از دست اون نجات بده !!! حالا اون حرف ها خیلی به انصافی بود... ولی خوب طبق معمول عصبانیتام ، کاری نداشتم تقصیر کیه .. فقط می دونستم که هرکی جلومه رو حسابی می شورم و میزارم کنار ... ای کاش وسط حرفام سعی نمی کرد که وساطت کنه و بحث بین ما رو تموم کنه !!!

بالاخره نیما سکوت بینمون را شکست .. درحالی که عصبانیت توی صداسش به وضوح معلوم بود، خیلی محترمانه گفت :

- خانم مهندس جلسه تموم شده ، لطف کنید برید کارای شرکت آتیه سازان رو جمع جور کنید ... عصر باید بهشون تحویل بدیم ... بفرمائید ... بقیه ی دوستان هم بفرمائید سرکاراتون ... که از برنامه عقبیم ...

خدا به این آتیه سازان که اصلا معلوم نیست از کجا سبز شده خیر و برکت بده که بهونه ای شده برای دک کردن من یه نفس عمیق کشیدم و با صدا بیرون دادم ، برگشتم به سمت در که برم بیرون ... هنوز عصبانیتم فروکش نکرده بود ... بقیه ام که تو چارچوب در وایساده بودند مات و مبهوت داشتن مارو نگاه می کردن تا بفهمن که دقیقا چه اتفاقی افتاده وقتی به در رسیدم، بقیه که هنوز گیج بودند یادشون رفته بود که دقیقا سر راه من برای خروج وایستادن وایستادم و یکم بهشون زل زدم بلکه تشریفشونو ببرن کنار ... اما معلوم نیست به چی فکر می کردن که همچنان به من نگاه می کردن طلب کارانه بهشون پریدم و گفتم :

- این سری اومدید برای تماشا ، تخمه هم بیارید که یه موقع حوصلتون سر نره ... ولی بهتره برید سرکارتون ... مهندس اصلا خوش نداره که خدایی نکرده کار مشتری هاش بمونه زمین برنامه سینما رو بذارید برای روزای تعطیل ، خودم قول می دم از خجالت همتون در پیام و یه سانس ۳ ساعته براتون داشته باشم

یه دفعه همه به خودشون اومدن و خودشون رو کشیدن عقب تا یه راه برای خروج برای من باز شد ، منم به سمت اتاقم رفت و محکم در اتاقم رو بستم ... دوست داشتم مثل سابق که عصبانی می شدم حسابی گریه کنم و خودمو خالی کنم ولی این چند وقت به خاطر شکی که بهم وارد شده بود ، یه طورایی اشکم خشک شده بود و فقط حرص می خوردم ... حتی اون اوایل از شدت حرص و عصبانیت چند بار تشنج هم بهم دست داده بود که دکترها تنها راه چاره قضیه رو گریه کردنم می دونستن!!! ولی گریه کردن حتی برای خود منم شده بود یه آرزو ...

نمی دونم چقدر گذشت .. اصلا توی حال خودم نبودم حتی به چیزی هم فکر نمی کردم .. به معنای واقعی توی خلاء بودم که صدای در بلند شد .. جوابی ندادم .. ترجیح می دادم اصلا دهنمو باز نکنم ... یه دفعه صدای باز شدن در رو شنیدم و پشت بند اون یه ببخشید ... سرم اوردم بالا که دیدم سمائی با یک قیافه ی مستاصل توی چهارچوب در وایستاده ...

- ببخشید مزاحمتون شدم مهندس گفتن صداتون کنم که برید اتاقشون ... مثل اینکه باهاتون کار دارن ..

بالاخره قفل دهنمو شکستم و با صدایی که از ته چاه در میومد پرسیدم :

- کسی هم پیششون هست ???

- انگار که منظورم رو فهمیده بود.... نه .. مهموناشون یه یک ساعتی هست که رفتن ...

- باشه ... بهشون بگید که الان می رسم خدمتشون ...

بعد از اتاق خارج شد و درو بست معلوم نیست چقدره همین جوری نشستم ... خدایا به امید خودت .. ای کاش همش یه خواب بود

از اتاقم خارج شدم و به سمت اتاق نیما رفتم هرکس که توی راهرو منو می دید ، زل می زد بهم ولی وقتی بهشون نزدیک می شدم ، یه جورایی خودشونو می پیچوندن یا خودشونو مشغول به کاری می کردند یکی نبود

بهشون بگه که می ترسید ، جلوی من فضولیتون چیه احتمالا توی این مدتی که گذشته حسابی سر از ماجرا در آورده بودن و حسابی اونو تحلیل کرده بودن و الانم همشون منتظر قسمت آخر داستان بودن

به اتاق نیما که رسیدم ، نفس عمیقی کشیدم و در زدم ... با صدای نیما که گفت : بفرمائید .. در و باز کردم و وارد اتاق شدم همون اول در وایستادم و گفتم :

– خانم سمائی گفتن که مثل اینکه با بنده کاری داشتید ...

ماشالا رو که نبود سنگ پای قزوین انگشت کوچیکم نمی شد ... اونم انگار یکم آروم تر شده بود می شد از نگاهش اینو فهمید

– بله بفرمائید بشینید لطف کنید درم پشت سرتون ببندید ..

درو بستم و بافاصله چند تا صندلی ازش نشستم .. دوباره بینمون سکوتی بود که هرکدوم انتظار داشتیم اون یکی اونو بشکنه ... از اونجایی که اصلا علاقه ای به صحبت کردن توی اون وضعیت نداشتم و هنوز به حالت نرمال برگشته بودم ، ترجیه دادم که کسی که سکوت رو می شکنه من نباشم ... مثل اینکه نیما هم اینو فهمیده بود که من هیچ علاقه ای به توضیح در مورد رفتارم ندارم پس خودش پیش قدم شد و این سکوت رو شکست طفلک اومد با شوخی شروع کنه که مثلاً یه ذره جو سبک تر شه

– اصلا به شما ساکت و کم حرف نمی یومد که بخواید با کسی اینقدر رک صحبت کنید ... میگن فلفل نبین چه ریزه ، بشکن ببین چه تیزه !! شیرزنی هم هستید برای خودتونما!! ... در حالی که یک لبخندی روی لبش داشت ادامه داد ... ولی خانم مهندس ای کاش یکم بیشتر صبر و تحمل از خودتون بخرج می دادید.. حرف هایی که زدید ، اونم توی جمع ، فکر نمی کنم که درست بوده باشه ..

ای خدای من این بشر چقدر زود آروم شده بود و کنترل اعصابشو گرفته بود دستش ولی من هنوز آروم نشده بودم الان نه..... الان اصلا وقت مناسبی برای حرف زدن در مورد این قضیه نیست ..!!!!!!

اخم هامو بیشتر تو هم کردم و بعد از اینکه حرفای نیما تموم شد با لحن طلبکارانه ای گفتم :

– شرمنده که مشتری تون ناراحت کردم ببخشید ولی نمی تونم ازش عذرخواهی کنم ...

– مگه من گفتم که ازش عذرخواهی کنید

– نمی دونم ولی با طرفداری که ازش کردید ، حتما انتظار دارید که زنگ بزنم و ازش عذرخواهی کنم حتما ۲ دقیقه ام که بگذره ازم می خواید که باهاش مهربون تر برخورد کنم و یه ذره با سازی که میزنه برقصم که خدایی نکرده یه موقع از دستمون ناراحت نشن!

– واقعا در مورد من همچین فکری می کنید ..

- به نظر من که مشتری هاتون برای شما ، مهم تر از کارمنداتونن ... خوب حق دارید ، کسی که براتون منفعت داره همون مشتری هاتون هستن ... وگرنه این همه آدم بیکار که از خداشونه که بیان و اینجا کار کنن ... مشتری دست به جیب و خوش حساب کم پیدا می شه ...

- خیلی بی انصافید!!

- وقتی همه بی انصافن ، دلیلی نداره که منم از خودم انصاف به خرج بدم...!

۲ دقیقه نمی تونستم مثل بچه ی آدم حرف بزنمانگار که دیگه صبر اونم تموم شده بود و این آرامشی که سعی می کرد از خودش نشون بده دیگه حسابی کم رنگ می شد ... هرچی بیشتر با هم صحبت می کردیم ، هر ۲ بیشتر عصبانی می شدیم و صداها مونم به همون اندازه بلندتر می شد

- همون قدر که توی کارتون تاکید و حرف ندارید ... توی بی انصافی هم لنگه ندارید ... بهتره یه ذره احترام خودتونو نگه دارید

- من با کسی کاری نداشتم و اصلا قصد نداشتم که به کسی بی احترامی کنم ... ولی وقتی خودتون احترام رو نگه نمی دارید ، انتظارم نداشته باشید که کسی هم احترام شما رو نگه داره ...

- مگه من به شما بی احترامی کردم ... نمی دونم چه حرفی زدم که همچین فکری می کنید...

- لازم نیست که حتما حرفی زده باشید وقتی که اون وسط طرف اون مرتیکه هیز رو می گیرید ، همین کافیه !!! اگه یه حرفی بهم می زدید بهتر از این بود که ازم بخواین جلوی اون آشغال ساکت بمونم من از قبل هم به شما اولتیماتونم داده بودم... گفته بودم که هیچ تضمینی روی برخوردنم با سلطانی نیست ... هرکس یه صبری داره آقا ..

- ببخشید ... ولی نمی دونم شما درست نمی بینید یا خودتونو می زنید به گیجی ای کاش قبل از اینکه اون حرف ها رو می زدید یه ذره فکر می کردید من که امروز تمام تلاشم رو کردم که شما راحت باشید و به خاطر اون معذب نباشید یعنی واقعا این قدر ارزش نداشتم به خاطر منم که شده یه ذره بیشتر تحمل کنید ...

- خیلی ببخشید!!!!!! .. ولی من دیگه بیشتر از تحملم از خودم صبر نشون دادم ای کاش به جای قایم کردن من ، اون موقعی که شروع کرد به چشم چرونی یه ذره ازم دفاع می کردید ... نه اینکه محترمانه ازم بخواید که خفه شم ...

دیگه قشنگ با داد و بیداد با هم حرف می زدیم و لازم بود یکی بیاد و ما ۲ تا رو از هم جدا کنه !

- چقدرم خوب شما تشکر خودتونو به جا آوردید اون چه حرف مزخرفی بود که تحویل من دادید شما که اینقدر مثلا روی خودتون تعصب دارید و از چشم چرونی های اون کلافه شده بودید خجالت نکشدید که اون

حرف ها رو زدید اونم جلوی همکاراتون .. مگه من شمارو به خاطر اینکه خدایی نکرده دختر خرابید استخدام کردم که اونجوری صحبت کردید ... چرا با حرفاتون شخصیت من و شرکتم رو بردید زیر سوال ؟؟؟؟

- نه که شما با دفاع های نابجائون شخصیت منو زیر سوال نبردید ؟؟؟

- نه که شما هم فرصت دفاع ازتون رو به کسی دادید.... اون چه حرفی بود یه دفعه بلند گفتید ... یعنی چی که برای پیشرفت احتیاج به هرزه بازی ندارید نمی گید که اتاق پر از مرده ... وقتی خودتون احترام خودتونو نگه نمی دارید ، چه انتظاری از بقیه دارید ... منم که حرفی نزدم فقط خواستم این بحث بیشتر از این کش پیدا نکنه ... اونم فقط به خاطر خودتون بود ... ولی ماشالا شما همچین بریدید ، دوختید و تنتون کردید که چی هیچ مهلت دفاع یا حرفی رو به کسی دادید که الان طلبکارم هستید ؟؟؟؟؟؟

اگرم انتظار دفاع خیلی محکمی رو از طرف کسی دارید ، بهتره غرورتونو بذارید کنار و از لاک تنهایی خودتون یکم بیایید بیرون و یکم با بچه های شرکت دوست شید مطمئن باشید توی این شرایط حسابی هواتونو دارن و تنهاتون نمی دارن همین الانشم یکم دیگه تحمل می کردید ، خوشون می دونستن که چیکار کنن که نه سیخ به سوزه نه کباب ...

- جناب مهندس ... هنوز اونقدر احمق و بدبخت نشدم که برای دفاع برابر یه مرد ، برم و پشت یه هم جنسش قایم شم معلوم بود که چقدر نگرانن ... همچنین با اشتیاق نگاه می کردن که انگار دارن فیلم اسکار رو نگاه می کنن ...!

با حرص از جام بلند شدم و به سمت در رفتم که برم بیرون ، در حالی که همه ی وجودم به خاطر عصبانیت می لرزید برگشتم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم :

من تنها مسئله ی مهم زندگیم کارمه ، توش چیزی کم نمیذارم هیچ ، خیلی بیشتر از حد و اندازه ام براش وقت و انرژی می دارم از هیچکسم انتظاری ندارم چون اینجوری خودم راحت ترم وقتی اومدم این شرکت بی سرو صدا مشغول کارم شدم ... نه حرف کسی برام مهم بود .. نه نگاهاشون و نه پیچ هایی که گاه گذار در مورد خودم می شنیدم ولی نمی تونم بیخیال یه چیزایی بشم .. اماهه از شروع این پروژه می گذره. ... اگه اینقدر ادعای کار درست بودن دارید ، چرا تا حالا هیچ کدومتون فکری برای این موضوع نکرده بودید می دونید چرا چون شمام مثل سایرین دنبال راحت ترین و پرمفعت ترین راهید من نمی تونم برای نجات پیدا کردن از نگاه های یکی ، برم و خودمو با یه سری دیگه مشغول کنم که حالا اونا بیان و هوامو داشته باشن ، تا اگه یارو بهم نگاه کرد ، چپ چپ طرفو نگاه کنن برای من مرد با مرد هیچ فرقی نمی کنه یه بار به یکیتون اعتماد کردم برای ۷ نسل بعدم هم کافیه کاری ندارم که بقیه با فضای رمانتیک توی شرکتتون حال می کنن ، امیدوارم که اگه هنوز قراره اینجا کار کنم ، دیگه کسی اینجا به پروپای من نیپچه !! چون دیگه ظرفیت سکوت من ته کشیده ...!

جفتمون حسابی عصبانی بودیم ، و هر دو بلند بلند نفس می کشیدیم دیگه موندن رو اصلا جایز ندونستم و از اتاق خارج شدم ... تمام بدنم می لرزید ... چیزی درست نشد هیچ ، بدتر همه چیز بهم ریخته بود وقتی از اتاق خارج شدم دیدم که همه تو راهرو وایستادن ... بادیدن من حسابی هول کردن و خواستن که پراکنده شن ولی مثل اینکه تیر و ترکش های نهایی قسمت اونا بود نمی تونستن از دست قسمت فرار کنن !!!

- خوشم میاد توی این شرکت هیچ کس کاری برای انجام دادن نداره به جز فضولی و فال گوش وایستادن و بچ کردن هیچ کاری ندارید انجام بدید که همه اینجان !!!!

با عصبانیت به اتاقم رفتم و کیفمو برداشتم و به سرعت از شرکت خارج شدم

بی هدف توی خیابون ها شروع کردم راه رفتن ... حتی ماشینم هم برنداشتم .. خوبیش این بود که با این حال قرار نبود تا خونه بابامینا برم ... خانوادم کرج زندگی می کردند .. از وقتی ام که توی شرکت مشغول شدم به بهانه ی خستگی و راه زیاد ، با هزار زحمت و بدخلقی راضی شون کردم که پیام و نزدیک شرکت یه خونه بگیرم وضعیت مالی بدی نداشتیم به خاطر همین یه سوئیت کوچیک و جمع جور نزدیک شرکت خریده بودم ... راه و خستگی بهانه بود ، بیشتر آرامش و تنهایی رو می خواست همین جور داشتم اتفاقات افتاده رو تو ذهنم مرور می کردم که نفهمیدم کی رسیدم به خونم

فردای اون روز کذایی، شرکت نرفتم انگار هنوز آمادگی برخورد با نیما و بچه های شرکت رو نداشتم ... از یه طرفیم با شرايطی هم که پیش اومده بود ، اصلا انتظار اینکه دوباره ازم بخوان که اونجا کار کنم رو نداشتم هرچند که قرارداد محکمی بسته بودم ولی از بس از رفتار خودم ناراحت بودم ، اگه ازم می خواست که از شرکت برم ، خودم استعفا می دادم

از صبح که خونه بودم ، هیچ خبری از شرکت نشده بود ... منم که پرو ... حتی یه زنگ هم نزدم که امروز نیام و برام مرخصی رد کنن عصر بود که صدای زنگ گوشیم بلند شد .. از شرکت بود ...

- الو بفرمائید ..

- سلام ... سمائی هستم خانم مجد ...

- سلام .. بفرمائید ...

سمائی بعد از کمی سکوت و انگار که از واکنش من حسابی می ترسید .. با حالت خاصی ادامه داد:

- خانم مجد مهندس فرمودند که بهتون اطلاع بدم که از فردا قراره کدنویسی پروژه شروع شه ... چون یکم از زمانبندی عقب افتادیم ، فردا صبح زود شرکت باشید تا بچه ها کار رو سریع تر شروع کنن...

خوب این یعنی که قرار نیست اخراج شم !!!!

- ممنون خانم سمائی به مهندس بفرمائید که صبح اول وقت شرکت هستم ... بابت غیبت امروز هم از شون عذرخواهی کنید.....

صدای نفس عمیق سمائی به وضوح از پشت تلفن به گوش رسید ... خودم خندم گرفته بود ... طفلکی معلوم نیست که چقدر از واکنش من ترسیده بود ... دختر خوبی بود ، خورده شیشه نداشت با صدایی که بر خلاق قبل حالا حسابی نشان از آرامش رو داشت گفت :

- حتما... بیشتر از این مزاحمتون نمی شم .. فردا توی شرکت می بینمتون خدانگهدار

بعد از خداحافظی تلفن رو قطع کردم.... ولی به فکر فرو رفتم ... به واکنش فردای نیما و بچه ها ولی خوب خیلی آروم شده بودم و الان کاملاً حس ندامت تو موج می زد ، هرچند خیلی این حس رو بروز نمی دادم !!! هیچ کس از مسائلی که برام اتفاق افتاده بود خبر نداشت فکر می کردم اینجوری راحت تر می تونم هضمش کنم ... ، حتی پدر و مادر و خواهرم هم نتونسته بودن دلیل این رفتار های من رو بفهمن و هر وقت تلاشی برای سوال پرسیدن می کردن ، بعد از یه دعوای حسابی اونقدر حالم بد می شد که دیگه بیخیال فهمیدن اوضاع شده بودن چون اصلاً دوست نداشتیم که کسی از گذشتم سردر بیاره ، معمولاً ساکت بودم و با کسی حرف نمی زدم ... تا کسی هم در مورد زندگیم کنجکاوی نکنه ...

ساعت ۶ بود که با صدای آلارم گوشیم از جام بلند شدم ، یه دوش گرفتم و یه صبحانه ی حسابی خوردم و یه لباس شیک و مرتب پوشیدم می خواستم با روحیه ی خوبی وارد شرکت شم ، که احتمال هرگونه برخورد جانبی رو حسابی کم کنه از اونجایی که ماشینم هنوز تو شرکت بود ، زودتر از خونه راه افتادم که دیر سرکار نباشم و ترجیحاً زودتر از بقیه برم که دوباره یه دفعه یه عالمه چشم به من زل نزنه در بدو ورودم به شرکت تنها کسی رو که دیدم ، سمائی بود که پشت میز نشسته بود ، وارد شدم و سلام آرومی بهش کردم و اونم آروم جوابمو داد..

وارد اتاقم که شدم ، به غیر از یکی از بچه ها کسی نیومده بود ... اونم بعد از سلام یکم خودشو مشغول کرد و بعد از اتاق خارج شد ... همین طور که پیش بینی می کردم ، اون روز فضای سنگینی توی محیط کارم حاکم بود ولی نه من و نه هیچ کدوم از بچه ها سعی نمی کردن این آرامش نسبی رو بهم بزنیم ...

چند روز بعد ، به خاطر کاری باید پیش نیما می رفتم ... توی این چند روز نه من سراغ اون رفته بودم و نه اون سراغی از من گرفته بود یه جورایی وظیفه ی من بود که یه معذرت خواهی خشک و خالی هم که شده ازش بکنم ... اونروز بخاطر کارم ، رفتم و در اتاقش رو زدم و بعد از اجازه ، وارد اتاقش شدم و سلام کردم ... پشت میزش نشسته بود و خیلی جدی جواب سلامم رو داد هر کار کردم نتونستم با خودم کنار بیام و ازش معذرت خواهی کنم ... برای همین ، کاری رو که باهاش داشتم رو انجام دادم.... اونم سکوت کرده بود و فقط حرف های لازم رو بهم می زد و غیر از اون یک کلمه اضافه هم نگفت ... برگشتم که از اتاق خارج شم... دل دل می کردم که حرف

بزنم یا نه ... آخرش عزم و جزم کردم و نرسیده به در برگشتم اون فقط نگاهم می کرد .. انگار منتظر بود که این کارمند پررو ش بعد از هفته یه چیزایی رو به روی محترم خودشون بیاره ...

- آقای مهندس می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ...

- هنوزم جدی بود ... خواهش می کنم بفرمائید

رفتم و روی یه صندلی همون نزدیکی نشستم ... اینجور راحت تر بودم ... به جای اینکه سرمو بندازم پایین و شبیه آدم های پشیمون باشم ... توی چشماش نگاه کردم و گفتم :

- می خواستم اگه باعث ناراحتیتون شدم ، ازتون عذرخواهی کنم احتمالا از دیدن من توی شرکتتون خیلی راضی و راحت نیستید ... اگه بابت قراردادی که بینمونه نگرانید ، می تونم استعفا بدم ... مشکلی با این موضوع ندارم

انگار معلم خوبی بودم چون حالا اونم سرد و خشک شده بود و بدتر از من بدون اینکه به چهرش کوچکتین تغییری بده ، یکم به جلو خم شد و بدتر از من ، زل زد تو چشماشو گفت :

- خانم مجد ... شما طبق قراردادتون ، نسبت به پروژه هایی که توی شرکت بدست می گیرید مسئولین .. و نمی تونید اون ها رو نصفه رها کنید ... بعد از اتمام این پروژه تصمیم با خودتونه ... شما استعداد خیلی خوبی دارید و من نمی خوام که شرکت کارمندهای خوبشو از دست بده ولی اگه خودتون تصمیم بگیرید که برید ، منم مخالفتی با رفتن شما ندارم و استعفاتونو قبول می کنم ...

انگار که دیگه نه اون حرفی برای گفتن داشت ... نه من ... هرچند که معذرت خواهیم بیشتر به درد عمه ی نداشتم می خورد ... ولی خوب بازم یکم راحتتر شده بودم نیما هم با وجودی که خیلی با من احساس راحتی نمی کرد ولی باز رفتنم از شرکت رو دوش خودم گذاشته بود حالا باید می دیدم تا آخر این پروژه قشنگ ، می تونستم با خودم کنار بیام و مثل بچه آدم رفتار کنم یا نه ؟!!!!!! بدون هر حرف اضافی دیگه ای ، از جام بلند شدم و از اتاق خارج شدم

بعد از اون ، یه جورایی همه چی مثل سابق شده بود دوباره همین طور بی تفاوت و سرد مشغول انجام کارها شده بودم .. اما چون کارها جدی تر شده بود ، هر اشتباه کوچیکی که از طرف هرکدوم از بچه های گروه اتفاق می افتاد ، شماتت و اخم و تر های من رو به همراه داشت ... از هیچ چیز کوچیکی هم نمی گذشتم و همچنین با طرف مقابل برخورد و حتی گاها تحقیرش می کردم که همه برای انجام کارهاشون حساسی استرس داشتند برای خودمم عجیب بود .. قبلا هیچ وقت خطای کسی رو به خاطر اشتباه یا به خاطر اطلاعات کم ، به روش نمی اوردم و همیشه سعی می کردم قضیه رو رفع و رجوع کنم و بدون اینکه ناراحت شه ایراداتشو بهش یاد بدم ... ولی الان نه!!!!!! هر اشتباهی حتی اگر کوچیک ، مساوی بود به برخورد تندی از طرف من از اونجاییم که بقیه هیچ علاقه

ای با بحث کردن با من نداشتن و فکر می کردن که همیشه اینقدر تو کارم سخت گیرم و از طرفی هم قبول داشتن که اشتباه از طرف اون هاست ، هیچ چیزی نمی گفتن و فقط سعی می کردن که کارشون رو درست انجام بدن! همین رفتارم ، کم کم باعث شد ، که کاملاً حس کنم ، هیچ کس چشم دیدنم رو نداره و به غیر از موارد کاری ، اگه جایی منو می دیدن به شدت متوجه معذب بودنشون می شدم و می فهمیدم که اصلاً دوست ندارن که من اونجا باشم به خاطر همین منم بیشتر تو لاک تنهایی خودم فرو رفتم و نتونستم حتی ۱ دوست هم پیدا کنم....

چند هفته بعد از برگشتنم به شرکت و شروع مجدد کار ، قرار بود یک جلسه ی دیگه با مشتری هامون داشته باشم ... یه جورایی حسابی کلافه بودم ... اصلاً نمی دونستم که قراره با دیدن سلطانی چه اتفاقی بیفته و از طرفی هم نمی خواستم که دوباره اون جنجال ها تکرار شه ولی خوب این نگرانی من زیاد طول نکشید و صبح زود سمائی وارد اتاقمون شد و گفت مهندس گفته چون کارهای ما تازه شروع شده و فعلاً کارها زیاده ، من بمونم پیش بچه ها که یه موقع از برنامه عقب نیفتیم و از علی رضا محمدی که توی قسمت ما یه جورایی بعد از من مسئول قسمت بود خواست که برای جلسه بره منم از خدا خواسته سریع قبول کردم و رو به محمدی ازش خواستم که به جای من توی جلسه شرکت کنه

هرچند که طبق معمول حالت صورتم هیچ چیزی رو نشون نمی داد ولی خوب یه جورایی تو دلم عروسی گرفته بودن ... بازم نیما اومده بود و پیشگیری کرده بود ... هر چند که خیلی برام مهم بود که توی جلسه ها خودم مستقیماً شرکت کنم ولی بازم ازش ممنون بودم که نخواستسته بود من و سلطانی رو دوباره با هم رودر رو کنه

قبل از شروع جلسه تمام موارد لازم رو به محمدی گفتم و اونم با برداشتن همه ی کارها و بررسی هاشون به سمت اتاق نیما رفت ... ساعت ۱۰ بود و به احتمال زیاد جلسه شروع شده بود .. از اونجایی که حسابی به شانس خودم ایمان داشتم توی اتاقم بست نشستم و از اینکه از اتاق برم بیرون می ترسیدم ... ۵ دقیقه از شروع جلسه بیشتر نگذشته بود که در اتاق باز شد و محمدی با یه لبخند شیطون داخل شد ... نگاهی متعجبی بهش انداختم و فکر کردم که چیزی جا گذاشته... ولی در کمال ناباوری بهم گفت که مهندس خواسته که منم برم اتاقش برای جلسه

دوباره داشتم قاطی می کردم ... حسابی استرس داشتم ... همش با خودم فکر می کردم که دوباره نیما حس مشتری مداریش گل کرده و نتونسته به سلطانی نه بگه ... حالام خواسته که برم و تو جلسه شرکت کنم محمدی همین طور منتظر دم در ایستاده بود دلم می خواست کیفم رو بردارم و از شرکت بزنم بیرون یه جورایی فرار رو بهتر از هر برخورد احتمالی می دونستم ولی باز با صدای محمدی به خودم اومدم :

– خانم مجد ... عجله کنید همه منتظر شما هستند که جلسه رو شروع کنن

انگار که دیگه چاره ای نداشتم بلند شدم و دنبالش راه افتادم ولی حسابی کلافه بودم و نفس های عمیق می کشیدم و دعا می کردم که دوباره بحثی پیش نیاد و همه چی به خیر و خوشی بگذره ...

سلانه سلانه پشت سرش راه افتادم ... انگار هنوزم منتظر بودم که یکی صدام کنه و برگردم اتاقم ... ولی نه ... دیگه به اتاق نیما رسیدیم و هیچ خبری از یک ناجی نشده بود نفس عمیقی کشیدم و پشت سر محمدی وارد اتاق شدم با ورودم به اتاق همه به سمتم برگشتن و با نگاه هایی که خنده توش موج می زد داشتند منو نگاه می کردند نمی دونم!! یعنی اینقدر حوصلشون سر رفته بود که اینقدر مشتاق حضور من توی جلسه بودن فکر کنم اینسری دیگه با خودشون تنقلاتم آوردن که حوصلشون سر نره صدای پر انرژی نیما منو به خودم آورد :

- خانم مهندس ... لطفا سریعتر بشینید ... جلسه شروع شده

کوفت و جلسه شروع شده حالا چه خوشحالم هست رفتم و روی صندلی خالی کنار محمدی نشستم اصلا به حرفهایی که زده می شد گوش نمی دادم و حسابی قیافم شبیه بادمجون تلخ شده بود زیرچشمی داشتم دنبال سلطانی می گشتم تا بتونم حسابی موقعیتم رو نسبت بهش ارزیابی کنم ولی نمی دیدمش .. به جاش یه مرد مسن که تا حالا ندیده بودم رو دیدم ... خوب عادی بود ، بعضی وقت ها بعضی از افراد برای توضیحات تخصصی تر با سلطانی همراه می شدن .. حتما دوباره دور از چشم اون منو نشونده بودن !!! ولی بازم این موضوع من رو آرام نمی کرد و از هر برخوردی باهاش می ترسیدم و اصلا نمی دونستم این سری چه اتفاقی ممکنه بیفته ؟؟؟ توی فکر بودم که کسی رو نزدیک خودم حس کردم .. برگشتم و دیدم که محمدی خودش رو تا نزدیک گوش من رسونده به همون حالت تعجب یه اخم هم اضافه کردم و تا اومدم چیزی نثارش کنم ، حرفی زد که حسابی جا خوردم

- خانم مهندس... راحت باشید سلطانی نیومده ... به خاطر همین نیما منو فرستاد تا شما رو صدا کنم ...

با شنیدن این حرف متعجب روی میز خم شدم تا بتونم نقاط دوراز چشمم هم به راحتی ببینم آخه یکی نیست به من بگه واکنش قهت بود به سرعت تا کمر روی میز خم شدم تا از بابت حرفی که شنیده بودم مطمئن بشم که صدای نیما باعث شد که خجالت زده برگردم و توی صندلی خودم بخزم

- خانم مهندس اتفاقی افتاده (بعد از یه مکث و در حالی که یه لبخند ژکند گوشه ی لبش بود ادامه داد)

راستی شما دیر رسیدید ، فرصت نشد جناب یاری رو بهتون معرفی کنم (در حالی که پیرمرد جدید جمع رو نشون می داد) ایشون آقای یاری ، رئیس شرکت راه گستر هستند که از این به بعد خودشون مستقیما روی پروژه نظارت دارن (و بعد در حالی که با سر اشاره ای به من می کرد) ایشون هم مهندس مجد ، یکی از مدیران پروژه و مسئول قسمت اصلی و بدنه ی کد نویسی برنامه هستن

یاری سری تکون داد و ابراز خوش بختی کرد منم از اونجایی که تازه متوجه حرکت ضایع شده بودم ، لبخند کجی روی صورتم نشوندم و سری براش تکون دادم که یعنی منم از دیدن شما خوشحالم خوبیش این بود ، تو این مدت همچین همه به اخلاق فوق العادم ایمان آورده بودن که کسی جرأت مزه پرونی رو به خودش نداد

..... همه سعی می کردن خودشون رو کنترل کنن ، ولی به جاش حسابی قرمز شده بودن و ریز ریز تگون می خوردن

ولی همه ی این نگاه ها نتونست روی عروسی که تو دلم گرفته شده بود ، خدشه ای وارد کنه این حرف یعنی سلطانی نیست و انگار قرار نیست دیگه وجود نحش رو تحمل کنم

یاری یه پیرمرد حدود ۶۰ ساله با موهای سفید سفید مثل برف بود اتوکشیده و مرتب برخلاف سلطانی که بودن باهاش زیر یه سقفم باعث ناراحتی و معذب بودنم می شد ... اما یاری سیل بزرگ آرامشی رو توی دل من رونه کرده بود آرامشی که خیلی وقت بود دنبالش می گشتم و حالا نمی دونم چرا ... ولی انگار داشتم بهش می رسیدم

جلسه که تموم شد ، طبق معمول من به اتاقم برگشتم طبق روال روزهایی که جلسه داشتیم ، قرار بود که کار رو بعد از ساعت نهار و استراحت شروع کنیم ... منم از فرصت استفاده کردم و شروع کردم به بررسی نتایج و مرور دوباره اونها تا بچه ها از استراحت برگردن توی کار خوردم غرق بودم که صدای زنگ تلفن منو به خودم آورد :

- خانم مجد .. می خواستم ببینم اگه کاری ندارید چند لحظه تشریف بیارید اتاق من

- نه .. داشتم تا بچه ها از استراحت برمی گردن جلسه ی امروز رو مرور می کردم تا با تمرکز بیشتری کار رو شروع کنیم الان میام

- اگه کاری دارید مسئله ای نیست مزاحمتون نمی شم

- نه گفتم کار مهمی ندارم الان می رسم خدمتتون

تشکری کرد و تلفن رو قطع کرد ... نمی دونم چرا ولی حس می کردم صدای نیما مضطربه ... تازه خیلیم مشکوک به نظر می رسید یه جورایی گند زد به حس خوبم که از صبح پیدا کرده بودم و یکم استرس گرفتم ...

وارد اتاقش که شدم ، یاری رو دیدم که تنها کنار نیما نشسته پس که این طور خدایا به امید خودت یعنی قراره چه اتفاقی بیفته نفس عمیقی کشیدم و به سمتشون به راه افتادم نزدیک که شدم یاری به احترامم بلند شد و با احترام صندلی روبه روشونو نشون داد و منو دعوت به نشستن کرد ... چه جنتلمن ... از آدمی به سن و سال اون بعید بود ولی خوب یه جورایی برام عجیب بود که استرس هرچی بهش نزدیک تر می شدم کمتر می شد و وقتی بهش رسیدم کلا از بین رفت برخلاف همیشه که اخم جزء لاینفک اجزای صورتم بود ، حالا یه لبخند ملیح که باید با میکروسکوپ رویت می شد اما از ته قلبم بود روی صورت جا خشک کرد انگار آرامش یاری به منم آرامش می داد با تشکر ازش روی صندلی روبروش نشستم برخلاف صحبت های من و نیما که معمولا با یه سکوت طولانی شروع می شد ، یاری رو به من سریع سر صحبت رو باز کرد :

- خیلی دلم می خواست که امروز قبل از جلسه شما رو زیارت کنم و باهاتون صحبت کنم ... ولی متاسفانه وقت نشد.. حالا هم تا دیر نشده ، می خواستم ببینمتون (در حالی که یه لبخند بامزه رو لبش بود با شیطونی خاصی ادامه داد) ولی انگار این مهندس احمدی ما خیلی از دست شرکت ما شکیه شما رو تو ۷ تا سوراخ قایم کرده دست کسی به شما نرسه ..

- نه جناب یاری .. این چه حرفیه گفتم شاید خانم مهندس کاری داشته باشن ...

- (لبخندش پررنگ تر شد) پسرم دارم شوخی می کنم الان به قیافه ی من میاد که جدی حرف بزنم ... تازه به شما هم حق می دم در هر حال خانم مهندس من می خواستم به عنوان رئیس شرکت ، بخاطر کاری که سلطانی کرد از تون عذرخواهی کنم همچنین به خاطر تعلیم توی معذرت خواهی ... تا امروز چیزای ضدونقیض زیادی شنیدم .. کارمندای شرکت هم یه جورایی از سلطانی حساب می برن و زیاد بر علیه اون حرفی نمی زنن ولی خوب ، از طرفیم من اونو خوب می شناسم و می دونستم که کم تقصیر نیست امروز بهترین فرصت بود که خودم مستقیم سر از ماجرا دربیارم بعد از دیدن شما و صحبت با مهندس ، حتمی دونستم که مراتب عذرخواهی خودم رو به اطلاعتون برسونم ..

وای خدای من ... بعد از یه مدت مدید بالاخره یه مرد باشعور و بافرهنگ پیدا شد ... نه تنها آدم با دیدنش به آرامش می رسید ، بلکه باحرف هاشم آدم رو آرام می کرد شایدم این خصلت رئیس ها بود که سعی می کنن گندکاری کارمنداهاشون رو جمع و جور کنن، همانطور که نیما ، سعی می کرد کاری کنه که به قول خودش نه سیخ بسوزه نه کباب ولی نه! این فرق می کرد... هیچ تقصیری رو گردن من ننداخت و بی حرف و پیش فقط عذرخواهی کرد... اونم با این سن و سالش و ابهتش می دونستم که شرکت یاری یه شرکت خیلی معروفه و برای خودش خیلی برویا داره ولی با اینحال بدون هیچ منظوری اومد و به خاطر کاری که اصلا توش تقصیر نداشت عذرخواهی کرد... ولی اون نیما به خاطر چیزی که خودش هم توش مقصر بود، چی کار کرد!!!! نمی دونم ، شاید من بهش مهلت ندادم ... شاید اشکال از منم بود ... وقتی به کسی حساسیت پیدا می کردم نسبت بهش زیادی سخت گیر و بی انصاف می شدم! ولی یاری هیچ حساسیتی رو توی من ایجاد نکرد و از اول بهم آرامش می داد ، به خاطر همین عذرخواهیش بیشتر باعث شرمندگی و از طرفی یه خوشحالی زیاد شد که دیگه ظرفیتش از برق چشمام بیشتر شد و بعد از مدت ها یه لبخند گنده اونم از ته دل، به پهنای صورتم رو به ارمغان آورد از خجالت لپام گل انداخته بود و نمی تونستم این لبخند رو که نشون از عروسی توی دلم بود رو جمع کنم ... سرم رو انداختم پایین و گفتم :

- جناب یاری منو بیشتر از این شرمنده نکنید اصلا درست نیست که شما به خاطر مسئله ای که توش اصلا نقشی نداشتید از من عذرخواهی کنید....

- نه دخترم بالاخره سلطانی نماینده شرکتی که من مدیرشم و رفتارشم منعکس کننده شرکت ما ... از طرفی اولش که بچه ها برخوردهای اونروز رو که الان با دیدنتون مطمئن شدم که خیلی سانسور داشت رو برام تعریف

کردن ، نشناخته از دستت عصبانی شدم ... منی که سلطانی رو می شناختم حق نداشتم ندیده از شما ناراحت باشم من دوست ندارم که رفتار یکی روی قضاوت دیگران روی من و اعتبارم تاثیر بذاره سلطانی توی کارش خیلی خوبه ... از طرفی هم توی شرکت ما سهام داره و به خاطر همین آزادی عملش توی شرکت زیاده ولی بزرگترین مشکلش اینه که توی مسائل اخلاقی خیلی ضعیفه نمی دونم شاید آدم هایی که به پستش می خوردن زیادی زود خودشون رو وا می دادن برای همین زیادی اعتماد به نفسش بالا رفته (در حالی که یکم خودشو یکم جلو کشید و حالت بامزه ای به صورت خودش داد با صدای آرومی گفت) حالا بین خودمون ۳ نفر باشه خوشحالم یکی پیدا شد و حالش رو گرفت درسته که اون روز توی شرکت شما زیاد به روی خودش نیورد که اونم از غرور زیاد و حق به جانب بودنشه ولی بخاطر حرفایی که جلوی بچه های شرکت بهش زده بودید حسابی آتیشی بود

سرم رو اوردم بالا و خواستم به خاطر هدیه دادن و یادآوری آرامش گمشدم ازش تشکر کنم ...

- جناب یاری .. لطفا این حرف ها رو ننید من بیشتر شرمنده می شم البته نه به خاطر اصل رفتارم با آقای سلطانی بلکه به خاطر همه ی خوبی های شما

- نه دخترم این چه حرفیه من همیشه معتقدم واقعیت ها رو باید گفت ... حتی اگه به نفع آدم نباشه ..

- ازتون خیلی ممنونم (با یه لبخند عمیق تر ادامه دادم ..) حالا هم که همه چی بر اساس راستی و حقیقته ، باید بگم که الان واقعا خوشحالم بیشتر از همه به خاطر دیدن شماست که واقعا به آدم آرامش می دید و حس خوبی به آدم دست می ده واقعا از مصاحبت با شما لذت بردم ... (بعدم با یه قیافه ی شیطون که منو یاد قدیمام می انداخت ادامه دادم) یه جورایی هم از اینکه شنیدم اینکه جناب سلطانی حسابی از دستم عصبانی بودن، خباتم زیاد شده و خوشحالم اینکه اون روز این همه مغرور بودن و اصلا از اتفاق های افتاده حس بدی نداشتم ، بیشتر من ناراحت می کرد

بازم پرو بازیم گل کرد..... یکی نیست بگه نمی تونی مثل بچه ی آدم جلو اون زبونتو بگیری ...! احتمالا با این حرفم نیما می خواد کلمو بکنه ...! ولی برخلاف انتظارم بعد از این حرفم یه دفعه یاری با صدای بلند خندید و ...

- والا من موندم چرا همه می گن که شما آدم بد اخلاق و ترسناکی هستید والا به خاطر چیزایی که از شما شنیده بودم حسابی استرس داشتم ... ولی به خاطر خودمم که شده بود تصمیم داشتم باهاتون صحبت کنم ... یهجورایی انتظار هر برخوردی رو داشتم جز اینکه الان می بینم حالا موندم که چرا بقیه این حرف ها رو در مورد شما می زنن ...

از حرفش خندم گرفت و منم زدم زیر خنده ... جل الخالق حالا دارم بلند می خندم یه لحظه سرم رو برگردوندم که با دیدن قیافه ی نیما ناخود آگاه خندم بیشتر شد طفلی از شدت تعجب چشماش گرد شده بود و داشت با دهن باز منو نگاه می کرد سریع خودشو جمع و جور کرد و سعی کرد واکنش الان منو هضم کنه ... بعد با همون حالت متعجبش گفت :

- والا نمی دونم جناب یاری فکر کنم از قیافم معلومه که جوابی ندارم که بهتون بدم یه لطفی کنید یه عکس ازتون برای ما بذارید که بز نیم جلوی خانم مجد ، که حداقل روش یکم تاثیر بذاره و دیگه بچه های شرکت رو با اخماشون سخته ندن

خندم رو خوردم و تبدیلش کردم به یه لبخند و به جاش یه اخم ظریف روی پیشونیم ایجاد کردم دوباره این نیما با مزه شد ... موندم چشم نداره ۱ دقیقه خنده و خوشحالی منو ببینه ... این حرف ای می زنه هرچند پر بیراه نمی گه .. حتی خودمم متعجب بودم که چطوریه که من اینقدر جلوی یاری راحت و بی پرده رفتار می کنم حتی وجود یاری باعث شد که از حرف نیما زیاد ناراحت نشم ... فقط با این حرفش به خودم اومدمو سعی کردم یکم خودمو کنترل کنم

- نگید جناب مهندس .. هرچند اصلا درست نیست که توی این مدت کم من نظری در مورد خانم مهندس بگم ... ولی فکر می کنم که ایشون خیلی برای شخصیت خودشون ارزش قائل هستن برای همینم یکم زودجوشن و به خاطر همین موضوع است که همه فکر می کنن ایشون حسابی مغرورن ... تعریف از خود نباشه من به حسم تو شناخت افراد اعتماد دارم توی چشماشون یه غم ای اتفاقا به نظرم ایشون آدم محترمی هستن ... ولی خوب نمی خوان خودشونو درگیر روابط پیچیده اطرافشون کنن ولی معلومه که آدم منطقی و مهربونی هستن .. چون در غیر این صورت رفتارشون الان با غرور و خودخواهی همراه بود ... حتی حالام که داره می خنده و از نظر شمام خیلی عجیبه ، اصلا به خاطر اصل رفتارش با سلطانی پشیمون نیست ... که یعنی بدجور رفتار سلطانی آزارش می داده ولی خوب دخترم شاید اصلا درست نباشه که بخوام نصیحتت کنم .. ولی از من سردوگرم کشیده روزگار بشنو خیلی همه چیزرو توی خودت نریز درسته این جوری فکر می کنی قوی تری ولی حیف وجود پاک و روشن شماس که کینه گرفته و دل مرده بشه

حالا این سری من بودم که داشتم با چشمای ۴ تا شده و دهن باز اونو نگاه می کردم فکر کنم به معنای واقعی شبیه علامت تعجب شده بودم یاری خیلی جدی داشت حرف می زد .. انگار خودمو بهتر از خودم می شناخت اما از کجا؟؟ یعنی چیزی در مورد من و گذشتم می دونست که اینقدر با اعتماد به نفس حرف می زد ولی نمی دونم چرا بازم نسبت بهش اعتماد داشتم هنوزم داشت بهم آرامش می داد نمی تونستم بهش بدگمان باشم که این حرفها در مورد منو از کجا می دونه در حالت عادی باید شک می کردم .. مخصوصا منی که نسبت به زمین و زمان مشکوک بودم و به هیچ احدی مخصوصا از جنس مذکر اعتماد نداشتم ... باید شک می کردم به خاطر برخورد با سلطانی حتما رفته و از زندگی من سر در آورده ولی نمی دونم چرا بهم آرامش می داد آرامشم بیشتر خودمو متعجب ولی از طرفیم خوشحال می کرد خوشحال از اینکه هنوز کاملا تبدیل به یه آدم سنگ و بدبین نشده ... خوشحال از اینکه یکم می تونستم به خودم امیدوارم شم هرچند که از خودم خیلی دور شده بودم ولی از این امید جدید توی زندگیم خیلی هیجان زده بودم ... تا آخر وقتی که یاری اونجا بود ، حسابی توی فکر بودم حرفاشو می شنیدم و بهشون واکنش نشون می دادم ولی اصلا توی خودم نبودم یه

جورایی انگار ۲ قسمت شده بودم که یکیش توی جمع بود و یکیش توی یه خلوت بی صدا داشت به یاری و حرفاش فکر می کردم

با بلند شدن یاری به خودم اومدم انگار داشت خداحافظی می کرد و می رفت همراه نیما همراهیش کردیم به اتاق خودم رفتم که متوجه وارد شدن کسی توی اتاقم شدم ... سرمو که اوردم بالا نیما رو در حالی که لبخند محوی روی لبش داشت بالای سرم دیدم

- ببخشید خانم مهندس در زدم .. ولی مثل اینکه متوجه نشدید اومدم که هم ازتون تشکر کنم هم معذرت خواهی کنم معذرت خواهی برای رفتارهای این مدت ، یه جورایی حس می کنم که منم زیادی تند رفتم .. از طرفی هم تشکر کنم به خاطر رفتار خوبتون پیش آقای یاری یه جورایی از اینکه اتفاقی که بیفته می ترسیدم و به خاطر همین اصلا مایل نبودم که ایشون شما رو ببینن ، ولی خوب بازم اشتباه کردم به هر حال حسابی باعث تعجبم شدید انگار اصلا توی این چند ماه شما رو نشناختم

- خواهش می کنم هرچند که یکم دیره ، ولی منم به شما یه معذرت خواهی بدهکارم مثل اینکه احتیاج به یه تلنگر داشتم تا یادم بیاد که کیم بهر حال به خاطر برخورد بی انصافم باید ازتون عذرخواهی کنم در مورد آقای یاری هم خودم به اندازه ی شما متعجبم حضورش آرامشی که چند ماهه گمش کرده بودم رو دوباره توی وجودم بیدار کرد مطمئن باشید که اصلا نمی تونم با همچین آدمی بد صحبت کنم ...

انگار از بیشتر حرف زدن می ترسید ... برگشت که از اتاق خارج بشه که نزدیک در طاقت نیورد برگشت و گفت :

- فکر نمی کردم بلد باشید بخندید اگه قرار نیست که شهیدم کنید باید بگم که بهتون می یاد یه موقع هایی برای تنوع ام که شده بخندید

چه غلط! .. اینو که گفت سریع از اتاق خارج شد فکر کنم از شهادت احتمالی خودش می ترسید اون روز که حسابی ناپرهیزی کرده بودم و حلام از رفتار نیما دوباره یه دل سیر خندیدم ...

فکر کنم به غیر از جمله ی آخر نیما این اولین و آخرین باری بود که با نیما اینقدر متشخص و محترم صحبت می کردم چون تا یه مدت بعدشم که حسابی باهاش دوست شدم یا طبق معمول داشتم پاچشو می گرفتم و به قول خودش روی اعصابش پاتیناژ می رفتم و یا بعدش به قول خودش شده بودم داداش گلش و فقط با هم کل کل می کردیم و از سر کول هم بالا می رفتیم ... که تشخص هیچ جایی توی رابطمون نداشت ولی اون روز ، یه روز خاص بود که نتیجه ش آشنایی من با شهرزاد ، تنها همدم و همراه من طی چند سال شد

حسابی سرمون به خاطر کار شلوغ شده بود و مسولیت یکی از حساسترین قسمت ها هم روی دوش من بود منم به معنای واقعی داشتم از همه بیگاری می کشیدم و از هیچی چشم پوشی نمی کردم ... اخلاق خوبم فقط مختص زمانی بود که با شرکت راه گستر جلسه داشتیم و دوباره یه موج آرامش از طرف یاری دریافت می کردم

دیگه بعد از جلسه ها منم توی سالن می موندم و با یکی حرف می زدم با یاری باهاش راحت بودم اونم که انگار علم غیب داشت .. حرف هایی که در مورد من می زد برام عجیب بود که بعد از پیشنهادی که بهم داد یه جورایی دلیل این علم غیب رو فهمیدم تو همین مدت کم یه جورایی سربسته تونسته بود از زیر زبونم ماجرامو با امیر بفهمه ، فقط می دونست که نامزد من بوده و به خاطر اونه که اینطور پرخاشگر و عصبی شدم به خاطر همین شهرزاد رو بهم معرفی کرد شهرزاد یاری ؛ دختر جناب یاری متخصص روانشناس بود یه جورایی عشق و استعداد به روانشناسی توی خانواده ی یاری به شدت موج می زد و به قول خود یاری اصرار های پدرش باعث شده بود که اون به سمت تجارت بره ولی هیچ وقت از رشته ی مورد علاقه دست نشکیده و حسابی در این مورد مطالعه داشته و برای خودش صاحب نظری هم شده

به اصرار یاری به دیدن شهرزاد رفتم ... شهرزاد کاملا شهبیه پدرش بود ... واقعا که خدا هرکسی رو برای کاری ساخته و به هر کسی استعدادی رو داده .. فقط ما باید کشفشون کنیم و اونو پرورش بدیم شهرزاد مثل پدرش یه نیروی عجیب و آرومی داشت چهره ای دلنشین که حتی با دیدنش هم آدم آرامش پیدا می کرد ... اوایل خیلی طفره می رفتم و فقط به خاطر اصرار های یاری بود که به دیدن شهرزاد می رفتم ولی بعد از چند جلسه حسابی بهش اعتماد کردم ... از قبلم خودم قبول داشتم که مشکل دارم و باید مشکلم رو حل کنم ولی هیچ وقت نمی تونستم به کسی اعتماد کنم و باهاش راحت باشم ولی شهرزاد فرق می کرد ... می دونستم که حرفه ایه و حرفایی که می زنه فقط تو خلوت خودمون ۲ نفر می مونه ... حتی دوست نداشتم که یاری هم چیزی در موردش بدون بالاخره بعد از چند ماه قصه ی زندگیم رو با خیال راحت برای یکی تعریف کردم راحت تر شده بودم ولی خوب نه!!!! هنوز برای خوب شدن زود بود!!

حالا که خلوت خودم رو شکسته بودم ، انگار می تونستم با آدم های اطرافم راحت تر برخورد کنم ولی خوب رفتارهای این چند وقتم توی شرکت و از طرفی سخت گیری بیش از حد من توی کار ، باعث می شد که نرمش های گاه و بیگاه من اصلا به چشم نیاد و همه از دستم فرار کنن یه جورایی دیگه خودمم به این شرایط عادت کرده بودم

بعد از چندین هفته کار سخت بالاخره کار تموم شد قرار بود که طبق روال معمول برنامه هفته توسط شرکت راه گستر مورد استفاده قرار بگیره و بعد از اون هراشکالی که داشت برطرف بشه هرچند که سعی کرده بودم که چیزی رو از قلم نندازم و کارم بی نقص باشه ولی خوب توی پروژه های کامپیوتری معمولا مسائل ریزی زیادی وجود داشت که یه موقع از چشم دور می موند و معمولا توی کار خودشون رو نشون می دادم از یه طرف هم حسابی ایمان داشتم که بالاخره سلطانی یه جا قراره زهر خودشو بریزه و شده ایرادات کوچیکم بزرگ کنه تلافی می کنه چون اون قرار بود با نرم افزار کار کنه و دیگه یاری نمی تونست زیاد توی کیفیت کار دخالت کنه

بعد از هفته توی اتاق نیما جمع شدیم تا در مورد نتیجه ی تست کار با ما صحبت کنه قیافه ی همه حسابی خسته بود اینقدر توی این چند ماه پروژه اویزونشون کرده بودم که همه با حالت تنفر منو نگاه می کردن ... یه

جوهرایی همه بیشتر ناراحت بودن که قراره دوباره تا انتهای کار باز منو تحمل کنن..... اما خیلی طول نکشید، حرف های نیما باعث شد که قیافه ی خسته ی همه جای خودش رو به تعجب همراه با خوشحالی بده

- از همه ی شما به خاطر تلاشاتون تشکر می کنم امیدوارم که توی این هفته حسابی خستگی از تنتون دراومده باشه ..

یه دفعه کبیری که تندیس خوش مزگی توی شرکت بود پرید وسط حرفاش :

- نیما جان با بلاهایی که مهندس مجد سر ما آوردن ، فقط با مردن خستگی از تنمون در میاد

دیگه به رفتاراش و حرفاش عادت کرده بودم توی شرکت حسابی معروف بود و همه باهاش خوش بودن ... انگار همه حسابی با حرفش حال کرده بودن چون می خندیدن و هی سرآشون رو تگون می دادن منم فقط منتظر بودم که نیما زودتر به حرف بیاد تا بریم و سریع تر کار رو شروع کنیم ..

- اشکال نداره عرشیا تو که مسئول شادسازی بچه هایی، حسابی خوشحالشون می کنی

- پس نیما جان .. اضافه کاری یادت نره نمی دونی که چه کار سختیه که بخوام به این طفلیا روحیه بدم

- اینقدر غر نزن ... یکم سختی باعث حرفه ای تر شدنمون می شه توام نمی خواد خودتو تو زحمت بندازی می دونم الان چطوری خستگی همگی رو از تنشون دربیارم از نظر فنی بعد از تست کار ، ما باید به ورژن نهایی رو ظرف مدت کوتاهی آماده کنیم ولی خوب.....

باید بهتون تبریک بگم چون با تشکر از سخت گیری های مهندس مجد ... نه تنها کار شما بی نقص بود و هیچ مشکل حتی توی یکی از لینک ها به چشم نمی خورد بلکه اونقدر بهتر از حد انتظار شرکت بود که جناب یاری ۱۰٪ به عنوان حسن انجام کار اضافه بر قرار داد هم پرداخت کردن که این یعنی دیگه لازم نیست که دوباره روی پروژه فشرده کار کنیم و از طرفی یه پاداش خوب برای همه ی شما در نظر گرفته می شه

من خودم بیشتر از همه از حرف های نیما شک شدم اصلا فکر نمی کردم که سلطانی نتونسته هیچ اشکالی پیدا کنه صدای جیغ و دست بود که شدت به گوش می رسید حالا همه ی اون قیافه های آویزون و خسته حسابی هیجان زده و خوشحال داشتن منو نگاه می کردن منم از خوشحالی یه لبخند کمرنگ نثار همشون کردم که با شرایط حال کنن و خستگی و بدخلقی های این مدت من حسابی از تنشون دربیاد..... برخلاف این مدت که همه از دستم در می رفتن و هیچکس به عنوان دوست تحویل نمی گرفت ؛ یکی یکی جلو اومدن و بهم تبریک گفتن حتی پریناز هم که از اول چشم دیدن منو نداشت اومد بغلم کردم ... پسرام همه تشکر و تبریک به خاطر کار و یه عالمه تیکه به خاطر اخلاق قشنگم موقع کار و خوشحالی که اون همه داد و بیداد بالاخره نتیجه داشته کبیری هم ماشالا کم نمی داشت حتی به مزه پرونی های اونم دیگه می خندیدم از وقتی که با شهرزاد صحبت می کردم یواش یواش دوباره خنده داشت مهمون صورتم می شد و الان بهترین فرصت بود که حسابی به نمایش بذارمش اونروز ناهار نیما حسابی ناپرهیزی کرد و همه رو توی یه رستوران خوب مهمون کرد و بعدم

بقیه روز رو تعطیل کرد که حسابی همه برن خستگی در کنن امیدوار بودم که دیگه می تونم اونجا راحت باشم و بتونم روی روابطم با بچه های شرکت پیشرفت کنم ولی انگار

چند روز از موفقیت بزرگ شرکت می گذشت و از اونجایی که کار زودتر از انتظار تموم شده بود و فعلا پروژه بزرگ دیگه ای توی دست نداشتم ... کار آنچنانی برای انجام دادن نبود و همه در حال ریکاوری بودن... اونروز دیگه حوصلم سر رفته بود و رفتم و برای خودم حسابی کار تراشیدم مشغول بودم و اصلا متوجه گذر زمان نبودم که صدای در منو به خودم آورد کبیری با اون لبخند همیشگیش جلوی در وایستاده بود

- خانم مهندس یکم استراحت کنید میدونید ساعت چنده ???

با تعجب ساعت رو نگاه کردم که دیدم بعله ساعت ۷ شده و من اصلا متوجه تاریکی هوا نشدم همین جور توی فکر بودم که دوباره صدای بلند شد

- خانم مجد بهتره بقیشو بذارید برای فردا کسی توی شرکت نمونده دیگه دیروخته ... خوب نیست که تنها بمونید بهتره که بیاید که بریم ...

چه با ادب ... نمردم و این کبیری بدون تیکه باهام حرف زد انگار تو مصرف خوشمزگی هاش صرفه جویی می کنه و نگه می داره برای مواقعی که دوروبرش پره ... ولی خوب راست می گفت و دیر بود و بهتر بود منم می رفتم ... سری تکون دادم و گفتم که الان من می رم ... به اصرار وایستاد که باهم بریم تا من دوباره مشغول کار نشم و دیروقت از شرکت نزنم بیرون که یه موقع اتفاقی نیفته حالا اینم برای من غیرتی شده!!!

وسایل هامو جمع کرد و باهم از شرکت خارج شدیم ... این چند روزم دیگه بقیه خیلی باهام سرد برخورد نمی کنن و بهتر شده بودن نه خیلی زیاد ولی فکر می کردم برای شروع بد نیست

اواخر پاییز بود و اون شب حسابی سرد شده بود وارد پارکینگ که شدیم سوز بدی بلند شد که باعث شد حسابی توی پالتوم فرو برم تندتر راه می رفتم تا سریع تر به ماشینم برسم و سوارشم و بخاری بگیرم ... عرشیا هم بدتر از من ماشین هامون با فاصله از هم پارک شده بودن که به اصرار باهام اومد که اول من سوار ماشین شم و برم ... اما وقتی به ماشینم رسیدم و رفتم پنجر بود یکی حسابی پنجر بود و اونیکی حسابی کم باد شده بود همیشه بابام می گفت که از ماشین داشتن فقط سوار شدنش رو بلدی هیچ وقت عادت نداشتم که ماشین رو چک کنم که وسط راه قالم نذاره !!! با نفرت داشتم به لاستیک ها نگاه می کردم و به این فکر می کردم که حالا توی این سرما چیکار کنم عین ماست وایستاده بودم و عرشیا هم داشت به لاستیک ها لعد می زد و چک می کرد که اوضاعشون چطوره ??? باز خوبه به حرفش گوش دادم و باهاش اومدم .. وگرنه توی این سرما این وقت شب می خواستم چی کار کنم بعد از چندتا لگد حسابی که نثار لاستیک های بی نوا کرد اومد سمتمو گفت :

- بیا بریم خانم مهندس من میرسونمتون ... هوا که حسابی سرده ، نمی شه وایستاد یکیشونم عوض کنیم معلوم نیست که بقیه شما رو بررسونن به مقصد جایی که الان باز نیست ، میمونید تو خیابون بیابین بریم الانه که قنديل ببندیم
- حرف حساب که جواب نداره باشه ای گفتم و دنبالش راه افتادم بدو بدو رفتیم و سوار ماشین شدیم و سریع بخاری رو روشن کردیم و خودمونم گرم راه که افتاد مسیر رو پرسید ... خونم خیلی دور نبود و خیابوناهم خلوت .. یخ فک عرشیا هم که یکم آب شد ، دوباره شروع کرد به حرکت کردن :
- خانم یذره از سختگیری و دقتی که توی کار دارید رو ، روی وسایلتون داشتید ، ماشین بدبخت به این روز نمی افتاد مثل ما خستگی از سرو روش می بارید
- زیاد لی لی به لالاش بذارم پرو می شه !!!
- چشماشو ریز کرد و گفت : حالا با ما بودید یا با ماشینتون ؟؟
- مگه شما در مورد خودتون حرف می زدید
- نه داشتیم در مورد ماشین بی نواتون صحبت می کردم دلم براش سوخت زبون داشت می رفت و ازتون شکایت می کرد ...
- فعلا که شما وکیل مدافعش شدید ... ماشالا از زبونم که کم ندارید خیالتون راحت .. ماشین خوبیه ... بعدا این زحمتتون رو جبران می کنه
- والا در مقابل شما این زبونم که نباشه که شهید شدیم رفته ...
- یعنی اینقدر ترسناکم
- خنده ای کرد و گفت : خیلی بیشتر از اینکه فکرشو بکنید !.....!
- اخمی کردم و تو چشماش نگاه کردم و گفتم : ماشا شمام خیلی پرو تشریف دارید ... (سری تکون دادم و روبه رومو نگاه کردم) منو بگو که سعی می کنم که مهربون باشم.....اما مثل اینکه زبون شما نمی زاره
- واقعا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! یعنی قصد دارید مهربون باشید (شیطون و گفت) یعنی مهندس مجد مهربون چه شکلی می تونه باشه نمی تونم تصویری داشته باشم ... چه شکلی می شید !!!
- خوب دیگه نمی تونیدم بفهمید به شما روی خوش نیومده باید با جدیدت باهاتون برخورد بشه
- جدی که نمی گید ؟؟؟؟؟؟؟؟؟
- مگه باهاتون شوخی دارم ؟؟ مگه من مثل شمام که با زمین و زمان شوخی داره ؟؟؟؟

- ببخشید نمی خواستم جسارتی کنم..... اصلا من قصد داشتم شام برم بیرون یه رستوران خوب همین نزدیکی ها هست به عنوان معذرت خواهی می خوام دعوتتون کنم برای شام

- ممنون ... اگه گشتنونه منو دم یه تاکسی پیاده کنید ... بیشتر از این مزاحمتون نمی شم

- ای بابا ... خانم مهندس اینقدر زودرنج نباشید دیگه من که عذرخواهی کردم ... از غذا خوردن تنهاییم بیزارم شمام مگه نمی خواستید که مهربون باشید .. پس بیایید و یکم تمرین کنید و این حرفای منو نشنیده بگیرید ... نظرتون چیه؟؟ تمرین خوبیه؟؟؟؟

خوب دیگه شادی ... اون چوس کن تو از برق بکش مگه خودت از اخلاقت خسته نشدی... اینهمه شهرزاد خودکشی کرده که یکم نرمش از خودم نشون بدم و اینقدر لجبازی نکنم اینم که معذرت خواهی کرد هرچند که همیشه عرشیا کبری جزء آخرین افرادی بود که فکر می کردم قراره باهاش رابطه دوستانه برقرار کنم ... ولی خوب از پس قسمت سختش بر پیام دیگه بقیش راحتتر انجام می شه اول اخمامو باز کردم و بعد از یه مدتی گفتم :

- باشه عذرخواهیتون قبول .. حالا کجا بریم فقط من خسته ام باید زود برگردم خونه ...

- آهااااااا ... حالا شد محکم بشین که روده بزرگه کوچیک رو خورد

گازشو گرفت و جلوی یه رستوران شیک که خیلی دور هم نبود وایستاد ... شب بدی نشد شام خوردیم و به مدد فک فعال عرشیا ، کلی با هم صحبت کردیم ... هرچند که خیلش به کل کل گذشت ولی خوب همینم برای شروع خیلی بد نبود خوبی عرشیا این بود که بدتر از سنگ پا ، هرچی بهش می گفتمی از رو نمی رفت و اصلا به روش نمیورد و تو بدترین وضعیت یه چی میذاشت رو حرفتو تحویل میداد به خاطر همین خیلی به خاطر اخلاق قشنگم باهاش به مشکل بر نخوردم ۲تا تو مخ بودیم که داشتیم باهام شام می خوردیم ...

بعد از شام منو رسوند و بازم جلوی خونم حسابی مخم رو به کار گرفت ... فکر کنم انتظار یه تعارف خشک و خالی رو داشت ... اما از اونجا که تعارف اومد نیومد داره و این پروتر از این حرفاست که تعارف بزنم نیاد تو بی خیال تعارفات شدم و اینقدر توی همون ماشین نشستم تا بالاخره از رو رفت و خدافظی کردیم و از هم جدا شدیم

اونشب از سر خوشحالی سریع به شهرزاد زنگ زدم و همه چیز رو براش تعریف کردم اونم بعد از شنیدن حرفام ، کلی ابراز خوش حالی کرد و بهم تذکر داد که مواظب رفتارام باشم که سنجیده باشه نه خیلی سخت بگیرم نه خیلی آسون

صبح زودتر از همیشه بیدار شدم ... یه دوش حسابی گرفتم و دوست داشتم که یه لباس خوب و شیک بپوشم .. تیپ خوبی داشتم ولی همیشه ساده بودم ... ولی دوست داشتم اونروز مرتب برم فکر می کردم تا همه داغن و فعلا باهام بد نیستن ، باید خودی نشون بدم یه جین آبی برداشتم با یه پالتوی شیک و فانتزی آبی فیروزه ای ... یه روسری سرمه ای آبی هم سرم کردم و یه کیف و کفش طوسی هم باهاش ست کردم ... یه آرایش ملیح و

آروم کردم و از دیدن خودم توی آینه تعجب کردم یه چشمکی توی آینه به خودم زدم و اومدم برم که دوباره فکرهای مالیخولیایم باعث شد وایسم

حالا پسره خل وضع فکر می کنه به خاطر اون تیپ زدم امروز وقتش نیست به قول شهرزاد باید حواسم به رفتارم باشه رنگ و مدل پالتوم خیلی تو چشم بود ، اونو با یه پالتوی صورمه ای عوض کردم ، اونم شیک بود ... یه کیف و کفش مشکی هم انتخاب کردم ... آرایش زیادی نداشتم ... بازم متفاوت و شیک بودم ولی خوب دیگه خیلی تغییراتم توی چشم نبود ... راضی از خودم راه افتادم ... تازه یادم افتاد که رخشم توی شرکت مونده ... به خاطر فشنی هم که راه انداخته بودم حسابی دیرم شده بود و یه دربست گرفتم که خیلی دیر نرسم شرکت

اون روز با انرژی تموم خودم رو به شرکت رساندم ... خیلی گرم به همه سلام کردم و بقیه ام برخلاف قبل جوابم رو به خوبی دادم ... توی راهرو هم کبیری باهام یه سلام علیک خیلی گرم که برام عجیب به نظر می رسید کرد و بعد از یکم صحبت بازم به خاطر شام و زحمتی که دیشب کشیده بودم از ش تشکر کردم هنوز هیچ حرف مشترکی با هم نداشتیم ولی من باید سعی می کردم که به اونها نزدیک شم اونم آروم آروم چون کاملاً معلوم بود که هنوزم با من راحت نیستن ... فقط از نفرتشون نسبت به من نسبت به چند روز قبل کمتر شده بود توی اتاق مشغول جمع کردن کارهام بودم که تصمیم گرفتم برم و یه کم توی شرکت بچرخم ... یکم سعی کنم که با بقیه رابطه برقرار کنم معمولاً به غیر از ساعت استراحت که سریع می رفتم و ناهار می خوردم و برمی گشتم فقط مواقعی از اتاقم خارج می شدم که مسئله کاری بود

بیرون رفتم نسبتاً با سمائی راحت تر بودم ... دختر ساکت و آرومی بود و چون منشی شرکت بود و عملاً جزء بچه های گروه کاری محسوب نمی شد ، کمتر به پرپاش پیچیده بودم هرچند به خاطر رفتارم با بقیه ازم حساب می برد ولی خوب از جمله آدم هایی بود که حداقل ازم متنفر نیست و نسبت بهم بی تفاوت بود بهش که رسیدم دیدم حسابی کلافست و داره با سیستمش ور می ره انگار خدا خودش همه چیزو مهیا کرده بود ... نزدیکش شدم و گفتم :

- خانم سمائی مشکلی پیش اومده کمکی از دست من برمیاد

سرش رو از سیستم بیرون کشید و متوجه من شد :

- ا.. خانم مهندس شما یید والا سیستمم کلافم کرده هرچی باهاش ور می رم درست نمی شه دیگه می خواستم برم و یکی از بچه ها رو صدا کنم بیان و یه نگاه بهش بندازن مرسی از لطفتون .. مزاحم شما نمی شم

- نه عزیزم!!!!!! منم فعلاً کاری ندارم .. حالا که اینجام بذار یه نگاهی بهش بندازم البته اگه اشکالی نداشته باشه ...

- نه خانم مهندس ... کی واردتر از شما گفتم که یه موقع مزاحمتون نباشم ..

نشستم پای سیستمش یکم تنظیماتش بهم ریخته بود که درست کردنش هم کاری نداشت ولی خوب از اونجاییم که نمی خواستم زود برم تو اتاقم الکی شروع کردم و رفتن باهاش شروع کردم پرسیدن از خودش ... اینکه چی خونده .. چندتا بچه ان و چه می کنه اونم اولش معذب بود ولی خوب بعدش شروع کرد حسابی صحبت کردن با منم آروم آروم هی با سیستمش ور می رفتم ... کسایی که از کنارمون رد می شدن انگار که عجایب ام رو کشف کرده باشن ، به ما نگاه می کردن.... یه ربعی بود که داشتم با سیستمش ور می رفتم و خیلی وقت بود که درست شده بود ولی خوب به روی خودم نیوردم تلفن زنگ زد و نیما ازش خواست که به اتاقش بره ... اونم یه عذرخواهی کرد و منم بهش گفتم که میرم که ۲ تا چایی برای خودمون بیارم منم بلند شدم که برم از آبدارخونه در راستای دوست یابی ۲ تا چایی توپ بریزم و ببرم خوشحال و خندان بودم که دم در آبدارخونه خشکم زد.....

صدای عرشیا رو شنیدم که داره با چند نفر صحبت می کنه ... یکی داشت بهش می گفت :

- آقا این جور قبول نیست کی فکر می کرد یارو به این زودی وا بده

- عرشیا : نه خیر بنده زیاد از حد حرفه ایم ... تازه کی میگه زود بوده کم حال منو بنده خدا رو گرفت فقط من وقت مناسبی رو برای زدن ضربه ی آخر انتخاب کردم

- (صدای دختری گفت) بشین بینیم بابا من که اصلا اینجور قبول ندارم فعلا که من هیچی ندیدم ... حرفای توام باور ندارم

- بابا دیگه خیلی پروید دیگه چی می خواهید باید حتما بچه بغل بشه که باور کنید ... زیرش نزنید ...

انگار یه عده حسابی مشغول بحث با عرشیا بودن چون هر سری یکی یه حرفی می زد و عرشیا جواب اونو می داد و حسابی می خندید ، یکی دیگه گفت :

- آخه اون موقع که شرط بستیم این مهندس مهربون نشده بود الان که دیگه خوش اخلاق شده منم می تونم برم و مخش رو بزنم ... مرد بودی تا ۱ هفته پیش یه کاری از پیش می بردی

- ببخشید حتی مخ سمائی رو هم نمی شه توی ۳-۴ روز زد چه انتظاری داشتید که مخ این غول بی شاخ و دم راحت زده شه بالاخره شرط که بستیم ... بهونه نیارید قدرت ریسک پذیری ندارید ، غلط می کنید که شرط می بندید

- آره بچه ها بی جنبه نباشید ولی عرشیا هناق شه توی گلوت گیر کنه خیلی خر شانس می ... شرایط حسابی عوض شد

- به شانس خودم اعتماد نداشتم که این همه شما رو تحریک نمی کردم که بیاین و شرط ببندیم ولی خوب هنوزم سفته خدایی از مخم هم حسابی کار کشیدم پنچر کردن لاستیک ماشینش حسابی حال داد و حرفه

- مگه من نگفتم که تا ۵ دقیقه دیگه توی اتاق من باشید اصلا متوجه حرفای من هستید یا فقط بلدید داد و بیداد راه بندازید خانم سریع بیایید اتاق من

بعد صدای ممتد بوق توی گوشی پیچید حتی نداشت که من حرفی بزنم مگه نرفته بود که آروم شه .. پ چرا هنوز عصبانیه چرا این سری همه چی دست به دست هم داده که منو داغون تر کنه خدایا یعنی داری مجازاتم می کنی ... چه گناهی کردم که چند وقته که قسمت من از زندگی رنج و غصه است

سریع از جام بلند شدم نه تنها آروم نشده بودم بلکه هر لحظه به عصبانیت و حالت مشوشم اضافه می شد سرمو پایین انداختم و به سرعت به سمت اتاق نیما راه افتادم ... با وجود اینکه سرم پایین بود و سعی می کردم که آروم باشم و منظم نفس بکشم ولی سنگینی نگاه‌هایی که همراهیم می کرد رو به خوبی روی خودم حس می کردم و این موضوع بدتر اعصاب منو خورد می کرد تازه بقیه سعی می کردن که بهم یه فرصت بدن تازه داشتم سعی می کردم که خوب رفتار کنم ... ولی انگار خانه از پی ویران است به اتاق نیما رسیدم ، نفس عمیقی کشیدم و بعد از زدن در وارد اتاقش شدم ... با دیدن عرشیا دوباره همه چی برام تازه شد خشم و عصبانیت به وضوح توی صورتم نقش بست ... در رو بستم و همون طور عصبانی از همون جا زل زدم به عرشیا فقط منتظر بودم که دهن باز کنه تا منم منفجر بشم باید اینقدر سرش داد می زدم تا بالاخره آروم بشم ... سکوت راه حل خوبی برام نبود

با صدای نیما که می گفت : خانم مجد تشریف بیارید بشینید ، به خودم اومدم و به سمت یکی از صندلی ها رفتم و روبروی عرشیا نشستم فعلا تنها کاری که از دستم بر می اومد این بود که با حرص و خشم نگاهش کنم و باید جلوش می شستم که از این حالت من بی نصیب نمونه

نیما در حالی که به من نگاه می کرد یه نفس عمیق کشید و شروع به صحبت کرد :

- دیگه از این شرایط خسته شدم این چند وقت همش تنش توی این شرکت بوده نمی گم که قبلا اصلا مشکلی وجود نداشت ولی الان دیگه کم اوردم من موندم آخه اینجا مگه چاله میدونه ... اگه مشکلی پیش میاد مگه نمی شه با صحبت و آرامش حلش کرد چرا آخه برای هر چیز کوچیکی باید داد و قال راه انداخت ... اون از قضیه سلطانی و شرکت راه گستر که البته قبول دارم که توی اون موضوع شما مقصر نبودید ولی هنوزم معتقدم که رفتار اون روزتون خیلی زننده بود و خیلی راحت تر می شد که اون موضوع رو حل کرد اون از گیرایی که به بچه ها موقع کار می دادید و هر روز خدا یه دلیل برای داد و بیداد سر بچه ها داشتید که خود منم بی نصیب نمی داشتید حرفی نیست که شما می خواستید که کار رو به بهترین نحو انجام بدید ، حرفی نیست که برای هر داد و بیدادتون یه دلیلی بود ، ولی واقعا لازم بود که برای هر مشکل کوچیکی که به وجود می اومد همچین رفتاری رو با بقیه داشته باشید ... واقعا درسته که بقیه رو انقدر تحقیر می کردید و ازشون ایراد می گرفتید درسته که آخر سر نتیجه کار فوق العاده بود و به خاطر همین موضوعم حسابی خستگی بچه ها در اومد ولی اگه تو طول

پروژه به جای برخورد تند با صبر و حوصله همه ی این کارها رو داشتید و یکم ملایمتر سخت گیری می کردید ،
الان با این نتیجه همه بمب انرژی بودن

الان قضیه چیه ؟؟؟؟ الان مشکل کجاست ؟؟؟؟ آخه چرا نمی تونید یه روز آروم رو بگذرونید ؟؟؟ آخه اصلا مگه
کسی با شما کاری هم داره که اینقدر از همه طلب کنید ؟؟؟؟؟؟

والله خدا دل این نیما چقدر پره ؟؟؟؟ چرا نمی خواد اول بفهمه قضیه چیه بعد بشینه برای خودش قصه ی صغری
کبری بچینه ؟؟؟؟ حالا الان باید طاقتش طاق بشه و زخم کهنش سر باز کنه ؟؟؟؟

تمام مدتی که نیما داشت صحبت می کرد ، داشتم با خشم و عصبانیت به عرشیا و گاهی دوستاش نگاه می
انداختم .. هر چی بیشتر از حرف های نیما می گذشت انگار که خیال عرشیا راحت تر می شد انگار این سری
حسابی شانس آورده بود و از اینکه نیما حسابی الان داره بحث های قدیمی رو پیش می کشه خر ذوقه
اینجوری گناه کار اون کمتر می شه و فکر کنم با زبونیم که عرشیا داره حسابی می تونه از زیر کارش در بره
هرچی رنگ و روی عرشیا به صورتش بیشتر بر می گشت من عصبانی تر می شدم که دیگه حسابی ساکت بمونم و
با حالت طلبکارانه ای وسط نطق شیوای نیما پریدم و گفتم :

- ببخشید جناب احمدی ... بهتر نیست اول بفهمید که موضوع چیه ؟؟؟؟ ۲ دقیقه دیگه پیش بره فکر کنم که من
محکوم به اعدامم بشم ؟؟؟؟

- والا با شناختی که توی این چند ماه از شما بدست اوردم فکر نکنم که خیلی حدس زدنش سخت باشه ؟؟؟ تازه
اینقدر دیر تشریف آوردین که عرشیا برام تعریف کردم که ماجرا چیه ؟؟؟

- یعنی شما می دونید و الان نشستید به من درس اخلاق می دید ؟؟

- درس اخلاق رو باید زودتر بهتون می دادم تا کار به اینجا نمی کشید !!!!! اگه از اولش جلوتون در می اومدم
اینقدر توقعتون بالا نمی رفت !!!!!

با حرص به طرف عرشیا برگشتم ، دیگه حسابی اروم شده بود و یه لبخند ژکوندی روی لبش داشت ... فکر کنم
داشت توی دلش به سرعت امتیازا رو حساب می کرد !!! یه پوزخند بهش زدم و با حرصی بیشتر از قبل دوباره به
سمت نیما برگشتم ...

- همتون مثل هم آشغالید ؟؟؟ معلومه که نبایدم پشت همجنستون و ملیجک شرکت رو خالی کنید !!!!!

- هی من هیچی نمی گم شما بدتر می کنید !!!!!!!!!!!!!!! اصلا توی دایره المعارف واژگانتون چیزی به اسم احترام
هم معنی شده اصلا می دونید چیه ؟؟؟؟ آخه یه شوخی کوچیک اینقدر قشقرق داره ؟؟؟ مگه نمی گید که
عرشیا ملیجکه ؟؟؟ پس چرا باید از یه شوخی کوچیکش این همه ناراحتی و داد و بیداد راه بندازید ؟؟؟؟ خانوم
شما مشکل دارید ؟؟ شما که اینقدر خودخواه و زود رنجید و نمی تونید با کسی در حد یه سلام علیک رابطه ی

اجتماعی برقرار کنید ، خوب بشینید توی خونه و هی توی آینه با خودتون درگیر باشید !!!! مگه بقیه اعصابشون رو از سر راه آوردن که بدن دست شما که با کمال خونسردی و خودخواهی له و لوردش کنید ؟؟؟؟؟ آخه ...

این چی داشت می گفت ؟؟؟ شوخی کوچولو ؟؟ از نظر نیما این کوچولو بود ، بزرگش چی می شد ؟؟؟؟؟ دیگه حسابی داغ کرده بودم .. دلم می خواست پاشم و خرخرشو بجوام حتی از حرف های نیما که سعی می کرد خیلی بی اهمیت به این موضوع نگاه کنه خیلی بیشتر عصبانی بودم نداشتنم حرفش تموم شه با کنایه و شروع کردم به غریدن:

- هه!!!! شوخی کوچولو؟؟؟ ماشالا شما چقدر راحت و خوشحالید جناب مهندس ؟؟ شوخی بزرگاتون چی می شه؟؟؟ اینکه سر آدم شرط بندی کنن شوخی کوچولوئه؟؟؟ این که سرت شرط ببندن که ببرنت زیر سوال و بشی مسخره بقیه کوچولوئه.... مگه من با کسی کار دارم که اینا اینقدر پاپی من می شن ؟؟؟؟ من کی ادعا کردم که اخلاقم خوبه؟؟؟ ها.....؟؟؟ شما که اینقدر ادعای تنگی می کنید و مثلاً متعصبید چرا؟؟؟؟؟؟؟؟ همش ادعاست دیگه ؟؟؟؟؟...

- چی می گید خانم ؟ شرط چیه ؟؟؟؟

- ههههههه..... مگه نگفتید که از قضیه خبر دارید ؟؟؟ چی شد پس ؟؟؟؟

- عرشیا درست بگو ببینم قضیه چیه ؟؟؟ مگه نگفتی که داشتید شوخی می کردید ؟؟؟؟

عرشیا که انگار داشت می دید که داره امتیاز از دست می ده ، سعی کردم که خودشو بی تفاوت جلو بده و گفت :

- نیما جان خوب شوخی کردیم... داشتیم با بچه ها مسخره بازی درمیوردیم که کی اول می تونه از این خانم مهندس بد اخلاق یه شام بگیره ؟؟؟ بعدش نمی دونم گوش وایستاده بودن ..چی بود یهو مثل چی پردن تو ... هر چی از دهنشون دراومد بار ما کردن فکر نکنم اصلاً خودشونم واقعا متوجه شده باشن که قضیه چیه ؟؟

وای خدا این یارو چقدر پرو بود !!!!!!!!!!!!!!! با حرص زیادی شروع کردم همه ی ماجرا و حرفایی که شنیده بودم رو بهش گفتم!!!! بلکه با شنیدن دوباره ، یادش بیفته که چه چیزایی گفته ؟؟؟ همین جور تندتند با حرص و کنایه به چشم های عرشیا زل زدم و همه ی حرفاشو کلمه به کلمه براش گفتم و وسطش از روی حرصم هرچی از دهنم در میومد بهش گفتم

بالاخره به سمت نیما برگشتم که متعجب با دهن باز داشت حرف های منو گوش می داد با حالت طلبکارانه ای بهش گفتم :

- خوش به حال دل بزرگتون برم که از نظرتون همه ی اینها فقط یه شوخی کوچیکه !!!!!!! ایشالا از این شوخیا نصیب خودتون بشه یه ذره دلتون باز شه !!!!!!!!!!!!!!!

نیما با حرص اما این بار به سمت عرشیا شروع به حرف زدن کرد :

- عرشیا چی خبره؟؟ هنوز دست از این کارات بر نداشتی؟؟ آخه چرا

خوب انگار حالا نوبت امتیاز گرفتن من بود اینقدر عصبانی بودم که دیگه صدای نیما رو نمی شنیدم فقط چهره عصبی نیما و صورت نگران عرشیا رو می دیدم و لب هاشون که باز و بسته می شه ولی اینقدر حالم بد بود و توی خودم بودم که دیگه چیزی نمی شنیدم توی ذهن خودم داشتم اتفاقای افتاده رو مرور می کردم ... چرا آخه باید سر رو کم کردن من شرط ببنده؟؟ آخه چرا به این شدت می خواست حال منو بگیره؟؟؟؟ دوباره گذشته جلو چشمم رژه رفت گذشته ای که همیشه سعی می کردم ته تهای ذهنم یه جای قایمشم کنم اما حالا دوباره اومده بود جلو چشمم..... دوباره امیر حرفاش صداس نگاهش عشقش محبتش کاراش ... دوباره غرق افکار قدیمم شدم ... یه لحظه سرم رو برگردوندم نیما داشت به من نگاه می کرد و لب هاش تکون می خورد یعنی با من حرف می زنه چی میگه پس چرا نمی فهمم چی میگه؟؟ نیما از جاش بلند شد ... دوباره لب هاش تکون می خورد و داشت به سمتم می اومد ولی من داشتم فقط به گذشته ام فکر می کردم فقط می دیدم ولی تمام حواسم به خاطرات تلخ و شیرین گذشته بود یه دفعه یه تکون شدید رو حس کردم ... نیما محکم داشت شونه هامو تکون می داد یکم حواسم رو جمعش کردم ... خیلی ضعیف صداشو می شنیدم....

- خانم مهندس حالتون خوبه ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ چتون شده؟؟؟؟

چرا اینقدر سرم گیج می رفت و سردم بود؟؟ چرا دارم می لرزم؟؟؟ خدایای من .. الان نه؟؟؟ الان اینجوری نشم!!!!!! اینجا حالم بد نشه!!!! چرا من اشکم در نمی آید؟؟؟ چرا گریه ام در نمی آید تا سیر گریه کنم و راحت شم

سوزشی رو روی صورتم حس کردم نیما جلوم بود که با حالت نگران و عصبی داشت یه چیزایی می گفت بعد یه لیوان آب رو که هم میزد به طرفم گرفت فکم قفل شده بود تلاشش رو می دیدم ولی دیگه کار از کار گذشته بود همه ی بدنم قفل شده بود و فقط به شدت می لرزیدم همین جور فقط به صورت نیما که هرلحظه نگران تر می شد زل زده بودم.... دوباره صورتم سوخت و بعدش صدای لرزون نیما که داد می زد ، پس این آمبولانس چی شد؟؟؟؟؟ یواش یواش دوباره همه جا ساکت شد و فقط حرکت های بقیه رو با گیجی نگاه می کردم ... از طرفی فکرم جایی دیگه بود و انگار از اونجا فقط شاهد یه نمایش مسکوت بودم.....!!!!!! بعد از یه مدتم انگار نمایش تموم شد و پرده رو کشیدن!!!! همه جارو سیاهی فرا گرفت

چشم هام رو آروم آروم باز کردم ... همه جا سفید و نورانی بود ... نور زیاد چشم هامو اذیت می کرد حس کرخ و سبکی می کردم ... یه حس پرواز فکر کنم مردم ... از این فکر حسابی خوش حال شدم ... یعنی همه چی تموم شد ... راحت شدم .. یه دفعه یه صورت خوشگل از وسط نور پیدا شد ... با صدایی آروم مهربون گفت :

- خانمی به چی می خندی؟؟؟

آخیش !!! مردم !! خدایا شکرت ... !!!! دیگه حوصله ی زندگی کردن رو نداشتیم خدایا چرا همه میگن مرگ ترسناکه ... ! به این خوبی ... زندگی که ترسناک تر و وحشتناک تره که ...!!!! خداجون چه فرشته ی خوشگلی ام فرستادی سراغم ... فکر می کردم فرشته ها خیلی گنده منده ان !!! ولی چه کوچولو و ظریفه ... چه دست های کوچولویی داره که دستای منو گرفته خداجون خیلی نوکرتم .. یعنی خوب بنده هاتو می شناسی آآآ می دونی چشم دیدن مردا رو ندارم .. به جای فرستادن قلمان برام هوری پری فرستادی

چشمم دوباره متوجه فرستم شد... یه صورت سفید مهتابی ... لب ها و لب های سرخ و خوشگل .. چشم های خوشگل آبی که مژه های مشکی اون ها رو یه قاب خیلی خوشگل کشیده بود ... با موها و ابروهای مشکلی مشکلی خدایی خیلی تودل برو و دوست داشتنی بود به چه شدتی داشت می خندید ... اینجوری چه خوشگل تر می شد.... فکر کنم فرشته ها می تونن توی دل آدم رو بخونن فکر کنم اینم فهمیده که ازش خوشم اومده ... خوبه باز این دنیا بالاخره یه دوست پیدا کردم

چه حس خوبی دارم حس پرواز ... دوباره سرم گیج می ره و انگار دنیا داره دور سرم می چرخه ... انگار هنوز به این دنیا عادت نکردم ... نور هی شروع کرد به کم رنگ تر شدن یه ترسی وجودم رو گرفت ... نکنه از اینجا ببرنم ولی دوباره همه چی سیاه شد و فرصت هرفکری رو ازم گرفت

دوباره چشم هامو باز کردم ... اما دیگه از نور و سفیدی خبری نبود ... دیگه توی سبکی و خلاء نبودم سر سنگینم رو یکم تکون دادم شبیه یه اتاق خواب بود این جا کجاست ??? هرچی به ذهنم فشار اوردم چیز زیادی یادم نیست .. تازه داشت شرکت یادم میومد یه اخم گنده کردم و حسابی سرم درد گرفته بود یاد خوابم افتادم ... آره حتما خواب بود ولی چه خواب خوب و شیرینی بودش ... ای کاش واقعا این زندگی تموم شده بود ولی حالی که من دارم نشون می ده که انگار هنوز تموم نشده ... درد و کوفتگی یعنی این که هنوز زنده ام ... ولی اینجا کجاست با دقت تر نگاه کردم تا بلکه موقعیتم رو پیدا کنم ... یه اتاق بزرگ بود .. چه شیک و خوشگلم هست ... سعی کردم از جام بلند شم .. سرم حسابی سنگین بود ... دیگه داشت ترس برم می داشت ... هرچی به مخ پوکم فشار می اوردم همچین جایی رو یادم نمی آد روی تخت نشسته بودم و با گیجی داشتم اطرافم رو نگاه می کردم ... نمی دونم چقدر گذشت که صدای پایین اومدن دستگیره در باعث شد به اون سمت برگردم ... در باز شد از دیدن دختری که جلوم بود شکه شدم ... ای بابا این همون فرشته خودمه نکنه واقعا مردم و این خواب نبوده پس این همه درد چیه که دارم می کشم .. یعنی اینجا بهشته !!!!!!! فکر نکنم ... بیشتر شبیه زمین خودمونه ... شاید به من محله های پایین نشین بهشت جا دادن

دوباره نیش فرستم تا بناگوشش باز شد و این بار داشت با صدای بلند می خندید فقط با تعجب نگاش می کردم ... فکر کنم جدی جدی مردم و داره فکر منو می خونه !!!! بابا تکلیف منو روشن کنید ببینم که بالاخره چه بلایی سرم اومده !!! بالاخره صداس در اومده یه صدای معصوم و آروم :

- شادی جون .. اگه ناراحت نمی شی باید بگم که خدا روشکر شما هنوز زنده اید ...!!!!

دوباره یه لبخند گله گشاد زد متعجب نگاش می کردم این کیه ؟؟؟؟ اگه نمردم از کجا فهمیده به چی فکر می کنم!! بالآخره باید تکلیفم رو روشن کنم ... ببینم اینجا چه خبره ؟؟ این کیه ؟؟ با صدایی که از ته چاه در می اومد بالآخره به حرف اومدم :

- اینجا کجاست؟؟ شما کی هستید ؟؟؟؟

- !!! من خانمی مگه نگفتی که من فرشته ام زدی زیرش !! منو یادت رفت !

با چشمایی متعجب داشتم نگاش می کردم این کیه دیگه .. اینا چیه که میگه ؟؟؟؟ فکر کنم که تعجب بیش از اندازم رو متوجه شد ، با همون لبخند دوست داشتنیش گفت :

- تعجب نکن عزیزم ... من بلد نیستم فکر کسی رو بخونم ... ولی یه سوال؟؟ همیشه حالت بد می شه بلند بلند فکر می کنی ؟؟؟؟ چون فکراتو به زبون می اوردی فهمیدم چی تو سرت می گذره ولی خدایی تا حالا کسی اینجوری ازم تعریف نکرده بود .. دختر حسابی باهات حال کردم ..

یه ذره تعجبم فروکش کرد !! ولی خوب اصلا اون کیه و اینجا کجاست ؟؟؟

- اما ...! شما کی هستید ؟؟؟ فکر نکنم شما رو بشناسم اینجا کجاست ؟؟؟

اومد نزدیک تر و روی تخت کنارم نشست ... آروم آروم شروع کرد به توضیح دادن :

- وقتی حالت بد شد ، بردنت بیمارستان دفعه اول اونجا بهوش اومدی اون تعریف خوشگلا رم اونجا از من کردی ! الانم اینجا خونه نیماست چون

نذاشتم حرفش تموم شه ، و با تعجب پریدم وسط حرفش :

- نیما کیه ؟؟ شما کی هستید ؟؟؟

- عزیزم آروم باش ... نیما احمدی ... رئیس شرکتی که توش کار می کنی اونو یادت نمیاد !!!! منم سحرم .. نامزد نیما

- آهان!!!! مهندس احمدی ولی من اینجا چیکار می کنم

- ماشالا دختر مگه ۶ ماهه به دنیا اومدی ؟؟ حالت که بد شده بود ، اوردنت بیمارستان ... هرچی زنگ زدن خونتون که به خانوادت اطلاع بدن ، هیچ کس گوشی رو برنداشت ... خانم سمائی هم رفت که از گوشیت شماره خانوادت رو برداره و زنگ بزنه بهشون ... که دید گوشی رو کوبیدی رو زمین ... خاموش شده بود .. وقتی هم روشن می کنه می بینه برای گوشیت رمز گذاشتی سیم کارتم رمز داشت ، که حداقل اونو روشن بذارن که شاید خود خانوادت زنگ بزنن ... یه چند ساعت که بیمارستان بودی ... حالت که بهتر شد ، مرخص شدی ... ولی به خاطر آرامبخش های قوی که بهت زده بودن گفتن که حالا حالاها بیدار نمی شی آدرسی که تو پروندت بود رو

برداشتیم و بردیمت دم خونتون شاید کسی خونتون باشه .. ولی هرچی زنگ زدیم کسی نبود ، همسایه هاتونم چیزی نمی دونستن به خاطر همین اوردیمت اینجا ... از دیشبم خودم اینجا بودم حالا فهمیدی عزیزم حالام نیما بیرونه .. میخواد بیاد تو .. اجازه هست بهش بگم بیاد؟؟؟

حالا باید با نیما هم چشم تو چشم می شدم وایای خدا !! ولی اول و آخرش چی؟؟ با سر اشاره کردم که بیاد سحر اون رو صدا زد و بعد از چند لحظه اومد تو اتاق ...

- خانم مجد حالتون چطوره؟؟ ایشالا بهترید دیگه؟؟

- ممنون ... ببخشید باعث دردسر شما هم شدم !

- نه این چه حرفیه ! من باید از شما عذرخواهی کنم بیش از اندازه تند رفتم اولین باری بود که اینقدر غیرمنطقی با موضوعی برخورد می کردم ... نتیجشم به جز شرمندگی چیزی برام نداره بدون اینکه از اصل ماجرا سر در بیارم ، هم در موردتون قضاوت کردم .. هم برخورد خیلی بدی باهاتون داشتیم واقعا معذرت می خوام

- نه ... تقصیر منم هست رفتار منم باعث این سوء تفاهم شده .. از بس سر موضوعات مختلف و الکی عصبانی شدم ... بیشتر شبیه چوپان دروغ گو شدم یه دفعه ام که عصبانیتیم و جنجالم به حق بود .. دیگه صبر و تحمل بقیه تموم شده بود (یه لبخند آروم روی لبم نشست و ادامه داد) ... بیشتر به خاطر زمان بندی بد بود ...

- (نیما با یه لبخند ادامه داد) ... ای کاش یکم دادو بیداد می کردین ، من عذاب وجدانم کمتر می شد اینجوری که بدتر عذاب وجدانم بیشتر شد که

سحر با لحن بامزه ای و با خنده گفت :

- نیما این چه حرفیه که میزنی؟؟ شادی جون به حرفای این گوش نده بابا همچین در مورد تو حرف می زد داشتم می اومدم بیمارستان فکر می کردم قراره یه فاطی کماندو ترسناک ببینم به نظر من که خیلی ماهی ... حالا یه نفر پیدا شده لی لی به لالای اینها نمی زاره فکر می کنن که خیلی وحشتناکه آقا نیما شما خجالت بکش ...

- نیما : وایالا خودم داشتم خجالت می کشیدم ... اینجوری که تو گفتی دیگه الان آب شدم رفتم تو زمین مثلاً نامزدت منما!!!!!!

از رفتار جفتشون خندم گرفته بود ... خوشم می اومد که اصلاً اتفاقی که افتاده بود رو به روم نمی اوردن و سعی می کردن که حسابی فضا رو عوض کنن... دوباره تو فکر فرو رفته بودم که صدای نیما منو به خودم آورد :

- نهههههههه !!! ممنون! خودم میرم خونمون رسیدم زنگ می زنم بهشون ... فکر نکنم نگران شده باشن

- به خاطر نگرانی‌تون ممنون ... ولی مشکل خاصی نیست ... فقط یه رفلکس عصبیه فقط نمی‌خوام خانوادم چیزی متوجه شن ... چون اینبار دیگه بی خیال موضوع نمی‌شن ... حتی شاید مجبور شم دوباره برم و باهاشون زندگی کنم منم نمی‌خوام تنهایی و آرامشمو از دست بدم من اینجوری خیلی راحت ترم ... اگه می‌خواید که حال من بهتر شه ، لطفاً بیخیال شید ... اگه خانوادم بفهمن به غیر از اینکه دوباره مجبور باشم که گذشتم رو کالبد شکافی کنم .. اتفاق خاصی نمی‌افته .. که این مسلماً فقط حالم رو بدتر می‌کنه پس فکر کنم تنهایی خیلی بهتر باشه ازتون ممنون می‌شم که وسایل منو بدید و یه زنگ به آژانس بزنید ... خیلی مزاحم شما شدم

نیما همین جور داشت به حرفایی که میزد فکر می کردم قشنگ معلوم بود که از هیچی سر در نیورده و الانم حسابی درگیره که ببینه که چی به چیه؟؟ دوباره گفت :

- آخه اینجوریم نمی شه نباید تنها باشید ... دکتر گفته شاید دوباره حالتون بد بشه ... اینجوری اگه اتفاقی براتون بیفته کی می خواد متوجه بشه نه !!! نمی شه تنها برید خونتون ... حداقل زنگ بزنید یکی از دوستانون بیان بیشتون

- ممنون از نگرانیتون ... ولی دوستانم همه کار دارن ... مطمئنم باشید که اتفاقی نمی افته ...

یه دفعه سحر که تا حالا ساکت بود ، شروع کرد به حرف زدن ...

- خوب نیما چرا اذیتشون می کنید اینجوری که بدتر داری اعصبشو خرد می کنی دوباره حالش بد می شه !

- سحر جان عزیزم ... تو که بودی دکتر چی گفت ... نباید تنها باشن ... اگه حالشون دوباره بد بشه چی؟؟؟

- خوب اگه از نظر تو اشکالی نداشته باشه من چند روز اینجا می مونم ... اگه شادی جون بتونه منو تحمل کنه ، قول می دم که زیاد سوال پیچش نکنم و بذارم راحت باشه ... هالان؟؟ نظرت چیه؟؟؟؟

- والا من که مشکلی ندارم ... اگه خودشون راحتن مسئله ای نیست؟؟؟

انگار خودشون بریدن و دوختن آآ ... میگم می خوام تنها باشم ، می گه اینجا بمون

- مرسی .. تا همین جاشم خیلی مزاحم شما شدم برم بهتره .. اگه حالم بد شد ، حتما زنگ می زنم یکی بیاد بیشم ...

- سحر : ای بابا شادی جون چه فرقی می کنه ... نیما که صبح می ره شرکت ، شب میاد منم که فرشته ات بودم .. به این زودی یادت رفت آدمیزاد نیستم که به حساب بیام ... در نتیجه اینجام هیچ آدمی نیست که بخوای اونو به حساب بیاری لدر ضمن نمی تونی از پس این نیما بریای یا باید بمونی همینجا منو تحمل کنی یا باید روی بقیه فکر کنی ... حالا خود دانی ؟!!!! تازه اینجوری منم می مونم خونه نیما .. عشق و حال ل

- یعنی به فکر خودتی دیگه؟؟؟

- پ چی !!!! فکر کردی به فکر توام ل

- نیما : سحر خانوم !!!!! این چه حرفیه می زنی؟؟؟

- سحر : بابا شادی خودش می دونه که دارم شوخی می کنم اصلا ولش کن ... اگه من ازت خواهش کنم می مونی همین جا؟؟؟؟

- نمی خوام مزاحم کسی باشم

- سحر : مزاحم چیه ؟؟؟ اگه من مزاحم تو نشم ... مطمئن باش که تو مزاحم نمی شی
- آخه.....

- آخه نداره دیگه مگه اصلا با تو!!! رئیس دستور فرمودن که اینجا استراحت کنید نگا به این نیما نکن ... دلش نازکه از دیشب داشت دیونه می شد ... میدونم نمیزاه تنها بری خونه خودت !!! حقم داره ... نمی دونی حالت چقدر بد بود که مطمئن باش نیما مشکل نداره که اینجا بمونی ... اگه نمی شناختمش اصلا پیشنهاد نمی دادم ... اونم اصلا تعارف نداره که بخواد بخاطر این موضوع قبول کنه یا نه ؟؟؟ پس دیگه حرف نباشه ها!!!!!! ... میرم تلفن رو میارم زنگ بزن مامانتینا ... یه موقع نگران نشن
سحر از روی تخت بلند شد و رفت بیرون نیما همین جور وایستاده بود و داشت نگاه می کرد ... فکر کنم فهمید که چقدر از اینجا موندن معذبم گفت :

- خانم مجد ... سحر راست میگه من تعارف ندارم روزهام اینجا نیستم میتونید راحت باشید ... اگه لطف کنید اینجا بمونید ، خیال منم راحتتره اگه دوست ندارید برید خونه پدرتون ... خوب اینجوری شماهم راحتید فقط سحره می مونه ... اونم بهش می سپارم که خیلی مزاحمتون نشه که بتونید استراحت کنید ... دختر خیلی خوب و مهربونیه .. فقط مثل خودتون یه ذره لجبازه و زیاد حرف می زنه بهش می گم که نیاد زیاد مزاحمتون بشه

- نه این چه حرفیه ... من نمی خوام آسایش شما رو مختل کنم وگرنه سحر جون خیلی خوبه

همین موقع بود که سحر با تلفن وارد اتاق شد و با همون حالت بامزش گفت :

- اسم خودمو شنیدم داشتید غیبت می کردید زود اعتراف کنید ببینم

- نیما : نه عزیز دلم فقط داشتم به خانم مجد می گفتم که اینجا فقط باید این جق جقه رو تحمل کنه

ولی بهش قول دادم که باهات صحبت کنم که مخ این کارمند مارو نخوره ! قول می دی دیگه ؟؟؟؟

- !!!!! نیما!!!! من اصلا حرف می زنم شادی جون به حرفش گوش نده بیا این تلفن رو بگیر .. من این

شازده رو ببرم حسابش رو برسم !

بالاخره مجبور شدم که اونجا بمونم .. به مامانم زنگ زدم و گفتم که چند روز خونه دوستمم و یه بهونه ای براشون اوردم ... سحر دختر خیلی شاد و سرزنده ای بود ... چیزی که منو یکمی اذیت می کرد این بود که اصلا اونجا نفهمیدم تنهایی و سکوت چیه ؟؟؟ نیما راست می گفت ... ماشالا سحر از حرف کم نمیورد ... ولی خوب ، اینقدر دلش صاف و ساده بود و راحت و شیرین صحبت می کرد که خیلی اذیت نمی شدم و تازه ازش خوشم اومده بود ... بعد از چند ماه اینم برای خودش تغییر بزرگی محسوب می شد نیما هم که از صبح می رفت شرکت و شب برمی گشت ... فکر کنم به خاطر منم بیشتر تو شرکت می موند چیزی که مخصوصا روز اول اونجا خیلی

اذیتم می کرد .. قربون صدقه های نیما بود ... یه سره داشت قربون صدقه ی سحر می رفت ... از طرفی هرچی بیشتر من سحر رو می شناختم و ازش خوشم میومد .. این رفتار نیما بیشتر روی مخم بود تا حدی که روز دوم نزدیک بود سحر از دستم دلخور و ناراحت بشه ...! اون روز داشت در مورد خودش و نیما صحبت می کرد که یه دفعه پرسیدم :

- سحر ... از علاقه مهندس به خودت مطمئنی ???

- خو آره ... چرا همچین حرفی میزنی ???

- همین جوری ... چند وقته می شناسیش ??

- نزدیک ۲ سال می شه ... چند وقتی هم هست که با هم نامزد شدیم

- یعنی خیلی خوب می شناسیش ??? مطمئنی که بهت خیانت نمی کنه ??? مطمئنی که برات می مونه ??? یا از سر احساسات تصمیم گرفتی ??

- (حسابی جا خورده بود ، خیلی غیر مطمئن پرسید که) یعنی چی ?? از چیزی خبر داری که من نمی دونم !!

- من نه !! ولی تو فکر می کنی که از همه چیزایی که باید بدونی خبر داری ??

- خب فکر کنم خبر داشته باشم ... نیما خیلی مهربونه و منو دوست داره منم خیلی دوستش دارم ...همو درک می کنیم از خیلی چیزاش برای من گذشت و به خاطر من خیلی کارها کرده و می کنه منم همین طور ... از علایق هم خبر داریم و تونستیم توی این مدت با هم کنار بیایم ... فکر می کنم که همه ی اینها کم نباشه

- یعنی فکر نمی کنی که از سر احساسات تصمیم گرفتی به خاطر این همه محبتی که نیما بهت می کنه ... تاحالا شده بهش شک کنی ??? تاحالا به این فکر کردی که شاید داره گولت می زنه ... شاید داره برات زبون می ریزه ?? شاید کس دیگه ام باشه که اینجوری باهاش رفتار کنه ???

از قیافه سحر معلوم بود حسابی شکه و عصبی شده رنگش پریده بود ... فکر کنم اصلا انتظار شنیدن این حرف ها رو نداشت با همون اضطراب و عصبانیت گفت :

- شادی می شه صاف و پوست کنده صحبت کنی ؟؟؟ از نیما چیزی دیدی ??? دوست ندارم تو خماری بمونم !!

- نه به خدا من که چیزی ازش ندیدم ...

- راست بگو پس این حرف ها رو برای چی میزنی ؟؟؟

- برای اینکه نمی خوام گول حرف های قشنگ کسی رو بخوری ??

- یعنی باید باور کنم که تو همین جوری این حرف ها رو زدی ??

- آره !

عصبانی بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت ، یه آن برگشت و گفت :

- ببخشید که من نمی تونم مثل تو ، تو لفافه حرفم رو بزنم خیلی رک و جدی می گم در موردت اشتباه فکر می کردم ... فکر می کردم با بقیه فرق داری .. رفتارت ... طرز تفکرت اما انگار مثل بقیه ای ... فکر کردی دفعه اولمه که این حرف ها رو از یه دختر می شنوم ؟؟؟ نه !!! کارت تکراری بود اینکه بیخیال نیما بشم و بذارمش برای بقیه ؟؟؟ اشتباه فکر کردی ؟؟؟ فکر کردم دوستمی که توی این خونه نگهت داشتم ... ولی حتی تو از بقیه هم پست تری ؟؟ حداقل اونا از پشت به آدم خنجر نمی زنن ... تکلیف آدم باهاشون روشنه !! ولی تو خوب نقشتو بازی کردی ؟؟؟ من از نیما مطمئنم .. از عشقش .. از محبتش از خودش ... ولی از امثال شما مطمئن نیستم هم برای خودم متاسفم هم برای تو

از حرفاش شوکه شدم به چی داشت فکر می کرد ... ولی من که منظورم این نبود من فقط نمی خواستم که سحر صدمه بخوره !!!! دنبالش دویدم و خودم رو رسوندم به آشپزخونه روی صندلی نشسته بود .. رفتم طرفش که دیدم اشکاش مثل دونه های مروارید داره از روی صورتش غلط می خوره پایین دلم هری ریخت از خودم بدم اومد این همه به من محبت کرده بود و من هم دلش رو شکستم هم اینکه باعث سوء تفاهم شدم باید درستش می کردم نمی دونم چرا سحر اینقدر برام مهم شده بود کسی که فقط چند روز بود می شناختمش ... ولی به دلایل نامعلومی برام مهم شده بود با صدایی که از ته چاه درمیومد و بیشتر شبیه ناله بود گفتم :

- سحر بخدا منظورم رو بد متوجه شدی!!!!

- نمی خوام چیزی بشنوم ... حس خوبی بهت داشتم ولی خیلی خرم که اشتباه کردم

- سحر داری اشتباه می کنی من ... من فقط ... فقط نمی خواستم اشتباهی که خودم کردم رو تو بکنی ؟؟؟ به خدا نمی دونم چرا ؟؟ ولی واقعا ازت خوشم اومده ... نمی دونم چرا روت حساس شدم ... شاید چون تو رو می بینم یاد خودم می افتم نمی خوام اشتباه کنی و گول حرف های قشنگ آدم ها رو بخوری ... فقط همین ... به خدا من اصلا با نیما کاری ندارم ... نه فقط با نیما .. با هیچ مردی کاری ندارم

- الانم فقط داری توجیه می کنی ؟؟ مثلاً چرا باید این حرف ها رو بزنی ... می دونی قبلاً چند نفر بودن که سعی کردن با این حرفاشون رابطه منو نیما رو بهم بزنن می دونی حتی ۱ بارم داشتن موفق می شدن حالام تو!!! فقط یکم از بقیه وارد تری !!!! چرا راست و حسینی منظور خودتو نمی گی ؟؟ از این که احمق فرض شم حالم بهم می خوره !!!

- (با صدای لرزون آروم گفتم) سحر به خدا داری اشتباه می کنی من نمی گم نیما بده !!! اصلا نمی شناسمش که بخوام در موردش قضاوت کنم فقط می خوام بگم که از روی احساسات تصمیم نگیر ... همین.... کاری که من کردم رو تو نکن

- یعنی چی؟؟؟

- می دونی من قبلا ازدواج کردم!!!

سحر یه دفعه سرش رو آورد بالا و با چشمای گریون و گرد شدش به من زل زد !!

- ازدواج کردی؟؟

- آره (با اعصابی خرد از یادآوری گذشته ادامه دادم .. یعنی اینبار مجبور بودم ادامه بدم) اسمش امیر بود ... حتی از نیمای توام مهربون تر ... خوش سرزبون تر از قربون صدقه و احترام چیزی کم نمی داشت ... هرچی که برای من مهم بود رو انجام می داد همه فامیل عاشقش بودن ... پولدار ، خوش قیافه ، خوش برخورد و مهربون و به قول بقیه چیزی که از همه مهمتر بود این بود که به قول اون ها امیر من رو می پرستید !!! منم یه آدمی بودم بدتر از تو ... شوخ .. سرحال .. خوش سر زبون و شاد ... مغرور ... من و اون تو خوب شرایطی با هم آشنا نشدیم ... اوایل اصلا ازش خوشم نمیومد اونم همین طور ولی بعد از یه مدت اومد و بهم پیشنهاد داد ... منم قبول نکردم ... چون اصلا شبیه آدمی که من می خوام نبود .. اصرار که کرد، باهاش صحبت کردم ... ولی اون کم کم عوض شد .. از محبت و قربون صدقه که چیزی کم نمی زاشت ، بعد خودشم عوض شد بعد از یه سال اومد خواستگاری ولی باز من مطمئن نبودم ... دیگه فامیلم می شناختنش و حسابی تو سرم می زدن که خیلی خری که ناز می کنی خدایی دیگه از من سرتر شده بود واقعا دیگه داشتم ناز می کردم و خوشم می اومد که نازم رو می خره !!!! بالاخره بعد از ۱سال و خرده ای نامزد کردیم و بعدش عقد ولی خوب .. در کمال ناباوری فهمیدم که اشتباه کردم ... چند ماه بعدش از هم جدا شدیم الانم شدم اینی که می بینی ... به خدا اگه حرفی زدم منظورم چیزی نبود که تو فکر کردی فقط می ترسم که توام تبدیل شی به یه شادی دیگه منو ببین ... اصلا شبیه تو هستم الان یه آدم عصبی و حساس شدم ... یه آدمی که از همه فرار یه ... یه آدمی که همه بخاطر رفتارش ازش متنفرن فکر می کنی خودم دوست دارم که این طوری باشم نه !!!!! ولی به خدا دست خودم نیست !!! سعی می کنم که طور دیگه رفتار کنم ولی دست خودم نیست ... گیر دادن الانم دست خودم نبود فقط وقتی که رفتار نیما رو می بینم ناخودآگاه یاد امیر می افتم به خاطر همینکه که اون حرف ها رو زدم میشه منو ببخشی ؟؟؟؟ به خدا منظوری ندارم

سحر همین طور داشت با تعجب نگام می کرد ... اما اینبار دیگه گریه نمی کرد و چشماش خشک بود فکر کنم که اونم ناراحت کردم هیچ وقت نمی تونم مثل بچه آدم رفتار کنم ... حقمه ... حالا اونم از دست دادم از روی صندلی بلند شدم که برم .. یه دفعه صدای متعجب سحر دراومد

- اصلا فکر نمی کردم ازدواج کرده باشی ... حتی طلاق ببخشید که زود قضاوت کردم ولی خوب ، از بس رفتار غیردوستانه بقیه رو دیدم نمی تونم فرقتشو با رفتار دوستانه تشخیص بدم

- نه عزیزم .. تقصیر منه نباید اینقدر الکی گیر می دادم.... ولی باور کن یه چیزایی دست خودم نیست و غیر ارادیه ببخشید ... من برم که توام راحت باشی ...

- کجا؟؟

- برم خونمون حالم خوبه دیگه مزاحم شما نمی شم (با یه لبخند کم رنگ ادامه دادم) به قول خودت نتونستین یکم به عشق حالتون برسید ...

- اصلا فکرشم نکن ... بیا بشین ببینم ... بری من دق می کنم میشه بپرسم که چرا از هم طلاق گرفتید؟؟

همون جور که داشتم می شستم روی صندلی دوباره یخ کردم ... از این سوال متنفر بودم ... به خاطر همینه که دوست ندارم کسی از گذشتم سر دربیاره ... خیلی جدی گفتم :

- نه !

- خوب .. نمی خوام فضولی کنم.... ولی خوب کنجکاوم ...

دوباره داشت حالم بد می شد .. از گذشته بیزار بودم همیشه ازش فراری بودم حتی دوست نداشتم اثانیه بهش فکر کنم انگار سحرم متوجه حال بدم شد و ..

- ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم ... اگه دوست نداری نمی خواد بگی

- نه دوست ندارم بگم ..!

- باشه عزیزم .. هر جور راحتی ... بیا این لیوان آب رو بخور ... حالت بیاد سر جاش

به اصرار اون ، رفتیم بیرون که من حال و هوام عوض شه ! جدا که عوض شد ... با اخلاقی حسابی حواسم رو از همه چی پرت کرد ... فردای اون روز می خواستم برم و شهرزاد رو ببینم به سحر گفتم که می خوام برم پیش یکی از دوستانم و بعد از اون می رم خونه با کلی شوخی که من بادیگارتتم و الان مسئولیتت دست منه ، باهام همراه شد ... دوست نداشتم حساسش کنم وقتی فهمید که شهرزاد روانشناسه ، حسابی تعجب کرده بود وقتی رفتیم تو خیلی بامزه گفت :

- حالا دوستت روانشناسه یا روانشناسه دوستته ؟!!!!

- (در حالی که از حرفش خندم گرفته بود گفتم :) روانشناسه دوستمه !

- آخه چرا؟؟ تو که....

- (نذاشتم حرفشو تموم کنه) سحر جان ... من خودم می دونم که اخلاق نرمالی ندارم ... می دونم که مشکل دارم و باید مشکلمو حل کنم مطمئن باش دیونه نیستم فقط از نظر روحی احتیاج به یه کمک درست دارم ... حالا هم بادیگارد جان باید ۱ ساعت اینجا معطل بشی ... ل

- (با لحن مظلومی گفت) نمی شه منم پیام تو ... ل

- نه !

- خیلی بدجنسی....! باشه همین جا می مونم ولی خیلی دل و قلوه ندید!!!! ... من از بی همزبونی دق می کنم اینجا

بعد از اون ماجرا ها من و سحر حسابی با هم دوست شدم ... شهرزادم خیلی کمکم می کرد اونروز به اصرار شهرزاد ، یک ربع آخر سحرم صدا زد که مثلا دور هم باشیم ... ولی خوب می خواست بیشتر از سحر و رفتاراش سر دربیاره از نظر شهرزادم برای من فرصت خوبی بود تا بتونم دوستیم رو با سحر حفظ کنم و حسابی منو تشویق می کرد

تنها چیزی که همچنان باعث آزارم بود ، رفتارهای نیما بود بعد از اون ماجرا چند باری به اصرار سحر ۳ نفری بیرون رفتیم .. و چند بارم سحر شرکت به دیدنمون اومد ولی خوب هنوزم رفتارهای نیما توی مخم بود ... نمی تونستم باور کنم که رفتاراش واقعا از ته دلشه !! به خاطر همین خیلی رک جواب خیلی حرف هاشو می دادم و از سحر طرفداری می کردم ... سحرم انگار دیگه خیالش راحت شده بود... مخصوصا بعد از اینکه فهمید که برای حل مشکلاتم حتی پیش روانشناسم می رم دیگه بهم اعتماد داشت ، و اگه ازم رفتار یا حرفی سر می زد ناراحت نمی شد ... به قول خودش تفریح هم می کرد

همه چی به روال سابق برگشته بود فقط با چندتا تفاوت ... اینکه بعد از مدت ها یه دوست پیدا کرده بودم و اونم سحر بود بعدی اینکه دوباره توی شرکت از چشم همه افتاده بودم ... چون بعد از اون ماجرا ، نیما عرشیا رو از شرکت اخراج کرده بود هرچند که بعد از فهمیدن این موضوع حسابی قاطی کردم ... همیشه از نون بری بیزار بودم .. حتی حالا .. حتی در مورد عرشیا که ازش متنفر بودم بعد از اصرار من .. نیما اونو به یه شرکت دیگه معرفی کرد و باعث شد که اونجا استخدام بشه .. ولی حاضر نشد که برگرده شرکت ... چون می گفت که اولین بارش نبوده و قبلا بهش تذکر داده بود که حواسش به شوخی ها و رفتاراش باشه ولی با این حال بقیه از این تصمیم نیما اصلا راضی نبودن ... بالاخره عرشیا برای خودش کلی محبوب بود و اکثر بچه دوستش داشتن !!! البته یسری دیگه ام مثل من دل خوشی ازش نداشتن .. که بعدا فهمیدم که شوخی های عجیب غریب با اونها کرده ... ولی در کل دیگه جو خوبی توی شرکت نبود و عملا بعد از اینکه دوستی منو نیما هم شکل گرفت دیگه کسی چشم نداشت که منو ببینه

۲ ماه بعد از اون ماجرا ، درست وسط یه پروژه مهم بودیم که یه اتفاق دیگه افتاد انگار که هیچ کدوم از بنده های خدا نباید همیشه فقط روی خوشی و خوب زندگی رو ببینن

چند هفته ای بود که سحر خیلی توی هم بود و زیاد پیداش نمی شد .. روزهای آخر هم عصبی تر بود و هیچ حرفی نمی زد .. هیچکس از کارش سر در نمیورد مثل اونم نیما از رفتار اون حسابی کلافه شده بود یکشنبه عصر بود که اومد شرکت ... توی سالن بودم که اومد ... سلام و احوال پرسی کردم و گله گی که سایه اش سنگین شده و خیلی وقته که ندیده امش ... ولی اون روز از همیشه حالش بدتر و کلافه تر بود گفت که بمونم تا بره پیش نیما بعد از نیم ساعت صدای در اتاق رو شنیدم که زده می شد ، سحر وارد اتاق شد چشمش قرمز بود و رنگش مثل گچ شده بود ... از دیدنش سخته کردم

- سحر جون خوبی چرا این شکلی شدی ؟؟؟ فشارت افتاده

- شادی یه دقیقه حرف زن کارت دارم من دیرم شده می خوام برم ... فقط یه خواهشی دارم ازت ... میشه حواست به نیما باشه .. خواهش می کنم اصلا حال خوب نیست .. الانم ازم توضیح نخواه فعلا بدون اینکه اجازه بده حرفی بزنم ، پشتشو کرد و از در خارج شد ... این چش شده بود .. بلند شدم و دنبالش راه افتادم ... توی راه روی بیرون جلوشو گرفتم ...

- سحر این حرفا چیه می زنی مگه مهندس چیزیش شده حرفتون شده ... چیزی گفته بهت حالت خیلی بده ... کجا میری بیا یکم بشین باهم می ریم ... با این حالت کجا می خوای بری ...

- شادی لطفا ولم کن ... مگه اون موقع که تو از من می خواستی تنهات بذارم ، من قبول نکردم که بهت گیر ندم ... حالام من ازت می خوام که چیزی نپرسی ... فقط می خوام حواست به نیما باشه قول بده .. خواهش می کنم ..

سحر مثل ابر بهار گریه می کرد و من گیج تر از قبل داشتم به حرفاش گوش می دادم این حرفا یعنی چی ؟؟ یعنی چی شده ؟؟؟ همین جور توی بهت بودم که سحر سریع سوار آسانسور شد و قبل از اینکه من بخوام واکنشی نشون بدم رفت یکم که توی راهرو وایستادم تازه یاد نیما افتادم رفتم سمت اتاق اون ... باید از اون می پرسیدم که چی شده ؟؟؟

در اتاق نیما رو که زدم هیچ صدایی نیومد چند بار در زدم ... شک کردم که شاید رفته ... از سمائی پرسیدم ، که گفت هنوز توی اتاقشه در اتاق و باز کردم و آرام رفتم تو از دیدن نیما شک شدم مثل مرده ها رنگش سفید شده بود و با چشمای گریون داشت به یه گوشه نگاه می کرد اینقدر برام عجیب بود که حتی نتونستم از جلوی در تکهون بخوردم ... بالاخره خودمو جمع و جور کردم و رفتم سمتش ... حتی می ترسیدم که ازش سوالی کنم فکر کنم بیشتر از جوابی که نمی دونستم چیه می ترسیدم!!!! بالاخره دل رو زدم به دریا ...

- مهندس احمدی ... مهندس ... حالتون خوبه اینجا چه خبره ؟؟؟

-

- مهندس یه چیزی بگید گیج شدم ... چرا هیچ کدومتون حرفی نمی زنه یکم آب بخورید خواهش می کنم یکم از این آب بخورید حالتون بیاد سر جاش !!!

به زور یکم آب به خورد نیما دادم .. ولی هنوز ساکت بود و حرفی نمی زد منم ساکت یه گوشه نشستم و صبر کردم شاید بالاخره خودش به حرف بیاد بالاخره بعد از یک ربع سکوت رو شکست

— شما می دونستید ؟؟؟؟

— جی،؟؟ یا منید؟؟ جی، رو می دونستم؟

— اینکہ سحر می، خواد نامزدیشو با من بھم بز نہ !!!!!!!!!!!!!!!

انگار برق ۳ فاز بهم وصل کردن انتظار هر چیزی رو داشتم جز این همچنین از جام پریدم و جیق کشیدم
که خودمم ترسیدم

- چییییییییییییییییییییییی؟؟؟؟؟ دارید شوخی می کنید ؟؟؟؟؟؟؟ یعنی چی ؟؟ سحر این حرف رو زد ؟ نه !!!
حتما اشتباه شنیدید یا شوخی کرده .. نمی دونم

به نگاه تمسخر آمیز بهم کرد و دوباره روش رو برگردوند سمت دیوار

— آخه نگفت که چرا همچین حرفی زده هیچی، ازش نپرسیدید؟؟؟

- مگه می شه نپرسم ... ولی هیچ جواب قانع کننده ای نداشت سرم داره می ترکه ... از اون موقع دارم فکر می کنم که چه اشتباهی انجام دادم که منو اینجوری ول کرد و رفت دارم دیونه می شم !!!! چند هفته ای بود که انگار یه چیزیش شده بود .. این چند روز آخر هم که حسابی قاطی کرده بود ولی خوب من گفتم خوب می شه ولی امروز اینی که من دیدم سحر نبود .. سحر من اینقدر سنگ دل نبود ... زل زد تو چشمام و گفت که من به دردش نمی خورم گفت که نامزدیمون تموم!!!! اگر براش احترام قائل هستم ولش کنم که بتونه زندگی خودش رو بکنه سحر من هیچ وقت از جدایی حرف نمی زد ... مگه من چه اشتباهی کردم که این حرف ها رو زد ؟؟؟؟؟؟؟

من حتی از نیما هم بیشتر کپ کرده بودم ... واقعا سحر این حرف ها رو زده بود ... توی این دو ماه که می شناختمش حداقل این رو خوب فهمیده بودم که جونش برای نیما در میاد اما این حرفاش یعنی چی ??? منم قبول دارم که این چند وقت مخصوصا آخریا یکم عجیب غریب شده بود و هیچکس نمی تونست سر از کاراش در بیاره ... ولی در این حد ... یعنی این چند وقت درگیر بوده که جدا شه یا نه ؟؟؟؟ یه دفعه یه عذاب وجدان گنده اومد سراغم خدای من نکنه از حرفایی که من بعضی وقتا می زدم ، از نیما دل زده شده !!! اما نه !! اون همیشه از نیما و خودشون دفاع می کرد نه !!!! به خاطر من نبوده

باید میرفتم و از سحر می پرسیدم ... سریع از جام بلند شدم و به بلند گفتم که باید برم با سحر حرف بزنم نزدیک در رسیدم که سر جام وایسادم برگشتم سمت نیما ... اول باید حواسم به اون می بود ... سحر ازم قول گرفته بود... وقتی نیما دید که برگشتم ، متعجب بهم نگاه کرد و گفت :

- پس چی شد؟؟ منصرف شدین؟؟؟

- نه ..! پیش سحرم می رم ولی الان نه !! به سحر قول دادم حواسم به شما باشه اگه الان برم اونجام ، نمی تونم ازش چیزی بفهمم ... خیلی قاطی بود خوب فعلا شما بلند شید که برسو نمتون خونه ... فکر نکنم با این حالتون درست باشه که رانندگی کنید ...

- مسخرست ... نه !!!! سحر اینجوری گند زد به زندگی من !! اونوقت یه نفر رو گذاشته که مراقب من باشه اونم کی؟؟؟ احتمالا شما رو گذاشته که مجازات خودش رو تموم کنه !!!

- کار به فکرای شما ندارم مهم نیست که زیاد از هم خوشمون نیاد ... ولی فکر نکنید که توی این شرایط میزارم و میرم اول از همه سحر ازم خواسته بعدم می دونم که الان برم پیش سحر ، نه تنها باهام صحبت نمی کنه ، بلکه به خاطر اینکه کاری که ازم خواسته بود رو انجام ندادم ازم شاکی می شه پس بهتره یه چند ساعت منو تحمل کنید که شاید بفهمیم که قضیه از چه قراره !!!!!!!

- ولی من فعلا نمی خوام جایی برم جام خوبه !! شمام بهتره از اتاق من برید بیرون می خوام تنها باشم

.....

- ببین من حوصله دعوا کردن باهاتو ندارم تا هر وقت دوست دارید توی تنهایی خودتون بمونید ... من

همین جام کاری ام باهاتون ندارم بذار ببینم چیکار می تونم بکنم

اونم بی خیال شد ، یه سکوت مسخره و عذاب آور حاکم شد طفلک نیما گیج گیج بود ... حقم داشت کسی که دوستش داشت و مطمئن بود که اونم دوستش داره رو بی دلیل و به همین راحتی داشت از دست می داد کسی که بعدا مطمئن شدم که از جونشم بیشتر دوستش داره بعدا بود که فهمیدم اون روز چطور شکسته و خرد شده ... هر دو ساکت و هرکدوم یه گوشه ای نشسته بودیم و فکر می کردیم نمی دونم چرا من اینقدر حالم بد بود ... با وجود اینکه اصلا از رفتارهای نیما خوشم نمیومد و نسبت بهش همیشه واکنش نشون می دادم ، ولی اصلا از وضعیت پیش اومده یکم خوشحال نبودم تازه یه عذاب وجدان مسخره ام توم داشت شکل می گرفت که ممکنه این رفتار سحر به خاطر رفتارهای من بوده باشه نه!! ممکن نیست !! اون همیشه از نیما مطمئن بود اگه ام به خاطر شک و بدبینی های من تصمیمی گرفته حتما توی نیما چیزی دیده !! آره .. حتما همین طوره ولی چی؟؟؟ چرا هیچ چی به کسی نگفته !!! نکنه نیما بهش خیانت کرده و بهش دروغ گفته؟؟؟ ولی حال این بیچاره که از سحرم بدتره !!! خو اگه غلطی کرده بود که اینقدر داغون و مستاصل نبود !!! به جای شکه شدن یه کاری می کرد؟؟؟

از هجوم فکر های مختلف دیگه داشتم دیونه می شدم نمی دونم چند ساعت توی همین وضعیت بودیم که یه دفعه صدای نیما باعث شد از این افکار مسخره دست بکشم در حالی که نیشخند کنار لبش بود گفت :

- حالا موندم که آدم قحط بود که تو موندی مواظب من باشی ؟؟؟ هرچند که کنارت امنیت جانی ندارم ! ولی خوب دیگه از اونجا که زنده بودن برام مهم نیست ... می خوام برم خونه اگه می خوای منو ببری بکشی زودتر پاشو که دیگه حوصله ی اینجام ندارم

از جام بلند شدم و بدون اینکه حرفی بزنم ، باهم از شرکت خارج شدیم جالب بود.... ساعت ۷ شب بود و دیگه هیچ کس توی شرکت نمونده بود یعنی این همه ساعت توی اتاق نیما بودم !!!! سوار ماشینم شدیم و به سمت خونه اون حرکت کردم ... بعد از چند دقیقه سکوت دوباره به حرف اومد حالا دیگه فقط با متلک و عصبی بودن صحبت می کرد :

- خوشحالی نه ؟؟

- ببخشید !!! چی ؟؟؟؟

- فکر کنم از همه خوشحال تر تو باشی که سحر نامزدیشو با من بهم زد !!! نه ؟؟؟؟

- نه !!! چرا همچین فکری می کنیدی ؟؟؟؟

- چون فکر می کنم که بر خلاف اینکه از سحر خوشت می آید ، از من اصلا خوشت نمی آید شاید قبلا فکر می کردم که نسبت بهم بی تفاوتی ولی از وقتی با سحر آشنا شدی ، فهمیدم که خیلی ازم بدت می آید ... هیچوقت نفهمیدم چرا !!!!!

- من واقعا متاسفم که سحر نامزدیشو باهاتون بهم زده ؟؟ خود منم خیلی گیجم الان !!!!! شما مطمئنن که هیچ کاری نکردید که اون اینکار رو بکنه !!!!!

- توی این چند ساعت فقط فکر کردماگه اون موقع شک داشتم الان مطمئنم که هیچ کاری نکردم که سحر بخواد این کارو باهام کنه فقط میمونه

نتونست حرفش رو کامل بزنه و ساکت شد... معلوم بود که حسابی بغض کرده چون دیگه صداسش به وضوح می لرزید ... یعنی به چی فکر می کرد که اینقدر آزارش می داد دوباره بعد از ۵ دقیقه به حرف اومد ... دست دست می کرد که یه چیزی رو بیرسه ولی معلوم بود مطمئن نیست و می ترسه :

- می خوام بدونم ... یعنی شما توی این چند وقت خیلی به سحر نزدیک شدید توی این چند وقت متوجه ... یعنی می خوام بدونم که کسی بود که

- چرا حرفتونو می خورید جناب مهندس ... از چی اینقدر نامطمئنید ؟؟؟؟

- نمیدونم! یعنی سحر منو به خاطر کس دیگه ای ول کرده ؟؟؟؟؟؟؟؟؟ دارم دیونه می شم

اینو که گفتچند قطره اشک روی گونش سر خورد یعنی واقعا داشت به این موضوع فکر می کرد یعنی اینقدر از خودش مطمئن بود که الان به سحر شک کرده بود بهت زده داشتم نگاش می کردم و توی ذهنم حرفش رو هضم می کردم ... اما نه ! سحر همچین آدمی نبود اونقدر ساده و بی قل و غش بود که حرفشو می تونستی از توی چشمش بخونی مطمئن بودم اون نمی تونست همچین موضوعی رو از همه قایم کنه!! اگه ام اینجوریه پ دیگه چرا نیما براش اینقدر مهم باشه و بازم توی این شرایط نگران حال و احوالش باشه

- من مطمئنم که کس دیگه ای توی زندگیش نیست

- از کجا اینقدر مطمئن حرف می زنید مگه شما چند وقته که اون رو می شناسید ???

- منی که ۲ ماهه اونو می شناسم منی که به زمین و زمان شک دارم و به هیچ کس اعتماد نمی کنم ... اینقدر دارم با اطمینان می گم که مطمئنم..... اون وقت شما که ادعا می کنید که ۲ سال عاشقانه دوشش داشتید .. مطمئن نیستید یعنی اینکه همه ی حرفاتون ادعا بوده !!!!!

سکوت کرد ... فقط سکوت کرد نمی دونم چقدر گذشت و داشت به چی فکر می کرد که بالاخره به حرف اومد :

- همینکه که داره خردم می کنه ... من به اون حتی بیشتر از خودم اعتماد دارم ولی هرچی فکر می کنم می بینم هیچ کاری نکردم که مستحق همچین کاری از طرف اون باشم خیلی بده ندونی به خاطر چی داری مجازات می شی..... همینکه که برای نجات حاضری به هر چیزی چنگ بزنی و برای خودت یه دلیل احمقانه پیدا کنی تا یکم آروم بشی ..

- درمورد تصمیم سحر نمی تونم بهتون قولی بدم ولی از اونجایی که می دونم توی بی خبری و خلاء بودن چقدر بده ، قول می دم سعی کنم دلیلش رو بفهمم..... قبول ???

- (با یه لبخند گوشه لبش گفت) فکر نمی کردم یه روزی برسه که بخوای به من کمک کنی !!!! ولی مثل اینکه چاره ای دیگه ندارم

- بقیه راه به سکوت گذشت بعد از پیاده کردن نیما ، یه راست رفتم سمت خونه آقای یاری مغز خودم دیگه کششی نداشت و انگار شهرزاد نقش مغز تعطیله من رو برام ایفا می کرد برای اینکه حداقل از عذاب وجدان مسخره ی خودم نجات پیدا کنم باید از یکی کمک بگیرم بعد از تعریف قضایا ، به پیشنهاد شهرزاد یک روز رو به سحر فرصت دادم تا بعد به سراغ اون برم و دلیل تصمیمش رو ازش جويا بشم تا سحرم فرصت داشته باشه که بتونه یکم افکارش رو جمع کنه و بشه باهاش راحت تر صحبت کرد

فردای اون روز نیما به شرکت نیومد و من فقط تلفنی از احوالش جويا شدم و بهش گفتم که قراره فردا برم و با سحر صحبت کنم اما برخلاف انتظارم که می تونم از سحر دلیل کارش رو جويا بشم ، به هیچ وجه نتونستم چیزی ازش گیر بیارم اما سحر حتی از نیما هم داغون تر بود ... وقتی که وارد خونشون شدم ، برای یک لحظه نشناختمش به شدت زیر چشماش گود رفته بود و چشماش کاسه ی خون بود هر چی اصرار کردم نتونستم بفهمم قضیه چیه و فقط و فقط گریه بود که ازش می دیدم با اصرار های من حتی حالش هم بدتر می شد و به خاطر همین خیلی نمی خواستم اذیتش کنم می دونستم که حتما چیز مهمی اذیتش می کنه و معلوم بود حرف زدن در موردش بیشتر اذیتش می کنه یک هفته تمام به دیدنش رفتم بلکه بتونم از موضوع سر در بیارم ... ولی هر سری دست از پا دراز تر برمی گشتم فقط توی این مدت مشکل عذاب وجدان مسخرم حل شد و بهم اطمینان داد که از طرف نیما مشکلی نبوده و به خاطر دلایل شخصیش نامزدی رو بهم زده توی این مدت حسابی با نیما در ارتباط بودم ... عجیب بود ولی نمی دونم چم بود که حسابی شرح دیدارمو بهش می دادم ... توی این مدت که کلا کار و شرکت رو تعطیل کرده بود و خونه نشین شده بود.... دیگه کار از تلفن هم گذشته بود و چند سری آخر برای گزارش دادن می رفتم خونش جفتشون ظرف مدت چند روز نصف شده بودن داغون !!! نمی دونم اینا که اینقدر همو دوست دارن که جفتشون به این روز افتادن .. چرا با خودشون این کار رو می کنن یه سری از بی معرفتی داغون می شن مثل من یه سری از عشق زیاد به این روز می افتن مثل سحر و نیما

در کل بی دلیل و بدون اینکه بدونم واقعا برای چی اینقدر دارم براشون تلاش می کنم ، به شدت دنبال کارهاشون بودم توی تمام این مدت از شهرزادم کمک می گرفتم رسماً دیگه آینده اونها برام مهمتر از هر چیزی بود ... به قول شهرزاد که می گفت که این یه واکنش غیر ارادیه یه جورایی می خوام با حل مشکلات اونها یکم خودم رو پیدا کنم و تشویق های اون باعث می شد که مصمم تر برخورد کنم به قول اون ، این یه درمان برای خود منم به حساب می اومد که بتونم عشق بین آدم ها درک و قبول کنم

بالاخره بعد از یه هفته رفت و آمد و صحبت و اصرار ، سحر راضی شد تا دلیل مخالفت خودشو بگه دیگه خودشم کم آورده بود ، مخصوصاً وقتی فهمیده بود که اینجوری و با بیخبری حال نیما وحشتناک تر از اون چیزیه که اون تصور می کرد ... ازم قول گرفت که فقط کاری کنم که نیما ازش دور بمونه و نذارم که برگرده می گفت که اینجوری به نفع خود نیماست و الان فقط برای اینکه از این برزخ در بیاد داره این حرف ها رو می زنه بهش قول دادم که کمکش کنم ... ولی نمی دونستم قولی که می دم چقدر سخت و عذاب آوره !!!!!

ساعت ۱۰ شب ۵ ساعته که بی هدف دارم دور خودم می چرخم سرم به اندازه ی یه توپ فوتبال گنده شده این چه قولی بود که من به سحر دادم این چه قولی بود که به نیما دادم چرا خودم رو انداختم وسط ماجرای اونا آخه خدا جونم چرا؟؟ چرا باید این طور بشه چرا اون ها ... چرا اونهایی که حتی منم به عشق و علاقتشون ایمان اوردم باید اینجور بشن !!!!!

۱ ساعته که جلوی در خونه نیما وایسادم حتی نمی تونم برم در بزن اینم شد مسئولیت که گردن من گذاشته شده بالاخره رفتم و زنگ در رو زدم وقتی در باز شد و نیما رو دیدم ، از اومدنم منصرف شدم حالش افتضاح بود ریشاش در اومده بود ... لاغر و رنگ و رو پریده ... به کل بهم ریخته بود تمام خونه شلوغ و بهم ریخته روز اولی که منو آوردن توی این خونه کجا و الان کجا اون روز همه جا از تمیزی برق می زد صدای خنده همه جا پخش بود و عشق و صمیمت بود که توی این خونه موج می زد ... اما الان .. انگار که خاک مرده رو در و دیوار این خونه پاشیده بودن یه لحظه از واکنش نیما ترسیدم نمی دونستم که با شنیدن این خبر چه کار می کنه ... ای کاش با خودم یکی رو می اوردم اما الان دیگه برای برگشتن خیلی دیره ۵ دقیقه است که روبروی هم نشستیم ... ولی فکر کنم اونم فهمیده که خبر خوبی براش ندارم برخلاف همیشه که سریع سوال پیچم می کرد الان فقط سکوت کرده بود حتی اونم دوست نداشت که سکوت بشکنه و خودش رو به دست واقعیت بده اما بالاخره که چی !!!!! با صدایی که از ته چاه در میومد شروع کردم

- نیما امروز پیش سحر بودم خیلی باهاش

نداشت حرفم رو تموم کنم ... با صدای خش داری پرسید :

- بالاخره گفت چرا نامزدی رو بهم زده ؟؟؟ آره؟؟

- آره

- می شه فقط مقدمه چینی نکنی و رک و رو راست بگی چرا؟؟ به اندازه ی کافی توی این هفته برای خودم

مقدمه های مختلف ساختم ... دیگه حوصله ندارم

- آخه ... نمی دونم چطور بگم ..

- چطور نداره همونی که قراره بعد از ۱ ساعت بگی ، الان بگو

.....

- منتظرم نترس دیگه چیزی توم نمونده که بخواد داغون شه !!

- باشه ... هرطور راحتی فقط قبلش باید یه قولی بهم بدی ؟؟؟

- چی ؟؟

- اینکه بعد از اینکه فهمیدی چرا ... باید سعی کنی باهاش کنار بیای ... به خاطر سحر می دونم سخته ولی

ازم قول گرفته که ندارم که بهش نزدیک شی و مراقبت باشم می دونی وقتی که قولی رو می دم تمام تلاشم رو می کنم که بهش عمل کنم

- آره می دونم..... یعنی من توی این رابطه حق انتخاب ندارم

- اگه سحر رو واقعا دوست داری ... نه فعلا نداری حالا قول می دی قول می دی هر چقدرم برات سخت بود ، فعلا ازش دور بمونی

- قول می دم همه ی تلاشم رو بکنم ... بیشتر از این نمی تونم قول بدم ...

یه نفس عمیق کشیدم حق نیما بود که بدونم در حالی که صدامم مثل خودم می لرزید، سرم رو انداختم پایین و گفتم :

- نیما سحر حالش خوب نیست ... یه سرطان پیشرفته داره که تازه فهمیده سحر خیلی دوست داره .. اینقدر دوست داره و به عشق تو نسبت به خودش مطمئنه که حاضر بی تو باشه ولی آب شدن و نابود شدنش رو تو نبینی شاید فکر کنی که دلیلش مسخرست ... منم اولش همین رو فکر می کردم.... چه اشکالی داره که تو کنارش باشی ولی الان می بینم که از دوست داشتن زیاد تو! که این تصمیم رو گرفته مریضیش انقدر ناگهانی و غیرمنتظره بوده که حتی دکترها هم غافلگیر کرده دکترها تو بهت و شک موندن که چطور بدون درمان ، سحر تا حالا اصلا زنده مونده ، دیگه چه برسه به اینکه تا حالا اصلا متوجه مریضیش نشده هرچند که من فکر می کنم امید بوده که تا حالا سرحال نگهش داشته و می دونم که الانم ناامیدی ممکنه چه بلایی سرش بیاره ولی از طرفیم بهش حق می دم توی این مدت کم تصمیم گیری واقعا سخت و غیر ممکنه سحر از هفته ی دیگه شیمی درمانیش شروع می شه ! خودت می دونی که شیمی درمانی چه بلایی سر آدم میاره سحر نمی خواد تو اونجوری ببینیش مخصوصا که امید درمانش خیلی پایینه می خواد تو ذهن تو برای هم همیشه همون آدم های سابق بمونید نمی خواد خاطرش توی ذهن تو یه آدم رنجور و مریض باشه می دونم کارش یه نوع خودخواهییه ولی فهمیدم که عشق آدم رو خود خواه می کنه می دونم سخته ... توی این هفته خوب فهمیدم که این حرفایی که الان زدم برات حکم مرگ خودتو داره واقعا متاسفم ولی دوست دارم اون آدمی باشی که من از وقتی دیدمت شناختم ... یه آدم منطقی می دونم وقتی پای عشق و احساس در میون میاد ، منطق کشکه ولی الان کارت سخت تر از قبله

هنوز سرم پایین بود ... حتی جرئت نداشتم سرم رو بالا بیارم و نگاه کنم از قضاوت خودمم حالم بهم می خورد ... چطور تونستم که این حرف ها رو به نیما بزنم سکوتش داشت بدتر دیونم می کرد..... حس کردم که بالا سرم وایساده حتی می ترسیدم که نگاه کنم.... سکوت رو شکست و با صدایی که بر خلاف انتظارم آرامشی توش بود ، گفت :

- بیا این آب رو بخور حالت اصلا خوب نیست

از آرامشی که تو صداش بود ، متعجب سرم رو بالا گرفتم ... برخلاف انتظارم قیافش آروم بود ... حتی آرامش توی صداشم باور نداشتم ... ولی عجیب تر این بود که با همون آرامش که نگام می کرد ، فقط قطره های اشک بود که از چشمش پایین می اومد بدون هیچ واکنش اضافی اینقدر حالتش برام عجیب بود که فقط با چشم های

گرد داشتنم نگاهش می کردم ... اونم فقط لیوان آب رو جلوی صورتم نگه داشته بود با همون چشمای اشک بارش
زل زده بود به چشمام دوباره اون بود که این سکوت رو شکست ..

- بیا این آب قند رو بخور ... داری مثل بید می لرزی دوباره حالت بد می شه هاااا به خدا نا ندارم تا دکتر
بیرمت ... خونت می افته گردنم د بگیر دیگه دستم شکست!!!

ناباور از واکنشش ، لیوان رو از دستش گرفتم و چند قلپ به زور خوردم ... انگار یکم حالم جا اومد فکر کنم
شوکه شده بود فکر می کردم از شنیدن این خبر حالش خیلی بد بشه اما الان نه می فهمیدم خوبه نه می
فهمیدم که بده آرام بود ولی با آرامش گریه می کرد دیگه داشتنم کلافه می شدم بازم اون به داد حال
خرابم رسید :

- ازت ممنونم !

- از کی؟؟؟؟ من؟؟؟؟ نیما حالت خوبه؟؟؟؟ فهمیدی من چی گفتم ؟

- آره ... خیلی خوب فهمیدم ...!

من که کلا گیج زده بودم و اینقدر فشار روم بود که عملا رفته بودم توی حالت تعطیل !!! اونم کلافه یکم دور
خودش چرخید بعد یه خنده ی عصبی کرد روبروی وایستادو در حالی که همین طور بی صدا اشک از
چشمش فرود می اومد گفت :

- احتمالا الان داری فکر می کنی که دیونه شدم شایدم شدم ولی می دونی الان که مطمئن شدم که
سحر منو دوست داره چقدر خوشحالم نه !!!! نمی دونی !!! تو راست می گی ... عشق آدم رو خودخواه می کنه
!!! اینقدر خودخواه که الان که فهمیدم دلیل رفتار سحر اینه !! با این که فهمیدم شاید سحرم تا چند وقت دیگه
بیشتر پیشم نباشه ... آرام ترم .. تا اینکه می فهمیدم سحر برای همیشه هست ولی از من متنفره می دونی
ازت ممنونم ... چون بر خلاف تصورم به قولت عمل کردی و فهمیدی که چرا سحر منو پس زده می دونی چیه؟؟
وقتی که اومدی توی شرکت برام یه آدم خنثی بودی ... بعد شدی یه آدم جالب رفتارات جالب بود .. حس می
کردم با بقیه اطرافیانم فرق می کنی همینم منحصر به فردت می کرد هرچند که بعضی وقتا واقعا توی مخ
بودی و اینم به خاطر این بود که یه چیزایی توی تو بود که آدم درک نمی کرد ولی بعد از اینکه با سحر آشنا
شدی ، حس می کردم که رفتارت فرق کرده بعد از یه مدت دیگه از حس گذشت و تبدیل به یقین شد نمی
دونم چرا اینقدر از من متنفر بودی ... برام عجیب بود تو قبل از آشنایی با سحر بهتر با من رفتار می کردی
یعنی حداقل کاری به کارم نداشتی ولی بعدا انگار دشمن خونیت شده بودم روی سحر حساس بودی شاید
بخندی ولی حتی فکر کردم که مشکل جنسی داری که اینقدر رو سحر حساسی ولی از مردا بدت میاد!!!!!!
حتی از سحر خواستم که دیگه باهات نگرده دوست نداشتم که رفتار تو روی اون تاثیر بذاره ولی اون فقط می
خندید و می گفت اشکالی نداره بعد که اصرار های منو دید ماجرای تو رو تعریف کرد و اینکه چرا نسبت به
مردا و اون اینقدر خشن برخورد می کنی از نظرم احمقانه بود که بخوای منو با یکی دیگه مقایسه کنی و به

خاطرش این همه منو جلوی سحر خرد کنی ... نمی تونستم درک کنم چرا باید همه رو به شکل ببینی ولی خوب سحر توی یه دندگی لنگه نداره بر خلاف خواسته من با تو در ارتباط بود وقتی که اون روز با من بهم زد ، همشو تقصیر تو می دونستم فکر می کردم تصورات تو روی اونم تاثیر گذاشته وقتی که منو به تو سپرده بود فکر کردم رسماً منو سپرده دست جلاد چون سحر خوب می دونست که چند وقتی هست که حسابی ازت بدم میاد وقتی تو ماشین بهم قول دادی که دلیل سحر رو می پرسی حتی قولت و رفتارت به نظرم احمقانه اومد ولی توی این یه هفته بر خلاف تصورم پیگیر بودی بر خلاف بقیه که فکر می کردم دوستم هستن ، اون کسی که پای حرفش وایساد تو بودی اول ازت معذرت می خوام به خاطر اشتباهم می دونستی سحر خیلی زرنکه سحر اینقدر خوب ا که راحت می تونه آدم ها رو بشناسه اون زود تو رو شناخت و برد با قولایی که از تو گرفت برد

من همین جور مبهوت داشتم به حرفای نیما گوش می دادم اصلاً نمی تونستم حرفاشو درک کنم قشنگ توی خلا بودم و فقط گوش می کردم یه دفعه جلو روم زانو زد و زل زد به چشمام

- من اینجا هیچ کس رو به جز سحر ندارم نمی دونم چرا حالا بهت اعتماد دارم ای کاش همون یه هفته پیشم بهت همین اعتماد رو داشتم ای کاش که همون موقع که قول دادی که می فهمی که سحر چرا نامزدی رو بهم زده ازت قول می گرفتم که کاری کنی که منصرف بشه ولی سحر زرنکه تر از من بود بین بهت قول می دم وقتی رفت برای درمان نرم سراغش ... قول می دم تا موقعی که اون اجازه نداده نرم ببینمش ... شده خودمو با قفل و زنجیر به ستون خونه ببندم این کارو می کنم ولی تا اون نخواست نمی رم ببینمش ولی توام قول بده که راضیش کنی که قبل از اینکه بره بیمارستان ببینمش مگه نمی خواد من خاطره خوبی ازش داشته باشم ولی الان که آخرین خاطرمون اصلاً خوب نیست مگه نه !!!! قول بده بذاره یه خاطره خوب برای جفتمون درست کنم تو راست میگی ... تنها چیزی که سحر نیاز داره ، امیدیه ... امید و آرامش قول می دم از خودم بگذرم تا اون آرامش داشته باشه ... ولی توام قول بده که نذارم امیدش ناامید شه تو این قول رو بهم می دی مگه نه؟؟؟؟

کلافه و عصبی بودم این بغض لعنتی داشت خفم می کرد ولی نمی ترکید که راحت شم با همون تن لرزون با سرم بهش قول دادم بیشتر از این نمی تونستم واکنش نشون بدم معلوم بود متوجه حاله هست ... لبخند کم رنگی گوشه لبش نشست و بعد از یه مکث سریع از جاش بلند شد و لیوان آب قند رو به زور به خردم داد بعد رفت و با یه قرص آرامبخش برگشت یکی خودش خورد یکم به خورد من داد و کمکم کرد که روی کاناپه دراز بکشم حتی دیگه نداشتیم که مخالفت کنم یا بلند شم برم خونه خودم یه پتو آورد و انداخت روم با لبخند محو گفت :

- میشه خواهش کنم که زود خوب شی من به امید کمک تو که دارم نفس می کشم

از حرفش خندم گرفته بود به امید کمک من ... منی که الان حتی نمی تونم از جام تکون بخورم یا حتی جوابش رو بدم آخه این چه کاری بود که من کردم منی که خودم کمک لازمم چرا باید خودم رو به این روز بندازم اگه بابا مامانم می فهمیدن ، احتمالا توی خونه حبسم می کردن ولی نمی دونم توم چی بود که دوست داشتم به حرفش گوش بدم ... دوست داشتم بجنگم و قوی بشم ... خوب بشم و بتونم بهشون کمک کنم..... با این فکر ها انگار انرژی گرفتم ... چشمام گرم شد و به خواب رفتم

فردای اون روز ، نگاه ملتمس نیما باعث شد سعی کنم به قولی که داده بودم برسم ... توی این فرصت کم ، تنهایی کاری رو نمی تونستم از پیش ببرم ... از شهرزاد و آقای یاری کمک خواستم .. خوشبختانه اونا قبول کردن که کمکم کنن ... به اصرار من قرار شد آقای یاری با سحر صحبت کنه چون هم از جو مثبتی که وجودش درست می کرد مطمئن بودم ، هم اینکه احتمال اینکه سحر بخواد روی حرف آدمی به سن و سال و تجربه ی اون حرف بزنه کمتر بود اینجوری از طرف منم خیلی بهش فشار نمیومد که از دستم عصبانی شه بالاخره با کمک آقای یاری سحر راضی شد هیچ وقت موقعی که خبر موافقت سحر رو به نیما دادم یادم نمیره به وضوح برگشتن روح رو تو بدنش دیدم ... اینکه چطور یه مرده زنده می شه و به زندگی برمی گرده سریع خودشو جمع و جور و مرتب کرد و آماده شد با موافقت خانواده سحر قرار شد که ۲ روز با هم به ویلای لواسون یکی از دوستای نیما برن و یک روز قبل از بستری شدن سحر برگردن... همه چیزشون خنده دار شده بود ... استرس و هول کردن نیما توی جمع کردن وسایلش ... استرس سحر حتی بر خوردشون بعد از ۱۰ روز که جلوی هم وایساده بودند ... سحر که آرام آرام گریه می کرد و نیما هم مثل خول و چلا سر به سر سحر می داشت و لباس می خندید و از چشم هاش همپای سحر اشک می اومد

بعد از ۲ روز سفرشون انگار گوشت به تنشون برگشته شده بود ... تا اونجایی که بعدا نیما گفت فهمیدم که خیلی سر مریضی سحر بحث نکرده بودند فقط نیما از سحر قول گرفته بود که منتظرش بمونه .. امید داشته باشه و به خاطر اون بجنگه.. خواسته بود که بذاره کنارش باشه ولی سحر قبول نکرده بود و آخرش نیما مجبور شد که قول بده تا وقتی که سحر بهش اجازه نداده ، به ملاقاتش نره ولی فقط همین ... اونم برای اینکه سحر اینطوری آرام باشه ولی سحر حق نداره که بقیه حقاشو ازش بگیره

اونوقت من انتظار دارم که با انتخاب این دوستای خل و چل ، حالم بهتر شه !!!! آخرین روز خود نیما ، سحر رو رسوند بیمارستان و برخلاف انتظار همه یه خداحافظی خیلی شیک باهم داشتن !! انگار که قراره فقط یه روز از هم جدا شن یه خداحافظی سخت و نامشخص ولی با آرامش تمام

یه هفته شیمی درمانی سحر شروع شد روز اول همه سعی می کردن که حسابی به همدیگه امید بدن ولی بعد از چند روز دیگه برای همه شده بود شکنجه نیما که از روز اول هر روز یه صدای ضبط شده برای سحر می فرستاد و توی اون شروع می کرد با سحر صحبت کردن ... از سلام علیک و گفتن حالش .. تا حرف های روزمره و اتفاقی که سرکار براش افتاده تا داستان و حرف های رمانتیک و روحیه جالبی اون ها طرز بیانشونه ... یعنی اگر نیما رو نمی دیدی فکر می کردی که واقعا اینقدر ریلکس با موضوع و زندگی کنار اومده و

خیلی راحت داره با موضوع تا می کنه ولی برای مایی که حال و روز اون رو میدیدم ، حتی شنیدن این صداها یه عذاب بود ... مخصوصا هرچی حال سحر بدتر می شد و به مناسب اون انگار که نیمام حس کنه ، نیمام رنجور تر و پژمرده تر ولی با همه ی این شرایط ، انگار همه ی انرژی و امیدش رو نگه می داشت برای زمانی که داشت صداس رو برای سحر ضبط کردن ... با چنان دقت و وسواسی این کار رو می کرد که آدم تعجب می کرد ... انگار که واقعا سحر سالم و سلامت روبروش نشسته و داره با اون صحبت می کنه

توی این مدت ، تمام برنامه های شرکت هم بهم ریخته بود ... نیما که عملا از روزی که سحر نامزدیش رو باهاش بهم زده بود دیگه شرکت نیومده بود ... الان هم فقط اتفاقاتی رو که من براش تعریف می کردم ، اضافه و کم می کرد و توی صداها ی ضبط شدش برای سحر تعریف می کرد که خیلی سحر متوجه حال داغونش نشه من که دیگه یه پام شرکت بود یه پام بیمارستان از اونجاییم که هیچ کدوم از خانواده نیما ایران نبودن و نمی دونم این بشر که اینقدر اجتماعی بود چرا حتی یه دوست درست حسابی هم نداشت ، شب هام تا دیروقت شده بودم همدم و سنگ صبور نیما ... از طرفی کارهای سنگین و زمان بندی حساس پروژه از یه طرف ... و از طرفی خستگی و شرایط روحی بد من باعث شده بود که شرکت رو حسابی برای کارمندا تبدیل به جهنم کنم ... مخصوصا که دیگه نیما تو شرکت نبود و عملا اخلاق من هیچ وزنه ی تعادلی رو نداشت و حسابی با اخلاقم که سگی ترم شده بود داشتم خودمو بقیه رو شکنجه می دادم بدیش این بود که به خاطر اینکه اصلا تمرکز نداشتم ، اشتباه های وحشتناکی انجام می دادم که این حتی بیشتر روی اعصابم بود از گزارش های هرشبم به نیما وضع آشفته ی شرکت کاملا معلوم بود یه جورایی دیگه شرکت داشت از هم می پاچید که سرو کله ی دوست شبخ نیما پیدا شد یه روز که حسابی درگیر درست کردن یکی از اشتباهاتم بودم ... سمائی گفت که آقایی به نام مهندس فرزین تماس گرفتن و با من کار دارن تا حالا این اسم به گوشم نخورده بود ولی مجبور شدم که با همون اعصاب داغونم جواب بدم

- سلام ... بفرمائید

- سلام ... مهندس؟؟؟

- بله بفرمائید ...

- من بردیا فرزین هستم ... دوست مهندس احمدی نیما که در مورد من باهاتون صحبت کرده؟؟

- ببخشید به جا نمی آرم .. متاسفانه برای مهندس احمدی مشکلی پیش اومده ، چند وقتی نمی تونن شرکت بیان .. متاسفانه در مورد شما صحبتی نکردند اما اگر امری هست بگید بنده در خدمت هستم

- بله خانم .. متوجه شرایط هستم ... دیشب با خود نیما صحبت کردم ، قرار بود که به خود شما خبر بده ... ولی خوب حتما یادش رفته در هر صورت فرصت نیست بنابراین من میرم سر اصل مطلب ... نیما یه چیزایی در مورد شرایط شرکت و پروژه ای که الان در دست دارید به من گفته ... منم به خاطر شرایط پیش اومده پیشنهاد کردم که یکی از بچه های شرکت من بیاد و پروژه رو دست بگیره چون اگه بخواید اینجوری پیش برید ، که فکر کنم

تا چند وقت دیگه یا اونجا تلفات جانی میده یا کلا شرکت به ورشکستگی کشیده می شه ... به هر حال تماس گرفتم که بگم آقای علی جلالی فردا صبح اونجا هستن و بهتره که کارمند ها رو توجیه کنید که از فردا با ایشون همکاری کنن و لطفا خودتون که تا هر جایی که پروژه پیش رفته رو برای ایشون توضیح بدید در ضمن اینجوری شمام ..

از تعجب داشتم شاخ در میوردم اصلا این کی بود که یه دفعه پیداش شده بود و اینجوری داشت برای من تعیین تکلیف می کرد .. خیلی اعصاب داشتم ، اینم حسابی داشت روی باقی مونده اعصابم پاتیناژ می رفت دیگه حتی حوصله گوش دادن به حرف هاشم نداشتم وسط حرفش پریدم و گفتم :

- ببخشید آقا ولی یه نفسم بین حرفاتون بکشید خوبه هاااا میترسم خدایی نکرده بلایی سرتون بیاد

- تقصیر این نیماست اگه یه ذره خودشو جمع و جور کنه الان شرایط این طوری نیست و منم مجبور نبودم اینقدر حرص و جوش اونو بخورم و از کار و زندگی بیفتم

واااای خدا این یارو چقدر پروا ... دقیقا چطور از کار زندگیش افتاده که من خبر ندارم !!!! با تمسخر گفتم :

- شرمنده ... باعث زحمتتون شدیم ... ایشالا جبران کنیم براتون ماشالا سلام نکرده دارید یه کله دستور میدید ... اصلا ببینید شاید شماره رو اشتباه گرفتید که دارید یه نفس حرف می زنید و دستور پشت دستور می دید والا خود خدا هم راضی نیست که یه موقع شما به زحمت بیفتید و خسته بشید

- خانم من اصلا حوصله ی شوخی های بی مزه ی شما رو ندارم آآآ دارم بهتون می گم که چی کار کنید .. شما به جای اینکه به حرف من گوش کنید ، دارید با من یکه به دو می کنید

- ببخشید اون وقت چرا باید به حرف شما گوش بدم مثلا؟؟؟؟؟؟

- همین دیگه گفتم خود نیما زنگ بزنه ، بهت بگه ببین مهندس کوچولو ، منو نیما شرکت هامونو با زور و زحمت به اینجایی که هست رسوندیم و این اعتبار رو کسب کردیم ... یه بار اون منو نجات داده ، حالام من یکی بهش مدیونم ... نمی زارم زحمت هاشم یه آدم لجباز و یه دنده هدر بده خانم قبول کنید که هرچقدر هم که کارتتون خوب و درست باشه ، با دردرسرهایی که بیرون شرکت برای خودتون درست کردید ، دست تنها نمی تونید از پس شرایط بریاید پس مثل یه خانم محترم حرف گوش کن ، بحث نکن فردا مهندس جلالی میان اونجا برای کمک اگه می تونستم خودم شخصا می اومدم ولی متاسفانه الان شرکت خودمون هم ۲ تا پروژه داره ... من روی جفتشون مسلط ترم تا علی ... به خاطر همین موضوع علی میاد اونجا تا من بتونم کارهای خودم رو جمع و جور کنم از کار مهندس جلالی هم مطمئن باشید... هم تخصص داره ، هم تجربه ی کافی خود نیما خوب می شناستش و قبولش داره ...

- ببخشید شما همیشه عادت دارید که وقتی شروع می کنید ، یه سره حرف بزنید یه دفعه زنگ زدید ... در یه عملیات انتحاری بریدید ، دوختید ... ماشالا هرچیم که دوست داشتید بار من کردید من اصلا نمی دونم شما کی هستید؟؟؟

- فکر نکنم لازم باشه که شجره نامه خودم رو برای شما بگم

- مطمئن باشید که منم اصلا تمایلی ندارم که از ایل و طایفه ی شما سر در بیارم !!!!!

- خدارو شکر که تا این اندازه فضول نیستید !!!! ببین ... من دوست نیمام ... دوست داشتی می تونی که زنگ بزنی و ازش بپرسی .. خودش می تونه همه چی رو برات توضیح بده ...

- اون وقت آقای دوست ... این وسط گیر شما چی میاد؟؟ معلوم نیست چه کیسه ی گنده ای دوختی و الان آب و گل آلود دیدی فکر کردی بهترین فرصت برای ماهی گیریه !!! ببین شاید بتونی نیما رو گول بزنی ولی منو نمی تونی من خودم با نیما حرف می زنم ... از لطف شما هم ممنون ... خودم می تونم از پس کارای شرکت بر بیام لازم نیست که شما تو زحمت بیفتید

- خانم متوجه منظور من هستید کیسه چیه ؟؟؟؟ می فهمید که من نگران کار نیما هستم ... مطمئن باش بیشتر از شما دلم برای نیما می سوزه و نگرانشم ... پس نمی خواد زحمت بکشید

- اون وقت شما که رفیق گرمابه گلستانی چرا تا حالا پیداتون نشده ؟؟؟؟ چطور توی این چند وقت که نیما داغون بود سراغی ازش نگرفتید؟؟؟ حالا که بوی یه لقمه چرب و چیلی به دماغتون خورده پیداتون شده و دایه عزیزتر از مادر براش شدید !!!!!

- اول که متوجه حرف زدنتون باشید دوما از کجا می دونید که من تازه پیدام شدم من بیشتر از شما از احوال هر روز نیما خبر نداشته باشم ، کمتر هم خبر ندارم حالا شما افتخار نداشتید که منو ببینید و بشناسید دیگه اون از بدشانسیتونه ولی خوب من شما رو خوب می شناسم مهندس شادی مجد از تمام دردسرایی که توی این مدت درست کردید خبر دارم تا کمک هایی که الان دارید به نیما می کنید اینم می دونم که بدون نیما مخصوصا توی این شرایط نمی تونید که از پس شرکت و کارمندای اونجا بریاید ... خوب اینم یه کمکه از طرف من بهتره که یه مدت کارهای شرکت رو پسپرید دست مهندس جلالی ... این شکلی شمام وقت بیشتری برای سایر کاراتون دارید

- اون وقت شما که به قول خودتون اینقدر به نیما نزدیکید بهتر نیست که سعی کنید که اونو ساپورت کنید ... فکر کنم اینجوری عاقلانه تره بهتره از اینه که منی که ۷ پشت بهش غریبه ام بخوام حواسم به اون باشه والا اگه تا الانم پیشش موندم به خاطر اینکه در کمال تعجب هیچ دوستی نداشته که بخواد مواظبش باشه ... خانوادشم که ایران نیستن حالا که یه دوست دلسوز پیدا شده ، بهتره منم با خیال راحت به کارای شرکت برسم این طوری بهتره ... دیگه مزاحم شخص سومی هم نمی شیم ...

- دقیقا مثل تعریف هایی که از تون شنیدم یه دنده و لجبازید !!!! خانم فعلا که هم سحر ، هم نیما شما رو به عنوان مددکار بیشتر از من قبول دارن پس بهتره هر کی بره سراغ کاری که فعلا توش مفید تره مطمئن باش اگه حس می کردم که از نظر احساسی می تونم کمک بهتری از شما برای نیما باشم ، اونو دست شما نمیسپردم در ضمن من خودم حواسم به نیما هست ... شرکت هم می خوام بدم دست علی که از چشمم بیشتر بهش اعتماد دارم که یعنی اینجوری وقت خالی برای نیما و سحر هم دارم حالا از تون خواهش می کنم که به جای بحث با خیال راحت به کار مددکاریتون برسید چون فعلا که هردوشون شما رو بیشتر قبول دارن ... بنده هم هستم ... هر کمکی که از دست من ساخته بود ، حتما خبر بدید هنوزم مشکلی هست ؟؟؟؟؟

- اووووووف !! دیونم کردید ... من زنگ می زنم نیما باهاش صحبت می کنم ، اگه دیدم مرغ اونم مثل شما تک پاست ، از فردا شرکت دست شما !!! ببینم چی کار می کنید حالا با اجازتون !.

حتی نذاشتم که جوابم رو بده و تلفن رو قطع کردم این دیگه کی بود.. معلوم نیست که از کجا پیداش شد ااا .. چه از خودمتشکر هم بودبعد از اینکه عصبانیتم فروکش کرد زنگ زدم به نیما ... متاسفانه همه ی حرف های اون دوستش رو تایید کرد و بهم گفت که اینجوری که دارم کار می کنم فقط دارم خودم رو اذیت می کنم هرچی اصرار کردم که بابا شاید یارو می خواد کلاهو برداره .. فقط خندید و گفت که بردیا مثل برادرش می مونه ... اگه ام تند باهام صحبت کرده ، به خاطر اینکه تازه در مورد اوضاع بد شرکت باهاش صحبت کردم وازش کمک خواستم .. به خاطر همینم عصبانی بود که چرا اینقدر دیر بهش گفته بودم

بالاخره به اصرار نیما ، کار رو تحویل مهندس جلالی دارم و اونو به بچه ها معرفی کردم .. که این موضوع مخصوصا وقتی فهمیدن که عملا توی پروژه کار خاصی ندارم ، خیلی باعث خوشحالیشون شد .. اونقدر که اصلا نمی تونستن این خوشحالی رو پنهون کنن.....

ولی خدارو شکر کار شرکت که از برنامه حذف شد تازه تونستم یه نفس راحت بکشم ... عملا داشتم دیونه می شدم ... حالا دیگه فقط سحر مونده بود و نیما دلم برای جفتشون کباب بود ... حال سحر بعد از شیمی درمانیش افتضاح بود واقعا خدا رو شکر می کردم که نیما اونو توی اون وضعیت نمی بینه تو تمام مدت شیمی درمانی که توی اتاق ایزوله بود و اکثرا از پشت شیشه می دیدیمش ... هر روز صداهایی که نیما براش ضبط می کرد می بردم و پرستار براش می داشت حتی سحرم می فهمید که نیما نقش بازی می کنه ، ولی آرامش صدای نیما اونم آروم می کرد و توان مند ترش می کرد وقتی شیمی درمانی تموم شده بود واقعا دیگه نمی تونستی سحر رو بشناسی سحری که به قول من فرشته بود دیگه ازش چیزی نمونده بود ... اون همین جوری ظریف و کوچولو بود حالام با شیمی درمانی تبدیل شده بود به توده ی کم حجم که یه گوشه از تخت رو اشغال کرده ... اگه یه نفر از آشناها می دیدش عمرا که می شناختش هر روز بعد از ملاقاتش کلافه تر از قبل ، چند ساعت دور خودم می چرخیدم تا یکم حالم بهتر شه و این همه ناراحتی رو نشون نیما ندم نیما که مثل مرغ پر کنده فقط خودشو به در و دیوار می کوبوند ... با اینکه هیچ کس جلوی اون چیزی از شرایط و حال بد سحر نمی گفت ولی انگار خودش خوب حس می کرد ... هر روزی که حال سحر بد می شد ، اونم کلافه و عصبی بود و هروقت که حالش بهتر بود ،

اونم سرپا تر توی این مدت خانواده سحر میومدن و بهش سر می زدن... بیشتر موقع ها یا من پیشش بودم یا بردیا .. بردیایی که حالا اسمش رو بیشتر می شنیدم ... ولی فقط اسمش بود و کاراش ... بیشتر با هم هماهنگ بودیم که چه موقع هایی بریم و به نیما سر بزنیم .. برای اینکه حرص منو در بیاره منو مددکار صدا می کرد و از اونجاییم که تا حالا ندیده بودمش و فقط تلفنی با هم حرف می زدیم ، وقتی در موردش با نیما حرف می زدم بهش می گفتم شب ... هیچ وقت نفهمیدم که چرا شب به ملاقات سحر نیومد ... یه جورایی خودم داشتم به موجودیتش شک می کردم ...

بعد از شیمی درمانی و آزمایشات اولیه ، سحر مرخص شد .. اینبار هرچی که نیما اصرار می کرد که به دیدن سحر بره .. دیگه ما راضی نبودیم ... از طرفی ام خود سحر به هیچ عنوان کوتاه نمیومد که اجازه بده نیما به دیدنش بیاد ... ما هم تمام تلاشمون رو می کردیم که بتونیم اونو نگه داریم ... هرچند که حالش با ندیدن سحرم اصلا خوب نبود.. ولی فکر کنم اگه اونو توی این شرایط میدید دیگه اصلا نمی تونست به سحر روحیه بده و اونو مجبور به جنگیدن کنه ... تمام این مدت صداهای ضبط شده نیما بود که همدم گوش سحر می شد و با آهنگ صدای اون بود که آروم می گرفت و روحیه اش بیشتر می شد ولی هر روز نیما بود که افسرده تر و دلگیر تر می شد ... دیگه به غیر از من و بردیا ، شهرزاد مرتب به هر جفتشون سر می زد

بعد از یه مدت که نتایج آزمایشات اومدن ، معلوم شد که رشد توده سرطانی متوقف شده .. ولی چون سرطان به شدت توی یکی از سینه های سحر ریشه کرده بود و کامل اون رو گرفته بود ، به تجویز دکتر باید سریعا یکی از سینه هاش تخلیه می شد این خبر دوباره مصادف بود با یه شکنجه دیگه هر جفتشون انگار که هر روز به جهنم می رن و برمی گردن قرار بود یه مدت بعد ، که یکم انرژی سحر برگشت ، عمل روش انجام شه !! خدا روشکر که شهرزاد بود ... وگرنه سحر بدون روحیه چطور می خواست که این همه اتفاق های ناگهانی رو تحمل کنه و از پشش بر بیاد

یه ماه مثل برق و باد گذشت توی این مدت سحر به هیچ عنوان اجازه نداد که نیما به ملاقاتش بره ... هر چند که نیما کاملا در اطلاع حتی ریزترین تغییرات مریضی سحر بود سعی می کردم به خاطر سحر مقاومت کنه ولی کلا داشت دیونه می شد حتی دیگه صداهایی هم که ضبط می کردم انرژی سابق رو نداشتن و حتی سحرم اینو فهمیده بود.... خودش که می گفت دلش لک زده برای یه دقیقه دیدن سحر .. یه دقیقه تو آغوش کشیدنش.... ولی سحر اصلا کوتاه نمی اومد و راضی نمی شد که نیما اونو توی این شرایط ببینه...مخصوصا از وقتی که فهمیده بود که قراره یکی از سینه هاش تخلیه بشه حتی با این جراحی ام درصد نجات و خوب شدن سحر بازم کم بود سحر به خاطر همه ی اینا نمی خواست حالا که هم خودش و هم نیما این همه سختی کشیدن ، با دیدن همدیگه دوباره وابستگی شروع بشه ولی همه می دونستیم که سحر داره فقط خودشو گول می زنه ... وگرنه از چشمای منتظرش معلوم بود که دل اونم لک زده برای نیماش !!!!

دیگه کفرم دراومده بود انگار جداییشون نه تنها باعث کمکشون نمی شد .. بلکه حال روحی هر جفتشون رو هر روز بدتر می کرد ... به جورایی دپینگی تا همین جا هم رسونده بودیمشون ولی سحر از تخسم تخس تر بود

... می گفت که نمی خواد به خاطر دل خودش ، نیما رو عذاب بده .. در صورتی که حتی خودشم می دونست که الان اون تو چه جهنمی !! ... ولی می گفت که بعدا اینجوری راحت تر فراموشش می کنه ... ولی مطمئن بودم که خودش هم به این حرفش ایمانی نداره

باید یه تصمیم درست گرفته می شد با مشورت با آقای یاری که دیگه عمو محمد صداش می کردم و شهرزاد و موافقت خانواده سحر قرار شد که حسابی سحر رو بپذیم ... بعد از کلی حرف که قبل از عمل عمو محمد و شهرزاد با اون زده بودن و مثلاً می خواستن مقدمه چینی کنن

روز دومی بود که دوباره سحر توی بیمارستان بستری شده بود ... قرار بود بعد از یک هفته مراقبت ، عمل روی سحر انجام بشه ... از وقتی که دوباره سحر تو بیمارستان بستری شده بود ، نیما دوباره حسابی قاطی کرده بود ... قرار بود که برم پیشش .. اما وقتی که سوسن جون مامان سحر گفت که سحر خیلی کلافه و دلتنگ شده ، حس کردم که الان موقع صحبت باهاشه ... به خاطر همینم از سوسن جون خواستم که امشب رو من پیش سحر بمونم به خاطر همین زنگ زدم به دوست شبخ و ازش خواستم که زودتر بره پیش نیما چون اصلاً حالش خوب نبود ...

شب که شد ، از قصد یکی از صداهایی که سحر خیلی دوست داشت رو گذاشتم تا حسابی احساساتش رو تحریک کنم .. فکر کنم تاثیر خوبی هم داشت دلتنگ که بود دلتنگ ترم شد درسته که کار درستی نبود و کارم از شکنجه چیزی کم نداشت ... ولی حس می کردم این شکنجه ای که داره ذره ذره به خودش می ده بیشتر داره نابودش می کنه ... آروم آروم شروع کردم به حرف زدن باهاش :

- سحری دلت برای نیما تنگ شده نه ??

- (در حالی که اشک هاشو پاک می کرد با صدای لرزونی گفت) آره ... !

- می دونی که چقدر دل اون برات تنگ شده ???

- آره می دونم ... ولی می دونی که نمی خوام بیاد دیدنم ...

- آخه چرا عزیز دلم .. چرا دارید خودتون رو این شکلی عذاب می دید ???

- شادی الان وقت گیر اوردیا!!!! ... چند بار بگم بهت ... ما که این همه سختی رو تحمل کردیم ... الان دیگه نه .. حالا که تا اینجا اومدیم نمی تونم به خاطر دلم این همه سختی رو هیچ کنم !!!

- چرا اینقدر ناامیدی ??? ها!!!! ان؟؟ نیما این همه خودشو عذاب می ده که این صداها رو پر از امید کنه برات .. اونوقت تو فقط داری به این فکر می کنه که آخرشه !!!! تمام تلاشت برای رسیدن به نیما فقط همین قدره !!

- شادی تو از دل من چی می دونی که داری اینجور حرف می زنی ??

- خوب چرا فقط باید به اون آینده فکر کنید؟؟ چرا آیندتونو تا حال نمیارید جلو؟؟
- یعنی چی؟؟ چه جوری؟؟؟
- چقدر نیما رو دوست داری؟؟ چقدر رسیدن بهش برات مهمه؟؟؟
- خودت می دونی چقدر!!!
- من می دونم که خیلی خیلی زیاد!! درسته
-
- سکوت یعنی اینکه درسته!!!! از اینکه اونم دیوانه وار دوستت داره و می خواد که مال اون باشی چی؟؟ مطمئنی؟؟؟
- فکر کنم!!!
- زحمت کشیدی پسر مردمو رو موت کردی!! تازه می گی فکر کنم K
- خوب بر فرض مثال که درست بگی ... منو اون لیلی و مجنون اما الان تو این شرایط چی کار می تونیم کنیم
- اولاً که مشکل اینجاست که خودتونو لیلی و مجنون می دونید ... همینه که هی اصرار داری که از هم جدا و دور بیفتید لازم نکرده که!!! دوما به نظر من تو این شرایط بهتره که ازدواج کنید....!!!!
- یه دفعه رنگش مثل گچ پرید شوکه فقط نگام کرد بعد از یه سکوت ، در حالی که دوباره اشک از گوشه چشمش سرازیر می شد ، با صدای لرزانش گفت :
- یعنی می گی که بهش بگم بره ازدواج کنه ... شاید تو راست بگی و اینجوری براش بهتره ... نمی دونم یعنی ولی شادی من نمی تونم ببینم بره شوهر یکی دیگه شه!!! نه!! تا وقتی من زنده ام نمی تونم تا این حدم فداکار نیستم زن بگیره من فرداش مردم ...!!!
- دختره خل و چل!!! از شنیدن حرفاش بلند زدم زیر خنده ... از خنده من ساکت شده و بهت زده منو نگاه کرد
- خواهر جان .. چرا هول کردی!!! میگم یه دفعه رنگش مثل گچ دیوار شد!! فکر کردم از شرم و حیاست ... دختر تو که دلت براش یه ذره شده ، اون بیچاره رو اینقدر عذابش می دی در ضمن من غلط بکنم بگم که اون بره یه زن بگیره!!! اصلاً اگه اونم بخواد بره زن بگیره ، جفتشون رو می کشم خنگ خدا!! منظورم این بود که شما بعله رو بگو ، آقا داماد رو بیاریم ، تو رو ببندیم به ریشش بری از دستت راحت شیم ...! !
- همون جور شکه گفت : داری شوخی می کنی دیگه ...

- نه اصلا ... كاملا جدی گفتم تازه با این واکنش الانت مصر ترم شدم !

- نه ..!

- چرا نه ؟

- خود نیما بهت گفت ؟؟؟

- نه .. اون فعلا هیچی نمی دونه !!

- همون که گفتم نه ؟؟ نمی خوام ازین پیشنهادا به اونم بدیا آآآ

- اولاً که علقم می رسه که تا تو راضی نشی از این پیشنهادا به اون ندّم .. از جون خودم که سیر نشدم جواب اونم نپرسیده می دونم با کله قبول می کنه اینیم که می بینی اول به تو گفتم برای این بود که راضی کردن تو سخته ... اگه اول به اون می گفتم مثل کنه می خواست بچسبه بهم ... اون وقت اگه نمی تونستم تو رو راضی کنم ، خواب و خوراک برام نمیزاشت !!!!! دوما تو چرا مخالفی ؟؟؟

- شادی می فهمی چی می گی ؟؟؟؟ اصلا ظاهر من هیچی ؟؟ به نظرت من تا چند وقت دیگه فرصت برای زندگی دارم حتی یه دکتر هم مطمئن بهم نگفته که می تونم درمان شم!!

- دوباره اولاً که : هیچ دکتری ام بهت نگفته که ۱۰۰٪ می میری ؟؟ گفته ؟؟؟ نه !!! دوما : مرگ نه دست منه ! نه دست تو! ... این همه آدم های سالم تر از تو هستن که از در خونشون سالم و سلامت می رن بیرون و به هزار تا دلیل می میرن !! یعنی همه باید بشینن غصه ورم که چون شاید امروز بمیرن پس همه چی تعطیل !!! اینم شد حرف !! از کجا معلوم من سالم زودتر از تو نمیرم ... ! یا نیما زودتر از تو نمیره سوما : اصلا حرف تو راست ... بوی الرحمان جنابعالی بلند شده ... اصلا عزرائیل برا ۱ماه دیگه برات دعوت نامه رسمی فرستاده ... کو تا ۱ماه دیگه ... حالا اگه این ۱ماه رو عذاب بکشید .. بعد از اینکه مردی هم اون بیاد دوباره عذاب بکشه بهتره ! یا اگه این یه ماه رو به قول خودت عشق و حال کنید و خوش بگذرونید و باهم باشید و اون وقت هر وقت مردی فرصت هست که اون عذاب بکشه !!! حالا حرف حسابت چیه ؟؟؟

- زبونت رو گاز بگیر ... یه دور از جون بگی بد نیستا!!!! در ثانی : بازم میگم نه !! اصلا از کجا معلوم .. از کجا معلوم که اون راضی باشه ؟؟؟؟ مگه شناسنامش دفتر مشقه که به خاطر ۴ روز که اصلا معلوم نیست خوش بگذره یا بد ، خط خطیش کنیم ؟؟

- وقتی خودت میگی ۴ روز !! دیگه من چرا باید بگم دور از جون!!!! تازه من که گفتم ۱ماه!!!! در ضمن نمی خواد از طرف اون تصمیم گیری کنی !!! می خوای اصلا ازش بپرسم

- نمی دونم ... یعنی نه اصلا این کار احمقانهست !! هر کی بشنوه بهمون می خنده !!!

- نمی خواد تو نگران بقیه باشی ... اتفاقا از همه بله هاشون رو گرفتم فقط موندن عروس داماد !!! که ماشالا عروس ما قرو فرش زیاد ما کلا تصویری کار می کنیم ... چون زبونت خوب نمی چرخه ، قیافت رو نگاه می کنیم !!! از لپ های گل انداختت معلومه که راضی هستی !!! ای شیطون !

- یعنی همه می دونستن جز من ؟؟؟؟

- حالا که دیگه وا دادی اشکال نداره بدونی ... خانم شما ۱۰ روزه که رسما دارید به صورت غیر مستقیم پخته می شدید ... امشب دیگه ضربه ی نهایی بود ! البته گفتم .. آقا دامادم نمی دونه ... ولی خوب اون خودش پخته خدایی هست ، همین الانشم به اندازه کافی وا رفته ... عروس خانم وکیلیم زنگ بزnm بهش ؟؟؟؟

با هزار زور و زحمت بالاخره یکمی راضی بود خودش از خداهش بود ولی فکر می کرد که این کارش فقط خودخواهی و از واکنش بعدی نیما هم می ترسید ... از اینکه نیما بعدا می خواد چطور باهاش رفتار کنه ... حقم داشت .. ولی آدم نباید به خاطر فقط یه شک و شاید ، یه عمر حسرت بخوره راضی شد که جلوی خودش زنگ بزnm به نیما و روی آیفون باهاش صحبت کنم ... اگه موقع گفتن این مسئله حتی اگه نیما یکمم شک کرد ، قضیه منتفی !!! تازه اگه اینجورم نشد ، بازم سحر باید بیشتر فکر می کرد بالاخره به نیما زنگ زدم ۲ بار که زنگ زدم تلفن رو برنداشت ... دیگه داشتم نگران می شدم که دفعه سوم بالاخره گوشی رو برداشت ، سرحال شروع کردم باهاش حرف زدن :

- به سلام مهندس احمدی کجایی شما؟؟؟ دیگه افتخار نمی دی که تلفنت رو جواب بدیا !!!!

- (با صدایی گرفته و داغون گفت) چی شده یاد بدبخت بیچاره ها افتادی !!! حوصلتو ندارم !!

- چته تو دوباره؟؟ خیلیم دلت بخواد که بهت زنگ زدم

- همین دیگه ... ببین چقدر بدبخت شدم که باید منتظر بمونم که شما بهم زنگ بزنی !!!!!!!

- چرا اینقدر ناراحتی ؟؟؟

- به جاش تو حسابی خوشحالی !!

- آره !!! چرا نباشم توام جای من بودی خوشحال بودی !

- آره دیگه دیگه همتون از دستم کلافه شدید ... معلومه که یه شبم از دستم راحت باشی خوشحال می شی

...

- خیلی نامردیاااا ... ولی جدا دیگه از دستت کلافه شدم می خوام ردت کنم بریااا !

- آره دیگه ... دلم به تو خوش بود که توام بی معرفت از آب دراومدی !!!!

- نیما چرا اینجوری حرف می زنی ؟؟؟ خیلی نامردی که بهم می گی بیمعرفت اصلا می خواستم یه خبر بهت بدم ... حالا که اینجور می گی اصلا نمی گم

- خوب پس اگه دیگه کاری نداری .. دست از سرم بردار

- ااا .. نیما!!!!!! چرا هم چین می کنی ؟؟ یعنی نمی خوای بدونی چی می خوام بگم

- (با صدایی بلندی که بی شباهت به فریاد نبود گفت) نههههههه !!! نمی خوام بدونم نمی خوام دیگه هیچ کدومتون رو ببینم ... از همتون بدم می آید شما هم برید دنبال زندگی خودتون ... مگه از دستم خسته نشدید .. هاهاهاهاه برید خوش باشید ... نگا کن یه روز نیومدی اینجا چه خوشحالی ... برو برای همیشه خوشحال باش

- (با تشر بهش گفتم) نیما چته ؟؟؟ چرا چرت می گی ؟؟؟؟

- (زد زیر گریه) چرا نیومدی اینجا؟؟؟ هاهاهاهاه مگه نگفتم که بیا اینجا ... چرا نیومدی حق داری .. دیگه خودمم اعصاب خودمو ندارم چه برسه به بقیه ولی دیگه کم اوردم دیگه نمی تونم ... اصلا نمی خوام که بتونم

- نیما!!!! چی می گی ... مگه بردیا نیومده اونجا؟؟؟ هاهاهاه من زنگ زدم به اون نیما حالت خوبه ؟؟ کی اونجاست ؟؟ گوشی رو بده اون دوست شبحث ببینم

- من تنهام .. کسی اینجا نیست !!!!

حالا منم عصبانی شده بودم ... مرتیکه خل ، خوبه بهش این همه تاکید کردم که نیما حالش خوب نیست برو پیشش !!!! اونوقت همیشه سر من دادو بیداد راه می ندازه !!!

- یعنی دستم به اون دوستت برسه ... نیما جان من کار برام پیش اومد ، اومدم پیش سحر به اون شبخ گفتم بیاد پیشت الان زنگ می زنم ببینم کجا مونده !!!

- (دوباره داد زد) اون اینجا بود ... من بیرونش کردم ! مگه من گفتم که می خوام بردیا پیشم باشه !!!! هاهاهاه اصلا سحر برای همتون مهمتره !!!! (در حالی که گریه اش شدید تر می شد گفت) اصلا از سحر بدم میاد ... ازش متنفرم از توام بدم میاد ..

واااای این چرا اینقدر حالش بده همین جور داشتم به حرف هاش گوش می دادم و سحرم گریون و بهت زده داشت گوش می داد ... خواستم از حالت آیفون در بیارم که سحر خواهش کرد که نکنم اون همین جور با داد و گریه داشت می گفت :

- از آدمای سنگ دل حالم بهم می خوره !!! می فهمی نمی دونم چرا نمی خواین بفهمین اصلا کم اوردم ... دیگه کم اوردم می خوام بمیرم بزا سحرم خیالش راحت بشه ... مگه اصلا من براش مهمم ... خوب وقتی که دیگه براش مهم نیستم چرا اصلا باید زندگی کنم

- نیما!!!! .. نیما تو غلط می کنی کاری کنی آروم باش ... این چه حرفایی که می زنی نیما نمی دونی که می خواستم که چی بگم بهت ... ولی اگه این جواری کنی که نمی شه گفت نیما تو الان کجایی ؟؟ ها!!!!...

- (دیگه داد نمی زد .. ولی با همون گریه که دل سنگم آب می شد گفت :) من خونه ام چرا نیومدی اینجا مگه نگفتم بیا اینجا ولی همیشه سحر رو بیشتر دوست داشتی .. حتی توام رفتی اونجا ای کاش من جای سحر بودم ای کاش به جای سحر من روی اون تخت خوابیده بودم ... ای کاش منو تیکه تیکه می کردن ... من به جاش می مردم اون دوستای خوبی مثل شما داره .. خانواده داره که پیشش ... راحت تر می تونست کنار بیاد ولی من توی اینجا به غیر از سحر کسی رو ندارم ... ولی اونم منو ول کرده رفته همه منو ول کردن نیما از پشت تلفن و سحر جلو روم داشتند مثل ابر بهار گریه می کردن !! خدا یعنی دستم به بردیا برسه .. اگه می دونستم حالش اینقدر بده حتما می رفتم پیش اون

- نیما کی گفته تو تنهایی این همه آدم هستن که دوست دارن ... اصلا به خاطر سحر .. تو که محکم بودی .. قوی بودی چرا کم آوردی ؟؟ ها!!!!...

- سحرم دیگه منو دوست نداره اگه داشت که اینقدر سنگ دل نمی شد وگرنه می فهمید که دلم براش لک زده ولی الان من پیش سحرم دورم پر از سحره شادی اینقدر خوبه ... شادی می خوام همین جا بمونم تا بمیرم نمی خوام دیگه وارد جایی بشم که بدون سحره

- (با داد گفتم) نیما راست بگو کجایی؟؟؟ داری چی کار می کنی ؟؟؟؟

- توی اتاقم می دونی روی تموم دیوار عکسای سحر رو زدم دارم باهاشون حرف می زنم از اولین روزای آشنایمون وسطای دیوار رسیده به عکسای نامزدیمون..... زنگ زدی رسیده بودم به عکسای نامزدی..... نمی دونی بعداز نامزدیمون چقدر عکس داریم..... دوست دارم تو حال همین عکسا باشم ... دیگه توان درک دنیای واقعی رو ندارم ... دیگه می خوام تو خیال خودم باشم

- نیما نگا ببین می خوام یه خبر خوب بهت بدم ... باور کن راست می گم ... ولی باید اول یه قول بدی اول باید بلند شی از اون اتاق بری بیرون ... باشه میری بیرون؟؟؟

- نه !!! گفتم که اینجا رو دوست دارم دیگه با توام کاری ندارم ... تو اگه من برات مهم بودم امروز می اومدی اینجا

- نیما قول می دم الان پیام اونجا باشه !!!! کاری نکن تا نیم ساعت دیگه اونجام ... بزا باهم حرف بزنیم .. بعد تصمیم بگیر ... قبل از هر کاری باید حرفای منو بشنوی باشه؟؟؟؟

- یعنی می خوام بیای اینجا؟؟

- آره ولی اول باید بلند شی و از اون اتاق بیای بیرون خوب؟؟

-

- نیما چرا حرفی نمی زنی ؟؟؟؟ بلند شو از اون اتاق برو بیرون !!! باشه !!!!!!! نیما از اون اتاق نیای بیرون بهت نمی گم چی می خوام بگما!!!!!!

- باشه ... ولی تو بیاد اینجا ... باشه!!!

- باشه من الان میام ... تو بلند شو ... برو تو حال تلوزیونم روشن کن که من صداشو بشنوم مطمئن شم که تو هالی

- باشه ، میرم ...

- باشه نه .. الان زود ...!

صدای تلوزیون رو که پشت تلفن شنیدم باز یکم خیالم راحت شد که از اون اتاق اومده بیرون سحر که داشت سخته می کرد... حالش حسابی بد شده بود تا حالا این حال نیما رو ندیده بود ... یعنی توی این ماه و نیم حتی حاضر نشده بود که تلفنی باهاش صحبت کنه ... فقط صداهایی که نیما براش ضبط می کرد بود ... اما حالا انگار نیمای واقعی جلو چشمش بود ... از نیما اجازه گرفتم و تلفن رو قطع کردم که برم پیشش سحر اصرار کرد که به بردیا زنگ بزنم... چون خونه ی اون نزدیک خونه نیما بود و خیلی سریع تر بهش می رسید وقتی زنگ زدم بهش بعد از یه دعوای حسابی که چرا نیما رو تنها گذاشته ، شرایط نیما رو براش توضیح دادم و بهش گفتم که دارم منم میام اونجا... سریع تلفن رو قطع کرد حسابی ترسیده بود و قسم می خورد که عصر نیما خیلی خوب به نظر می رسید و به اصرار که حالش خوبه اونو فرستاده بره معلوم نیست که نیما چی تو سرش بوده !!!!

بعد از این که خیالم راحت شد که بردیا راه افتاده ... وسایلامو برداشتم و از سحر خداحافظی کردم حال اونم اینقدر بد بود که پرستار مجبور شد یه آرام بخش ضعیف بهش بزنه تا خیالم از بابت سحر یکم راحت تر بشه ، ۱۰ دقیقه ای طول کشید سوار آسانسور که شدم دوباره زنگ زدم به نیما ... حالش یکم بهتر بود ... بهش گفتم که حال سحر یکم بد شده بود و به خاطر همین مجبور شدم که دیرتر راه بیفتم ... گفتم که احتمالا بردیا تا ۵ دقیقه دیگه می رسه اونجا .. منم تا نیم ساعت دیگه سعی می کنم خودمو برسونم به حیاط بیمارستان که رسیدم ، نداشت برم اونجا ... وقتی فهمید کسی نیست که پیش سحر بمونه و حال اون بده ، گفت که حالش بهتره و نمی

خواد برم اونجا کلی اصرار کردم ولی آخرش که اون قاطی کرد کوتاه اومدم که نرم خونه !!!! بهش گفتم من تو حیاط بیمارستان می مونم ... هر وقت بردیا اومد با من تماس بگیره !! اگه تا ۵ دقیقه دیگه زنگ نزنه من راه می افتم که برم اونجا

بعد از ۵ دقیقه گوشیم زنگ خورد ... بردیا بود ... بعد از اینکه خیالم راحت شد که حال نیما خوبه ، ازش خواستم که نیما رو برداره بیاره بیمارستان باید همین امشب باهاش حرف می زدم .. دیگه نمی شد دست دست کرد کلی عصبانی شد که می تونه خودش مراقب نیما باشه !!!! منم که کارد میزدی از دستش خونم در نمی اومد بعد از کلی جیغ جیغ سرش ، گفتم که کارش دارم .. از اولم به خاطر کارم بود که بهش زنگ زدم که دیدم حالش این قدر بده ... حالام اگه سخته که تا اینجا بیاردش ، خودم برم اونجا با کلی جنگ و جدل قرار شد که شب نیما رو بیاره بیمارستان و وقتی که رسیدن به من خبر بدن

بعد از اینکه آروم شدم رفتم اتاق سحر ... چشماش بسته بود ولی از گوشه ی چشمش اشک بود که پایین می اومد رفتم و بوسیدمش و بهش گفتم که بردیا پیش نیماست و اون حالش خوبه گفتم که قراره بیان اینجا و همین امشب می خوام مسئله رو تا دیر نشده به نیما بگم هیچی نمی گفت .. حتی مخالفت نمی کرد انگار تازه متوجه حال وحشتناک نیما شده بود.... تا نیما برسه داشتم با سحر حرف می زدم که بردیا زنگ زد و گفت رسیدن بیمارستان و نیما رفته توی محوطه نشسته

پایین که رفتم دیدم نیما تنها و داغون روی یکی از نیمکت های حیاط نشسته ... رفتم و کنارش نشستم ...

- سلام آقای افسرده این چه کاری بود ؟؟؟ نمی گی قلب من ضعیفه سخته می کنم

- سلام ... حوصله ندارم ... گفتم که حالم خوبه چی به این بردیای بیچاره گفتی که با کتک برم داشته اورده اینجا.... نمی دونی چقدر برام سخته که اینقدر به سحر نزدیک باشم ولی سعی کنم که دور بمونم ازش

- لا حالا کتک اون یکی مونده !!!! قسمت شد یه روز دیدمش ، تلافی امروز رو سرش درمیارم !!!

- چی کارش داری بیچارو ... خوب خیالت راحت شد که خوبم اجازه مرخصی هست ؟؟؟

- کجا !!!!! مگه بیکارم که بخوام الکی تا اینجا بکشونمت !! کارت دارم

- تورو خدا نصیحت رو بذار برا بعد خودم قول می دم بشینم یه اعتراف درست حسابی بکنم .. خودم می

دونم .. دیگه ام غلط اضافی نمی کنم .. خوبه !!!!

- لا نه !!! مثل اینکه هنوز حالت خوب نشده منو بگو می خواستم خوشحالت کنم ... ولی اینقدر که سیم هات

قاطی کرده .. می ترسم به کل سیم پیچیت اتصالی کنه .. امین آباد لازم بشی !!!!

— مطمئن، !!

- اااا... چتہ تو !!! اصلا این چه غلطی بود کہ میخواستی بکنی ؟؟؟ هاااا!!!! نمی گی یہ موقع سحر سکتہ می کرد من مے خواستم جے کار کنم ؟؟؟؟؟

- شادی گند زدی؟؟؟؟ چرا از اول نگفتی که داره می شنوه !!!!! حالش خوبه الان !!!!! چرا می خندی ؟؟؟؟ هاهاه..

می پرسم حالش خوبه !!!

— من دارم دیونه می شم .. تو چرا امشب اینقدر خوشحالی!!!!

— آخہ نمی دونی کہ چی شدہ ؟؟؟

– (رنگش مثل گچ پریده بود!! با ترس و لرز پرسید) چیه شده؟؟ اتفاقی افتاده؟؟ سحر حالش خوبه!!!!

- آخه من موندم شما تا چرا اینقدر آی کیو اید !!!! آخه باهوش اگه اتفاق بدی افتاده بود که من الان اینقدر خندان نبودم !!! رنگ و روشو نگاه کن !!!!!

— شادی الان وقت شوخیہ !!! چرا نمی گے، چے می، خوی بگی ... دارم سکتہ می، کنم !

- خو حالا ... اول گوش کن ببین چی می گم ... درست و منطقی جواب سوالای منو بده ... تو از تمام جزئیات مریضی سحر خبر داری؟؟ درستہ؟؟

... ٥, آ -

- می دونی که چند روز دیگه عمل داره ... قراره یکی از سینه هاش تخلیه بشه اگه الان سحر رو ببینی نمی شناسیش ... از نظر ظاهر ی دیگه اون سحر ی که تو قبلا می شناختی نیست !!!

- نمی گم ظاهر آدما مهم نیست ! یهجورایی تو نگاه اوله مهمتره ... من الان عاشق خود سحرم نه ظاهرش !!!
- از عواقب مریضیش که اطلاع داری می دونی اصلا معلوم نیست که سحر خوب بشه ! شاید ۱ماه زنده بمونه شاید ۱ سال ... شایدم بیشتر از همه ما می دونی که حتی اگر خوب شه .. احتمال اینکه بتونه مادر بشه خیلی خیلی پایینه ...
- (عصبانی گفت) خبرای خوبت این بود ؟؟؟؟ خبر بد بخوای بدی چی می خوای بگی ؟؟؟؟ بله همه ی اینا رو می دونم ... ولی اینم می دونم مرگ و زندگی دست خداست ... شاید من و تو زودتر از اون بمیریم ... خواهش تو یکی دیگه آیه یاس نخون ...
- ل آفرین می خواستم همینو ازت بشنوم
- خوب آزمون رو قبول شدم دیگه !! (در حالی از روی صندلی بلند می شد) خیالت راحت شد ... من می رم دیگه !
- ای بابا ... بشین ببینم ... چته تو؟؟؟
- چی می خوای بگی می دونی که حوصله نصیحت و صغری کبری چیدن رو ندارم ... بیخیال شو ...
- آخه اگه بیخیال شم که به ضررته ... بشین گوش کن
- نفس عمیقی کشید و دوباره نشست ... ساکت منتظر نشست ...
- ببین نیما ... حرفی که می خوام بزنم مهمه ... پس خوب گوش کن الکی و تحت جو هم تصمیم نگیر ...!
- صغری کبری هم نمی چینم ... حاضری با همه ی این شرایطی که خودت بهتر از همه ازشون خبر داری با سحر ازدواج کنی ؟؟؟
- متعجب و با چشمای گرد شده شروع کرد نگاه کردن من !
- حالت خوبه !!! من که از خدامه ... ولی سحر چی ؟؟؟
- یعنی تو راضی هستی ؟؟؟ اصلا نمی خوای در موردش فکر کنی ؟؟؟
- معلومه که راضیم !! توی این مدت یه عالمه وقت داشتم که به هرچیزی که به سحر ربط داشته باشه فکر کنم ... از خدامه ! خیلی ام بهش فکر کردم ... ! ولی سحر که حتی راضی نمی شه منو ببینه ! چطور می خواد راضی بشه که بیاد و با من ازدواج کنه !!! L
- اگه بگم که ای همچینی اونم رازیه چی؟؟
- (مثل فنر از جاش پرید و گفت) شادی راست می گی ؟؟؟؟ رازیه ؟؟ آی خدا جون شکرت L

- نیما کجا می ری با این سرعت ... وایسا ببینم ...

- چیه ??? بابا دیگه طاقت ندارم ??

- وایستا این کار تو بگیر !! فکر کردی عاشق چشم ابروتن رات بدن ... ! (چشمکی زدم و ادامه دادم) مواظب باش زیاد شیطونی نکنی !!! بیمارستانه ها!!! ل

کارت همراه رو به سمتش گرفتم ... قبل از اینکه بگیره دستم رو کشیدم و گفتم :

- رفتی بالا حواست باشه شاید شناسیش رفتارت طوری نباشه فکر کنه همه چیزا به خاطر ترحمه (با التماس گفتم) حواست هست دیگه ؟؟؟؟

- می دونم شاید احمقانه باشه .. ولی توی این چندوقت اینقدر عکس آدما می شیمی درمانی شده رو دیدم ... حتی چند بار چندتا مرکز سرزدم و از نزدیک دیدم که یکم برام عادی شده ولی هیچ کدوم از اونا عزیزم نبودن !! ولی چشم سعی می کنم خوددارتر باشم راستی چطور می خوای بری خونه ??

- آژانس می گیرم می رم ..

- نمی خواد ... اینقدر تو هیروت بودم پاک بردیا رو یادم رفت احتمالا زیر لاستیکای ماشینش تا حالا چنار سبز شده !! ل بیا بگم برسونتت (راه افتاد و منم دنبالش رفتم)

- !!!!!!! دوستتم اینجاست !! فکر کردم آخر مرام تنهات گذاشته رفته !! ل نمی خواد ... امشب اینقدر سرش جیغ جیغ کردم می ترسم بیره سربه نیستم کنم !! آژانس مطمئن تره !!!!

- نترس کبریت بی خطر !! دوستم دل نازکه !! تو نکشیش .. از اون آبی گرم نمی شه !!

- دست شما درد نکنه دیگه همچین بدتم نمی آید بلا ملا سرم بیاره ... نمی خواد !! اصلا مزش به اینه که نبینمش !!! دیگه رویت بشه که نمی شه بهش بگم شبح !!

- بیا دختر اینقدر فک نزن !! من کار دارم ...

تا پیام حرفی بزنم رسیدیم دم یه ماشین شاسی بلند مامان ... در سمت راننده باز شد و یه آقای سی و خرده ای ساله ازش پیاده شد و اومد سمت نیما

- بردیا من میمونم اینجا فقط سرراحت شادی رم برسون

تنها چیزی که شنیدم یه " باشه " بود !!! این نیمام که از خوشحالی رو پاش بند نبود ، یه خدافظی تند کرد و دوئید رفت !!! بسم اله ... این بردیا چرا اینطوری بود خدا بگم چیکارت کنه نیما یارو منو نخوره خوبه !!! با صداس به خودم اومدم...

- اگه کاری نداری سوار شو بریم ...

- نه ...

چه مختصر و کوتاه! از من بعید بود ... سوار شدیم و راه افتاد ... شبم با سکوتش ما رو همراهی می کرد فکر نمی کردم اصلا اینجوری باشه!!! قدبلند .. برخلاف نیما که لاغر بود، هیکلی بود! به نظر می اومد که باید قیافه ی خوبی داشته باشه! ولی اینقدر بهم ریخته و عصبانی بود که اصلا دوست نداشتی نگاه کنی چه برسه به کنکاش قیافه! تنها چیزی که توش جلب توجه می کرد صدایش بود که بم و قشنگ بود ... بلاخره تصمیم گرفت سکوت رو بشکنه!

- میشه آدرس خونتون رو بگین!

- اگه زحمتی نیست بریم خونه نیما! برم در اون اتاق وحشت رو ببندیم ... می ترسم صبح بره خونه، از حال و روزش که خبر ندارم

- (اخم هاش رفت توی هم و گفت) نمی خواد من قفل کردم!!! حالا کجا برم؟؟؟؟

آدرس رو بهش دادم ... کلا که ترسناک بود ... ترجیح دادم تا رسیدن حرفی نزدیم!!! دوباره صدای اون باعث شد که سکوت بشکنه!!!!

- ماشالا پشت تلفن که خیلی حرف می زنید!! اگه می دونستم حضوری اینقدر ساکتید، همیشه کارتتون داشتم می اومدم از نزدیک می دیدمتون!!!!

- اخم کردم و گفتم: الان از ترس جونمه که ساکتیم!!! خدارو شکر پشت تلفن دستتون بهم نمی رسه! ولی من همونجوری رو بیشتر دوست دارم!! همیشه اینقدر خشن و عصبانی هستید!!!!

- (پوزخندی زد و گفت) مگه شما بلدید بترسید!! جالب شد!!!

- والا اگه خودتونو تو آینه ببینید! فکر کنم خودتونم بترسید!!! دیگه چه برسه به من!

- لبخند آرومی زد و گفت: می شه یه چیزی بپرسم!

- بفرمائید

- چی به نیما گفتید که اینقدر سرحال بود ... البته معلوم بود که قراره سحر رو ببینه!!! ولی براش نگرانم! فکر نمی کنم آمادگی دیدن اینجوری سحر رو داشته باشه!! K

- (لبخندی زدم و گفتم) همش که به خاطر دیدن سحر که نیست!!! بهتره به فکر لباس باشید!!! ایشالا تا چند وقت دیگه یه عروسی افتادیم!

- عروسی کی؟؟؟؟ چه ربطی به نیما داره؟؟

- وای!!! چرا امشب همه باهوش شدن!!! عروسی من!! خووووو عروسی نیما با سحر دیگه!

یهو محکم زد روی ترمز و برگشت زل زد به چشمام !!! خداااای من داره با چشماش منو می خوره ! حالا بهتر دارم صورتشو نگاه می کنم نه ! اگه به خودش برسه قیافه جذابی داره !! ولی حیف این چشمای قشنگ که اینقدر ترسناکه !!! بی خیال جست و جو شدم و طلب کار پریدم بهش :

- چته !!!!! رانندگی بلدی ! اونی که فشارش داری ترمز بود نه گاز !!!

روش رو ازم برگردوند و دوباره شروع به حرکت کرد ... خیره به جاده سکوت کرده بود ... بعد از ادقیقه سکوت گفت :

- حتما این پیشنهاد احمقانه هم از طرف شما بود دیگه !!

- کدوم پیشنهاد؟؟ اینکه شما یهو ترمز کنید !

- خانم خوشمزه منظورم پیشنهاد ازدواج بود؟؟ اصلا سحر قبول می کنه ! می دونید چی کار دارید باهاشون می کنید !

- اولاً که بهتر از شما همه چی رو می دونم ! بعهعهعه ! سحرم می دونی ! علقلم می رسه که اول باید اونو راضی کنم بعد به نیما بگم ! حالا شما چرا اینطور ترش می کنید !! خوب دلتون عروسی نمی خواید می سپارم دعوتتون نکنم ! با این اخلاقتونم نیاید بهتره !! بیشتر خوش می گذره K

- بچه ای بچه اصلاً به عواقب همچین کاری فکر کردی که همچین پیشنهادی دادی !!! فکر نکردی اینا فقط با هم نامزد بودن الان حال و روز نیما اینه ! چه برسه که بخوان با هم عروسی کنن ! اگه اتفاقی برای سحر بیفته فکر می کنی نیما می تونه دوم بیاره ؟؟؟ عادت داری سر خود تصمیم بگیری؟؟؟

- به جای اینکه ماشین بدبخت رو بزنی به ترمز ... خودت بزنی رو ترمز !!! یه زبونم لال بگی بدم نیستااا !!! فکر کردی سر خود پیشنهاد دادم ! نه خیر آقا ... مشورتتم کردم !!! من موندم چرا از سحر خوشش نمی آد؟؟

- چه ربطی داره؟؟ اتفاقاً سحرم خیلی دوست دارم !

- معلومه !!! تو این چند وقت چقدر ملاقاتش اومدیدی !

- اونش دیگه به خودم ربط داره ! نمی تونم توی اون شرایط ببینمش !

- (پوز خندی زدم و نگاهش کردم) به این قیافه نیما اینقدر دل نازک باشین ! حداقل یه لباس صورتی بپوش ، روحیه قشنگتو نشون بده !

- یه نگاه خشمگین بهم کرد و گفت : ولی اینجوری بهتر بود ... حواسمون بهش بود... راحت تر می تونست با شرایط کنار بیاد !!!

واااای ... چقدر خوشحال بود این دیگه ! فکر می کردم مثل بقیه از این موضوع استقبال کنه و خوشحال شه
خوبه به ملاقات سحر نمی ره وگرنه حسابی رایشو می زد ! .. یه نگاه بهش انداختم ... یه حلقه ی درشت و براق
توی انگشتش خود نمایی می کرد ... خوبه خودش زن داشت و اینقدر مخالف بود .. بیچاره زن و خانوادش با اخلاق
سگی این چه می کنن !!! کلافه نگام و ازش گرفتم و با حرص گفتم

- فکر نکنم ایناش دیگه به شما ربطی داشته باشه ! اونایی که باید موافقت خودشونو اعلام می کردن ، راضین !!!
اینجوری حال نیما هم بهتر می شه ! نه اینکه تا الان سور و مور گنده داشت راه می رفت .. دیگه حالش از امشب
که بدتر نمی شه ! مثلاً شما می خواید مراقبش باشید ... از امشبتون معلوم بود... (یه نگاه به حلقش انداختم و
پوزخندی زد و گفتم) خوب شمام دل مشغولی ها خاص خودتونو دارید حق دارید ۲۴ ساعته نتونید پیش اون
باشید ... یکم دیرتر زنگ زده بودم معلوم نبود چه اتفاقی می افته آقای نگران !!!!!

انگار متوجه نگاه من شد و حسابی جوش آورده بود چون یهو یه گاز حسابی به ماشین داد که باعث شد من
حسابی توی صندلی فرو برم ! یعنی که الان باید ساکت باشم تا برسیم دیگه هیچ کدوم حرفی نزدیم .. منم
حوصله بحث باهاشو نداشتم به اندازه کافی حالم رو گرفته بود ... وقتی رسیدیم هم به خداحافظی آروم گفتم .. به
در خونه نرسیده ، صدای جیغ لاستیک هاش آرامش شب رو بهم زد و با سرعت دور شد

وقتی تخرم رو دیدم ، کلاً بیخیال همه چی ، به یه خواب راحت بعد از مدت ها فکر کردم لباسامو با یه لباس
خواب راحت که عاشقش بودم عوض کردم و سرم هنوز به بالش نرسیده ، رسیدم به پادشاه هفتم...

صدای زنگ باعث شد از خواب نازنینم بیدارشم !! خودمو به بی خیالی زدم و دوباره چشم هامو بستم ... اصلاً
نمی خواستم از خواب بیدارشم ... ولی مگه ول کن بود هرکی بود حالا دستشو گذاشته بود رو زنگ و هی پشت
سر هم زنگ می زد هرچی فحش بلد بودم نثار طرف کردم ... ولی نمی خواستم از رو برم از جام بلندشم برم در
رو باز کنم ... منتظر بودم روش کم بشه و بره و من دوباره بتونم به ادامه خواب نازنینم برسم ... ولی مگه دست
بردار بود بالاخره با اعصابی خراب از جام بلندشدم و همین طور که داشتم فحش ها رو پشت سرهم ردیف می
کردم ، آیفون رو برداشتم که صدای خوشحال نیما رو شنیدم که می گفت که باز کنم ... همون پشت آیفون چندتا
فحش خوشگل نثارش کردم و درو براش زدم ... خوابم رو دوست داشتم مخصوصاً که بعد از مدت ها خیلی راحت
خوابیده بودم با اعصابی داغون و چشمایی که از زور خواب بسته بودن روی مبل نشستم تا نیما بیاد و حسابی
از خجالتش در پیام ... از در که وارد شد حتی چهره خندونشم باعث نشد که بتونم جلوی عصبانیت رو بگیرم
تا اومدم چند تا دیگه از اون فحشای خوشگلمو که پشت آیفون هم بهش داده بودم رو بدم ... سریع اومد و محکم
بغلم کرد و چند دور چرخوند !!!!!!! از تعجب چشمام ۴ تا شده بود ... متعجب و عصبانی گفتم :

- نیما چته ؟؟؟؟؟؟ ولم کن !!!! دیونه شدی ؟؟؟؟

دوباره حواسم جمع بردیا شد ، که یه گوشه در حالی که یه پوز خند مسخره گوشه ی لبش بود داشت مارو نگاه می کرد مرده شور این مدل خندیدنشو ببرن !!! اه ... چه روزی شود امروز همین جور داشتم با احم به بردیا نگاه می کردم که نیما گفت :

- نمی خوای بررسی برای چی صبح به این زودی اومدم اینجا ؟؟؟؟؟

- نه !

- !!!

- خوب بابا ! زود بگو تا خواب از سرم نپریده ، برم به ادامه خوابم برسم

- دیگه این یکی رو شرمنده شادی جون ... یه این چند روز رو دور خوابیدن رو باید خط بکشی !!!

- اونوقت چرا؟؟

- چون داداش گلت داره عروسی می کنه !!! باید کمکش کنی !!

- خبر دسته اولت این بود شازده !! آخه خنگ خدا خودم دیشب بهت گفتم که داری داماد می شه !!! اونوقت سر صبحی اومدی بهم خبر خوش بدی !!!!!!!!!!!!!!! نیما می خوام خفت کنم بخدا!!!!!! اون سحر بیچاره قراره از دست توی خنگ چی کار کنه ... ناله نفرینش نمونه دنبالم ؟؟؟؟

برگشتم برم تو اتاقم و در همون حین گفتم ...

- مثل اینکه دیشب خیلی بی خوابی کشیدی ... برو یه جا پیدا کن بخواب

- ای بابا ... چطور بخوابم ... فردا عقده ... کلی کار داریم

با چشمای گرد شده برگشتم و نگاهش کردم چی می گه این ... چند روز دیگه قراره سحر عمل کنه !!!

- زده به سرتا!!!! ... ۳ روز دیگه سحر می خواد عمل کنه ...

- خو ما هم فردا عقد می کنیم ... سحرم ۲ روز بعدش عمل می کنه !!!

- وایای نیما از دست تو !!!! بابا سحر که در نمی ره ... من گفتم که وقتی که سحر بهتر شد ... عجب غلطی

کردما!!!! ... بابا سحر باید ۱ هفته قبل از عملش تحت مراقبت باشه ... دکترش که اجازه نمی ده از بیمارستان بیاد

بیرون که برای خودت برنامه ریختی .. سر صبح اومدی اینجا داری رویا بافی می کنی ؟؟؟؟

- وایستا ببینم ... رویا بافی چیه ؟؟ دیشب با سحر حرفامو زدم ... راضیش کردم قبل عمل عقد کنیم ... لازمم

نیست که از بیمارستان بیاد بیرون (چشمکی زد و گفت) عین این فیلمای ریم بیمارستان اونجا عقد می کنیم ...

حالا برو صورتتو بشور ، بیا که یه صبحونه توپ گرفتم بخوریم که کلی کار داریم ...

- میگم دیوونه ای .. نگو نه !!! فکر کردی سرپرستار فولاد زره بخش میذاره ، اونجا عقد کنی بخش شبیه پادگان نظامیه !!! پشه جرئت نداره بیره !!!! خوشیا توام ...!

- لبخندی زد و گفت : بابا مخ اونم زدم ... صبح ازش اجازه گرفتم اونم راضی کردم ... ولی به خدا چونه زدن با تو سخت تر از خانم ملکی یه ها!!!!!! J

- خوبه دیگه !!! اونم که فقط چشم نداره که منو ببینم !!! حالا مثلا من باید چی کار کنم !!!!

- آها!!!! .. حالا شد ... بردیا اون کتری رو بذار .. یه چایی دم کنم ... این صبحا تا چایی شیرنشو نخوره .. اخلاقی همین جور تلخه J

یه نگاه به بردیا که مثل چوب خشک هنوز همون جا وایساده بود انداختم با همون لبخندی که بیشتر شبیه پوزخند بود ، رفت آشپزخونه .. تازه فهمیدم کیسه دستش صبحونست چه صبحونه کاملیم گرفته بود این نیما!!!! ولی هنوزم سگ بودم همیشه بدم میومد که با صدای زنگ در یا زنگ تلفن بیدار شم ... سگیامو میورد بالا ... دوباره چرخیدم که برم توی اتاقم که صدای ناله ی نیما به گوشم خورد ...

- باز کجا داری میری ؟؟؟؟

- تو اتاقم برم ببینم می تونم به بقیه خوابم برسم ... توام اگه جرئت داری بیا منو بیدار کن صبحونمم درست می کنید ، بیدار شدم گشنه نمونما!!!!!!...

دیگه نذاشتم حرفی بزنه و سریع در اتاق رو بستم و خودمو انداختم روی تخت ... کلافه بودم اساسی ... حالا این نیمام وقت گیر آورده بود که عقد کنه !!! عجب غلطی کردم!!!! نیم ساعتی با خودم درگیر بودم که دیدم نه!!!! مثل اینکه خواب بی خواب بلند شدم و رفتم بیرون که دیدم ۲ تایی نشستن و دارن صبحونه می خورن !! نیما تا چشمش به من افتاد لبخندی زد و گفت :

- سلام صبح بخیر ... خوش اخلاق شدی ؟؟؟

اخمی کردم که حس کردم الانه که جای ۲ تا ابروم با هم عوض شه !!!! با همون اخم گفتم :

- ببین .. حواست باشه امروز سگ سگم می دونی سر صبحم دوست ندارم هی حرف بزنم پس یه دقیقه اون فکت رو تکون نده بلکه یه ذره قابل تحمل بشم

لبخندی زد و دیگه حرفی نزد بعد از اینکه چایی شیرینم رو خوردم .. تازه بلند شدم و صورتم رو توی سینک ظرف شویی شستم K یه چایی دیگه برای خودم ریختم و دوباره شیرینش کردم یه نگاه به نیما کردم که همین جوری نشسته و داره منو نیگا می کنه ...

- خب حالا ... مختصر و مفید .. بدون سروصدا بگو باید چیکار کنم

نیشش باز شد و شروع کرد به تعریف کردن... منم مشغول خوردن گوش می دادم چون وقتی از خواب بیدار می شدم اصلا حوصله ی حرف زدن رو با کسی نداشتم پس فقط گوش دادم کارمون در اومد ... باید یه روزه تمام بساط عقد رو فراهم می آوردیم .. اون بردیا رو هم بدتر از من سر صبحی بیدار کرده بود کشیده بود اینجا برای بیگاری !!! حرف که نمی زد .. ولی هروقت که نگاهش به من می افتاد اون پوز خند مسخره می اومد کنار لبش و گره ابروهایش بیشتر می شد!!! خب حقم داشت ... می دونستم اصلا با عقد نیما و سحر راضی نیست .. اونم به این زودی تازه باید از کار و زندگی ساقط می شد و می افتاد دنبال کارهای نیما نیما تقسیم وظایف کرد ... من که فقط غرغر می کردم و به جاش بردیا فقط یه باشه می گفت ... کلا که وجودش احساس نمی شد !!!

قرار شد که حلقه رو با هم بریم و بخریم قبلا یه روز که با سحر داشتیم می چرخیدیم ، یه حلقه چشمش رو گرفته بود ... منم این موضوع رو به نیما گفتم و قرار شد با هم بریم و اگه هنوز نفروخته بود ، همون حلقه رو بگیریم خوشبختانه هنوز فروخته نشده بود ... چه فیلمی بود خرید حلقه و طلا من و نیما که مثل خل و چلا هی سر سائز حلقه و هدیه نیما توی سر هم می زدیم ... اون بردیا هم که کلا خنثی همین جور داشت برای خودش طلا ها رو دید می زد ... ولی آخرم سرم یه گردنبند جلوی صورت جفتمون گرفت ، که باعث شد بحث من و نیما هم برای انتخاب هدیه ختم به خیر بشه !!! یه گردنبند خیلی شیک بود که جای هیچ اعتراضی رو نمی داشت ... یه شکل عجیبی بود .. مثل یه نماد که آدم ناخودآگاه هم خوشش می اومد و هم یه جورایی تداعی کننده عشق بین آدمها بود خدایی سلیقهش حرف نداشت این همه من و نیما طلافروشی رو بهم زدیم نتونسته بودیم چیزی پیدا کنیم ... خوبه باز حلقه رو نفروخته بود وگرنه سر خرید حلقه قرار بود چه ها که نکنیم ...

لباس ، گل ، شیرینی ، دیدن عاقد و هزارتا کار کوچیک دیگه رو هم اوکی کردیم و از طرفیم هی مجبور بودم با سحر در تماس باشم که از سلیقه ی اونم با خبرشم آخه کی ۱ روزه کارای عقد رو هماهنگ می کنه !!!

صبح روز بعدش ، وسایلی سحر رو برداشتم و رفتم سمت بیمارستان ... قرار بود که عقد رو توی ساعت ملاقات انجام بدن که شلوغی مزاحمتی رو برای بیمارا درست نکنه ! من زودتر آماده شدم و رفتم تا به سحر کمک کنم ... سیمین جونم فرستادم خونه تا هم خستگی در کنه و هم آماده بشه برای بعدازظهر با کلی شوخی و خنده و آزار و اذیت سحر رو آماده کردم ... بالاخره بعد از چندوقت صورتش رنگ آرایش رو به خودش دید ! زمین تا آسمون عوض شده بود .. با مداد ، ابروهای ریخته شدش رو دوباره کشیدم ... روز قبلش که می خواستم برای سحر کلاه گیسم بخرم .. نیما مخالفت کرد و نداشت .. میگفت سحر رو همین جوری دوست داره و همین جوریم می خواد که باهاش عقد کنه !!!! هرچی اصرار کردم نداشت که نداشت هرچند که از کارش خوشم اومد ولی خوب نمی خواستم حالا که خود سحر مریض و ناتوانه ، خلیلم از نظر ظاهری پایین به نظر بیاد کت و دامن سفیدی که طرح های زیبا آبی داشت رو تنش کردیم ... دامنش پرچین بود و باعث می شد که لاغری بیش از حد سحر به

چشم نیاد ... یه کت خوش دوختم بود که با اینکه کوچیک ترین سایز رو گرفته بودیم ولی بازم براش گشاد بود ... با هزار زور و زحمت توی تنش درست کردیم هرکس که توی بخش خبر رو می شنید می اومد و تبریک می گفت ... هرکسیم که کاری از دستش بر می اومد انجام می داد لباسش رو هم یکی از مریض ها که کار خیاطی می کرد اومد و براش درست کرد روسریشم یکی از همراه ها اومد و طوری بست که اصلا انگار نه انگار که این بشر اصلا مویی نداره هیچی معلوم نبود ... ساده و زیبا چشم ها گریون بود و لب ها می خندید ... اما اینبار اشک ذوق بود که بعد از مدت ها از چشم ها پایین می اومد بالاخره زمان ملاقات رسید و همه با عاقد وارد شدن ... نیم ساعتی می شد که همه توی حیاط منتظر ساعت ۲ بودن! نیما هم فوق العاده شده بود ... کت و شلوار نوک مدادی سیر با یه بلوز آبی خیلی خیلی کم رنگ که به سفیدی می زد ... و یه کروات سرمه ای ... اما بیشتر از همه قیافه ی شاد و خوشحالش بود و چشمای آرومش که فقط می خندید به همه شیرینی تعارف می کردم و پذیرایی می کردم ... یه ربع بعد رئیس بیمارستان و یه سری از پزشک های دیگه ام که فهمیده بودن چه خبره اومدن! همه خوشحال بودن و عاقد شروع کرد خوندن خطبه ... دوست نداشتم که بالای تور عقدشون رو نگه دارم .. نه که خرافاتی باشم ولی فکر می کردم که این کار دخترای مجرده! نه یه زن مطلقه!!!! هرچیم که سحر و ساناز و شهرزاد اصرار کردن که قند رو من بالای سرشون بسابم یا یه گوشه از تورشو بگیرم ولی مخالفت کردم و کنار بقیه تماشاگر عقدشون بودم موقع خوندن خطبه چشمای همه گریون بود با وجود خوشحالی بی نهایتم برای عقد اون دوتا ولی یه غم بزرگ دوباره نشست توی دلم ... یاد عقد خودم و امیر افتادم چقدر خوشحال بودم اونروز چقدر جیغ و داد و شیطونی می کردم ... چقدر برای دادن جواب بعله به امیر ناااز کردم و حرصش دادم K دوباره خاطراتم داشت کلافم می کرد چشمای همه خیس اشک بود و یه بغض لعنتی داشت عذابم می داد چشمام از زور اشک درد گرفته بودن ولی چشممام نمی جوشیدن تا بلکه روحم آروم بگیره! به حال سحر غبطه می خوردم که چطور داره خودشو با اطمینان می سپاره دست یه عشق واقعی!! عشقی که حتی برای منم واقعی بودنش ثابت شده صدای بعلهههه سحر و پشت اون صدای دست و مبارک باشه بقیه منو از دنیای سیاه و تار خودم جدا کرد به سحر و نیما نگاهی کردم که با وجود چشمای اشک بارشون ولی خوشحالی از چشماشون معلوم بود لبخندی به هر جفتشون زدم و رفتم و سحر رو بوسیدم و محکم بغلش کردم و بهش تبریک گفتم .. با نیما هم دست دادم و گوشش رو کشیدم و در گوشش دوباره بهش یادآوری کردم که حق نداره عشقش به سحر کمتر بشه وگرنه با من طرفه ... یه نگاه پر از تشکر به من انداخت و لپم کشید و یه چشم مادر فولاد زره بهم گفت

انگار دیگه نمی تونستم توی اون اتاق نفس بکشم رفتم توی راه رو اونجام پر از آدم بود بیمارها و همراهاشون که برای تماشا اومده بودن!! رفتم و یه گوشه خلوت گیر اوردم و نشستم روی زمین ... توی افکار خودم بود که احساس کردم که یکی بالای سرم وایستاده ... سرم رو بلند کردم و بردیا رو دیدم یه کت شلوار مشکی و یه بلوز یاسی خیلی کم رنگ و یه کروات خاکستری بنفش زده بود ... برخلاف این ۲ بار که دیدمش حسابی به خودش رسیده بود ... از این پایین هیکلش گنده تر هم به نظر می رسید ولی توی اون کت و شلوار رسمی خیلی جذاب تر شده بود اومد و کنارم نشست ... حالا می تونستم راحت تر صورتش رو ببینم ... حسابی

۶ تیغه کرده بود.. لب و دهانی متناسب موهای خوش حالت قهوه ای تیره که با این همه ژلی که زده بود بیشتر به مشکی می زد ... چشمای درشت و روشنش که قرمز بود و معلوم بود اونم همپای بقیه اشک ریخته رو مژه های بلندش قاب کرده بود و بین پوست برنزه است جلوه خاصی داشت ولی نفرتی که توی چشماش موج می زد رو درک نمی کردم ... یعنی اینقدر به خاطر عروسی سحر و نیما از من متنفر بود که ظرفیتش تموم شده و بود از چشماش به وضوح این نفرت معلوم بود بعد از اینکه نشست بدون هیچ حرفی ، نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره سرم رو انداختم پایین

- چرا اینجا نشستید؟؟؟ برخلاف انتظار که الان اونجا رو میذارید روی سرتون ولی الان اینجا .. تنها ...؟؟؟

- مثل اینکه اینجا بیمارستانه ... انتظار داشتید یه دایره دنبک بگیرم دستم و ضرب بگیرم برقصم اون وسط؟؟

- (لبخند کم رنگی زد و گفت) فکر کنم بهتون بیاد !!!

- بچه پرو!!

- (بردیا) خیلی جالبه !!!! به نظرم امروز خیلی متضاد اون چیزی که من ازتون شناختم بودید.....!!!!

- (متعجب نگاش کردم و گفتم) مگه چطور بودم ؟؟؟؟؟؟

- مثلا برخلاف اخلاق این مدتتون که توی همه چی دخالت می کنید و پرسروصداییید... از وقتی عاقد اومد یه گوشه آروم وایستاتید نمی دونم چرا این همه اصرار بهتون کردن که برید و تور بالای سر عروس رو نگه دارید ، نرفتید ... دیروز همچین با ذوق کله قند ها رو انتخاب می کردید و سر رنگ و مدلش با فروشنده چونه می زدید ، که گفتم همون دیشب اونا رو با چسب قطره ای به دستاتون می چسبونید که به هیچ کس ندید ولی بازم بر خلاف انتظارم یه گوشه وایستادید و فقط نظاره گر بودید ... بازم بر خلاف تصور که فکر می کردم الانه که با یه لبخند گنده شروع کنید های های گریه کردن و همپای بقیه اشک بریزید، اما تنها کسی که حتی یه قطره اشک از چشمش پایین نیومد شما بودید و (پوزخندش عمیق تر شد و گفت :) به جاش با یه اخم گنده معلوم نبود به چی فکر می کردید و حسابی عصبی بودید ... حتی غریبه هام که بیرون وایستاده بودن حسابی احساساتی شده بود ولی شما بازم برخلاف انتظار بقیه رفتار کردید !!!! تنها جایی که مثلا خودتون بودید وقتی بود که گوش نیما رو کشیدی و در گوشش نمی دونم چی گفتمی حتی الانم که بجای اینکه اون وسط هی دستور بدید ، اومدید و تنها اینجا نشستید ...

ماشالا چه دقتی هم داشت ...من ضد و نقیض بودم یا حرف های اون موندم اون وسط دیگه کس دیگه ای نبود که زوم کرده بود به من !!! فکر کنم آمار تعداد پلک زدنم رو ازش می پرسیدم می دونست !!!! ولی اینقدر کلافه بودم که حتی حوصله اهمیت دادن بهش هم نداشتم ... پوزخندی زدم و نگاهم رو ازش گرفتم و دوباره سرم رو انداختم پایین چشمم به حلقه اش افتاد ... دوباره نگاهش کردم که دیدم اونم توی فکره !!!! متعجب نگاش کردم مگه زنش نیومده که اومده نشسته ور دل من !!!!! تازه تمام کارهای منم گذاشته بود زیر ذره بین !!!!!

آدم عجیبی بود حتی ازش بدم اومد ... خجالت نمی کشید که اینطور رفتار می کرد ... تازه اون بود که منو با نفرت نگاه می کرد!!!!!! با صدای شهرزاد چشمم رو ازش گرفتم :

- شادی اینجا یی؟؟؟ دلم هزار راه رفت؟؟ چرا اینجا نشستی؟؟ خوبی عزیزم؟؟

- (لبخند کمرنگی زدم و گفتم) آره خوبم .. تو شلوغ بود گفتم بیام بیرون یه هوا بخوره به سرم ..!

- آخه خیلی گرفته بودی نگرانت شدم ... ترسیدم یه موقع ...

حرفش رو ادامه نداد ... متوجه نگاهش شدم که به بردیا داره نگاه می کنه ... بردیا هم سرش رو گرفته بود بالا و داشت شهرزاد رو نگاه می کرد ... تنها کسی که دلیل حال خرابم رو می دونست شهرزاد بود .. فهمیدم که به خاطر بردیاست که ادامه نداده مثل اینکه تا سر در نیارن و همدیگه رو نشناسن بی خیال نمی شن به خاطر این گفتم :

- نترس عزیزم حالم خوبه ... راستی ایشون مهندس فرزین هستن دوست نیما بعدم رو به بردیا که هنوزم داشت شهرزاد رو نگاه می کرد با دست به شهرزاد رو نشون دادم ... ایشون هم دکتر شهرزاد یاری ، دوست مشترک من ، سحر و نیما ...

شهرزاد لبخندی زد و اظهار خوشبختی کرد ... بعدش نه گذاشت و نه برداشت یه دفعه گفت :

- راستی شادی ... این آقا ، همون دوست نیماست که بهش می گفتی شب؟؟؟ درسته؟؟؟

آخهههه دختر الان موقع گفتن این حرفه من جلو شماها می گفتم ... جلو خودش که نمی گفتم ... خیر سرش روانشناسه!!!! با چشمای گرد شده براش خط و نشون کشیدم که اون هم جواب سوالش رو گرفت و هم حساب کار دستش اومد ... به بردیا که نگاه کردم دیدم داره نگام می کنه ولی این سری برخلاف پوزخند همیشگی یه لبخند واقعی روی لبش بود و نگام می کرد ... قیافه ی اون تعجبمو بیشتر کرد یارو واقعا مشکل داشت ... حیف که عقد نیماست و کلی روی خودم کار کردم که جلوی این آدما با ثبات تر برخورد کنم و جلوی شهرزادم نمی شه وگرنه یه حال اساسی از این آقای نسبتا محترم می گرفتم که بفهمه که باید چطور رفتار کنه!!!!!! با صدای دوباره شهرزاد نگاهم رو از بردیا گرفتم و به اون نگاه کردم ..

- اوکییییی ... فهمیدم گند زدم.... الانم که می بینم حالت خوبه پاشو بیا توی اتاق که سحر دنبالت می گرده ... با اجازه آقای فرزین

اینو گفت و رفت .. بردیا هم که خوشحال رفتنش رو نظاره می کرد ماشالا اینم که توی نخ همه بود و رفتارهای همه رو چک می کرد واقعا که دوست داشتم زن گرامیشو ببینم همچین حسابی حالتو جلوش بگیرم که تا آخر عمر یادت بمونه که این جور موقع ها باید پیش اون وایسی و همه ی حواست پیش اون باشه ... نه اینکه بقیه رو تجزیه و تحلیل کنی تنها چیزی که باعث می شد که ازش مثل بقیه مردا متنفر نباشم این بود که

با همه این مسائل اصلا نگاهش هیز و گستاخ نبود .. یه جورایی اصلا وجودشو حس نمی کردی ... و از طرفیم برخلاف همه ی مردا که با نگاهشون می خورنت و توی چشماشون درخواست های کثیفی موج می زنه ... برعکس توی نگاه اون آدم یه نفرت و غم رو می دیدی و همش احساس می کردی که کار اشتباهی انجام دادی !!!!!

- این همون دوستتونه که روان شناسه ؟؟؟

ای بابا ماشالا از همه چیزم که سر در میاره !!!!! با بی خیالی پوزخندی زدم و گفتم :

- ماشالا شمام خوب آمار همه چیز رو دارید کلا ۲ کلام حرف هم نمی زنید هیچ وقت حضورتون حس نمی شه ... ولی خوب از همه چیز خبر دارید !!!!!

- به خاطر همینه که به من می گید شبیح ؟؟؟

- (اخمامو کردم تو همو گفتم) : آره یه جورایی ؟؟ البته این برای اون موقعی بود که شما رو ندیده بودم ... ولی الانم فکر می کنم که این صفت بهتون می آد .. چون با وجود اینکه حضور دارید ، اصلا حس نمی شید ... و برخلاف تصور که به نظر می آد هیچی براتون مهم نیست ، اما از همه چی سر در میارید

- (در حالی که از جاش بلند می شد گفت) فکر کنم ، نقطه مقابل شمام ... بهتره شمام بلند شید و بیاید وگرنه فردا نیما کله ی جفتمون رو می کنه !!!!

بلند شدم و دنبالش رفتم ... بقیه وقت رو پیش بقیه گذروندم و برخلاف موقع عقد دوباره شوق و خوشحالی اومد سراغم ... هرچی چشم چرخوندم نتونستم زن بردیا رو پیدا کنم ... اکثرا تنها بود یا پیش چند نفر می چرخید ... یعنی کس خاصی نبود که بشه گفت احتمالا این همسرشه ... ولی از اونجایی که اهل پرسیدن های یهوویی نبودم و هیچ فرصتی ام پیش نیومد که از سحر در مورد بردیا بپرسم ... اون همین جور مبهم برام باقی موند

اون روزام تموم شد ... سحر عمل کرد و موقع ترخیص به اصرار نیما ، قرار شد که بره خونه نیما ... بقول خودش که دیگه سحر زنش بود و بیشتر از این نمی تونست که ازش دور بمونه و می خواست که نزدیک خودش باشه کسی مخالفتی نداشت ... یه روز قبلش ۴-۵ نفری ریختیم خونه نیما و افتادیم به جون خونه .. چون دیگه شباهتی به خونه نداشت و توی این مدت بیشتر شبیه ویرونه شده بود ...

انگار دیگه روزای سخت داشت تموم می شد .. بعد از اون عمل ، سحر یه بار دیگه شیمی درمانی شد و در کمال ناباوری همه ، روند بیماری به شدت کاهش پیدا کرد ... هرچند که اصلا از نظر من عجیب نبود ... امید چیزی بود که حتی می تونست کوه رو جابجا کنه قبلا همیشه به قدرت فکر و انرژی آدمها معتقد بودم .. اینکه آدمها به هر چیزی که بخوان اگه ایمان داشته باشن و براش بجنگن می رسن ...

بعد از چند ماه ، وضعیت سحر کاملاً عوض شد همون موقع بود که نیما یه جشن به مناسبت بهبود سحر گرفت که آخر تبدیل به یه عروسی شد ... بالاخره خانواده نیما هم نزول اجلال کردن ولی زیاد بود و نبودشون

فرق چندانی نمی کرد عروسیشونم برای خودش فیلم سینمایی بود نیما پدر منو در آورد چون مجلسشون قاطی بود ، منم یه دست کت و شلوار شیک و مشکی تنم کردم ، خیلی ساده به خودم رسیدم ... حالا مگه نیما ول می کرد .. اینقدر مسخره بازی در آورد و داداش داداش کرد که رسماً با اون لباسام شدم ساقدوش داماد !!!!!!!!! دیگه شده بودم سوژه !!!! خودم که از خنده مرده بودم و حتی بعد از مدت ها خوشحالی رو توی چهره خانوادم هم می دیدم ، حتی دیگه اونام خنده ی از ته دل من رو فراموش کرده بودن ... شونه به شونه اون بردیا کنار نیما ، ساقدوشش شده بودم اینم برای خودش تجربه جالب و خنده داری بود ! نکته جالب این بود که توی عروسی هم زن بردیا رو ندیدم دیگه از کنجکاوی داشتم خفه می شدم که از سحر پرسیدم زن بردیا کدومه؟؟؟ با تعجب نگام کرد و با یه خنده گفت زنش؟؟؟ وای!!!!!! ... انگار چی پرسیدم که اینطوری می کنه که ادامه داد ... زنش اینجا نیست مگه نمی دونی؟؟؟ ای بابا ... یکی نیست بگه اگه می دونستم که نمی اومدم از تو بیرسم !!!!! گفتم : چی رو نمی دونم اومد توضیح بده که صداش کردن و توضیحش موند !!!! منم تو خماری موندم !!! ولی مثل همیشه ۵ دقیقه بیشتر توی مخم نبود ... بعد از همه ی اون ماجراها ، نیما و سحر شدن یکی از بهترین دوستان ... آدمایی که دوباره منو با زندگی آشتی داده بودن ... ارزش های انسانی رو یادم انداخته بودن دوباره بهم فهموندن که عشق هنوز وجود داره .. آدمیت زندهست و زندگی ادامه داره ... باعث شدن امید و محبت دوباره توی دلم کاشته شه ... درسته که تازه بود و جوون ولی با مراقبت دوباره رشد می کرد و جون می گرفت و تنومند می شد عشق نیما و سحر هم بالاخره نتیجه داد .. عشقی که به نظر پاک و زلال بود ... با سختی صیقل پیدا کرده بود و درخشان و زیبا شده بود ... اونا به هم رسیدن ولی برای این رسیدن سختی زیادی رو تحمل کردن و بهای زیادی رو دادن بهایی به نظر سنگین ولی در مقابل آرامش و رسیدن به هم خیلی ناچیز به حساب می اومد حالا ۱ سال از اون زمان می گذره ... اونا خوشبخت تر از قبل با هم زندگی می کنن ...

اما همیشه دل هایی سیاهی و چشم های بسته ای هست که نمی تونه خوشبختی رو درست درک کنه ... به جایی که دنبال خوشبختی خودشون برن ، با دیدن خوشبختی دیگران حسودی می کنن و سعی می کنن بدون هیچ تلاشی اوناو بدزدن !!!!!

بعد از چند ماه غیبت ، من و بعد از من ، نیما به شرکت برگشت ... وضعیت کمی بهتر شده بود ولی خوب نشده بود ...

حالا دیگه حسادت دوستی و زندگی خوب نیما بود که چشم بعضی ها رو کور کرده بود و دوست داشتن هر جور که شده زهر خودشونو بریزن

اینقدر از من و نیما پیش سحر بد گفته می شد و توی هر فرصتی بهش تیکه می انداختن که حسابی کلافه شده بود ... سحر ماه بود ... اینقدر صبر و تحمل داشت هیچی رو نمی تونست توی دل نازکش نگه داره ... ولی ما هرطورم که رفتار می کردیم ، بازم یه فیلم جدید پیاده می شد

یه روز نیما یه تماس از بردیا داشت که به من پیشنهاد کار داده بود ... وقتی که نیما مخالفت کرده بود ، اونم رک گفته بود که سحر ازش خواسته تا من برم شرکت اون و ازش خواسته بود که به من پیشنهاد کار بده ... وقتی نیما موضوع رو بهم گفت ، بعد از کمی فکر حق رو به سحر دادم

اون هیچ وقت به من و نیما شک نداشت .. هیچ وقت هیچ دلخوری رو ازش ندیده بودیم ولی از طرفیم حتی شنیدن حرف هایی در مورد عزیزات که می دونست مزخرفاتی بیشتر نیست ، باعث برهم خوردن آرامش می شد ... نیما رو راضی کردم برای ادامه و تداوم دوستیمون بهتره که این پیشنهاد رو قبول کنم

حتی بعدا که بیشتر فکر کردم اینو یه فرصت دیدم ... یه فرصت برای شروع دوباره

چون وضعیت فعلی من قابل درست شدن نبود ... ولی می تونستم یه جای جدید با رفتاری که حالا خیلی معقول تر شده بود ، آرامش بیشتری رو بدست بیارم و بتونم راحت تر با آدم ها کنار بیام

بعد از اون خودم خیلی مسر شدم که برم ... هرچند که اصلا دوست نداشتم که کنار بردیا باشم ، چون هنوزم بعد از گذشت ۱سال هنوزم نگاهش عجیب و گنگ بود .. نگاهی که نتونستم بفهمم چرا توش نفرته

حالا تا چند روز دیگه این پروژه هم تموم می شه ... قراره ساناز خواهر سحر که چند ماهی هست به صورت نیمه وقت اونجا کار می کنه ، به جای من مشغول به کار بشه ... با تموم شدن پروژه ، عمر بودن من توی شرکت نیما هم تموم می شه .. ولی به جاش عمق دوستیم با سحر و نیما بیشتر می شه سعی می کنم با انرژی ادامه بدم ...

نزدیک به ۲ سال از طلاقم از امیر می گذره ، زندگی ادامه داره

من باید زندگی کنم و از زندگی لذت ببرم ... حالا دیگه بیشتر با خانوادهم ... بیشتر از دوستانم کمک می گیرم و شهرزاد مثل یه همراه خوب همیشه کنارمه ...

هنوز راز زندگیگه کوتاه مدت با امیر رو گوشه ای از دلم نگه داشتم ... سعی می کنم باهاش کنار بیام با کمک همه می خوام بشم همون شادی سابق ... شاد .. پر جنب و جوش ... مهربون ... دوستار مردم ...

به امید همون خدایی که لحظه لحظه زندگیم کنارم بوده و محکم منو دربر گرفته بود ، به سوی آینده پیش می رم درسته که آینده غیرقابل پیش بینی یه و ممکن اتفاق های غیر منظره زیادی بیفته ...

ولی می تونیم اتفاقاتی رو که می تونیم کنترل کنیم رو تا اونجا که می تونیم جهت بدیم ... اینقدر زندگیمون ریشه دار بشه ، که جلوی هر طوفان ناگهانی بتونیم مقاومت کنیم ... حتی اگر شاخه هامون شکست ولی ریشه مون سالم توی دل زمین بمونه و اونوقته که بعد از تموم شدن طوفان ، دوباره جای خرابی ها ، جوونه می زنه و زندگی همیشه همیشه ادامه پیدا می کنه

پایان فصل اول

فصل دوم

با صدای آلام گوشیم به زور چشمامو باز می کنم ... حتما ساعت ۶ شده صداشو قطع می کنم ولی اصلا حوصله بلند شدن از جام رو ندارم .. این چند روز حسابی تنبل شدم .. دوباره خواب نازنین اومد سراغم که صدای آلام دوباره بلند شد! ای تو روح هرچی زنگ ساعته !!! کلافه از جام بلند می شم و می شینم ... امروز اولین روز کاری من توی شرکت بردیاست ... اما اصلا دلم نمی خواد اولین روز کاریم رو تو شرکت اون آدم دیر برسم با کلی فحش به روح هرکسی که می شناختم و نمی شناختم خودم رو از تخت کندم و بعد از روشن کردن زیرکتری خودمو پرت کردم توی حموم تا بلکه یه دوش سرحالم کنه

چند روز پیش بالاخره پروژه شرکت نیما هم تموم شد و طبق انتظار با همون خداحافظی دوست داشتنی مواجه شدم باز خوبه که نیما به خاطر اتمام پروژه یه جلسه گذاشت و اونجا رسماً رفتن من رو اعلام کرد وگرنه فکر نکنم همون ۴ خداحافظی خشک و خالی هم نصیبم می شد در کل که عمر کار کردن من توی اون شرکت تموم شد ... بعد از یه مسافرت چند روزه حالا حسابی تنبل شدم برای کار دوباره ... ولی الان رو باید درست شروع کنم ... یه شروع دوباره ... البته خدا بر خوردم رو با خود بردیا به خیر و خوشی بگذرونه وگرنه تمام اینها تبدیل می شه به یه آرزوی محال !!!

بعد از گرفتن دوش و خوردن یه صبحانه مفصل ، حسابی خواب از سرم پرید ... حالا نوبت انتخاب لباس بود از اونجایی که تجربم نشون داده بود که برخورد اول خیلی مهمه و از طرفی هر جور که الان به نظر برسم توی دیدگاهشون نسبت به من موثره به خاطر همین وسواس زیادی رو توی انتخاب لباسم داشتم به خرج می دادم یه مانتوی کرم شکلاتی راسته که حسابی توی تنم می شست رو همراه یه جین مشکی راسته تنم کردم .. یه شال ترکیبی کرم شکلاتی هم سرم کردم و کیف و کفش چرم قهوه ایم رو هم برداشتم ... یه آرایش ملایم و البته کاملی هم انجام دادم کلی شیک و خانم به نظر رسیدم ... نسبت به همیشه که عادت داشتم مانتوهای تیره و تیپ خشن بزنم فکر کنم تغییر بزرگی برام محسوب می شد ... با عطر آروم وخنکم هم یه دوش گرفتم و با یه بسم اله از خونه زدم بیرون به پارکینگ که رسیدم با دیدن ماشینم خوشحالم دو برابر شد دیروز اولین کاری که بعد از برگشتن کردم رفتم و ماشین جدیدم رو تحویل گرفتم ... یه هیوندا کوپه مامان قرمز ... همیشه عاشق ماشین های کروک بودم و توی این یک سال و نیم تنها کاری که کرده بودم پول جمع کردن بود با همه خسته گیم همون دیروز از ذوقم همه کاراشم کرده بودم ... اول که با داداشم با وحشی گری افتادیم به جون مشمباهای صندلیهایش ... بعد از خرید یه روکش سفید و بستن دزدگیر و سیستم پخش ، خانوادم هم به یه رستوران شیک دعوت کردم و این جوری یه روزه حسابی از خجالت پس اندازم دراومدم

شرکت بردیا خیلی از شرکت نیما دور نبود ... که خوب اینجوری به خونه ی منم نزدیک می شد ... تا حالا شرکتش نیومده بودم... به جلوی ساختمون که رسیدم از بس بالا رو نگاه کردم نزدیک بود که از پشت کله پاشم ... وارد که شدم نگهبان که یه آقای خیلی شیک و مرتب بود ازم پرسیدم که با کدوم واحد کار دارم و بعد از اون راهنماییم کرد... خدایی همیشه عاشق کار کردن توی جاهای با کلاس بودم و امروز هی خوشحال تر می شدم ... سوار

آسانسور که شدم دكمه طبقه ۱۵ رو فشار دادم به جلوی در شرکت که رسیدم با دیدن تابلوی شرکت یه نفس عمیق کشیدم و یه دفعه یاد قولم با نیما خل افتادم ... برای روکم کنی باهاشم شده باید اینجا دوست پیدا می کردم ... با یادآوری این موضوع یه لبخندم گوشه لبم جا گرفت و با امید خدا زنگ در رو فشار دادم

وارد که شدم با دیدن محیط شرکت دوباره خندم عمیق تر شد و خوشحال تر شدم ... جلوی روم یه سالن بزرگ و دلباز بود با یه دکراسیون ساده اما شیک ... تنها چیزی که در وهله اول به چشم می خورد یه دست مبلمان شیک و میز منشی بود ... با لبخند به سمت منشی رفتم .. یه دختر هم سن و سال خودم به نظر می رسید ... پوست سفید .. چشمای قهوه ای با موهای قهوه ای که معلوم بود رنگ کرده .. لب و دهانی متناسب که با آرایش ملیحی که کرده بود دوست داشتنی به نظر می رسید ... وقتی بهش رسیدم با لبخند گفتم :

- سلام شادی مجد هستم ... با مهندس فرزین قرار ملاقات داشتم ...

به گرمی لبخندی زد و از سرجاش بلند شد و دستش رو به سمتم آورد ...

- سلام خانم مهندس ... خیلی خوش اومدید ... فریبا کریمی هستم منشی شرکت ... مهندس منتظرتون هستن ... اجازه بدید بهشون اطلاع بدم که تشریف آوردید ...

ازش تشکر کردم و اونم تلفن رو برداشت تا به بردیا ورود غرورآفرینم رو اطلاع بده ... فریبا که در نظر اول دختر خوبی به نظر می رسید ... بعد از تلفن بلند شد تا من رو به سمت اتاق بردیا راهنمایی کنه ... دوشادوشش به راه افتادم که گفت :

- خیلی خوشحالم که قراره اینجا مشغول به کار بشید ... اینجا کارمند خانم زیادی کار نمی کنند و امیدوارم بتونیم دوستای خوبی برای هم باشیم خانم مهندس

- مرسی ، منم امیدوارم ... عزیزم لطفا منو شادی صدا کن ... اینجوری راحت ترم .. J

- (یه خنده خوشگل کرد و گفت) حتما شادی جون ... پس شمام منو فریبا صدا کنید ...

- منم متقابلا بهش لبخندی زدم و گفتم : حتما فریبا جان ... خوشحال می شم

توی سالن اونجا ۳ تا در دیده می شد و البته یه راهرو.... فریبا منو به سمت در که معلوم بود در اصلی هست منو راهنمایی کرد و بعد از زدن در وارد شد :

- جناب مهندس ... مهندس مجد تشریف آوردن

و پشت سرش منم وارد اتاق شدم خیلی وقت بود که بردیا رو ندیده بودم و یه جورایی تعداد دفعاتی که هم رو دیده بودیم خیلی زیاد نبود ... وارد که شدم پشت میزش نشسته بود و به محض ورود من از خانم کریمی تشکر کرد و اونم پشت سرش در رو بست با بسته شدن در و دیدن قیافه ی جالب بردیا هرچی خوشحالی و انرژی مثبت از سرصبح توی وجودم جمع شده بود یکباره نابود شد ..!!!! با اخم های توی همش و اون پوزخند همیشگی که مطمئن بودم این سری عمیق ترم شده همین جوری زل زده بود به من همیشه که با دیدنش حرص می خوردم ... اینبار بیشتر ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم تا نزنم و داغونش نکنم !!! جلوی این یکی نمی تونستم بی خیال باشم و لبخند بزنم اتوماتیک لبخند روی لبم که با دیدن فریبا روی لبم نقش بسته شده بود جمع شد و خودش رو به بی تفاوتی همیشگی داد از اونجایی که انگار قصد نداشت یه تعارف خشک و خالی هم بکنه خودم به سمت یکی از مبل های نزدیکش رفتم و موقع نشستن گفتم :

- سلام عرض می کنم جناب فرزین ... واقعا به خاطر استقبال گرمتون ازتون ممنونم

چشماس رو ریزتر کرد و یکم خودش رو به سمت میز کشید و پوزخند روی لبش رو عمیق تر کرد و گفت :

- سلام عرض شد ... نکنه انتظار داری برات فرش قرمز پهن کنم ...

- (این چش شده ... از همیشه بدتره !!!! منم بی خیال مثل خودش پوزخندی زدم و گفتم :) نه ... از شما انتظار رفتار بهتری رو نمی رفت ... گفتم شاید توی شرکت هم شده برای حفظ ظاهر دست از این دشمنی تون با من بردارید !!!

- (در حالی که خودش رو جمع و جور می کرد گفت :) من باهات هیچ مشکلی ندارم ...

- (توی چشماس نگاه کردم و گفتم) شاید ظاهرا اینجور باشه ولی رفتارت ، چشمات و پوزخند همیشگی کنار لبث این رو نمی گه !!! به هر حال دلیل این رفتارت اصلا برام مهم نیست .. ولی می شه لطف کنی سعی کنی که این احساس نسبت به من باعث نشه که جو محیط کار اینجام هم بهم بریزه

نفس عمیقی کشید و به پشتی صندلیش تکیه داد و برخلاف همیشه یه لبخند روی لبش نشست :

- از روز اولی که در مورد شنیدم به هوشتم ایمان داشتم ... حدست درسته ... درسته که من زیاد از تو خوشم نمی آد و برای این موضوع هم دلیل دارم که البته اینم به خودم ربط پیدا می کنه ... ولی خوب دوست ندارم که اصلا محیط اینجا رم مثل شرکت نیما میدون جنگ ببینی و بخوای با همه درگیر شی ... البته من قبلا به همه تذکر دادم که اصلا اخلاق خوبی نداری ولی خودتم سعی کن که یکم رعایت کنی !!!! فکر کنم اینم بدونی که اگر به خاطر سحر نبود حاضر نبودم که توی شرکتم راحت بدم !!!!!!!!!!!!!

بچه پرووووووووو صاف صاف زل زد توی چشمای من و میگه که از من بدش میاد ... یه تعارفی ... تاحالا همچین اعترافی رو ازش ندیده بودم ... هرچند تا الانم اینقدر نفرت توی چشماس ندیده بودم خدا به داد من برسه با این یکی معلوم نیست چقدر کینه ایه و لوسه که اینقدر از من بدش می آید ... فکر کرده من عاشق اینم

که ور دلش کار کنم شیطونه میگه شیطونه غلط کرده هرچی میگه من به خودم قول دادم اخلاق بردیا رو هم می دونستم ... پس بی خیالش ... بذار اینقدر ازمن بدش بیاد که جونش درآد نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- اولاً که اگه شما اجازه بدید منم همین رو می خوام که محیط کارم آروم باشه ... دوما منم اگه به خاطر سحر نبود حاضر نبودم که پام رو تو شرکت شما بذارم پس لطفا منت و گوشه و کنایه رو بذارید کنار و بیشتر از این روز قشنگی رو که شروع کرده بودم خراب نکنید اگه کارهای مربوط به من رو نشون بدید ازتون ممنون می شم

نمی دونم چرا وقتی اسم سحر رو شنید دوباره اون پوز خند مسخره و اعصاب خورد کنش کنار لبش جا گرفت خدایا به من صبر بده ... فکر کنم قراره تاوان همه ی بداخلاقیامو توی شرکت نیما ، بردیا به تنهایی ازم بگیره ... !!! از جاش بلند شد و به سمت در راه افتاد ... وقتی دید که من هنوز همون جور نشستم برگشت و گفت :

- پس چرا نشستی؟؟ مگه نمی خوای کار رو شروع کنی؟؟

بدون هیچ حرفی از جام بلند شدم و پشت سرش راه افتادم وقتی به سالن رسیدیم به سمت راه راهرو رفت با دیدن قیافه شیطون فریبا شیطنتم گل کرد و بعد از اینکه بردیا وارد راهرو شد ، کلی براش دست تکون دادم و بای بای کردم و با دست ازش خواستم که برام دعا کنه اونم که با دیدن کارهای من نه گذاشت نه برداشت بقی زد زیر خنده K دختر خوب مادرت خوب پدر خوب یکم خودتو کنترل کن خندیدن فریبا مصادف شد با برگشتن بردیا اوه اوه چه اخمی ام کرده بود من که اصلاً به روی خودم نیوردم ... انگار نه انگار که فریبا به خاطر کار من خندش گرفته بود ... بی خیال به بردیا خودم رو بهش رسوندم و گفتم :

- آقای مهندس نترسید گم نمی شم ... بفرمائید شما

مشکوک نگاهم کرد و دوباره روش رو برگردوند و گفت : از این طرف ...!

مثل همیشه کم حرف من موندم چرا این اینقدر کم حرف می زنه ولی ماشالا هروقتم که حرف می زنه حسابی با حرفاش سوپرایزت میکنه از اونجایی که باید با هر آدمی مثل خودش برخورد کرد بدون هیچ حرفی دنبالش راه افتادم توی راهرو کلا ۲ تا در شیشه ای بیشتر نبود ... وارد یکی از اون ها شد ... منم که مثل جوجه اردکا که دنبال مامانشون راه می افتن ، دنبال این غول بی شاخ دم راه افتاده بودم از در که وارد شدیم ، یه سالن بزرگ بود که پارتیشن بندی شده بود ... از طرفی هم چندتا در دورتادور سالن به چشم می خورد ... من که همین جور مشغول فضولی و سرکشی بودم تا بلکه سر دریبارم که کجا داریم می ریم و هر بخش چیه ؟؟؟؟ یاد روز اول کار توی شرکت نیما افتادم درست بر عکس امروز بود اونروز نیما با انرژی و خوش رویی داشت تمام قسمت های مختلف شرکتش رو به من معرفی می کرد و از طرفی من مثل برج زهرمار ، بی حوصله و کلافه فقط دعا می کردم که این مراسم مسخره گشت و گذار تموم شه و فقط دعا می کردم که یه جای خلوت برای من در نظر بگیره حالا کار دنیا برعکس شده ، من می خوام سر در بیارم که کی به کیه ... چی به چیه ؟؟؟ ولی این

بردیا یخ سرش رو انداخته پایین همین جوری داره منو دنبال خودش می کشه در یکی از اتاق ها باز شد و بعد از اون صدای آشنایی به گوشم رسید

- سلام خانم مهندس مجد مشتاق دیدار خانم

برگشتم و با دیدن علی سعی کردم به شادی که قولش رو داده بودم نزدیک شم با علی جلالی به خاطر پروژه شرکت نیما آشنا شده بودم ... پسر خوب و خوش مشربی بود و خدایی توی کارش وارد بود ... یه جورایی اگه بردیا اون موقع اون رو به شرکت نفرستاده بود ، معلوم نبود چی سر شرکت می اومد از جلالی بدم نمی اومد هم اخلاقی خوب بود هم با وجود شیطان بودن خیلی مبادی آداب بود به خاطر همین به دلم می نشستش با شنیدن صدایش به سمتش برگشتم و با لبخندی که دوباره روی صورتم نقش بست جوابش رو دادم :

- سلام آقای جلالی ... خوشحالم که دوباره می بینمتون

- منم همین طور ... صبح به خیر آقای رئیس اخمو ... امروز با کی دعوات شده که اول صبحی اینقدر خوش اخلاقی؟؟؟

با این حرف علی به بردیا یه نیم نگاهی انداختم و یه پوزخند آروم زدم و دوباره به سمت علی برگشتم ولی چه اخمی کرده بود بردیا دلم به حال جلالی می سوزه که بعدا باید خشم ازدهای این بشر رو تحمل کنه !!!!! با دیدن علی گل از گلم شکفت و بهترین فرصت دونستم که از شر این منبع انرژی و خوشحالی خلاص شم به خاطر همین رو به علی گفتم :

- آقای جلالی لطف می کنید که شرکت رو بهم نشون بدید فکر کنم آقای فرزین امروز حوصله ندارن ... نمی خوام بیشتر از این مزاحم اوقات شریفشون بشم ...

- علی : باعث افتخاره خانم مهندس (به بردیا نگاهی کرد و ادامه داد) با این قیافه ای که بردیا به خودش گرفته منم حاضر نیستم حتی تا بهشتم باهاش برم الان که مثلا داشتی دور خودت می پیچیدی ، داشتی شرکت رو به خانم مهندس نشون می دادی عاشقتم به خدا بردیا

- بردیا : لازم نکرده عشقتو برای من تلف کنی ... (یه نیم نگاه به من کرد با یه پوزخند گفت:) نگهش دار یه موقع لازمت می شه !!!!! (بعد به من نزدیک شد و آروم گفت) هرچی که باشی از این هوش و سیاست خوشم می آد ... می دونی باید با هر کس چطور رفتار کنی و باید روی کی سرمایه گذاری کنی .!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

گفت و راهش رو کشید و رفت این چی می گفت ؟؟؟ یعنی چی ؟؟؟ در مورد من چی فکر می کنه که اینطوری میگه ؟؟ مگه من چی کار کردم که به خودش اجازه داده در مورد من اینجوری فکر کنه؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ اه !!!!!!!
مرده شورتو بپوش بردیا که همیشه خدا زد حالی همین جور توی فکر بودم و صدای علی منو به خودم آورد :

- خانم مهندس ناراحت نشید ... بردیا همینجوریه به اخلاقی عادت می کنید

- یعنی عادتشه که به خودش اجازه بده که به هر کی می رسه توهین کنه ؟؟؟؟؟

- اینجوری نگاش نکنید توی دلش هیچی نیست ... با شما مشکلی نداره ... یه جورایی با اکثر خانم ها مشکل داره!!!! البته فکر کنم در مورد شما یکم دزش بالاست حالا خودتونو ناراحت نکنید ... اخلاقش به مرور زمان بهتر می شه

مرده شور بیاد ببرت بردیا که من راحت شم چه خوشحالم هست ... انگار آسمون پاره شده آقا نزول اجلال کردن ... با همه خانم ها مشکل داره ... داره که داره فقط بلده اعصاب آدم رو با حرف هاش خرد کنه و به شخصیت آدم بی احترامی کنه ... از حرصم زیر لب گفتم :

- عتیقه! فکر کرده عاشق چشم و ابروشم !!!!!!!

صدای خنده علی باعث شد که حواسم رو بهش جمع کنم ... در حالی که سعی می کرد که خندش رو جمع کنه گفت :

- خانم مهندس مهمترین مسئله توی این شرکت اینه که کارمنداش گوشای تیزی دارن ... مخصوصا رئیس شرکت ... حواستون باشه ...

- مهم نیست ... من از کسی نمی ترسم که بخوام حرف هامو قایمکی بگم ... (چشم هامو ریز کردم و گفتم) حتی از رئیس شرکت!!!!

- نیما خنده ای کرد و راه افتاد و گفت : چه فیلمی داشته باشیم با شما و بردیا

- والا من که با ایشون کاری ندارم ... امیدوارم که ایشونم با من کاری نداشته باشن

- راست می گید!!!! ... والا با شناختی که از شما داشتم انتظار داشتم که الان بردیا رو افقی از این در ببریم بیرون.. کلا که سوپرایزم کردید....

ماشالا که همشون تو مخ ان یکم تو روشون می خندی زودی پر رو می شن ... جدا باید برم توبه کنم .. فکر کنم که اه همه ی کسایی که اذیتشون کردم دامنم رو گرفته که خدا اینا رو نصیب من کرده آخه خدا جون درسته من به همه گیر می دادم و پاچه می گرفتم ولی خوب همیشه یه استارت کوچولوشو اونا می زن و بجاش من توی برخوردیم زیاده روی می کردم ... ولی اصلا اینا با خودشونم درگیرن ... فقط دوست دارن گیر بدن به آدم شیطونه می گه آآآ ... شادی شیطونه غلط می کنه ولی امان از دست این شیطون ... با اخم رو به علی گفتم :

- ولی مثل اینکه شما دوست دارید جور دوستتون رو بکشید و به جای اون افقی از در برید بیرون ... !!!

صدای خنده بلند علی اومد و بعد گفت :

- نه ... خدا رو شکر ... خودتونید !!!! یه دقیقه شک کردم که شما مهندس مجد نیستید البته من تسلیمم
شرمنده ... لطفا همون مهندس مجد چند دقیقه پیش بمونید تو رو خدا

- با اخم نگاهی کردم و گفتم : اگه شما قصد ندارید با شرکت آشنام کنید ، حداقل کارم رو بهم بگید که کارم رو شروع کنم /:

- برگشت و جدی رو به روم وایستاد و گفت : ببخشید اگه ناراحتتون کردم ... دیدم امروز بردیا بد برخورد کرد و ناراحت شدید ، (قیافش رو مچاله کرد و بامزه گفت) خیر سرم اومدم جو عوض کنم گند زدم رفت بازم معذرت می خوام از تون ... اصلا قصدم توهین نبود ...

- شرکت رو بهم نشون می دید یا نه ؟؟؟

- بعد از اینکه بخشیده شدم حتما ... حالا ببخشید ؟؟؟

- (اووووووف !!!!) بعله ... ببخشیدم بفرمائید

- (لبخند آرومی زد و با لحن مظلومی گفت) نه دیگه اینجوری نه !!!! قیافتون مثل اولش که دیدمتون نشده
یعنی هنو دلخویرید اگه ما رو ببخشید یه لبخندی چیز یی ... اینجور خشک و خالی که نمی شه !!!!!!!!!!!!!

پسره خل و چل .. حیف که بچه ی خوبی بود و ازش خوشم می اومد بالاخره به شیطونه وجودم حاکم شدم و با لبخند گفتم :

- بفرمائید .. اینم لبخند ای کاش شعور همه به اندازه شما می رسید K

- علی خنده ای کرد و گفت : مرسی که ببخشیده شدم ... سعی کنید اون همه رو هم ببخشید یکم که باهاش کار کنید اخلاقش دستتون می آد حالا بیاید بریم اول همه جا رو بهتون نشون بدم ...

- (زیر لب گفتم) خدا بهم صبر بده که بتونم همه رو تحمل کنم ... اووووف ولش کن (برگشتم به سمت علی که دیدم سرش پایینه رو داره ریز ریز می خنده ! کوفت ...!!!! برای اینکه ذهنش رو منحرف کنم گفتم : راستی مهندس جلالی ساعت کاری شرکت ساعت چنده ؟؟؟

- (خودش رو سریع جمع و جور کرد و گفت) ۸ تا ۴ به صورت رسمی ... بعد از اونم تا ۷ میتونن برای اضافه کاری وایسید ...

- (به ساعت نگاه کردم و گفتم) : الان که ساعت ۸:۳۰ ... پس چرا هنوز کسی نیومده ؟؟؟

- (لبخندی زد و گفت) : اینجا همیشه شنبه صبح ها یه جلسه کوچیک و گروهی هست ... برای جمع آوری و برنامه ریزی هفتگی ... الان همه اونجا جمع هستن ... بهتره الان از خلوتی استفاده کنیم و شرکت رو بهتون نشون بدم ، تا اون موقع هم جلسه تموم می شه و می تونید با همه ی بچه ها آشنا بشید ...

لبخندی زدم و دنبالش راه افتادم شرکت از ۲ بخش اصلی کاری تشکیل می شد که ورودیشون توی راهرو و روبروی هم بود ... هر دو طرف قرینه هم بود ... هر قسمت از یه سالن بزرگ که پارتیشن بندی بود تشکیل شده بود .. هر قسمت برای یکی از مراحل بود ... توی سالن اصلی چندین در وجود داشت ... یکی از اتاق ها که به جای یکی از دیوارها ، از شیشه استفاده شده بود ، اتاق مدیر پروژه هر قسمت بود ... علی دری رو نشون داد که به اتاق کنفرانس مشترک می رسید ... اتاقی بزرگ که بین ۲ قسمت مشترکه و بین آنها قرار داده ... از جمله اتاق های که از ۲ قسمت می تونستی به راحتی بهش دسترسی داشته باشی اتاق سرور و اتاق تجهیزات و یک آشپزخونه مجهز و سلف ناهار خوری بود بود که به نحوی بین قسمت های اصلی واقع بود و از به هر دو قسمت در جداگانه ای داشت ... اما جالب ترین قسمت شرکت که خیلی ازش خوشم اومد یه سوئیت بود !! عین فوضولا شروع کردم به واریسی سوئیت ... یه قسمت یکم متفاوت تر به عنوان آشپزخونه بود که صندلی های بلند کنار اوپن گذاشته شده بود ... ۴ تا کاناپه راحتی سفید که توی سالن به چشم می خورد و وسط آن ها یه فرش پشمالوی رنگی انداخته شده بود ... دیوار ها کاغذدیواری شیک و آرامبخشی شده بود و یه طرف دیوار یک سری کمد بود و یه سیستم پخش ... ۴ تا در که یکی برای سرویس بهداشتی و حمام ، ۲ در برای هر یک از بخش ها و یکی از در ها هم به به اتاق شخصی خود بردیا باز می شد این همه پیچیدگی توی طراحی و دسترسی به مکان ها خیلی برام جالب بود ... همه چی در دسترس ترین مکان قرار داشت .. از سوئیت خیلی خوشم اومده بود و خیلی آرام بخش بود ... علی توضیح داد که اونجا هم اتاق استراحت و هم خیلی وقت ها خود بردیا و بعضی بچه ها وقتی که کار زیاد باشه دیگه شرکت می مونن و همین جا استراحت می کنن !! می دونستم که بردیا مدتی آمریکا زندگی و تحصیل کرده و احتمال زیادم ایده اتاق استراحت از اونجا نشعت گرفته .. ولی فکر کنم هنوز هموطنای عزیزش رو خوب نشناخته که همین جوری همشون در حال استراحتن و خدا نکنه اتاق استراحت به خودشون ببینن ... ل با صدای علی به خودم اومد :

- خیلی خوب دیگه ... ساعت دیگه نزدیکه ۹ شده ... بیاین بریم داخل اتاق کنفرانس ، بچه ها رو هم بهتون معرفی کنم ...

باشه ای گفتم و خوشحال دنبالش راه افتادم ...

پشت سر علی وارد اتاق کنفرانس شدم ... اوه اوه اوه ... ماشالا کارمندای اینجام کم نیستن!!!! ... همه به سمت من برگشتن و با کنجکاو من رو نگاه کردن ... علی با دیدن اونها ، خوشحال گفت :

- ای بابا ... یه سلامی .. چیزی ؟؟؟ آبرومونو بردید که ...

همه با حرف علی خندیدن و علی بدون معطلی شروع به معرفی من کرد :

- خیلی خوب ... همه با خانم مهندس شادی مجد آشنا شید ... از این به بعد قراره با ما همکاری کنن ... (بعد به سمت من برگشت و گفت) ایشالا بتونیم همکار و دوستای خوبی برای هم باشیم

بعد از اون شروع کرد به معرفی تک تک بچه ها همه بهم خوش آمد گفتن و منم تمام تلاشم رو کردم که شیطان رو از ذهنم پرت کنم بیرون و لبخندی که روی لبم بود جواب همه رو می دادم ... بعد از یه مجلس معارفه ی حسابی همه ایستاده بودن و صحبت می کردن ... هی من میگم هموطنام تنبلن !!! از فرصت استفاده کرده بودن و همین جوری وایستاده بودن از هر دری صحبت می کردن ... همین جور مشغول بودیم که صدای بی تفاوت بردیا نوی جمع پیچید :

- اینجا چه خبره ؟؟؟ هنوز جلسه تموم نشده ؟؟؟

- علی : چرا تموم شده بردیا جان ... بچه ها رو دارم به خانم مهندس معرفی می کنم

- (بردیا پوزخندی زد و گفت) چه مجلس معارفه ی طولانی ... حلالم اگه تموم شد بفرمائید سر کارتون که ساعت نزدیک ۱۰ شد و هنوز همه اینجا (یه نگاهی به من کرد که اصلا از نگاهش خوشم نیومد و ادامه داد) به نفع خودتونه که زیاد با خانم مهندس آشنا نشین ...

یعنی این بشر کاری نداره به غیر از ضد حال زدن به من !!!!! من همین جور حرص می خوردم و بچه ها رفتن تا سر کارشون برسن ... توی خودم بودم و به رفتن بقیه نگاه می کردن که با شنیدن صدای بردیا به سمتش برگشتم :

- صبح خیلی عجله داشتید که کارتون رو شروع کنید چی شد ؟؟ به همین زودی خسته شدید ؟؟؟

وای که دلم می خواست تیکه تیکه اش کنم با حرص به سمتش برگشتم و گفتم :

- منم خیلی می خوام که زودتر از دست شما راحت بشم و برم سر کارم ... ولی متاسفانه هنوز کسی وظیفه و کار من رو بهم نگفته !!!!!!!

خیلی ریلکس پشتش رو به من کرد و از اتاق خارج شد ... حرصی حرصی بودم از دستش ... از حرصم پامو محکم کوبیدم زمین ... یه دفعه برگشت ... قیافش جالب بود .. برخلاف تا به الانش، یه لبخند محو روی صورتش بود ... فکر کنم از حرص دادن من داشت نهایت لذت رو می بردش .. با دیدن قیافش ، به وضوح چهرم در هم شد و صورتم رو جمع کردم و زل زدم بهش ... جهنم که می فهمه دارم از دستش حرص می خورم با همون لبخندش خیلی جدی گفت :

- پس چرا وایستادی اونجا ... اینجور به نظر میاد که خودت نمی خوای کارت رو شروع کنی !!! ...

حرفش رو زد و دوباره راهش رو کشید و رفت ... اصلا این بچه شعور برخورد با آدم‌ها رو نداره !!!!!!! یه اه از روی حرصم گفتم و قبل از اینکه دوباره برگرده و لیچار بارم کنه سریع از اتاق بیرون رفتم توی سالن یکی از قسمت‌ها ایستاده بود و داشت با علی صحبت می‌کرد ... بهش نزدیک شدم و گفتم :

- ماشالا چقدر مهمون نوازید همین جور سرتونو می‌ندازید پایین و میرید ؟؟؟؟؟

- (یکم سرش رو چرخوند و گفت) والا من اینجا مهمون نمی‌بینم فکر کنم که شمام از امروز کارمند اینجا هستید ماشالا اینقدرم بزرگ شدید که برای اینور اونور رفتن احتیاج به بزرگ تر نداشته باشید !!!!!!!

- (اووووووووف) مثل اینکه شما قراره فرشته عذاب من بشید ؟؟؟؟؟ (دست به سینه شدم و با حرص زیر لب گفتم) خدایا !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! (با اخم به سمتش برگشتم و ادامه دادم) پس با اجازه خودم می‌رم پیش خانم کریمی ، شمام هر وقت تصمیم گرفتید ، منو راهنمایی کنید و کار من رو بهم معرفی کنید اونجا می‌تونید منو پیدا کنید (چند قدم رفتم و برگشتم و با لحن مسخره ای بهش گفتم) ... ایشالا که اونقدر بزرگ شدید که راه رو گم نکنید پس منتظرم (دستم رو بردم بالا و گفتم) پس فعلا !

به راهم ادامه دادم و پیش فریبا رفتم از زور عصبانیت داشتم می‌ترکیدم ... نفس‌های عمیق می‌کشیدم و سعی می‌کردم که کمتر به روح زنده و مرده بردیا فحش بدم با یادآوری قیافه ی بامزه علی ، عصبانیت‌م جاش رو به خنده داد عین بچه‌های تخس زل زده بود به من دست به سینه ریز ریز می‌خندید و زیرچشمی بردیا رو نگاه می‌کرد وقتی از اتاق خارج شدم شلیک خندش بود که به گوشم خورد و صدای عصبی بردیا که گفت : کوووووفت ! آبی بود روی آتیش عصبانیت‌م ! آقا بردیا خودت خواستی هی من خواستم مثل بچه ی آدم رفتار کنم و خوب و مهربون باشم حالا بچرخ تا بچرخیم هی من امروز خانمی کردم و خواستم بهش هیچی نگم بدتر کرد ... پیش فریبا که رسیدم با یه اخم و خنده ی مودی با خاطر عصبانی کردن بردیا پیشش نشستم ... صداس منو به خودم آورد :

- !!!!! ... شادی جون ... چی شده ؟؟؟ چرا قیافت اینجوریه ؟؟؟

- (تو فکر بودم بدون توجه به اینکه کی کنارم گفتم) : از دست این رئیس عتیقت !!!!!

با صدای خنده ی فریبا فهمیدم که اوه ! سوتی دادم... آخه چرا من به این گفتم ... چایی نخورده چه دختر خاله ای شدم باهاش ای نیما ، خدا نکنه امروز جلوی چشمم آفتابی بشی با این دوست پیدا کردنت سعی کردم که گندم رو جمع کنم و گفتم :

- منظورم اینه که هنوز جناب مهندس کار من رو بهم نگفتن ... یکم حوصله ام سر رفته

- (فریبا با یکم مکث ، با لبخندی پرسید) شما و مهندس از قبل همدیگه رو می‌شناسید ؟؟ درسته ؟؟؟

- (متعجب نگاش کردم و با دیدن لبخند روی لبش پرسیدم) چطور مگه ؟؟؟

- همین جوری یه چیزی بگم ناراحت نمی شی ؟؟؟؟

- نه عزیزم ... راحت باش

- بین خودمون باشه ... هفته پیش توی جلسه هفتگی بردیا اعلام کرد که از این هفته قراره بیای اول که کلی از کارت تعریف کرد و که کاردرستی ولی الان موندم چرا اون حرف رو زد !!!! خیلی جدی به همه گفت که مواظب رفتاراشون باشن ... گفت که خیلی بداخلاقی و عصبانی هستی زیاد کسی دور برت آفتابی نشه و دیگه سرت رو درنیارم حسابی همه رو ترسوند و حال همه رو گرفت

خندم گرفته بود ... فریبا همچین داشت بامزه تعریف می کرد همین جور ساکت داشتم به حرفاش گوش می دادم ... اونم که دید ، من آرومم و خندم گرفته انرژی گرفت و حرفاش رو ادامه داد :

- من که با خودم گفتم که فاتحم خوندست حالا نمی دونی که ۱ هفته تصورم ازت چی بود یه خانم سن و سال دار (با دست شروع کرد اندازه نشون دادن) قد آه .. هیکل آه ابرو پاچه بزی ریش و سیبیل به اندازه زیاد از این مانتو گشاد قدیمی ها مشکی یه خال گنده ام روی صورتش (یه دفعه زد زیر خنده) فکر کنم تاثیرات فیلم بود آخه شب قبلش یه فیلم دیدم که یه رئیس خشن و ترسناک این تیپی داشتن ... همچین که بردیا داشت در مورد اخلاقت صحبت می کرد یاد اون افتادم دیگه هیچی دیگه کلی نیومده ازت ترسیدم مخصوصا که بعدش مهندس من رو صدا کرد توی اتاقش و دوباره کلی سفارش کرد که حواسم باشه و این حرفا منم نیومده کلی ازت ترسیده بودم بالاخره اینجا منشییم و فکر می کردم که زورت به هرکس توی شرکت نرسه قراره سر من خالی کنی حسابی من رو اذیت کنی

خندم گرفته بود ... یه ریز حرف زد معلوم نیست این ورپریده چی در مورد من گفته که این اینجوری پیش خودش فکر کرده دیدم که با بچه ها سلام علیک می کردم اول همه یه جوری نگام می کردن و همچین غیر مطمئن بودن ... خدا کچلت کنه بردیا که چه ذهنیتی برای اینا از من درست کردی منو بگو چقدر امروز تلاش کردم ... چه قولایی که به خودم ندادم اوه اوه ... شرطم رو بگو با اون نیما فکر کنم زیر سر اون یکی ورپریده باشه ... نگا به خاطر ۴ تا کادو چطور با آینده کاری من بازی کرد لبا خنده ای رو به فریبا گفتم :

- خوب حالا اونقدر که فکر می کردی ترسناک هستم یا نه ؟؟؟؟؟؟

- (خنده ای کرد و گفت) ترسناک!!!!!! صبح که از در اومدی تو اول فکر کردم که مشتری هستی ... گفتم چه خانم شیک و باکمالاتی!!!! خودتو که معرفی کردی فکم چسبید به زمین خودم خندم گرفته بود ... همچین هول شده بودم که نگو ... ل صبح که در مورد قیافت فهمیدم چه تصورات ترسناکی دارم ... الانم در مورد خودت ... موندم چرا بردیا اون حرف ها رو زد ... به نظر من که خیلی مهربون و خوبی ... حالا اینم بذار توی

مسائل بین خودمون بمونه !!!! ولی خداییش اولش که داشتیم تعریف می کردم ، یخ کردم ... گفتم الانه پاشی و این جابجایی رو محکم بکوبونی توی سر نازنین من !!!!!!!

فریبا دختر بامزه و شیطونی بود ... مشغول صحبت با اون شدم ... فکر کنم که قطب اطلاعاتی شرکت بود بالاخره منشی بود و یه جورایی نهفته سر از کار همه در میورد تازه شروع کرده بود به معرفی و دادن اطلاعات که بیشتر شبیه جوک بود که دوباره این عجل معلق پیداش شد و عیش مونو بهم زد

- مثل اینکه خوش می گذره میگم اگه دوست دارید ، همین جا کنار خانم کریمی یه میز بذاریم شما هم همین جا مشغول به کار بشید

قبل از اینکه من بخوام جوابش رو بدم ، فریبا گفت :

- بردیا داشتیم نکنه می خوای ما رو از کار بی کار کنی !!!!! (یکی از ابروهاش رو داد بالا و گفت) در ضمن ، فکر نمی کردم که تا این اندازه آدم شناسیت ضعیف باشه ... هرچند که تا قبل از اینم زیاد بهت امید نداشتم ولی دیگه الان کلا ازت ناامید شدم به نظر من که خانم مهندس خیلی با شخصیت و محترم و صد البته مهربون موندم اون چه حرف هایی بود که هفته پیش در موردش زدی (سری تکون داد و گفت) واقعا که برات متاسفم

- خوب حالا چه زود ما رو به غریبه ها می فروشی ... نمی خواد زود قضاوت کنی ... (پوزخندی زد و رو به من گفت) الانشونو نگاه نکن .. بعدا می فهمی چرا اون حرف ها رو زدم !!!!! شمام تشریف بیارید جاتون رو بهتون نشون بدم

متعجب داشتم فریبا رو نگاه می کردم چه رک و پوست کنده و یه جورایی صمیمی داشت با بردیا صحبت می کرد .. حتی سمائی با نیما به اون مهربونی این مدلی حرف نمی زد یه دفعه یه جوری شدم ... برای یه لحظه حس تنفرم نسبت به بردیا به اوج خودش رسید ... حالم ازش بهم خورد اولش که علی گفت که با همه خانم ها همین جوری بد رفتار میکنه ، هرچند که به نظرم احمقانه بود ولی باز خوشم اومد که متعهد و اخلاق گراست ولی الان ... تصور اینکه بردیا با وجود اینکه زن داره هم با منشی شرکتش ریخته رو هم حالم رو بهم می زد در موردش هرجوری فکر می کردم غیر از اینکه این مدلی باشه !!!!! میگم هی دقت می کنه تو کار همه نگو زیر زیرکی در حال دید زدن مردمههههه !!! !!!!!!! همین زنش رو هیچ جا ندیدم ... هم آقا سرگرم ، هم حتما اون زن طفلیش می دونه چه شوهر اوجوبه ای داره که هیچ جا باهاش پیداش نمی شه هر چی سعی کردم فکرهای منفی رو بریزم دور نشد که نشد خوب با اون سابقه ی ذهنی سیاهی که من داشتم و اعصاب داغونم هم این چند ساعت رو خیلی خوب دووم آورده بودم ... دیگه الان هر کاری هم می کردم نمی تونستم که سیاه فکر نکنم با اعصابی داغون و اخم های توی هم بلند شدم که دنبال بردیا که طبق معمول سرش رو مثل گاو انداخته بود پایین و رفته بود برم ... از جام که بلند شدم فریبا هم بلند شد با دیدن قیافم صورتش یکم نگران شد ههه ... نگران !!!! تا خواستم برم گفت :

- شادی جون .. از دست بردیا ناراحت نشو یکم اخلاقی تند هست ولی مهربونه ببخشش ... نمی دونم چرا اینقدر در مورد شما تند و بد برخورد می کنه !!!!!

حتی حالا از فریبا هم بدم اومده بود ... تقصیر اونم بود اون که می دونست بردیا متعبله پس چرا؟؟؟؟ اگه خود ما خانم ها خودم رو اینقدر زود نبازیم که این آقایون به راحتی جرات نمی کنن که هر جور پیشنهادی رو بدن و هر کاری دوست دارن بکنن حتی از جنس خودم هم بیزار بودم که اینقدر زود کوتاه اومده بودن که مردا خیلی چیزا رو دیگه حق خودشون می دونستن و جنس منم از هر فرصتی برای سوء استفاده ، استفاده می کردن با این افکارم یه اخم گنده اومد روی پیشونیم دیگه نمی تونستم که خوب باشم توی این چند وقت اینقدر تمرین کرده بودم که تحمل نسبت به خیلی از رفتارها رفته بود بالا ، جز هرچیزی که به خیانت ربط پیدا کنه! با همون اخم غلیظ رو به فریبا کردم و گفتم :

- مهم نیست !

همین و بعد برگشتم و سریع از اونجا دور شدم حوصله حرف زدن باهاش رو نداشتم بازم ته وجودم نمی خواستم که دعوایی پیش بیاد ...! با اخم های تو هم رفتم پیش بردیا که همراه علی پای یکی از سیستم ها ایستاده بود با دیدنم حس کردم که هر دوشون تعجب کردن !!! خوب ..حقم داشتن ... از صبح با همه بدخلقی ها و تیکه پرونی های بردیا بازم تمام تلاشم رو کرده بودم که لبخند از روی صورتم پاک نشه یا حداقل زیاد اخم نکنم..... ولی الان خودمم می دونستم که قیافم نشون گر چه جهنمی بود اونقدر که دیگه از هیچ کدومشون حرف اضافی در نیومد بردیا محل کارم رو نشون داد و گفت که فعلا چون اوایل پروژه رسیدم توی این قسمت کار کنم تا با محیط و کار هم بیشتر آشنا شم ... بعد از علی که مدیر پروژه بود خواست که جزئیات رو برام توضیح بده ... خودشم سریع رفت ... بری که دیگه بر نگردی !!!! علی شروع کرد به توضیح در مورد کار ولی اصلا تمرکز نداشتم و متوجه حرف هاش نمی شدم ... انگار اونم فهمید که حواسم سر جاش نیست به خاطر همین گفت :

- خانم مهندس متوجه می شید؟؟ حالتون خوبه ؟؟؟؟

- (خیلی رک توی چشماش زل زدم و گفتم) نه !

همین یک کلمه رو اینقدر سرد گفتم که علی صاف نشست سر جاش و با نگرانی من رو نگاه کرد

- خوب می خواید یکم استراحت کنید با این حالتون هر چیم که من توضیح بدم فایده ای نداره

بی معطلی از جام بلند شدم و به سمت اتاق استراحت رفتم اینقدر کلافه و عصبی بودم که حوصله تعارف و این جور حرف ها رو نداشتم ... سریع خودم رو به اتاق استراحت رسوندم و روی اولین کاناپه ولو شدم فضای اتاق یکم آرومم کرد یه لحظه خندم گرفت ... خوبه تا یه ساعت پیش داشتم توی ذهنم غیبت هم وطنام رو می کردم .. خودم که از اونا هم بدترم .. هنوز ۳ ساعت نیست اومدم شرکت و دستم به کیبورد نخورده حالا اومدم

خودم رو اینجا ولو کردم الان یکی من رو اینجا ببینه در مورد چي فکر مي کنه ... خنده اي اومد روی لبم ... ولی خنده اي عصبی و تلخ .. دوباره کلافه شدم ... يه عالمه مسائل مضخرف توی ذهنم بود دوباره پلی بک از گذشته ... حال ... بردیا ... فریبا ... زنش .. خودم امیر ... کلافه بودم ... تصمیم گرفتم بیخیال کار بشم .. اینجوری نمی تونم تحمل کنم اون از اخلاق و برخورد های بردیا اینم که شاهکار جدیدشون فوقش یکم سحر می خواد ناراحت بشه .. ولی خوبیش اینه که می دونه که من زیاد با بردیا نمی سازم ... کارم که برای من قحط نیست ... يه جا مشغول شم سحرم دیگه ناراحت نمی شه .. نمی دونم چقدر اونجا بودم و داشتم فکر می کردم که يه دفعه با شنیدن صدایی از جام پریدم

- شادی جون ؟؟؟ حواست به من هست ؟؟ کجایی بابا!!!!

برگشتم و دیدم که فریبا کنارم نشسته این کی اومد اینجا که من متوجه نشدم میگو مار از پونه بدش میاد دم لونس سبز می شه .. حالا حکایت ماست هر چند که اولش خیلی ازش خوشم اومد ولی حالا سعی کردم یکم خودم رو کنترل کنم ولی با همون اخم غلیظم گفتم :

- متوجه نشدم ...

- شادی جون چرا اینقدر عصبی و ناراحتی ؟؟؟ خدا بگم این بردیا رو چیکار نکنه !!!!!!! می دونم معذرت خواهی من رفتار زشت اونو توجیه نمی کنه ولی تو رو خدا حرف هاش رو به دل نگیر

هه ! بردیا!!!! یکی نیست بگه که من خودم رو برای هر رفتاری از اون آماده کرده بودم غیر از این آخه نصف عصبانیت من از خودتو که جلو روم نشستی و اون وقت انتظار داری که من الان بلند شم و جلو روت بشکن بزنم بدون اینکه حرفاش برام اهمیتی داشته باشه و تغییری توی صورتم بدم گفتم :

- گفتم که مهم نیست مهندس توی اتاقشون ؟؟؟

- آره ... چی کارش داری ؟؟؟

- (از جام بلند شدم و يه نگاه بهش انداختم و گفتم) : هیچی .. می خواستم اطلاع بدم که دارم میرم فکر نکنم که بتونیم با هم کار کنیم ... (يه پوزخند زدم و گفتم) هرچند خودت بهش بگو ...

روم رو ازش گرفتم و تا خواستم برم يه دفعه دستم کشیده شد ... برگشتم و دیدم که فریبا دستم رو گرفته و داره می کشه که کنار خودش بنشونتم

- !!!! ... شادی جون کجا ... تورو خدا نرو بیا بشین دیگه چیزیم نگفته که تو بخوای بخاطرش بری ... بابا قبول دارم که امروز خیلی عجیب تر از حدش رفتار کرد ... معلوم نیست که دیشب کدوم وری خوابیده که امروز اینقدر سگ اخلاق شده بود ... من که خودم از دستش کلافه بودم ، علی ام که اومد و گفت که چی شده و تو خیلی عصبانی بودی دیگه هیچی به خدا نیم ساعته با علی داریم با بردیا حرف می زنیم علی اومد کارد می زدی

خونش در نمیومد شادی جون به خدا به نظر من که خیلی خوب و خانمی کار به حرفای بردیا ندارم که می گه که تو ۲ ساعت چطور شناختم !!!! ولی بعضی چیزا شبیه یه حسه ... یه موقع از یکی خوشت میداد از یکی نه ولی کلی بهش گفتم که شورش رو در آورده الانم اومدم دوباره ازت عذرخواهی کنم یه جورایی اول خودش می خواست بیاد ولی علی گفت که مثل اینکه خیلی اوضاع خرابه یه موقع بردیا رو ببینی می زنی ناکارش می کنی دیگه بی رئیس می شیم

برگشتم و با تنفر بهش نگاه کردم دستم رو سفت کردم و کشیدم ... نمی دونم چی توی قیافه ی من دید که لبخند روی لبش ماسید و آروم دستم رو ول کرد با یه پوزخند گفتم :

- فکر کنم خیلی خوب می شناسیش ؟؟؟؟

- آره خوب .. ۷ - ۸ سالمیشه ... یه جورایی جزو نفرات اولی بودم که استخدام این شرکت شدم .. (خنده ای کرد و گفت) اون موقع شرکت اینجا نبود ... چند سالی هست که این ساختمان ساخته شده ... من که تازه دیپلم رو گرفته بودم و به خاطر وضعیت اقتصادیمون دنبال کار می گشتم ... خوب کار خاصی هم که برای یه دیپلمه پیدا نمی شه ... به عنوان منشی اینجا استخدام شدم ... به غیر از بردیا و علی چند نفر دیگه ام توی شرکت کار می کردن اون موقع بردیا و نیما تازه از آمریکا برگشته بودن و هر کدوم تازه شرکت هاشون رو راه انداخته بودن !!! الانشون رو نگاه نکن که اینجورین حسابی شر و تخس بودن ... بین خودمون بمونه .. همچینی هم بی تربیت بالاخره چندین و چند سال آمریکا بودن و با آزادی اونجا بزرگ شدن ... نگا نکن که الان جفتشون خانم ها رو به هیچ جاشون حساب نمی کنن اون موقع ماشالا اکتیو بودن .. لاوایل خیلی راحت نبودم ... بالاخره یه دختر ۱۸ ساله .. از یه طرف از بردیا خوشم می اومد .. بالاخره از حق نگذریم هم پولدار بود ، هم قیافش خوب بود .. برای یه دختر توی اون سن یه شاهزاده سوار بر اسب به تمام معنا بود .. ولی خوب رفتار هاش یکم منو می ترسوند ... (خنده ای کرد و ادامه داد) به خاطر اینکه منشی شرکتشم یه موقع بلایی چیزی سرم نیاره (مکثی کرد و گفت) |||| ... شادی ... بابا گردنم درد گرفت بیا اینجا بشین

یه نگاه دیگه بهش کردم خندم گرفته بود ... اون موقع بچه بوده می ترسیده ... دیگه حتما بعد از گذشت ۷ سال الان حسابی خبره شده می خواستم برم ولی امان از فضولی با فاصله ازش نشستم و منتظر نگاش کردم

- خوب دیگه سرت رو درد نیارم ... بعد از یه مدت دیدم که نه ... اصلا منو حساب نمی کنه یه جورایی اولش بهم بر خورد کرم بود دیگه هم ازش خوشم می اومد هم ازش می ترسیدم یه جورایی رویایی در موردش فکر می کردم ولی از اینکه بی آبروم کنه می ترسیدم اون موقع ها بود که با یه پسری دوست شدم و عشق و شیدایی منم نسبت به مهندس تموم شد یکم که گذشت و کارهای شرکت سروسامون گرفت از شیطنتاشم کم شد ... دیگه خیالم هم راحت شده بود که با کارمندهای خودش اصلا کاری نداره چون به نخ و طناب هایی که

مثل تویی که پنجر بشه ، وا رفتم خاک تو سرم اونوقت من با کارمندای شرکت نیما چه فرقی می کنم !!!!
اونام که زود قضاوت می کردن ولی باز جای شکرش باقیه به پای اونا نرسیدم .. اونا از سر بدجنسایشون حرف
که چه عرض کنم تهمت رو تو رو و پشت سرت می زدن!!!! سعی کردم به خودم مسلط بشم و با لبخندی که گوشه
ی لبم سبز شده بود با هیجان گفتم :

- جدییییییی !!!! نمی دونستم به سلامتی ... خیلی بهم می آید مهندس جلالی مرد خوبیه ...

- مرسی عزیزم ... ولی اگه می دونستم خوشحال می شی اول اینو می گفتم ... خدارو شکر یه خنده رو لب
اومد ل از ترس زهره ترک شدم دختر

- ببخشید ... عصابم خورد بود ... پس یه عروسی افتادیم

- والا این طور که کاسه صبر علی سر ریز شده فکر کنم

- (چشمامو ریز کردم و به شوخی گفتم) ای ناقلا ... چی کارش کردی این مهندس رو که کاسه صبرش رو لبریز
کردی ؟؟؟؟

- والا هیچی ... هر جور حساب کنی ، روزی ۱ قطره ام توی این ۴ سال توی کاسه اش می ریختیم ، دیگه وقتش
بود که پر شه !! خودمم کم اوردم دیگه !!!!

- (متعجب گفتم) چییییی ۴ سال ؟؟؟ چه خبره ؟؟؟؟

- البته هنوز که ۴ سال نشده ولی خوب اینم برای خودش داستانی داره ... چند سال پیش علی اومد و از من
خواستگاری کرد ... کلی برای خودش عاشق و شیدا شده بود منم همچینی ازش بدم نمی اومد ... ولی خوب!)
مکشی کرد و ادامه داد (از نظر مالی ، وضع خوبی نداشتیم ... به خاطر همینم بود که من میومدم سرکار که حداقل
بتونم خرج خودم رو دربارم ... البته علی ام بچه مایه دار نبود ، ولی خوب خانواده متوسطی داشت و توی چند
سال کاری که کرده بود تونسته بود خودش رو یکمی جمع و جور کنه ولی مهمترین دلیل برای مخالفت
تحصیلات بود علی فوق لیسانس داشت و من دیپلمه !!!! از طرفیم می دونستم که توی خانواده اون اکثرا
تحصیل کرده ان یه جورایی با اون که ازش خوشم می اومد به خاطر همین مسائل بهش جواب رد رو دادم ...
چون می دونستم اگه خودشم با این وضعیت من کنار بیاد ، هم خانوادش مخالفت می کنن هم اینکه می ترسیدم
اگه یه روز عشق و عاشقی از سرش بپره ، بینمون مشکل پیش میاد ولی خوب انگار اون بدجور عاشق شده بود
.. دیگه هیچی اینقدر گیر داد که دلیل جواب منم چی و آخر بردیا رو واسط فرستاد ... بردیا یه جورایی اول ازم
اعتراف گرفت که به علی علاقه مندم ... ولی بعدش دلایلمو برای مخالفت بهش گفتم ... جالبیش این بود که اونم
خیلی راحت گفت که حق با منه و درست فکر می کنم یه جورایی اولش بهم برخورد درسته خودم می
دونستم که در حد علی نیستم .. ولی اصلا انتظار نداشتیم که بردیا اینقدر رک این موضوع رو به روم بیاره ... !!!!)
خنده ای کرد و گفت (ولی خوب بعدش گفت که خیلی خوشحاله که علی عاشق یه دختر عاقل شده .. می گفت

که درسته که وضعیت مالی خوبی یا تحصیلات عالیہ ندارم ولی می تونم سعی کنم که به بعضی چیزا برسم و خودم رو از نظر اجتماعی بالا بکشم به اصرار بردیا برای کنکور ثبت نام کردم بردیا و علی و بهار تا اونجا که می تونستن توی درسا بهم کمک می کردن بردیا از علی قول گرفت که به خاطر حفظ احترام و شخصیت منم که شده فعلا به خانوادش چیزی نگه تا وضعیت من بهتر بشه ولی متاسفانه پدرم ۲ ماه قبل از کنکور فوت کردم احساس پوچی می کردم یکم که وضعیت روحیم بهتر شد فکر می کردم که درس خوندن فقط یه بار اضافست باید فقط کار کنم تا بتونم خرج مادر و خواهر کوچک ترم رو هم تامین کنم ... بازم بردیا و بهار بودن که بهم فهموندن که اشتباه می کنم ! به خاطر اینکه ماه های آخر رو نتونستم خوب درس بخونم نتونستم سراسری قبول شم آزادم که خرجش خیلی بالا بود ولی قرار شد که هزینه ی دانشگاهم رو شرکت به عنوان وام بهم بده و ماه به ماه مقدار کمی از حقوقم کسر بشه ! هیچی دیگه سرت رو درد نیارم ، الان ترم ۶ حسابداری ام و تا چند وقت دیگه

- (پریدم وسط حرفش و گفتم) .. عروسی می کنی !!!

- نه دیگه !!! معلومه دلت خیلی عروسی می خواد !! تا چند وقت دیگه بیشتر منشی نیستم !

- |||| .. یعنی می خوای از شرکت بری ؟؟؟؟ ولی چرا ؟؟؟؟

- ای بابا ... دختر جان چقدر هولی !!! کجا برم !!!!! من تا این ۲ تا رو از شرکت بیرون نکنم جایی نمی رم ! قرار بود وقتی درسم تموم بشه توی واحد حسابداری مشغول بکار شم ولی خوب از اونجایی که این علی آقا یکم عجول تشریف دارن به خانوادش در مورد من گفته گفته که از حسابدار شرکت خوشش اومد !!!!! البته من الانم به عنوان کمک حسابدار اونجا کمک می کنم ولی نمی خواستم تا درسم تموم شه ، مسئولیت قبول کنم چون باید حسابی تمرکز داشته باشم هیچی دیگه ... با این حرف علی دیگه مجبور شدم که زودتر از موعد ترفیع بگیرم حالام تا یه منشی جدید پیدا شه من اونجام بعدش به عنوان حسابدار در خدمتتون هستیم شادی خانم
- چه خوب ولی خیلی برات خوشحالم فریبا الان که دارم فکر می کنم بهترین کار رو کردی آینده خودت رو خوب ساختی

- آره ... یه جورایی مدیون بردیا و بهارم به خاطر همینم هست الان خیلی هوای بردیا رو دارم ... نمی خوام اصلا احساس تنهایی کنه

- اه ! اسم اونو نیار دوباره حالم گرفته می شه موندم چه هیزم تری بهش فروختم ؟؟؟.

- والا منم نمی دونم !!!!!!! من توی عروسی نیما و سحر دیدمتون به نظر من اون موقع خیلی باهات بهتر بود تا الان هرچند که اونروز اینقدر نیما مسخره بازی در آوردش که من از خنده دل درد گرفته بودم اصولا نباید این حرف ها رو بهت بزنم ولی خوب به دلم نشستی احتمالا الان فقط داره گریه رو دم حجله می کشه ... یکم

داره ، بردیام کوتاه اومد بچه که به جنب و جوش افتاده بود دل بردیا هم نرم شده بود ولی به نظر من که مثل مردای دیگه ذوق و شوق نداشت ... به جاش مثل پروانه دور بهار می چرخید ... اونم نه به خاطر بچه به خاطر بهار که یه موقع سختی نکشه و حالش بد نشه !!!!!

فریبا سکوت کرد ... داشتم به بردیا فکر می کردم ... تصور این کوه یخ به عنوان یه آدم عاشق خیلی سخته ... توی این مدت فکر می کردم که بردیا از این مردای متعصبه ... همیشه دلم برای زن ندیدش می سوخت که باید این بشر رو تحمل کنه ولی الان دلم برایش می سوخت هه ... فکر کن !! دل من برای یه مرد که تا ۱ ساعت پیش به به شدت ازش متنفر بودم می سوخت بردیای که اصلا بهش نمیداد یه پدر باشه !!!!! سریع به فریبا گفتم :

- فکر نمی کردم که بردیا بچه داشته باشه ؟!!!! تا حالا در موردش حرفی نزده بود !!

- (فریبا نگاه غمگینش رو به من انداخت و گفت) : میگن آدما از هر چی بترسن ، سرشون می آد ... قضیه بردیاست می دونی ، بردیا یه خواهر بزرگ تر از خودش داشت که خیلی باهاش راحت بود و دوستش داشت ... وقتی بردیا کوچیک بوده ، برای خواهرش یه اتفاقی می افتاده .. خواهرش هم که اون موقع باردار بوده ، برای نجات بچش جون خودش رو از دست می ده کلا که به اون بچه حسودی می کرده چون یه جورایی خواهرش و مادرش سرگرم کارای بچه شده بودن و هم از طرفی فوت خواهرش و از دست دادن اون به خاطر بچه روی ذهن اون اثر می ذاره و باعث می شه که از بچه بدش بیاد (نفس عمیقی کشید و ادامه داد) آخرم ترسش کار دستش داد می دونی بردیا خیلی از جون بهار می ترسید .. بهار که می گفت آخ !! زود می بردتش بیمارستان حتی ۲ بارم به زور بیمارستان بستریش کرد ، با وجود اینکه اصلا دلیلی نداشت ماه آخر یکم حال بهار بد بود ... دکتر می گفت بیشترش به خاطر اینه که ماه های آخرشه اینقدر توی اون چند ماه سخت گرفته بود که فکر می کردیم که بردیا زیاد وسواس به خرج می ده و خوب زن حامله همیشه حالش بد می شه و این چیزا طبیعیه ... خوب دکترشم می گفت زیاد غیرعادی نیست و طبیعیه .. فقط باید رعایت کنه .. اما یه روز که خونه تنها بوده ، فشارش حسابی میره بالا به زور خودشو می رسونه به تلفن و زنگ می زنه به همسایه شون نمی دونی وقتی زنگ زدن به بردیا که حال بهار بد شده چی شد حالا ماهم هی دلداری میدادیم که بابا ماهای آخره ... به سلامتی بچت داره به دنیا میاد ... ولی انگار نه انگار سریع خودمون رو رسوندیم بیمارستان ... وقتی رسیدیم گفتن که بهار باید عملش بشه حالش اصلا خوب نیست !!! چشمتم روز بد نبینه ... نمی دونی چه جهنمی شده بود ... از بردیا رضایت نامه رو گرفتن نبودى وقتى که ازش پرسیدن که در موقع خطر جون مادر رو نجات بدن یا بچه ، چه قشقرقى راه انداخت وسط بیمارستان عربده می کشید که دکتر جرات داره جون بهار رو به خطر بندازه روی برگه رضایت نامه از فرط عصبانیت چند بار درشت نوشته بود فقط زنم پشت در اتاق عمل چی کشیدیم ... در اتاق که باز شد با دیدن چهره خوشحال دکتر همه یه نفس عمیق کشیدیم ... حال بهار زیر عمل بد شده بود ولی تونسته بودن که وضعیتش رو یکم نرمال کنن ولی باید توی آی سی یو می موند ... بچشون پسر بود ، مهیار قرمز و کوچولو ... بردیا که رو پاش بند نبود بیمارستان رو شیرینی داد ... اونم به خاطر اینکه بهار

زنده مونده بود وگرنه هیچ وقت یادم نمیره که حتی نپرسید که حال بچش چگونه و اصلا نرفت که ببینتش
دیگه با خواهش و التماس اجازه دادن تا بره و بهار رو ببینه ! بهارم تا بردیا رو می بینم ، اینقدر بی تابی بچش رو می کنه که مجبور میشن بچه رو تو ان آی سی یو بیارن تا ببینم بردیا همیشه می گه اون موقعی که بهار بچه رو دید چشاش برق می زد انگار با دیدن اون یه بار بزرگ رو از دوشش برداشته بودن حتی هنوزم به نگاه بهار به مهیار حسودی می کنه هیچی دیگه از خوشی رو پامون بند نبودیم ... چون جفتشون تو مراقبت ویژه بودن نداشتن هیچ کس بیمارستان بمونه مام بردیا رو مجبور کردیم که باید سور بده و به زور بردیمش رستوران چه روز و شبی بود اون روز مثل فصل بهار ... یه لحظه باطراوت و خوب ... یه لحظه طوفانی و نابودگر شام که خوردیم ، نشسته بودیم و سربه سر بردیا می داشتیم ، که تلفن علی زنگ خورد ... داشت صحبت می کرد که عذرخواهی کرد و رفت بیرون ... بعدش تلفن نیما زنگ خورد و یهو با عجله اونم رفت وقتی برگشتن جفتشون عصبی و ناراحت بودن با دیدن قیافشون دوباره همه قاطی کردن ... گفتن که حال بهار یکم بد شده و بهتره برگردیم بیمارستان ... دل همه گواه بد می داد .. حال جفتشون اینقدر بد بود که نگو... معلوم بود که یه چیزی رو دارن پنهان می کنن با چه حالی خودمون رو رسوندیم به بیمارستان ... ای کاش هیچ وقت نمی رسیدیم بهار تموم کرده بود انگار فقط منتظر بود که بچش رو ببینم و با خیال راحت از دنیا بره دوباره فشارش رفته بود بالا و یه سخته دیگه ... دکترها هر کاری کرده بودن نتونسته بودن که برگردوننش اون روز یه جهنم به تمام عیار بود وقتی این خبر رو به بردیا دادن فقط داد می زدن و تمام پرسنل رو تهدید می کرد میگفت که حالش خوب بوده اینقدر جیغ و داد کرد که حراست به چه زحمتی از محوطه بردتش بیرون مثل مرغ پر کنده دور خودش می چرخید ما که کارمون فقط گریه بود اینقدر دور خودش پیچ خورد و آخر یهو خودش رو انداخت زمین تمام پسرا هرکاری کردن که بلندش کنن ، نتونستن تکونش بدن (فریبا همون جور که اشکاش رو پاک می کرد ادامه داد) دیگه کم آورد ... یه دفعه صدای گریه بردیا تمام بیمارستان رو برداشت ... انگار تازه باورش شده بود یه جور زار می زد و بهار رو صدا می کرد و از زمین و زمان گله و شکایت می کرد که دل سنگم به رحم می اومد چقدر التماس خدا کرد که جونش رو بگیره و بهار رو برگردونه ضجه می زد و التماس می کرد همون موقع بردیای شاد و سرزنده مرد

فریبا توی فکر بود و سعی می کرد جلوی اشک هایی که از اول یادآوری اون روزا توی صورتش نشسته بود را بگیره ... معلوم بود اونم از یادآوری اون روزا حسابی ناراحته دلم برای بردیا واقعا می سوخت ... درسته که چند وقتی بود که از نظرم عشق بی ارزش و پوچ بود ، ولی نیما و سحر جونه ای رو دوباره توی دلم کاشته بودن که با شنیدن این داستانم جونه امید و اعتقاد به عشقم دوباره جون گرفت و یکم رشد کرد حتی علی ام که توی این ۴ سال نه تنها از دوست داشتن فریبا دست نکشیده ، بلکه به نظر می رسه که بیشتر و شدید ترم شده برام محترم بود خیلی دلم می خواست بهار رو می دیدم و حتی کنجکاو بودم که بردیا کنار بهار چطور بوده ؟؟ الان یعنی مهیار ۳ سالشه

با این فکر ، از فریبا پرسیدم :

- راستی مهیار الان کجاست؟؟؟

فریبا با شنیدن سوالم از فکر بیرون اومد و همون نگاه غمگینش رو بهم انداخت و گفت :

- به نظر من که مهیار خیلی بچه باهوشی بود ... انگار مهیارم فهمیده بود که توی این دنیا کسی رو نداره که دوستش داشته باشه مامانش که عاشقانه دوستش داشت مرده بود و اون بود و یه پدری که می تونم بگم از اون بچه متنفر بود بردیا توی اون مدتی که مهیار بیمارستان بود حتی یه دفعه ام ملاقاتش نرفت ... مهیار به خاطر فشار زمان بارداری مشکل ریه و قلب پیدا کرده بود مثل اینکه ماه آخری حال بهار بیشتر از اونکه به نظر می رسید بد بوده ... ولی از ترس بردیا که دوباره سخت گیری هاشو شروع نکنه به هیچ کس هیچی نگفته بود همینم و استرسی که می کشیده روی بچه تاثیر خودش رو گذاشته بود مهیار ۲ هفته توی بیمارستان بود ولی نتونست دووم بیاره یعنی هیچ امیدی برای مبارزه نمی دید که بخواد بکنه و از بحران رد شه و زنده بمونه بردیا حتی برای کارهای فوت مهیارم بیمارستان نرفت و خانواده بهار کارهاشو انجام دادن .. اون فقط یه بار مهیار رو دیده بود اونم وقتی که پیش بهار بود

فریبا ساکت و آرام داشت فکر می کرد منم سعی کردم که فعلا ساکت باشم تا بتونه یکم از گذشته فاصله بگیره واقعا که آدما از هرچی بترسن سرشون می آد ... هرچی بیشتر به اتفاقی که فریبا می گفت فکر می کردم بیشتر اعصابم خورد می شد دوباره اون بغض لعنتی اومده بود سراغم و هیچ راه خروجی رو پیدا نمی کرد که بشکنه و من رو راحت کنه یه مدت که گذشت برای اینکه فضا رو یکم عوض کنم و حداقل خودم از این حال خراب نجات پیدا کنم گفتم :

- راستی فریبا یادم باشه ، راضی چیزی داشتم به تو نگم ماشالا یه پا بانک اطلاعاتی هستی برای خودتما !!!

فریبا با این حرف من ، بهم نگاه کرد و لبخندی زد و گفت :

- آره ... کلا من حرف تو دلم نمی مونه به قول علی که همیشه میگه ، باید حواسم باشه با تو نرم خلاف کنم!! چون اگه گیر پلیس بیفتیم ، دیگه بازجویی لازم نیست کافیه یه کاسه تخمه بذارن جلوم بعد بگن : خوب ، چه خبر منم می شنیم از سیر تا پیاز اتفاقای زندگی خودم و اطرافیانم رو براشون تعریف می کنم ... کلا که من به همه اعلام کردم که اصلا آدم رازداری نیستم ... اونم اگه راضی چیزی دارن دنبال یه گاوصندوق بهتر بگردن !!!

از حرفاش خندم گرفته بود ... شهرزاد اینقدر مجبورم کرده بود که احساساتم رو بتونم نشون بدم که الانم شروع کردم به خندیدن فریبا با خنده ی من خندش گرفت و بعد از اینکه خندید گفت :

- خوب حالا دیگه اینقدرام وضعم خراب نیست معلوم نیست تو چه مهره ماری داری که باهات راحتم الانم فکر می کردم چون از قبل بردیا رو می شناسی از زندگیش خبر داری ... ولی دیدم به سبب زمینی گفتم زکی !!! چطور تا حالا سر از کار این رئیس ما در نیوردی؟؟ حalam لطف کردم و یکم اطلاعات عمومیت رو ببرم بالا ... برات خوبه (به من که هنوز در حال خنده بودم نگاه کرد و گفت) کوووووووووقت !!! بسه دیگه نه تنها

دیگه برات هیچی تعریف نمی کنم ... از این بعد از می رم تو تیم بردیا ، هی حالت رو بگیره ... (ابروهاشو داد بالا و گفت) اون موقع هی من به تو می خندم

- (سعی کردم به خودم مسلط شم و گفتم) نه به خدا ... فقط به تو نمی خندم ... از دست خودمون ۲ تاست که خندم گرفتهمیگم خوبه چند ساعت بیشتر نیست که با هم آشنا شدیم، این جور نشستیم ور دل هم درد دل می کنیم ... خدایی جفتمون از دست رفتیم !

- فریبا که خندش گرفته بود گفت : راست می گيا ... ولی این همه آدم ندیدی می شن توی اتوبوس تا برسن به مقصد از سیر تا پیاز زندگیشونو برای هم تعریف می کنن باز منو تو خوبیم ... یه چند ساعت از آشناییمون می گذره

هر جفتمون خندمون گرفته بود ... گفتم :

- ولی خدایی اونا دلشون از یه جا پره ، دنبال یه جفت گوش مفت می گردن که بدون اینکه شناسایی بشن ، بتونن خالی بشن جالب اینه که دل من پر بود .. تو نشستی دردای یکی دیگه رو گفتی (سعی کردم یکم جلوی خندم رو بگیرم و گفتم) ولی خدایی دلم برای بردیا می سوزه .. حتما خیلی سختی کشیده ... ولی باز من نفهمیدم که چرا باید اینقدر با خانم ها بد باشه ؟؟؟؟؟

فریبا ام که سعی می کرد به خودش مسلط باشه گفت :

- خوب اون دیگه یه ماجرای دیگست !!! برات تعریف نمی کنم بمونی تو خماریش که اینقدر منو تحقیر شخصیت نکنی !!!!!

- (با لحن شوخی گفتم) ای بابا ... حالا که رسید به قسمتی که یکم مربوط به منه ، تو ناز می کنی ؟؟؟ کاری نکن حرصم از بردیا رو سر تو خالی کنما!!!!!!

- تو خیلی هیچی اصلا ولش کن دوباره ترسناک میشی ... بردیا آدم حساسیه .. بعد از مرگ بهارم حسابی بهم ریخت همه ما سعی می کردیم که هر جور که می تونیم بهش کمک کنیم این وسط خیلی از دخترام بودن که می خواستن از طریق همدردی و کمک بهش خودشونو یه جورایی به بردیا بچسبونن بردیا که زیاد حوصله نداشت زیاد توجهی نمی کرد توی اون زمان سروناز که دوست صمیمی بهارم بود ، خیلی هوای بردیا رو داشت و دور و بر اون می پلکید ... سروش شوهر سرونازم دوست بردیا بود ولی اونقدر که سروناز هوای بردیا رو داشت هیچ کس نداشت ... یه مدتی همه چی آروم بود و بردیام یکم حالش بهتر شده بود ... ولی یهو بردیا حسابی بهم ریخت ... هیچی نمی گفت ولی معلوم بود یه چیزی درست نیست یه مدتی بردیا رو نمی شد با یه من عسلم خورد... قبلا افسرده بود .. ولی بعد عصبی شده بود بعد از یه مدت دیگه حسابی قاطی کرده بود (لبخندی زد و گفت) اون موقع من تونستم از زیر زبون علی بکشم که چی شده (چشماشو با حالت بامزه ای چرخوند و ادامه داد) هر چند اصلا لازم نبود که این همه انرژی صرف کنم هیچی دیگه کاشف به عمل اومد که

سروناز علنا به بردیا پیشنهاد برقراری رابطه داد ... به خاطر همینم بود که بردیا به هم ریخته بود اونطور که علی می گفت اوایل بردیا کلی با سروناز صحبت کرده بود که سر عقل بیاد... خودش عذاب وجدان گرفته بود که شاید کار یا رفتاری انجام داده که سروناز همچین فکری به سرش زده و همش به به خاطر سروش عذاب وجدان داشت ولی بعد از یه مدت می بینم که نه سروناز به شدت کرم داره ... درحدی که فقط به سروش فحش می داده و حسابی به بردیا ابراز عشق می کنه تازه وقتی که بردیا می بینم وضع داره بدتر میشه میاد به علی و نیما می گه اونم اصرار می کنن که قضیه رو به سروش بگن تا هم سروناز رو بشناسه هم اینکه یه موقع سروناز نره و چرت و پرت تحویل سروش و بقیه بده هیچی دیگه .. با هزار زور و زحمت به سروش میگن ، بعدش معلوم میشه که اون خیلی وقته طاقتش از دست رفتار های سروناز تموم شده و دیگه طاقت نمیاره و کارشون به طلاق می کشه از وقتی ام که قضیه رو همه فهمیدن ، دیگه سروناز علنا جلو بقیه ابراز عشق می کرد .. وقتی برای طلاق می رن که آزمایش بدن ، معلوم میشه که سروناز جون حاملست سروشم میزنه زیرش که به خاطر اختلافی که چند وقته با سروناز داشته ، چند ماهی هست که باهاش رابطه نداشته و امکان نداره که بچه مال اون باشه سرونازم ادعا می کنه که بچه برای بردیاست !!!!!!!!!!!!!!! میگه یه بار که اونجا بوده و بردیا حسابی ناراحت و مست کرده این کار رو کرده اونم بیشتر به خاطر همین رابطه بوده که می خواسته با بردیا باشه اینقدر گفت و خودشو به کولی بازی زد و دلیل آورد که خود بردیام شک کرده بود که نکنه غلطی کرده که یادش نیامد !!!!!!!!!!! دیگه حتی کارش به اخاذی ام رسیده بود پسر خاله علی که پزشک پیشنهاد میکنه آزمایش دی ان ای بدن تا حداقل اگه بچه برای بردیاست تکلیف یه سره بشه همچین که اسم آزمایش میاد کولی بازیای سرونازم بیشتر می شه !! از تهدید گرفته تا آبروریزی تو شرکت و پیش خانواده بهار... ولی همچین که بردیا میره دادگاه و تقاضای آزمایش می ده ، یهو سرونازم غیبتش می زنه !!! بعد از یه مدت معلوم میشه که کلا بچه از یه مرد دیگه است و فقط می خواسته اینجوری یا بردیا رو گیر بندازه یا اینکه بتونه به خاطر سقط بچه و این جور چیزا حسابی بردیا رو تلکه کنه !!!! وقتی ام که قضیه بیخ پیدا می کنه و می بینم که بردیا شکایت کرده و قراره کار به آزمایش برسه ، دمش رو میذاره رو کولش و میره خارج چند وقت بعدم سروش غیابی اونو طلاق می ده هیچی دیگه بعد از اون کلا بردیا از زن جماعت زده می شه ! تا چند وقتم حتی با ماهم سرسنگین بود حتی چند نفر از کارمندای خانم شرکت رو بعد از مرگ بهار حسابی باهاش مهربون شده بودن و کم و بیش نخ می دادن رو درجا اخراج کرد بعد از اون ماجرا ۲ چیز رو نبوسیده گذاشت کنار ... یکی الکل ، یکی زن هم به خاطر کارای سروناز و یسری آدم خوشحال ... هم اینکه می گفت زنا خودخواهن ... حتی بهار !!!! چون اگه برای اون احترام قائل بود ، بیخیال بچه می شد و عشقش رو ناچیز نمی دونست بهار رو برای اینکه اونو تنها گذاشته بود مقصر می دونست بعد از اون دیگه احساساتش رو کشت و شد این آدمی که می بینی البته این جوریش رو نگاه نکن ، هنوزم قلب مهربونی داره اولش سخت می گیره ... به قول خودش می خواد دوست و دشمن رو از هم تشخیص بده وگرنه به کسایی که اعتماد داره خیلی صمیمی و مهربون برخورد می کنه

زندگی این بردیام برای خودش فیلم سینماییه ها !!!! از قدیم میگن آدم وقتی درد و غصه های دیگران رو می شنوه ، غصه های خودش رو فراموش می کنه !!!! هرچند که تهش این قصه فقط درد منو بیشتر می کنه ! یه عشق

پر حرارت و یه بی وفایی و خیانت !!!!!!!!!!!!!!! از هرچی احساساته حالم بهم می خوره ! بردیام مثل من احساساتش رو کشته فکر کنم به خاطر اینکه که ۲ تا آدم بی احساس نمی تونن با همدیگه بسازن نمی دونم وضع بردیا بدتره یا من !!!! عشق اون که هنوزم براش پاک و مقدسه ! یا عشق من که منو به منجلا ب کشوند کلی نگاهم نسبت به بردیا عوض شده بود ... بعضی وقتام فضولیم خوبه ها !!!!!!! شاید حق داره که از زن ها خوشش نیاد ! اما اگه می دونست که من تا چه اندازه از مردا بیزارم ، دیگه خیالش راحت می شد و اینقدر خودش رو برای قضیه گریه و دم حجله به زحمت نمی نداخت همینه اینجا این همه مرد داره فقط خدا به داد اعصاب من برسه ... خدا کنه بامزه نباشن اووووووف ! برای اینکه جو عوض شه و به پیشنهاد شهرزاد که هر وقت داشتم می رفتم توی گذشته ، سعی کنم یه موضوع برای فکر نکردن به گذشته پیدا کنم به خاطر همین اولین چیزی که به ذهنم رسید رو سریع گفتم :

- به خاطر همینه که اینجا نر کده است ؟؟؟؟؟

شلیک خنده فریبا و چشم های گرد از تعجبش بهم فهموند که خیلی بدون فکر خودم رو از افکارم جدا کردم ... برای اینکه حرفم رو رفع و رجوع کنم ، خیلی جدی گفتم :

- یعنی منظورم اینه که به خاطر همین بیشتر کارمندای اینجا آقا هستن صبح به این فکر می کردم که بردیا از این آدماییه که معتقد به کار آقایون خیلی بهتر از خانم هاست چون بیشتر کارمندا آقاان !!!!!!!!!!!!!

- (فریبا همین جور که می خندید گفت) : نه !! خدایی همون نر کده برازنده تره !!!!!!!!!!!!! کلا عجیبیا دختر !! این همه قصه تلخ و ناگوار برات تعریف کردم به جای احساساتی شدن و گریه و زاری به چه چیزایی فکر می کنی

- (قیافه مثلاً دلخوری گرفتم و گفتم) خو حالا توام !!!!!!!!!!! یه چیزی گفتم (برای اینکه بیشتر سوتی ندم و از جو موجود بیام بیرون به ساعت نگاه کردم ، از جام بلند شدم و گفتم) پاشو ... پاشوووو فکر کنم باید به این علی آقاتون بگین که به خانواده اعلام کنن که اشتباه کردن و عاشق یه دختر خانم خانه دار شدن چون فکر کنم که تا حالا بردیا هم از استخدام من منصرف شده ، هم اینکه جنابعالی ترفیع می گیرید به منزل !!!!!!! بلند شو که حوصله اخم و ترای این شازده رو ندارم !!!!!!!!!!!!!

فریبا در حالی که هنوز به حرفای من می خندید ، از جاش بلند شد چون دیگه نزدیک ساعت نهار و استراحت شده بود ، سلف رفتیم تا هم یه چایی بخوریم و بعد از نهار کار رو شروع کنیم ... موقع نهار علی ام به جمع ۲ نفره ما پیوست و اونم دوباره ازم معذرت خواهی کرد دیگه خیلی از دست بردیا عصبانی نبودم ... اون موقع که دلیل رفتاراشو نمی دونستم هم داشتم تحملش می کردم .. اما الان راحت تر می تونم این برج زهرمار رو تحمل کنم پس سعی کردم بیخیالی طی کنم و انرژی خوبی که صبح داشتم رو دوباره تو خودم زنده کنم هنوز راه زیادی برای برقراری یه رابطه خوب اجتماعی داشتم و نباید از حالا کم می اوردم ...

بالاخره بعد از ناهار طلسم شکسته شد و علی کارها رو برام توضیح داد .. دیگه تا آخر وقت درگیر کار شدیم و برای اینکه کمتر به بقیه چیزا فکر کنم ، حسایی خودم رو مشغول کردم و سعی کردم زودتر سر از همه کارها دربیارم با صدای خسته نباشید علی به خودم اومدم و نفهمیدم کی ساعت کاری تموم شده وقتی می خواستم از شرکت خارج بشم در اتاق بردیا باز شد و با دیدنش ازش خداحافظی کوتاهی کردم که گفت :

- مهندس مجد خسته نباشید ... می تونم چند لحظه وقتتون رو بگیرم ...

سرجام وایستادم و سعی کردم بی اهمیت باشم

- البته ... خواهش می کنم ...

- (یکم این پا اون پا کرد و بالاخره گفت :) می خواستم اگه سوء تفاهمی پیش اومده ازتون عذرخواهی کنم ... قصد بی احترامی نداشتم ...

- (به ! آقای مغرور ... مثل اینکه فریبا و علی کار خودشون رو کرده بودن ... از اونجایی که خسته بودم و به اندازه کافی امروز جنجال عصبی داشتم ، گفتم) : خواهش می کنم ... منم اگه حرفی زدم ازتون معذرت می خوام ...

- (لبخندی زد و گفت) بنابراین ، فردا می بینمتون (پاکتی به سمتم گرفت و ادامه داد) اینم قرارداری که تنظیم کردم ... متاسفانه وقت نشد که در موردش باهاتون صحبت کنم ... لطف کن امشب بخونش ، اگه مشکلی توش ندیدی امضاش کنید

متقابل لبخندی زدم و پاکت رو ازش گرفتم و ازش خداحافظی و تشکر کردم چند قدم بیشتر برنداشته بودم که وایستادم آره ! من نمی خوام که دوباره توی تشنج باشم .. چند قدم رفته رو برگشتم سمت بردیا و ملتسمانه نگاهش کردم و گفتم :

- واقعا خسته ام ... از این همه تشنج توی زندگیم خسته ام خیلی وقت بود که می خواستم که از شرکت نیما پیام بیرون ، چون واقعا محیط کاریش برام عذاب آور و شبیه میدون جنگ شده بود و هر تلاشی می کردم تاثیر نداشت و حالم رو بدتر می کرد می دونم که زیاد از من خوشش نیامد و فقط به خاطر درخواست سحر این پیشنهاد رو بهم دادی ولی من اینجا رو مثل یه شروع دوباره برای خودم می دونم ... خواهش می کنم امید یه زندگی آروم رو ازم نگیر ! آقا بردیا خیلی سخته خیلی سخته که بخوای خشم درونتو یا یه موضوع ، که می دونی بی اهمیت ، و بدون اینکه واقعا خودت بخوای ، به خاطرش عصبانی می شی ، رو کنترل کنی تورو خدا شما دیگه تحملش رو برام سخت تر نکنید ! کاری نکن که نتونم حرمت ها رو نگه دارم اگه کمک نمی کنید حداقل خودت یه بار اضافی نباش خواهش می کنم ! K

نگاهم رو از چشماش گرفتم و سریع از شرکت خارج شدم نمی دونم توی نگاهش چی بود ... ولی هر چی بود از صبح تا حالا اولین باری بود که نگاهش رو اینجوری می دیدم ... حداقل اون تمسخر و تنفر همیشگی توش نبود

به پارکینگ که رسیدم ، با دیدن ماشین جدیدم دوباره گل از گلم شکفت ... عین بچه هایی که عروسک جدید می خرن و براش کلی ذوق دارن !!!! نفس عمیقی کشیدم و هوای خفه ی پارکینگ رو توی ریه ام پر کردم ل از شرکت که زدم بیرون ، فریبا رو دیدم که جلوی شرکت منتظر تاکسی وایستاده ... جلو پاش ترمز زدم و با لحن چندشی گفتم :

- خانم خوشگله کجا ؟؟؟؟ بیا بالا برسونیمت ؟؟؟

فریبا تا دید منم ، سوتی زد و اومد سمت پنجره و خم شد و گفت :

- اوه اوه ... تو رو خدا بذار شماره بدم ... نییچونی زنگ نزنی!!!! ل

- بدو خوشگله ... بدو سوار شو که جاده رو بند آوردی

- مرسی عزیزم ... مزاحم نمی شم ... الان تاکسی میاد

- بابا ناز نکن ... من اهل تعارف نیستم خیالت راحت من بعد از شرکت بیکار بیکارم مزاحم نمی شی... بپر بالا وگرنه جواب متلک راننده ها با خودته ها!!!!

فریبا سوار شد و راه افتادیم .. آدرس خونشون رو پرسیدم و توی راه دوباره شروع کردم به مسخره بازی درآوردن و تعریف ماجراهای بچه های شرکت..... جدا که علی راست میگفت که با فریبا نباید خلاف کرد!!!! ل ولی آدم شاد و بی ریایی بود ... منی که هیچ وقت حوصله ی آدم های پرچونه رو نداشتم ، از فریبا خوشم می اومد ... همه چی رو همچین با هیجان تعریف می کرد که حس کنجکاوی به قول خودش هر سیب زمینی رو هم تحریک می کرد ... همین جور فریبا در حال تعریف کردن بود که با بلند شدن زنگ گوشیم حرفش رو قطع کرد ... نگاه کردم دیدم که نیماست :

- سلام داش نیما خودمون ... خوش می گذره بدون ما ؟؟؟؟

- سلام بر داداش لات و بی معرفت ما بابا داداشم بود ، داداشای قدیم ... توام که چینی از آب در اومدی !!!! رفتی حاجی حاجی مکه !!! نمی گی من هیچی ، یه شرکت تو فراقه داره می سوزه ل

- نیما چند روز حالت رو نگرفتم پرو شدیا!!!! ببینم اون ساناز کجاست ؟؟؟ این همه سفارشی که بهش کردم چی شد پ ؟؟؟؟

- دیگه دیگه !! خواهر زن خودمه ... به پشمک فروختت

- اوکی ! منو بگو که دلم به حال تو سوخت ... ارفاق قائل شدم ساناز رو انداختم به جونت !!! دارم برات ... همچنین که با بزرگترم اومدم حالت جا میاد

- اووووووکی ! غلط کردم رو برای همین روزا گذاشتن دیگه پای اون بزرگترتونو نکشید وسط که همین جوری پدر منو درآورده K

- آخه اگه اون سحر از این توانایی ها داشت که من دیگه غصه ای نداشتم !!!!!

- بابا یکی ام دلش به حال من بسوزه !!!! وقتی که تو دلت به حال اون بسوزه و اون دلش به حال تو ... من باید از ترس جونم برم خودم رو سربه نیست کنم J

- هی من می گم تنت می خاره ...

- آره به خدا ... یه چند وقت نبود یکم حالم رو بگیری ، الان خیلی خوب و شارژم J اگه می دونستم اینقدر خوبه زودتر از شرت راحت می شدم ... حال دوستم چطوره ؟؟؟؟ زنگ زدم بهش گوشی رو برنداشت ... گفتم ازت بیرسم هنوز زندست یا ناک اوت شد ؟؟؟؟؟

- (خندم گرفته بود) نه نترس .. تا شما دوتا من رو نکشید ، جون به عزرائیل نمی دید ... خیالت راحت ، هنوز نفس می کشه ...

- خوب خدا رو شکر یادم باشه نذر رو ادا کنم یه دور تسبیح نذر کرده بودم که بردیا امروز جون سالم به در ببره لمثل اینکه خدا خیلی دوستم داشته

- هه هه ... بامزه ... K

- خوب حالا تلخ نشو ... تو نمی فهمی .. من الان نقش دارو رو دارم ... بد کاری می کنم جونم رو می گیرم کف دستم ، به عنوان حریف تمرینی سرکار ، برای بیشتر شدن صبرت ، جونم رو به خطر می اندازم

- لازم نکرده .. امروز به لطف رفیق شفیقت به اندازه کافی دارو بهم رسیده !!!! میترسم اوردوز کنم و کاسه صبرم لبریز بشه !!!! خود دانی !

- اوه اوه اوه پس وضعیتم قرمزه !!!! خدایی دوستم رو می بینی !! ناجی ما مرداست ... قراره تقاص ما هم ازت بگیره ... (خنده ی شیطانی کرد و گفت) می بینم که بوی شکست میاد مهندس مجد ... آخ جوووون !!!

ای بابا تازه یاد شرطم با نیما افتادم چشمم به فریبا که داشت کنجکاوانه منو نگاه می کرد افتاد ، یه نقشه شوم به سرم زد ... به من شادی نمی گن اگه امروز حال تو رو نگیرم ... سریع بهش گفتم :

- راستی نیما چی کاره ای ؟؟ خیلی وقته هم رو ندیدیم ؟؟ دلم برای سحر تنگ شده !!!

- دلت برای سحر تنگ شده ، به من چی کار داری ؟؟؟

- خو حالا!!! دلم برای داداش خل و چلم هم تنگ شده؟؟؟ حالا چی کاره ای؟؟ بی کاری بیا یکم حضوری حرصم بده ل

- هرچند پیشنهادات مشکوکه و ازش بوی خون میاد .. ولی چه کنیم که چندوقت نبودی ... حسابی تنم خارش پیدا کرده کجا بیام؟؟؟

- خوب پس با سحر بیایین ، بیاین کافی شاپ ترنج کنار مرکز خرید ... دیر نکنید!!!!!! ...

- اوکی .. پس کار نداری؟؟؟ برم سحر رو بردارم ، زود میایم ...

- نه .. میبینمتون ... فعلا

- بای داداشی ل

- (با خنده و حرص گفتم) مرگ و داداشی!!!!!!!!!!!!!!!!!!!! و تلفن رو قطع کردم

به سمت فریبا برگشتم و گفتم :

- فریبا جون ، کاری نداری بریم کافی شاپ؟؟؟ نیما و سحر هم میان !

- نه دیگه ... مزاحمتون نمی شم ایستگاه تاکسی دیدی ، من پیاده میشم ، خودم میرم

- کجا ... اصل کاری تویی!!!! اگه کار خاصی خونه نداری ، یه زنگ بزنی اطلاع بده خودم بعدش می برم می رسونمت

- کار که ندارم ولی قضیه چیه؟؟؟؟

به فریبا که مشکوکه داشت منو می دید ، نگاه کردم قیافش خنده دار شده بود قبل از اینکه از شدت فضولی بلایی سرش بیاد ، قضیه شرط بندی رو با نیما براش تعریف کردم ازش خواستم برای این که حال نیما رو بگیرم ، بیاد و حسابی پیاز داغ دوستی یه روزمونو زیاد کنه !!! فریبا که انگار عاشق این کارا بود ... با کمال میل پیشنهاد رو قبول کرد و تا برسیم از زور هیجان دوباره فک شریفش شروع به کار کرد

با اشتها داشتیم بستنی شکلاتیم رو می خوردم که سحر و نیما از در وارد شدن وقتی به میز رسیدن ، به احترامشون بلند شدیم و بعد از سلام به نیما نگاه کردم و با دست فریبا رو نشون دادم و گفتم :

- فریبا کریمی دوست و همکار جدیدم ...!

سحر زودتر گفت :

- فریبا جون چطوری؟؟؟ کم پیدا شدی؟؟ (در حالی که خودش رو به فریبا می چسبوند ادامه داد) در ضمن شادی خانم محض اطلاعاتتون ، فریبا دوست چندین ساله خودمه

لبخندی به سحر زدم و به نیما که داشت مشکوک منو نگاه می کرد انداختم با خبثت تمام تو چشمات نگاه کردم و با لحن با مزه ای به نیما گفتم :

- مهندس احمدی به جا آوردید دیگه (در حالی که ابرو هامو می نداختم بالا ادامه دادم) خانم کریمی دووووووست و همکار جدیدم هستن !!!!!!!!!!!!!

سحر با تعجب گفت :

- شادی جون خوبی سرت به جایی خورده بابا دارم میگم که ما فریبا رو می شناسم ... حالا چرا اینقدر معرفیش می کنی؟؟؟؟؟؟

قیافه ی دیدنی نیما که با چشمای ریز شدش منو نگاه می کرد معلوم بود که منظورم رو فهمیده ، خنده ای شیطانی روی لبم ظاهر شد ... این دفعه فریبا نامردی نکرد و گفت :

- سلام آقا نیما ... خوبی شما ؟؟؟ شادی دووووووست عزیزم داشت منو می رسوند خونه ، که گفت بیایم اینجا دور هم باشیم یه تجدید دیدار بشه !!!!!!!!!

با این حرف فریبا ، جفتمون زدیم زیر خنده و به نیما که داشت با حرص منو نگاه می کرد ، نگاه کردیم طفلی چه حرصیم داشت می خورد با صدای معترض سحر سعی کردیم خندمون رو بخوریم

- ||||| چتونه شما ؟؟؟؟ هی دوستم .. دوستم می کنید اصلا اینجا چه خبره ؟؟؟؟

فریبا که سعی کرد به خودش مسلط باشه ، گونه ی سحر رو بوسید و کنار خودش نشوند و بعد شروع کرد با آب و تاب داستان رو تعریف کردن سحر وقتی قضیه رو فهمید ، با دیدن سکوت نیما و قیافه ی بازنده اش بقی زد زیر خنده نیما که اوضاع رو اینجوری دید با حالت اعتراضی گفت :

- الکی نخندید این قبول نیست ... من از کجا باید بفهمم که این دو تا با هم دوست شدن ؟؟؟؟ به نظر من که قضیه مشکوکه احتیاج به بررسی داره ؟؟

- سحر : ||||| ... نیما جر زنی نکن دیگه !!!!! آقا اصلا من قاضیم ... به عنوان قاضی میگم که بر اساس شواهد ، این ۲ تا رو دوست اعلام می کنم !!!!!!!!!

نیما با یه لبخند مصنوعی به سحر گفت :

- سحر جان ... همسرم دقت کن تو زنی منی !!!! حالا عزیزم بلند شو بیا اینور ، پیش شوهرت بشین آفرین عزیزم ... بیا تو تیم شوهرت گلم

- سحر : نوچ ! جناب شوهر ، بعضی وقتا حقیقت تلخه !!! ولی حقیقته !!!!! من به عنوان یه قاضی عادل ، رشوه قبول نمی کنم !!!!!

- نیما : سحر جان تو الان باید به غرور و جیب شوهرت فکر کنی !!!!! به نفع خودتم هست !!!

- نیما ! زن زیرش !!!!! خودت قول دادی !!!!!

- نیما : ببین شادی ... من دلم به حال خودت می سوزه !!!!! آخه تو که این کاره نیستی ؟؟؟ اصلا الان قبول ... ۹۰٪ کارمندای اونجا مردن!!!! ولی باور کن اینم از توانایی های تو نیست !!!!! من ۸ ساله که فریبا رو می شناسم اینکه الان شما ۲ تا مثلا دوستید ، همه بر می گرده به توانایی های فریبا گوش کن داداش گلم من به فکر همتونم !!!!!

از این همه تلاش نیما خندمون گرفته بود ولی خوب راست میگفت که این دوستی زود هنگام من با فریبا ، بیشتر به خاطر توانایی های فریبا بود ، نه من !!!!! ولی الان وقت کم آوردن نبود برای همین گفتم :

- نمی خواد به فکر من باشی ... شما فعلا به الان فکر کن بزا ببینم چی لازم دارم برام بگیری ؟؟؟؟

- نیما : صبر کن ببینم از کجا معلوم که وقتی به ضررت شد ، منو نیچیونی ؟؟؟ من از کجا بفهمم کی تو شرکت قصد جونتو می کنه ؟؟؟؟

یه ذره فکر کردم ، بعد مثل آدمایی که کشف خیلی مهمی کردن گفتن :

- آآآ .. فهمیدم ... از اونجایی که قراره این موضوع کاملا جوانمردانه باشه ! فریبا میشه نائب تو اونجا ... سحر جونم که قبلا قبول زحمت کردن و قاضی شدن هر اتفاقی که افتاد فریبا اطلاع می ده ، بعد از دفاعیات لازم ، سحر حکم نهایی رو میده !!!!! قبول ؟؟؟؟

یه دفعه نیما زد زیر خنده رو آب بخندی بچه !!!!! انگار نه انگار که من الان اتم رو شکافتم با حالت مسخره ای گفت :

- ما رو ببین با کیا اومدیم ۱۳ بدر به روباهه میگن شاهدت کیه ؟؟ میگه دم!!!! اینجوری که باید به ازای خورزو خانای نداشته اون شرکت بردیا ام برای تو کادو بخرم ... K

- نیما مواظب خودت باش ، سالم از این در بری بیرون!!!! اصلا یه کاری ، من و سحر با هم .. تو و فریبام توی یه تیم ... هر دوستی که من پیدا کردم تو باید برای من و سحر کادو بخری ... بجاش هر وقت من باختم ، من علاوه بر تو باید برای فریبام کادو بخرم ... اینجوری دیگه هیچ دشمنی اونجا از تو پنهون نمی مونه !!! فریبا رو هم که باید بهتر از من بشناسید ... فکر کنم هر چی ببینه و بشنوه رو عینش میاد تحویل میده خوب حالا چی میگی ؟؟

- نیما قیافه ی متفکری به خودش گرفت و گفت : حالا این رو میشه یه کاریش کرد خوب فریبا خانم ، حواست به هم تیمیت باشه دیگه

- فریبا خنده ی شیطانی کرد و گفت : ببین ... من نمی تونم به شرافت کاریم لطمه وارد کنم چون تو ببازیم ، چیزی از جیب من نمی ره ، خوب و دقیق راپورت می دم (چشمکی زد و گفت) ولی خیالت راحت ... هرکی باهاش لج افتاد ، در اسرع وقت میامو خبر میدم ، نصف نصف !
- نیما سری تکون داد و گفت : خدا خودش کمک کنه ! آخه یکی نیست بگه ، تو چرا خودتو با ۳ تا زن درگیر میکنی اصلا من بردیا رو وکیل می کنم (ابروهاشو انداخت بالا و گفت) اینجوری بهتره !!!!!
- سحر که تا حالا ساکت به دست و پا زدن شوهرش نگاه می کرد ، اعتراض آمیز گفت :
- نه دیگه !! قرار شد جوانمردانه بازی کنی اونو که بکشی وسط ، میخواد همه رو بر علیه شادی بشورونه !! (انگشتشو به نشانه تهدید بالا برد و ادامه داد) وای!!!! ای به حالت نیما بفهمم بردیا چیزی فهمیده !!!!!
- فریبا که از طرفداری سحر خندش گرفته بود گفت :
- راست میگه هم تیمی ... به نظر من که امتیاز خودت رو خراب نکن !!! اون بردیایی که من امروز دیدم ، چند وقت دیگه یه امتیاز اساسی بهمون میده !!!!!
- نیما سری تکون داد و گفت :
- الان که دارم فکر می کنم ، می بینم که همون جوانمردانه بهتره ولی فریبا خدایی یه چند وقت جلوی اون زبونتو بگیر ، که امتیاز از دست ندیما حواستو جمع کن ، نری بشینی برای بچه ها خاطره تعریف کنیا!!!! ...
- فریبا که از حرف های نیما حسابی داشت حرص می خورد ، گفت :
- یک کلام از مادر عروس ... یکم از سحر و شادی یاد بگیر ... نگا چه هوای همو دارن !!!! خودم حواسم هست...
- ۳تامون ترکیده بودیم از خنده ... فریبام که داشت حرص می خورد ... نازی ... ازش خوشم می اومد ... کافی بود با یکی احساس راحتی کنه !!! خوبیش این بود که خودش میگفت که حرف تو دهنش بند نمی شه برای اینکه ناراحت نمونه گفتم:
- خوب دیگه ... بلند شید .. شب شد بریم مرکز خرید تا من و سحر و فریبا بخوایم یه چیزی پیدا کنیم ، کلی طول می کشه !!!!!
- نیما متعجب گفت :
- سحر و فریبا دیگه برای چی ???
- یادت رفت .. سحر که هم تیمی منه !!! بالاخره فریبام هم تیمی خودته ، باید یه جور نمک گیرش کنی دیگه !
- سحر همین طور که از جاش بلند می شد به طرف نیما رفت و گفت :

- راست میگه دیگه حرفیم نباشه آقا نیما برای شمام درس عبرت میشه که خودتو با خانم ها در نندازی (شروع کرد پشت نیما رو ماساژ دادن و ادامه داد) بلند شو شوهر عزیزم ... مثل یه مرد واقعی کمر صاف کن و به قولت عمل کن .. خودم پشتتم ل

با شوخی و خنده راه افتادیم و بالاخره بعد از ۲ ساعت ، سه تایی سر یه لباس به توافق رسیدیم و نیما بیچاره که از این همه گشت و گذار کلافه و خسته شده بود تنندی اومد و حساب کرد آخرم نامردی نکرد و منو مجبور کرد که به خاطر ماشین و شغل جدیدم اونا رو شام مهمون کنم ماشالا سحر و فریبام که طرفدار حزب باد ... هر جا که منفعت داشته باشه ، همون طرفین ... حسابی پشت نیما دراومدن و شام مهمون من شدن !!!!

اون روز بهتر از اونی شد که فکرش رو می کردم و با وجود فریبا توی شرکت استرسی که داشتم از بین می رفت ... ماشالا که فریبام اینقدر راحت بود ... وقتی فهمید که من تنها زندگی میکنم ، خودشو برای خواب خونه من دعوت کرد تا صبح از همون جا با هم بریم شرکت برای خودمم جالب بود که اینقدر راحت می تونستم با فریبا کنار بیام .. هرچند که حق با نیما بود ... این جزء توانایی های فریبا بود نه من !! ولی بازم همین که تونسته بودم این شرایط رو تحمل کنم به خودم افتخار می کردم ...

نزدیک به ۱ ماه ونیم از اومدن من به شرکت بردیا می گذشت .. فریبا هم مثل سحر از جمله آدم هایی بود که خیلی زود باهاش دوست شدم و ریشه ی این دوستی محکم شد واقعا که علی پسر خیلی مهربون و با شخصیتی بود و هم به خاطر خودش ، هم به خاطر وجود فریبا ، خیلی زود با اون هم دوست شدم که البته این دوستی به غیر از ضرر برای جیب نیمای بیچاره هیچ چیزی نداشت توی این مدت تمام تلاشم رو می کردم که بتونم خود واقعیم که چند وقتی ازش دور بودم رو به نمایش بذارم شهرزاد مثل همیشه مثل یه حامی پشتتم بود و به کمک فریبا و علی سعی می کردم که حسابی خودم رو کنترل کنم چون دیگه نباید اشتباه می کردم و نمی خواستم که دوباره زندگیم کاریم که الان مهمترین مسئله زندگیم بود ، برام تبدیل به جهنم و دغدغه بشه !!!! به لطف بردیا که توی گزینش کارمند های خانمش نهایت سخت گیری رو به خرج می داد ، توی ماه اول تونسته بودم که با اکثر خانم های شرکت رابطه ی خوبی ایجاد کنم.. ولی هنوز توی برقراری ارتباط با آقایون که بیشتر کارمندای اونجا رو تشکیل می دادن دچار ترس و ابهام بودم یه موقع از شوخی هاشون جوشی جوشی می شدم و برخورد سرد می کردم ... ولی تمام تلاش خودم رو می کردم که بیخیال بشم هی به خودم می قبولندم که همه ی آدم ها مثل هم نیستن !! همه مردا مثل امیر پست فطرت نیستن .. هر حرفی از روی نقشه نیست و حتما پشت هر حرف و برخوردی ، فکر بدی نیست !!!! با تمام درگیری هام بعد از مدتی تونسته بودم که رابطه ی نسبتا خوبی با اونام برقرار کنم نمی شه گفت که دوست ! ولی خوبیش این بود که اونام به من عادت کرده بودن !!! به نوع رفتار و برخورد من این قدر با خودم جنگیدم بودم که اگه نمی تونستم توی اون جمع محبوب باشم ، ولی حداقل اینقدر توی نظرشون عجیب نبودم ولی بردیا همچنان همون آدم برفی بود که می شناختم یه جورایی با تنها کسی که نتونسته بودم هنوز کنار بیام ، خود بردیا بود هرچند که بعد از روز اول ، دیگه اونقدر متلک بار من نکرد .. ولی اونقدر سرد برخورد می کرد که بعد از مدتی اکثر بچه هام به این نتیجه رسیده بودن که

زیاد دل خوشی از من نداره هنوز موندم کی قراره به نظرش گریه دم حجله کشته بشه و بفهمه که من نه تنها با اون ، نه با هیچ مرد دیگه ای کاری ندارم فقط می خوام زندگی کنم ... همین !

یکی از پروژه ها که خود بردیا مدیر پروژه اش بود ، رو به اتمام بود یاد شرکت نیما و پروژه هایی که من مدیر مسئولش بودم افتادم ... خندم گرفته بود روزهای جمع آوری این جا ۱۸۰ درجه با اونجا فرق می کرد یه لحظه دلم برای بچه های شرکت نیما سوخت از اول اینقدر رابطه مون بد شروع شده بود که هر کدوممون با کوچک ترین حرفی سریع ناراحت و عصبی می شدیم و روزای آخرم که استرس کار زیاد تر می شد ، باز من اینم بودم که اینقدر ازشون سخت کار می خواستم که بهشون استرس وارد می شد و همیشه آخرای هر پروژه همه عصبی بودن !!!! ولی اینجا با وجود استرسی که توی قیافه ی همه معلوم بود و توی کار خیلی جدی و سخت کار می کردن ، ولی توی ساعت های استراحت حسابی با همدیگه شوخی می کردن و حسابی سرحال می شدن بردیای متفاوت رو زمانی می دیدم که قاطی بچه های دیگه بر می خورد و شروع می کرد به بگو و بخند به قول فریبا که با کسایی که احساس راحتی می کرد واقعا متفاوت رفتار می کرد و اصلا مهم نبود که طرف مقابلش زن یا مرد هرچند که با هرکدوم بر اساس شخصیت رفتار متفاوتی داشت ، ولی در کل که باهاشون خوب و صمیمی بود روزی که پروژه رو تحویل دادن ، فریبا با ذوق و شوق اومد و تند تند داشت برای خودش حرف می زد و برنامه ریزی می کرد همین جور عاقل اندر سفیه نگاش کردم و گفتم :

- چته فریبا!!!! چی می گی برای خودت ؟؟؟ ای شیطون قراره خانواده علی بیان خونتون اینقدر تند تند برنامه ریزی می کنی ؟؟؟؟؟

- (گیج نگام کردم و گفتم :) هاااان !!!!! بابا هی به بردیا می گم بنداز برای هفته دیگه ، میگه چند روز وقت هست!

- (شیطون نگاش کردم و گفتم) ای ناqlا چه خبره ؟؟؟؟ شکمامونو صابون بز نیم دیگه ؟؟؟

- گیج میزنیاااا شادی ؟؟؟ یعنی من موندم تو چرا اینقدر بی بخاری !!! اصلا سعی نمی کنی از چیزی سر در بیاری ؟؟ به تو ام می شه گفت خانم !!!!!

- چی میگی برای خودت ؟؟ سیم پیچیات قاطی کردی توامااا !!! خنگه نمی بینی که الان دارم فضولی می کنم ؟؟ کلی پیشرفت داشتم !

- (با یه لبخند تاسف بار گفت) میگم سبب زمینی هستی ! از زندگی عقبی همینه دیگه !!! اگه نبودى تا الان می فهمیدی که من الان دارم برای چی دارم برنامه ریزی میکنم !!!

- اونوقت خانم مارپل از کجا باید می فهمیدم که تو برای چی می خواستی برنامه ریزی کنی؟؟؟
- یعنی تو بعد از چند ماه کار تو شرکت ، حالام که پروژه بردیا تموم شده ، نفهمیدی که بردیا بعد از بیشتر پروژه هاش یه مهمونی میدہ !!!! اونوقت میگم سبب زمینی ناراحتی می شی !!!!!!!!!!!!!
- اووووووف ! حالا هی بگو !!! خوب به من چه ؟؟؟ تازشم من که تو گروه اونا نیستم که بخوام سر از کاراشون در بیارم خداروشکر دوری و دوستیه K حالا انگار کوه جابجا کرده که می خواد مهمونی بگیره !!
- (فریبا که خندش گرفته بود گفت) خوب حالا حرص نخور ! پیر می شی !!!! چون یه جور رسمه ، همه ازش خبر دارن !!! خیلی خوش می گذره بعد از بیشتر پروژه ها بردیا یه مهمونی می گیره و از شرکت که کار برای اوناست هم دعوت می کنه !!!! (چشمکی زد و ادامه داد) البته بزرگی مهمونی بستگی به پروژش داره ... ولی درکل چی باشه خوش می گذره
-! ! چه جالب ! حالا ما هم هستیم !!!
- به خدا شادی همه ی هوش و استعداد رو رو کارت نذار !!!! یکم هم بذار برای مسائل مختلف توی زندگیت !!!
ثواب داره به خدا !!!!
- خوب حالا توام !!! اتفاقا الان که دارم فکر می کنم می بینم که هوای مهمونیم کرده بودم ! خیلی وقته نرفتم !!
اومممممم! فکر کنم عروسی نیما و سحر بود !!!!!!!
- اووووف ! دختر تو یه پا موجود ناشناخته ای !!! دیگه به این خل چل بازیات دارم عادت می کنم ! خودم درست می کنم ، میارمت قاطی آدم ها ...
- ای بابا ! امروز با من مشکل داریا!!!! ! حالا کی هست ؟؟؟
- ۵ شنبه است !! وای شادی لباسم ندارم !!! چی بپوشم !!! تازه کارای مهمونی ام هست ! چیزی داری بدی من بپوشم !!!
- بازم فکش کار افتاده بود و من با شنیدن روز مهمونی غصه ام گرفته بود حالا یه بار خواستم به قول فریبا قاطی آدم ها بشما!!!!!! ! اگه شد ، وسط حرفش پریدم و با ناراحتی گفتم :
- حیف !!! من ۵ شنبه نیستم با کمال تعجب بدم نمی اومد که می اومدم !
- (با تعجب گفت) چرا!!!! مثلا ؟؟؟؟ اصلا مگه با خودته !!! بردیا ناراحت می شه که کسی نیاد !!!!
- اثنیه فرض کن که بردیا ناراحتی بشه !! بعدشم ۵ شنبه تولد شهرامه !!! باید برم خونه بابامینا !!

- اولاً بردیا دوست داره همه تو مهمونی باشن! چون بیشتر یه وقت استراحتیه! همیشه خوش می گذره، همه برنامه هاشون رو خالی می کنن!!! بعدشم، خوب یه روز قبلش برو کادو داداشیتو بده! اصلاً داداشیتو وردار بیار، مخشو بزنینم، زنش بدیم از شرش راحت شین!!!

- نبینم به داداش من کاری داشته باشی!!! تازه مامان می خواد مهمونی بگیره! اولم با من هماهنگ کرده، منم قول دادم!!! این چندوقت اصلاً توی تولد هیچ کدوم از خانواده چون حوصله نداشتیم شرکت نکردم!!! همیشه بعدش کادوهاشون رو بهشون می دادم!

- من نمی دونم!!! خودت باید بری به بردیا بگی!!! به من ربطی نداره!!!!

- اولاً که هنوز من رو دعوت نکرده!!! اگه دعوت کرد می رم و ازش عذرخواهی می کنم.... خوب شد!!!

- گفتم که دعوتی نیست!!!! همه خودشون می دونن که بعد از هر پروژه مهمونی هست.... فقط بردیا ورزش رو به همه اعلام می کنه..... همین!

فریبا دوباره مشغول برنامه ریزی شد و من داشتم به مهمونی بردیا که دوست داشتم برم فکر می کردم..... بعد از چند دقیقه وقتی به هیچ نتیجه ای نرسیدم سعی کردم به این فکر کنم که برای شهرام چی باید بخرم!!!! هرچند که در مورد اونم به نتیجه نرسیدم و سعی کردم مثل بچه ی آدم به چیزی فکر کنم که در موردش نتیجه بگیرم!! به خاطر همین خودم رو سرگرم کارم کردم و کم و بیش به سوالاتی فریبا جواب می دادم.....

فردای اون روز فریبا اعلام کرد که ساعت ۱۰ یه جلسه توی اتاق کنفرانس برگزار می شه.... وقتی که به اتاق کنفرانس رفتم، برخلاف گذشته که همیشه تنها گوشه ای می شستم و هیچ هم صحبتی نداشتم، پیش دوستایی که پیدا کرده بودم رفتم و با اون ها مشغول صحبت شدم.... بعد از شروع جلسه، بردیا اول اعلام کرد که فریبا از هفته دیگه رسماً به عنوان حسابدار توی شرکت مشغول به کار می شه و به جای اون خانم شجاعی قراره مشغول به کار بشن... همه شروع به تبریک به فریبا کردن... حسابی برای فریبا خوش حال بودم و خیلی برایش آرزوی خوش بختی می کردم.... بعد از تبریکات بچه ها بردیا شروع به توضیحات در مورد پروژه ها و تشکر از بچه ها کرد و آخر از همه ی بچه ها برای ۵ شنبه دعوت کرد که به مهمونی برن..... وقتی صحبت هاش تموم شد، تصمیم گرفتم که برای بجا آوردن رسم ادب هم که شده، برای شرکت نکردن توی اون مهمونی برم و ازش عذرخواهی کنم..... به خاطر همین موضوع به سمتش رفتم که داشت با چند تا از پسر ها صحبت می کرد.... کمی منتظر موندم تا صحبت هاش تموم بشه و بعد جلو رفتم:

- سلام مهندس فرزین... روزتون بخیر...

- سلام.. ممنون... امری داشتید؟؟

- در مورد مهمونی ۵ شنبه است... متأسفانه اون روز تولد برادرمه... از قبل هم قول دادم که حتماً باشم.. خواستم به خاطر غیبتم عذرخواهی کنم...!!!

- خواهش می کنم ... مسئله ای نیست !!!!! ببخشید ، اگه کاری نیست ، مهندس شریفی کارم داره !

- K خواهش می کنم

و خیلی بی خیال جلوی چشمای متعجب من راهش رو کشید و رفت هر چی می گذره رفتار این بردیام سردتر و غریبه تر می شه !!!!! موندم چرا این طوری رفتار می کنه ! داشتم به این فکر می کردم که قبلا که نقش شبخ رو ایفا می کرد ، چقدر بیشتر و راحت تر باهاش صحبت می کردم اما الان یعنی از یه لالم مکالمه هام باهاش کمتره !!!! البته به همینم راضیم بهتر از اینه که چپ بره ، راست بیاد هی بخواد متلک بندازه و یه جورایی از روز اولی که ازش خواستم که حداقل بار روی دوشم نباشه ، به معنای واقعی حرف گوش کن شده و تا حد امکان منو نادیده می گیره ! مگر اینکه مجبور بشه باهام همکلام بشه!!!! توی فکر بودم که با دستی که جلوی چشمم تکون خورد ، حواسم به فریبا جمع شد :

- شادییییییی !!!! کجایی؟؟؟؟ گفتمی به بردیا !!!!

با این شنیدن این حرف فریبا خندم گرفت یاد حرفش افتادم که هی می گفت بردیا ناراحت می شه !!!! با خنده و حالت سوالی به فریبا گفتم :

- فریبا ؟؟؟؟ می ترسم این رفیق شفیقت از ناراحتی پس بیفته !!!! یه موقع به خاطر اینکه من نمی تونم پیام مهمونی رو کنسل نکنه !!!!!

- (فریبا که انگار معلوم بود تعجب کرده ، با همون حالتش گفت) خیلی ناراحت شدش !!!! گفتم دوست داره همه باشن ، تو جدی نمی گرفتی ؟؟؟ فکر نکنم کنسل کنه ، چون دیروز زنگ زد و مهمونای شرکت گلگون رو هم دعوت کرد !!!! چیکار کنیم حالا ؟؟؟؟

و!!!!!! ای انگار خیلی فشار روزه قاطی کرده !!! فکر نمی کردم اینقدر خنگ باشه که تیکه انداختن من رو متوجه نشده باشه !!!! با خنده گفتم :

- خنگ خدا!!!! نکن اینکاراروووو ... علی آقاتون می فهمه دست رو چه دختری گذاشته ، منصرف می شه ها!!!!!! آخه آی کیو چطور اثنیه فکر کردی بردیایی که چشم نداره من رو ببینه ، بخواد به خاطر من مهمونی رو کنسل کنه خاک برسرت کنن ... از بس توهم دادی که بردیا ناراحت می شه ، رفتم ازش عذرخواهی کردم پشیم نکرد یه تعارف خشک و خالی بزنه گفت مسئله ای نیست !!!! خداحافظ ...!!!! خودمو الکی سبک کردم

- چییییی؟؟؟ واقعا ... گفتم بردیا دیگه اینقدر ناراحت نمی شه که مهمونی کنسل کنه !!! ولی جدی هیچی نگفت !!!

- نه دیگه ! عملا قهوه ایم کرد ، گذاشت رفت شیطونه میگه حالش رو بگیرم حیف که به خودم قول دادم به حرفای این شیطونه گوش ندم !!!!! فریبا؟ معمولا دوران نقاهت این رئیسستون چقدر طول میکشه !! به نظر من که این داره هر روز بدتر می شه !!!!!!!!!!!!!

- (فریبا که خندش گرفت بود گفت) والا من خودمم موندم اصولا تا حالا باید باهات خوب می شد !! خودمم موندم که چطور با این اخلاق پسرکشت ، نتونسته باهات کنار بیاد

- نخند !!!!! والا قبلانا اخلاقش بهتر بود ... هر روز بدتر از دیروز !! دینگ دینگ ... !

- بیا بریم دختر جون خوبه خودتم کم سگ محلس نمی کنی !!!!

نمی دونم چرا اینقدر دلم می خواست که برم ، مخصوصا که نیما و سحر هم توی اون مهمونی بودن !!!! قبلا هم دوستانم برای اینکه حال و هوام عوض شه ، خیلی مهمونی دعوتم می کردن ... ولی اصلا حوصله شرکت توشون رو نداشتم حتی مهمونی های خانوادگی هم خیلی وقت بود که نمی رفتم ولی خوب از یه طرفیم خوشحال بودم که بالاخره احساسم نسبت به اتفاقای اطرافم تغییر کرده ...

چهارشنبه بعد از شرکت مستقیم به سمت خونه پدری رفتم ... معمولا آخر هفته ها خونه بابا اینا بودم .. دیگه حرص دادنشون بس بود ، اونا توی شرایط بوجود اومده برای من مقصر نبودن !!! وقتی به خونه رسیدم شب شده بود ، مامان طبق معمول یکی از غذاهای مورد علاقه من رو پخته بود ... اینو می شد از بویی که توی راهرو به راه افتاده بود فهمید ... پشت در که رسیدم ، در با ضرب باز شد و پویان از توی خونه پرید بیرون و سریع پشت من پناه گرفت با همون لحن شیطان و بچگانش گفت

- شادی ... شادی مامان !!!

از لحنش خندم گرفته بود ... این بچه آدم بشو نیست ... شادی !!! عاشقش بودم نمی دونم چرا حس نمی کرد که من خالشم و باید منو خاله صدا کنه !!! کلا که نسبت حالیش نبود همه رو به اسم صدا می کرد در حالی که می رفتم داخل و اون چسبیده به من حرکت می کرد ، با خنده بهش گفتم :

- ای آتیش پاره دوباره چه دسته گلی به آب دادی که اومدی پشت من سنگر گرفتی ؟؟؟؟؟؟

با همون لحن تخسش و با طلب کاری گفت :

- این سری دیگه تصقیر من نیست !! همش تصقیر تو!!!!!!

- نیم وجبی ... به من چه ؟؟؟؟

- خوب الان وقت اومدن بود !!!!!!!!!!!!!

صدای شیما به گوش می رسید که با حرص داشت پویان رو صدا می کرد از کاراش خندم گرفته بود ... حالا چه گندی زده بود خدا داند ...! بلند سلام کردم :

- سلام شیما خانم جیغ جیغو ... اینطوری میان استقبال خواهر کوچیکه ؟؟؟

شیما همونطور که داشت حرص می خورد ، پویان رو دید که پشت من قایم شده ... گفت :

- سلام ... این بچه مگه برا آدم اعصاب میذاره؟؟ اون وروجک رو از پشتت دربیار ببینم
- (در حالی که می خندیدم گفتم) این وروجک دوباره چی کار کرده ، که شیما ما رو عصبانی کرده؟؟
- وای!!!! ای!!! من موندم این آتیش پاره به کی کشیده؟؟؟
- در همون لحظه بابا رو دیدم که با خنده به استقبال می اومد ... با همون خنده گفت :
- سلام بابا ... (در حالی که پویان رو از پشت سر من بغل می کرد گفت) .. چی کار دارید بچمو معلومه دیگه ! به همتون کشیده شر و شیطنتش که به خودش کشیده بابا جان (در حالی که بوسه ای به صورتم می زد ادامه داد) .. این زبون عمتریشم به این خاله کوچولوش کشیده یه دندگی و تخس بودنشم که به اون داییش کشیده دیگه چی؟؟
- شیما : ایا ... بابا هی میگم این وروجک شیطونی میکنه ، پشتش درنیاین !!! همین جوریم نمی شه بهش حرف زد
- بابا محکم پویان رو بوسید و به خودش فشار داد حقا که این بچه مارمولکی بود برا خودش ! همیچین ساکت و مظلوم توی بغل بابا ساکت بود که فکر می کردی حقش رو خوردن بابا با خنده رو به پویان گفت :
- حالا پسری بابا ، چی کار کردی که مامانت رو عصبانی کردی؟؟؟؟
- پویان که حالا شیطنت از چشماش می بارید با هیجان گفت:
- به خدا هیچی مجید جون همش تصقیر این شهرامه ... داشتم از تو اتاقش رد می شدم ، بازم اون جوبارای بوی بالاقی شو انداخته بود گوشه اتاق !!! آخه چقدر شهلا جون حرص بخوره !! منم خواستم تنبیهش کنم ، جوباراشو داشتم میذاشتم توی کتی که تبلدش می خواد بیوشه !!! (بعد که انگار بادش خالی شده باشه ادامه داد) که یهو این شادی زنگ رو زد شیوا اومد منو صدا کنه ، فکر کرد که من دوباره دارم کار بد می کنم .. حالا اومده می خواد منو دعوا کنه !!!!!!!
- مرده بودم از خنده !!!! آخ که دلم قنچ می رفت برای این شیطونک داشته از تو اتاق شهرام رد می شده !!! انگار اتوبانه که رد می شده !!!!! با خنده گفتم :
- پس این طور که بوش میاد ، باید این شهرام رو تنبیه کنیم؟؟ نه وروجک؟؟؟
- اولاً چند بال بگم وروجک نه !!! آقا پویان ! (در حالی که چشماش دوباره پر از شیطونت شده بود ادامه داد) پس شادی بیا بریم ، جوبارا رو بکنیم توی جیبای اون کت نواش !!! (نخودی خندید و) من که می دونم می خواد برا اون نازنین خودشو خوشگله کنه !!!!

۳ تایی ترکیدیم از خنده ! نازنین دختر یکی از دوستای بابا بود کلی به شهرام نخ می داد و شهرامم ازش بدش نمیومد ولی از این آدمای پر فیس و افاده بود و به خاطر همین چند باری که پویان شیطنت کرده بود ، حسابی اونو دعوا کرده بود به خاطر همینم نازنین رفته بود توی لیست سیاه پویان !!!! برای اینکه شهرام دور بر نازنین نیلکه و حسابی نازنین رو اذیت کنه ، هر کاری می کرد حتی یه بار که اومده بود اینجا ، یه لیوان شربت آلبالو رو یهو ریخت رو مانتو کرم و گرون نازنین !!! وای که کارد می زدی خونس در نمیومد حسابی بلند شد جیغ جیغ کردن سر پویان و حتی یکی زد به دست اون !!!! ولی این وروجک نه گریه کرد ... نه هر چی بقیه گفتن معذرت خواهی !!! مثل سرتقا وایستاد و با حرص نازنین رو نگاه کرد آخرشم که بقیه آروم نشستن رو کرد به شهرام و گفت : شهرام ! نگاه..... نازنین رو دیدی!!! من هیچی !!!! ولی ۴ روز دیگه ، بچتون شلبار خودشم خیس کنه ، این نازنین می گیره بچه رو دعوا می کنه و میزنه !!! نمی گه بچست... شلبار خودشه بعدا نگی پویان تو که از نازنین خوست نمی اومد چرا زودتر به من نگفتی !!!!!!! جمع ترکیده بود از خنده ! اصلا انگار نه انگار این بچه ۵ سالشه هنوزم موندم این حرف ها رو از کجاش در میاره میزنه هیچی دیگه ... ما کبود شده بودیم از زور خنده و هی سعی می کردیم جلو نازنین منفجر نشیم نازنینم جیغی از سر حرص کشید و از خونه رفت رفتن اون همانا و شلیک خنده هم همانا!!!! با این کار پویان یه چند وقتی خبری از نازنین نبود .. ولی از اونجایی که موجود آویزونیه ، دوباره سرو کلش پیداش شده ... بعضی وقتا فکر می کنم که نازنین خوراک بردیاست !!! یک ماه باهاش ارتباط داشته باشه ، هم از زندگی ناامید میشه ، هم سایه شو از سر ما کم می کنه !!!! صدای عصبی شیوا باعث شد ، دیگه نتونم جلو خندم رو بگیرم :

- بعله !! بخند شادی خانم همش تقصیر شماست هی پایه خراب کاری های این وروجک می شی ... (بعد در حالی که انگشت اشاره رو به حالت تهدید برای پویان بالا برده بود گفت) پویان ، به خدا قسم که اگه خراب کاری کنی ، با من طرفی !!!! بالاخره که شب می ریم خونه حواست رو جمع کن

شیمای پشتمش رو کرد و با حرص برگشت ... من و بابام آروم خندیدیم راست می گفت .. هیچ کس حریف این پویان نمی شد ... از بس که شیرین زبون بود ، هر شیطونی ام که می کرد ، همیشه ما پشتمش در میومدیم و شیمای همیشه میگفت که نمیداریم که بچه رو تربیت کنه !!! ولی خدایی اصلا بی تربیت نبود ... فقط وقتی از کسی بدش میومد ، نباید پویان رو با طرف تنها میذاشته ... چون معلوم نبود چه بلایی سرش بیاره !

شب شام همراه بقیه اعضا خانواده صرف شد ... شیرین کاری و جدیده پویان که به گوش شهرام رسید ، از ترسش که مبادا واقعا این بچه یه بلایی سرش بیاره و گندی بزنه که مهمونی خراب بشه ، پویان رو برد یه گوشه که مثلا مردونه باهاش صحبت کنه بهش اطمینان داده بود که با صحبت های اون سری پویان به این نتیجه رسیده که نازنین دیگه به دردش نمی خوره ... و از طرف اون خیالش راحت باشه وایای که قیافه این نیم وجبی وقتی که حرف های شهرام تموم شده بود چقدر خوردنی شده بود دستشو کرده بود تو جیبش ، و همچین بادی به غب غبش انداخته بود که انگار بزرگ ترین مشکل دنیا رو حل کرده همین طور که با اون ژست خفنش نزدیک ما شد با دست شهرام رو نشون داد و گفت :

- بالاخره یکی دونست که من چقد فهمونده و باهوشم

بعدم با همون ژستش رفت سراغ اسباب بازی هاش و با خیال راحت مشغول بازی شد

از صبح زود به زور مامان حمالی ما هم شروع شد آخه یکی نیست بگه این همه مهمون برا چی دعوت کردی آخه !!! شیوا ۴ سال از من بزرگ تر بود .. ولی من و شهرام شیره به شیره بودیم ، و ۱ سالی از من کوچیک تر بود تا عصر مشغول کار کردن و آماده کردن وسایل و شام برا شب بودیم طبق معمول یه کت و شلوار که یکم هم تو تنم زار می زد رو پوشیدم ... موهامم بعد از شسوار کردن ، خیلی ساده دم اسبی بستم ... به یه آرایش ملایم هم بسنده کردم ... اصلا دوست نداشتم تو چشم باشم ، اونم توی چشم فامیل که هنوزم وقتی منو می بینن ، پچ پچشون شروع می شه اون شب توی سکوت و آرامش برای من تموم شد ... خیلی وقت نبود که من توی جمع های خانوادگی شرکت می کردم و هنوز برای برخورد با فامیل استرس داشتم ... چون آخر سر هم مغزم یاری نکرده بود و برای کادو شهرام به نتیجه نرسیده بودم ، دست به دامن خودش شدم که براش چی بخرم برادر خوش اشتهاهای ما هم دستور فرمودن که عطرشون رو به اتمامه و این مغز فقل شده من باعث شد که یه کادو حسابی برا داداشیم بیفتم ... جمعه صبحم مثل روز قبلش از کله سحر بیدار بودیم و داشتیم ریخت و پاش های مهمونی رو جمع و جور می کردیم قشنگ به این نتیجه رسیده بودم که نقش ویژه ی من توی این مهمونی فقط حمالی کردن بود !!!! اون موقع بود که دلم خواست ای کاش می رفتم مهمونی بردیا حتما پیش نیما و سحر و فریبا و علی بیشتر خوش می گذشت !

صبح شنبه ، خسته و کوفته از کار ۲ روزه ، خودم رو به شرکت رسوندم ... دلم می خواست بخوابم به اصرار مامان مجبور شدم جمعه ام اونجا بمونم و نتیجتا صبح کلی زود از خواب بیدار شده بودم که به موقع به شرکت برسم از صبح به هر کی رسیدم ، اول گفت جام دیروز خالی بود و شروع کرده بودن تعریف خاطرات !!!! فریبا ام که از همه بدتر ، یه ریز داشت حرف می زد بعد از ۲ روز بالاخره ، خاطراتشون تموم شد و دوباره همه چی برگشت به حالت عادی ... پروژه ای که ما داشتیم ، یه پروژه بزرگ و سنگین بود ... یواش یواش بعد از مدتی تبدیل شدم به دست راست علی توی پروژه ... با بچه های دیگه ام خوب شده بودم و کم و بیش باهاشون دوست شده بودم

۲ هفته از اتمام پروژه گروه بردیا می گذشت و کار ما تازه به اوج خودش رسیده بود ... حسابی درگیر درآوردن یه معماری درست برای کار بودیم ... چون پروژه هم سنگین و بزرگ بود ، باید حسابی روش وقت می داشتیم ، چون یه اشتباه توی یکی از قسمت ها باعث دردسر و ناهماهنگی بین سایر قسمت ها می شد و این باعث می شد که کارمون چندبرابر بشه ... اون روز بیشتر بچه های گروه مشغول بودن ... عصر که شد ، یه سری خداحافظی کردن و رفتن .. ولی من و علی و چند تا دیگه از بچه ها همچنان چسبیده بودیم به کار ... انگار که تازه داشتیم به

نتیجه می رسیدیم و اصلا دلمون نمی خواست که ولش کنیم به غیر از من خانم سجادی هم از خانم ها مونده بود .. علی و مرادی و نصیری هم بودن و ۵ تایی مشغول کار بودیم .. ساعت ۷ بود که خانم سجادی و نصیری هم خداحافظی کردن و رفتن ولی ما ۳ نفر که انگار قصد بی خیال شدن نداشتیم و همچنان مشغول کار بودیم که با صدای بردیا که داشت با علی صحبت می کرد به خودمون اومدیم :

– علی ساعت ۸ شبهه !!! نمی خوانین برید ؟؟؟؟

تازه هممون به ساعت هامون نگاهی انداختیم .. از بعد از ناهار ، یه سره پای کار نشستیم و داریم تو سر خودمون می زنیم ... من که تازه داشتیم به نتیجه می رسیدم و اصلا دلم نمی خواست برم انگار که کار رو نصف و نیمه ول کنم ، رشته کار از دستم در بره ... منتظر چشم به علی دوختم ببینم چی می گه ... بعد از اینکه به ساعتش نگاه کرد ، به من نگاهی انداخت و گفت :

– من که عمرا بتونم کارم رو ول کنم خانم مهندس شما دیگه تشریف ببرید اصلا حواسم به ساعت نبود ، شما رو تا الان نگه داشتیم

– نه !!! من تازه رشته کار اومده دستم ... اگه بشه بمونم فریبا گفته بود که وقتی که کار میمونه اشکال نداره کسی تو شرکت بمونه !!! کار رو که نمی تونم با خودم ببرم تازه روشن شدم ... می ترسم تا فردا همه چی از سرم بپره !!!!!!! برم خونه ام تنهام ... بمونم کارم رو بکنم بهتره

از حرف من علی خندش گرفته بود ... خوب راست میگم .. الان تازه موتورم روشن شده ، مثل جت داره کارام پیش می ره ... فردا دوباره خاموش می شم .. تا پیام روشن شم کلی وقت می گیره !!! علی رو به مرادی کرد و گفت :

– سپهر تو چیکار می کنی ؟؟؟ پاشو برو که الان زنت زنگ می زنه !!!!!

– نه ... حالا که شما هم می مونید ، منم تا ۱۰ هستم شب خونه پدر زن دعوتیم ... نزدیکه .. اونام همه دیر میان .. اشکال نداره دیر برم فقط زنگ بزnm به مهسا بگم که دیر می رم ..

علی رو بردیا گفت :

– خوب دیگه ... ما موندنی شدیم

بردیا اخم هاشو کشید تو هم و گفت :

– شمام ۱۰ با سپهر برید برا چی می خواید بمونید ... حالا کو تا زمان تحویل برسه نمی خواد خودکشی کنید...

- (علی متعجب گفت) وایااا ... چته؟؟ من که کار ندارم ... بعد تو خبر که نداری .. کار همچین پیچی خورده که چند روزه هیچ کس اعصاب نداره چه کاریه ... الان که به قول مهندس مجد روشن شدیم ، فعلا می مونیم .. از خداتم باشه این همه از خود گذشتگی !!!!

بردیا اومد حرفی بزنه ... ولی انگار پشیمون شد ... با همون اخمش پشتش رو کرد که بره .. ولی قبل از رفتن به علی گفت:

- من تو اتاقم ... حالا که می مونید ، منم یه سری کارای عقب افتاده دارم که انجام می دم

گفت و رفت ... بی خیال شروع به کار کردیم .. انقدر مشغول بودیم که اصلا گذر زمان رو حس نمی کردیم ... ساعت ۱۰ بود که مرادی هم خداحافظی کرد و به قول علی قبل از اینکه سر از تنش جدا شه ، سریع رفت همون موقع علی تلفن رو برداشت و سفارش غذا داد ... منم بیخیال مشغول بقیه کارهام شدم ... تا موقعی که غذا ها رو آوردن ، یه سره مشغول بود که با صدای علی بالاخره دل از کار کندم :

- بابا بیخیال شما از منم بدترین بلند شین غذا رو آوردن .. من برم بردیارم صدا کن...

سری تکون دادم و یکم خودم را صاف کردم ... حسابی گردنم درد گرفته بود .. چشمام حسابی می سوخت پاهام از بس آویزون بودن حسابی بی حس شده بودن یکم به خودم کش و قوس دادم و رفتم توی آشپزخونه که دیدم علی تنها اومد پرسیدم :

- پس مهندس کجان؟؟ نمی آن ...

- تو اتاقش نبود ... فکر کنم رفته سوئیت ... برم ببینم اونجاست ، صداش کنم

- میشه بریم اونجا غذا بخوریم .. از بس پاهام آویزون بودن ، بی حس شدن ... دلم می خواد زمین بشینم !!!!

لبخندی زد و با سر موافقت خودش رو اعلام کرد ...

هر دو به سمت سوئیت حرکت کردیم .. دلم می خواست غذا بخوریم و ۱ ساعتی رو استراحت کنم داشتم حسابی برای خودم نقشه می کشیدم که وارد شدیم بردیا اونجا بود .. ولی از چیزی که می دیدم حسابی پنچر شدم ... کلی نقشه کشیده بودم که اونجا استراحت کنم ، ولی بردیا دراز به دراز خوابیده بود .. خوب مرگ ... می خواستی بخوابی بلند می شدی می رفتی خونت !!! دیگه برای چی مزاحم بقیه می شی خواستم عقب گرد کنم و برم بیرون که علی اشاره کرد آروم بریم و همونجا غدامون رو بخوریم کلافه وارد شدم .. حالا حرفم نمی تونستیم بزنیم ... علی اشاره کرد که میره و دست هاشو بشوره .. یکم روی کاناپه لم دادم و به بردیا که دست هاشو روی چشمش گذاشته بود و روی یکی از کاناپه ها لم داده بود نگاه کردم انگار استراحت بی استراحت ! کلافه بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم حوصله نداشتم که وایستم تا علی از دست شویی بیاد بیرون ...

شالم رو پشت سرم بستم و توی سینک ظرف شویی دست و صورتم رو شستم داشتم به صورتم آب می پاچیدم که با صدای بردیا از جام پریدم

- این چه عادتی که توی سینک ظرف شویی دست و صورت می شوری ؟؟؟؟

- (با آبروهای بالا رفته گفتم) ترسیدم مگه خواب نبودید ؟؟؟ کی گفته من عادت دارم توی سینک دست و صورت بشورم ... حوصله نداشتم علی ... یعنی مهندس جلالی از دست شویی در بیاد بیرون !!!!

- (با یه پوزخند گفت) آره خوب ... علی که بره دست شویی ، آدم پیر میشه تا اون برگرده !!!! از بس سروصدا کردین بیدار شدم ... دیدید که خوابم می تونستید ، تو آشپزخونه غذا بخورید !!! مگه نمی گفتید که کار دارید؟؟ دیگه برای چی اومدید اینجا ؟؟؟؟

بفرما ... موندم کار کنیم.. تازه یه چیزم به آقا بدهکار شدیم بیخیال اون صورتم رو خشک کردم و چند تا قاشق و چنگال برداشتم .. از اون قاشق پلاستیکی ها متنفر بودم .. در همون حین گفتم :

- ببخشید ... من خواستم برگردم .. ولی دیگه جلالی گفت که بریم همین جا

در همون حین علی هم از دست شویی بیرون اومد و در حالی که داشت صورتش رو خشک می کرد ، رو به بردیا گفت :

- ساعت خواب ... بابا مثلاً موندی اینجا کارای عقب افتادت رو انجام بدی ؟؟ از حالا اومدی اینجا بخوابی ؟؟؟ خانم مجد راست می گن .. تقصیر من شد از صبح سرپا بود ، می خواست که یکم استراحت کنه .. دیدم توام خوابت سنگینه !!! گفتیم بیایم همین جا ...

بردیا سر جاش نشست ... ولی محض رضای خدا یکم از اون گره ابروهاشو باز نکرد .. دیگه کم کم داشتم ازش می ترسیدم اصلاً معلوم نیست که با خودش چند چنده ؟؟؟؟ علی رفت و در غذاها رو باز کرد که معلوم شه هر کدوم چیه! من کباب سفارش داده بودم ، غذای من رو به دستم داد و منم قاشق اضافه رو به دستش دادم یکی از ظرف هارم برداشت و رو به بردیا گفت :

- بیا .. برا توام از همیشگی گرفتم

ظرف بردیا هم گرفتم تا ببریم بهش بدم ... غذای اون رو بهش دادم ، که زیر لب یه تشکری هم کرد بازم خوبه که تو گوشم نزد !!!! منم غذامو برداشتم و رفتم سمت فرش پشمالوی وسط سوئیت بی خیال بردیا و علی .. اینقدر پاهام خسته بود که فقط دلم می خواست خستگیشون در بیاد رفتم و کفش هامو در اوردم و در مقابل چشمای متعجب بردیا روی زمین نشستم و پاهامو چهارزانو زدم وایای که چقدر مزه میداد پاهامو توی هم جمع کنم.... در غذامو باز کردم و با بلند شدن بوی غذا ، حسابی شکم گشتم خودش رو نشون داد و دیگه به جز

غذام هیچی نمی دیدم... عین قحطی زده ها افتاده بودم رو غذام که با صدای خنده علی ، متعجب سرم رو آوردم بالا اوه اوه !!! جفتشون مثل چی دارن منو نگاه می کنن !!!!!

- شادی خانم .. مثل اینکه خیلی گشنه اید .. صداتون در نیومد .. وگرنه زودتر غذا سفارش می دادم ...

از دیدن اون ۲ تا که خیلی مودب روی صندلی نشسته بودن و داشتن آروم آروم غذا می خوردن ، خودمم خنده ام گرفته بود بی خیال کلاس و این حرفا ، همچین رو زمین چهارزانو زده بودم و داشتم ۲ لپی غذا می خوردم که نگووو !!! با همون خنده گفتم :

- اوه ! ببخشید ... اصلا نفهمیدم که گشمنه !!! همچین که بوی غذا بهم خورد تازه چشمام سیاهی رفت ... دیگه نفهمیدم چی شد !!!

- علی : نه شما راحت باشید ... گفتید می خوام رو زمین بشینم ، فکر کردم شوخی می کنید ... اون فرش همچینم تمیز نیست که اینجوری نشستیدا

- (بعد از قورت دادن لقمه توی دهنم گفتم) من تو خونه ام که باشم عادت دارم روی مبل یا صندلی ام چهارزانو بزنم ... از صبح پاهام آویزون بود .. الانم اگه فرشم نبود ، دوست داشتم روی زمین می شستم ... (بعد که انگار کارخونه تیتاپ سازی رو بهم داده باشن خوشحال گفتم) این قدر مزه می ده که نگو ... !

- والا همچین با ذوق دارید تعریف می کنید آدم وسوسه می شید .. (بعد در حالی که از جاش بلند شد و غذاشو برداشت به سمت من اومد) خوب بذارید امتحان کنم ببینم خستگیم در میاد یا نه ...

اومد و جلوی چشمای متعجب من و بردیا کفش هاشو در آورد و چهارزانو کنار من نشست و قاشقی از غذاش رو تو دهنش گذاشت یکم غذاشو جووید و خودشو جابجا کرد .. منم همین جور بهش زل زده بودم تا بالاخره ببینم نتیجه چیه ؟؟؟ غذاشو که قورت داد گفت :

- نه بابا ... خدایی می چسبه !!!! بردیا بلند شو بیا ور دل خودم ... به خدا از دست می دیااا

- (با همون لحن همیشگیش گفت) دستت درد نکنه !! نمی خوام مزاحم خوشیای شما بشم لباسام کثیف می شن

- نیا خوب ... از دست می دی !!

علی اینو گفت و با اشتها شروع به خوردن کرد ... عتیقه خوب انگار دعوت نامه براش فرستادن که اینجا مونده و حالا مثل عصا قورت داده ها داره غذا می خوره !!! حالا انگار من به اون چیزی می گم که اینجور سیخ نشسته داره غذا می خوره که اون اینجور چپ چپ داره ما رو نگاه می کنه !!! بی خیالش ... اینقدر حرص بخوره ، تا بلکه سخته کنه از دستش راحت شم یاد غذام افتادم و ترجیح دادم تا از دهن نیوفتاده از خجالت شکمم در بیام ...
ل با اشتها به جون غذام افتادم ...

ته غدام رو که دراوردم ، تازه یه نفس راحت کشیدم و سرم رو بلند کردم ... بعله .. انگار که دوباره خیلی تو غدام بودم ، چون که دوباره جفتشون زل زده بودن بهم ... علی با خنده گفت :

- ببخشید که این حرف رو می زنماااا ... ولی نیما حق داره بهتون می گه داداش !!!!! رفتاراتون شباهتی به دخترا نداره ...

- چرا مگه دخترا چطورین که من نیستم ؟؟؟

- آخه بی خیال همه چی نشستید زمین ... یه پرس کامل غذا رو بدون اینکه بگین وای رژیمم و چاق می شم و این حرف ها همچین با اشتها خوردین که آدم اشتهاش باز میشه !!! کلا که ناز و اداهای این دختر ها رو ندارید!!!

دوست نداشتم که در مورد همجنسام این جوری حرف بزنه !! هر چند که حرفاش راست بود اکثر دخترا حداقل جلوی پسرا همچین کارهایی رو نمی کنن ... ولی خوب خیلی هاشون به خاطر رعایت ادب این کارو می کنن تازه اگر بخوان راحت باشن همین پسرا هستن که شروع می کنن مسخره کردنشون !!! بالاخره هیچ کسم از مسخره شدن خوشش نمی آد .. چه زن .. چه مرد ... هرچند که من کلا به آدمیزاد نرفته بودم ، اصلا از این حرف علی ناراحت نشدم و با این حرفش خنده ای کردم ... ولی نمی خواستم که خانم ها کوچیک بشن ... به بردیا نگاه کردم که داشت همین جوری با پوزخند نگاهمون می کرد و آروم آروم غذاش رو می خورد اه ... برای اینکه بتونم یکم از حق همجنسام دفاع کنم ، در همون حین که نگام رو از بردیا می گرفتم رو به علی گفتم :

- پس با این حساب اگه من مرد شده باشم ... پس مهندس فرزین هم باید یک خانم باوقار و باشخصیت باشن چون همچین با کلاس روی صندلی نشستن که خدایی نکرده لباسشون چروک بر نداره و آروم و شمرده دارن غذاشون رو می خوردن که فقط یه دستمال گردن کم دارن ... فکر کنم با این وضعیت نصف غذاشونم مونده باشه !!!!!!!!!

صدای خنده علی بلند شد ... سرم رو چرخوندم تا قیافه ی بردیا رو ببینم ... سرخ شده بود و داشت با حرص من رو نگاه می کرد منم یه لبخند پیروزی روی لبم نشوندم و نگاهم رو دوختم به چشماش !!!! تا این باشه اینقدر حال من رو با رفتاراش نگیره نگاهم رو ازش گرفتم و به علی که هنوز داشت می خندید نگاهی کردم نگاه من رو که دید ، سعی کرد خودش رو جمع کنه و همون طور خنده وار گفت :

- خدایی خوب بود شادی خانم ... به خدا قصد جسارت نداشتم .. اگه ناراحت شدید معذرت می خوام ...

از جام بلند شدم و ظرفم رو برداشتم و در حالی که کفش هام رو می پوشیدم رو به علی گفتم :

- نه ... من خیلی وقته که زیاد نظر بقیه برام مهم نیست الانم اگه حرفی زدم به خاطر دفاع از هم جنسام بود ... اگه خانم ها ناز دارن یکی به خاطر اینکه که دوست ندارن که مدام از طرف آقایون مسخره بشن ... دوما وقتی شما مردا خودتون دوست دارید که ناز خانم ها رو بکشید ، خوب چرا نداشته باشن وگرنه ما دخترام توی جمع خودمونی خودمون ، اینقدر راحتیم و کارایی می کنیم که شما مردام تو جمع خودمونی خودتون همون کارها رو

می کنید !!!! (در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم تا ظرف غذام رو بیرون بندازم ادامه دادم) اگه الانم اینقدر راحت نشستم ، چون واقعا خسته بودم ... دیدم شمام آدم راحتی هستید ، زیاد احساس ناراحتی نکردم ... وگرنه ادب اجتماعی حکم می کرد ، که این کار رو نکنم ...

وقتی برگشتم ، دیدم علی هم بلند شده و داره کفش هاشو پاش می کنه ... وقتی صاف ایستاد گفت :

- حق با شماست ... ولی واقعا از تون ممنونم ... حس خوبی داشت ... هم خستگی در اومد هم غذام حسابی بهم چسبید

لبخندی زدم و به سمت دست شویی رفتم ... وضو گرفتم و یکم سرو وضعم رو درست کردم و رفتم بیرون ... دیدم فقط بردیا توی سوخته ... ازش پرسیدم که جلالتی کجاست که گفت رفته سراغ کارش بعد هم دوباره روی کاناپه نشست و خودش رو ولو کرد و چشماشو بست ... موندم تو کار این ... خوب خسته ای بلند شو برو .. بی خیال اون به قسمتی که یه تو رفتگی فرش شده مخصوص نماز بود و هیچ کس با کفش واردش نمی شد رفتم ... شالم رو روی سرم مرتب کردم .. آستین هامو پایین کشیدم و قامت بستم

بعد از نماز بلند شدم که برم دنبال کارم که دیدم بردیا نشسته و داره من رو نگاه می کنه زیر نگاهش معذب بودم ... اااااه !!! این دیگه چشه !!! سریع کفش هامو پوشیدم و خواستم از اونجا خارج شم که با صداش به سمتش برگشتم :

- علی گفت خسته بودید می خواستید استراحت کنید بمونید ، من میرم بیرون شما استراحت کنید ...

نگاهی بهش انداختم چه یهو مهربون شد ... ۲ دقیقه پیش داشت متلک بارم می کرد که مگه شما نموندید که کار کنید ، پس برا چی دارید شام می خورید ... حالا چه به فکر شده ... خستگی در اومده بود و حوصله استراحت نداشتم ... به خاطر همین گفتم :

- ممنون ... خستگی در اومده ... شما فعلا بیشتر بهش نیاز دارید .. چشمتون باز نمی شه !!!!

خواستم برم که با حرفی که زد ، سر جام میخکوب شدم :

- لطفا دیگه تصمیم نگیرید که شب اینجا بمونید اون موقع جلو بچه ها نخواستم که حرفی بزنم و اصرار کنم ... دوست ندارم دوباره نقش نگهبان رو بازی کنم ... اگه تا حالا کسی اینجا مونده ، همه مرد بودن .. بهتره از این به بعد کاراتون رو تو ساعات کاری شرکت تموم کنید

یخ کردم... چه فکری کرده بود در مورد من !!!! من هیچی یعنی هنوز دوست خودشم نشناخته که وایستاده اینجا تا ما رو بپا مطمئن هر کس دیگه ای جز علی بود من عمرا تنها باهاش می موندم توی این ۲ ماه ، به لطف فریبا حسابی رو علی شناخت پیدا کرده بودم ... می دونستم مرد خوب و چشم پاکیه تازه اینقدر فریبا رو می پرستید که عمرا فکر بدی به سرش می زد ... از خودمم که مطمئن بودم ..هیچ وقت کاری نمی کردم که یه مرد

بخواد در مورد فکر بدی کنه ... در کل که حرفش درست بود ... ولی در مورد علی و من !!! حداقل می تونست به دوست خودش مطمئن باشه !!! یا اینقدر رک نگه ... با حرص که کاملاً تو صدام موج می زد گفتم :

- واقعا براتون متاسفم جناب مهندس من هیچی !!! ولی توقع داشتم که به دوست چندین و چند سالتون اعتماد داشته باشید ... مطمئن باشید هرکس دیگه جز مهندس جلالی بود و روش شناخت نداشتم ، عمراً اگه ۱ ساعت باهاش تنها می موندم ... ولی حداقل تو این ۲ ماه اونقدر شناخت روشن دارم که اصلاً هیچ خطری از جانب ایشون به فکرم هم نرسیده باشه بیشتر حرفتون شبیه توهین بود !!

- (با پوزخندی گفت) خانم اشتباه نکنید من به دوستم اعتماد دارم ... به شما زناست که اعتماد ندارم ... اصلاً به شمام کاری ندارم ... هیچ زنی حق نداره شب رو توی شرکت بمونه !!!

با حرص نگاش کردم ... کارد می زدی خونم در نمی اومد پرو ... مثلاً تا حالا چی کار کردم که همچین فکری در مورد می کنه !!!! به خدا اینم مریضه ... باید به شهرزاد معرفیش کنم ... از روی حرص سری براش تگون دادم و خواستم از در برم بیرون که برگشتم ... با تمام نفرتم زل زدم تو چشماشو گفتم :

- پس چرا اینجا نشستید ... بهتره بیاین بیرون خدایی نکرده یه موقع دوستتون رو گمراه نکنم !!!!!!!

بعد در رو محکم کوبیدم به هم و از اونجا رفتم بیرون خدا!!!!!! اینقدر داشتم حرص می خوردم که حد و اندازه نداشت ... مردتیکه بیشعور !!!! زوره برای منی که عالم و آدم بهم می گن که مردا رو سگ محل می کنم همچین حرفی رو بشنوم !!! رفتم و سر سیستمم نشستم ... هرکاری می کردم نمی تونستم حرف هایی که زده بود رو از سرم بیرون کنم ... همش صداش تو سرم می پیچید ... " من به شما زن ها اعتماد ندارم " ... دستم رو که روی کیبورد گذاشتم دیدم مثل چی داره می لرزه ... مغزم هم که کلاً قفل کرده بود نه دیگه !!! همه چی از سرم پریده بود برا چی باید می موندم .. فقط می خواستم کارم رو انجام بدم ... می رفتم خونه ام تنها بودم .. فقط می خواستم حالا که رو دورم کارم رو بکنم ... چرا اینقدر ذهنش بستست ؟؟؟ حالا خوبه چند سال آمریکا بوده و زندگی کرده ... نه اینجور نمی شه .. سیستمم رو خاموش کردم و وسایلم رو یکم جمع و جور کردم .. کیفم رو برداشتم ... حوصله رودرو شدن باهاش رو نداشتم .. چند تا نفس عمیق کشیدم و به سمت علی رفتم تا ازش خداحافظی کنم

- مهندس جلالی .. با اجازتون من میرم ..

سرش رو از سیستمش بیرون آورد و متعجب من رو نگاه کرد ... نگاهی به ساعتش انداخت و گفت :

- ساعت نزدیک ۱۲ شبه !!! این موقع خطرناکه می خواید برید شما که خیلی انرژی داشتید که کارتتون رو انجام بدید

- (لبخند مصنوعی زدم که پی به درون داغونم نبره و گفتم) فکر کنم شام رو خوردم سنگین شدم ... تازه خستگی معلوم شده ... با اجازتون من می رم ... ماشین هست ... خونمم زیاد دور نیست ... خدانگهدار ... از مهندس هم خداحافظی کنید ...

- (از جاش بلند شد و گفت) آخه این جوری که نمی شه !! یه خانم تنها این موقع می خواد کجا برید .. پس بذارید همراhton بیام... بعد برمی گردم کارم رو می کنم

همین مونده بود که اینم دنبال من میومد !! حتما دیگه اون موقع به جرم اغفال پسر مردم بردیا من رو وسط شرکت دار می زد ... خیلی مصرانه گفتم :

- نه ... نمی ترسم .. من عادت دارم تنها اینور و اون ور برم... مسئله ای نیست ... مزاحم نمی شم ...

از روی اجبار سری تکون داد... معلوم بود که راضی نیست وقتی اصرار من رو دید گفت :

- پس لطفا مشکلی پیش اومد سریع با من تماس بگیرید ... تو خیابونم هر چی پیش اومد و اینستید ... وقتی ام رسیدید اطلاع بدید ... من نگرانم این موقع تنها دارید میرید !!!

- حتما ... رسیدم خبر می دم ... فعلا با اجازتون ..

قبل از اینکه دوباره گیر بده سریع از شرکت در اومدم و سوار ماشین شدم و به سمت خونه حرکت کردم ... خودمم اصلا دلم نمی خواست که این موقع شب بیرون باشم ... ولی اینقدر بردیا اعصابم رو خرد کرده بود که می موندم نه تنها دیگه نمی تونستم کاری کنم ، یه موقع جلوی علی برخوردی باهاش می کردم که تا حالا خیلی جلوی خودم رو نگه داشته بودم که کار به اونجاها نکشه !!! تمام حرصم رو روی پدال گاز خالی کردم و با سرعت به سمت خونه رانندگی کردم ... ۱۰ دقیقه بعد خونه بودم ... به علی زنگ زدم تا خیالش راحت باشه به سلامت خونه رسیدم ... حتما حالا بردیام با خیال راحت رفته و خوابیده !!! هههه ... مرد تیکه !!! رفتم یه دوش گرفتم تا بلکه اعصابم زیر آب آروم بشه و تمام حرصم شسته بشه و بره .. بعد از دوش یکم سبک تر شدم ... یه قرص آرامبخش خوردم و به خواب رفتم ...

۱۰ روز از اون شب به یاد موندی می گذشت ... حسابی سرم شلوغ بود که تلفنم زنگ خورد ... شماره در عین غریبگی به نظر آشنا می رسید .. حوصله جواب دادن نداشتم به خاطر همین بی خیال شدم و به کارم رسیدم ... که دوباره صدای زنگ رشته افکارم رو پاره کرد با کلی غر و لند گوشی رو جواب دادم:

- سلام ...

- سلام بفرمائید ...

- خوبی شادی؟؟ نشناختی؟؟
- یکم فکر کردم و تازه صدای مهران رو شناختم : مهران تویی؟؟ خوبی؟؟
- نه ! امیدوار شدم بهت هنوز فراموش نشدم خدا رو شکر
- این چه حرفیه؟؟ خاله خوبه ؟ سپیده چطوره؟؟
- ممنون شادی امروز وقت داری؟؟ می خوام ببینمت !
- آره بیا شرکت به رئیس معرفیت می کنم همچنین روز مهمونی می گفتی عجله دارم ، فکر کردم فرداش تو شرکت می بینمت !!!!!!!
- نه ، شرکت نباشه اگه مزاحم نباشم ، شب همدیگر رو ببینیم؟؟
- حرفی نیست ... ولی مهران من مسئول گرفتن پروژه و اینا نیستم ... بهتره بیای اینجا تا من به مسئولش معرفیت کنم
- شادی راستش اصلا بحث پروژه نیست راستش اصلا پروژه ای در کار نیست !!! با خودت کار داشتیم ... دیدم شماره قبلیت هم خاموش بود ... گفتم اگه بگم کار شخصی دارم ، اصرار می کنی همون جا بهت بگم !! دیدم به این بهانه می تونم شمارتو بگیرم ... حالا می تونم ببینمت؟؟!!!!
- حسابی از دستش کفری شده بودم ... هنوز دست از این کاراش بر نداشته بود خیلی حوصله داشتم حالا باید با اینم سر و کله می زدم خیلی خشک و جدی گفتم :
- شرمنده من خیلی سرم شلوغه ... وقت ندارم
- شادی .. خواهش می کنم ... کار مهمی دارم
- مهران واقعا سرم شلوغه ... همین جوری اضافه کاری وایمستم کارام می مونه چه برسه بخوام زودتر بیام بیرون ...
- هنوز یه دنده و لجبازی تو به کارات برس ... شب که نمی خوای شرکت بخوابی بالاخره ام می خوای شام بخوری اگه لطف کنی شام رو با هم بخوریم ، منم می تونم کارم رو بهت بگم
- نه حوصله و نه وقتش رو داشتم که باهاش بحث کنم ... از یه طرفم حسابی کنجکاو بودم ببینم که چی شده که مهــــــــــــران با من کار داره ... به خاطر همین گفتم :
- باشه ... پس من تا ۷ شرکت می مونم کارام رو می کنم ... آدرس رو برام بفرست .. فقط لطفا نزدیک باشه ، چون من به اندازه کافی خسته ام ، زودتر باید برم خونه

- (با لحن آرومی گفت) خوب می تونی یکم زودتر از شرکت دربیای ... بری خونه ... استراحت کنی .. حاضر شی ... بعد بیای که با آرامش بشینیم شام بخوریم و صحبت کنیم

اووووووف ... کی میره این همه راهووو ... فکر کرده چه خبره که باهاش می خوام برم و شام بخورم در حالی که حرص می خوردم سعی کردم لحنم آروم باشه و گفتم :

- ممنون ... اینجوری راحت ترم ... اگه کاری نداری من برم که کار دارم ...

- نه ... مزاحمت نمی شم ... پس آدرس رو برات می فرستم ... شب میبینمت

- باشه ... خداحافظ

- خداحافظ

تلفن رو قطع کردم و توی فکر رفتم ... یعنی با من چه کاری داشت ... مشکوک می زداااا تازه داشتم استرس می گرفتم ... خیلی وقت بود که حتی باهاش درست و حسابی صحبت نمی کردم ، حالا چه کاری می تونست با من داشته باشه .. حسابی فکرم مشغول اون و گذشته بود و اصلا حواسم به زمان نبود که با دستی که جلوی چشمام تکون خورد ، از فکر دراومدم ... سرم رو بلند کردم ، فهمیدم که گل بود به سبزه نیز آراسته شد بردیا با چنان اخمی نگام می کردم که احساس می کردم چه کار خلافی ازم سر زده که دچار خشم این شدم

با شنیدن صدای اخمالودش ، دیگه حسابی به خودم اومدم ...

- خانم مهندس حواستون کجاست ؟؟؟ ۵ دقیقه دارم با شما حرف می زناااا ...

سعی کردم به خودم مسلط بشم و برای اینکه پرو نشه ، حالت جدی به خودم گرفتم و گفتم :

- ببخشید ... فکرم مشغول یک مسئله بود ... داشتم به اون فکر می کردم و تحلیل می کردم ... متوجه حضورتون نشدم ...

یکم از گره اخماشو وا کرد بیچاره فکر کرده من درگیر حل مشکلات برنامه ام که توی این دنیا سیر نمی کنم ... بذار فکر کنه !!! به من چه .. دروغم که بهش نگفتم ، واقعا داشتم به موضوعی فکر می کردم ... پس بدون اینکه کم بیارم ، با همون لحن جدیم گفتم :

- حالا کاری داشتید که صدام می کردید

- بله ... ۵ دقیقه است که دارم براتون توضیح می دم ... با علی داشتم در مورد همون قسمتی که مشکل داشتید بحث می کردیم که گفت شما ایده جالبی دادید و قرار بود روش کار کنید اومدم بگم لطف کنید نتیجه گیری هاتونو جمع کنید ، بیارید پیش ما ... اگه ایده شما بهتره ، همون رو بسط بدیم و نواقصش رو برطرف کنیم ... (در حالی که پشتش رو کرده بود و می رفت ادامه داد) اتاق علی منتظر تون هستم ...

نفس عمیقی کشیدم ... کلا تمرکز رو از دست داده بودم ... یکم نشستم و سعی کردم فکر رو متمرکز کنم ... بعد تمام کار ها و راه حل هاشو جمع و جور کردم و به اتاق علی رفتم ... اون ۲ تا هم حسابی سرگرم بحث بودن ... یک هفته بود که بردیا هم خودشو پرت کرده بود وسط پروژه ما ... چون کار خودشون تموم شده بود و پروژه ما هم نسبتا بزرگ بود ، اومده بود اینور ... کار جدید اون گروه هم چون خیلی سنگین نبود رو به یکی از بچه ها سپرده بود ... سر همینم چند روزی اعصاب نداشتم ، از وقتی اومده بود هی داشت دخالت می کرد و همین جوری نظر می داد ... یکی نیست بهش بگه ، دوست ، عزیز ، رئیس ، لطف شما مایه دردسر ... خودتو پرت کردی این وسط هی داری مزاحمت درست می کنی !!!!

نشستیم و شروع به کار کردیم ... مزیتش این بود که دیگه اینجوری توی هیپروت و فکر نمی رفتم و حسابی ذهنم درگیر کار شد و اصلا نفهمیدم که زمان چطور گذشت ... به خودم که اومدم ساعت ۶ بود ... تازه یاد گوشیم افتادم .. اصلا حواسم نبود که ببینم که مهران آدرس برام فرستاده یا نه؟! گوشیم رو چک کردم و دیدم که دیدم آدرس رستورانی رو برام فرستاده ... یه لحظه از تصور اینکه من با مهران قراره برم رستوران وشام بخورم ، یه پوزخند گنده روی لبم نشست ... با شنیدن اسمم به خودم اومدم ...

- شادی خانم اگه می خوای برو ... بعدا کارا رو می کنیم؟؟

- (نگاهی به علی انداختم و بی حوصله گفتم) نه ... تا ۷ هستم .. بعدش چون کار دارم می رم ، اگه می دونستم کارها طول می کشه اصلا قرار نمیداشتم

بردیا با لحن دوست نداشتنی گفت :

- نمی خواین برای قرارتون آماده شید؟!!!! مشکلی نیست ، ما کارا رو انجام می دیم

حسابی خسته بودم و از طرفی فکر حسابی درگیر برنامه بود و داشتیم تو سر و کله خودمون می زدیم تا یه راه درست پیدا کنیم ، از طرفیم گاه و بیگاه فکرم به سمت مهران کشیده می شد و هرچی بیشتر به شب نزدیک می شدیم ، نمی دونم چرا استرسم بیشتر می شد و حس خوبی نداشتم ... به خاطر همین بی حوصله نگاهش کردم و با پوزخند بهش گفتم :

- نه جناب مهندس ... قرار من مثل قرارای شما نیست که مجبور باشم به قروفرم برسم ... (نگاهی به ساعت انداختم و ادامه دادم) ... زیاد دور نیست ... ۸ باید اونجا باشم ... پس بهتره تا وقت هست به کارا برسیم ..

برای اینکه یه موقع زمان از دستم در نره ، ساعت رو برای ۷:۳۰ میزون کردم که زنگ بزنه و دوباره مشغول کار شدم یه جایی به اختلاف خورده بودیم و من هر چی سعی می کردم که بردیا رو توجیه کنم ، از رو نمی رفت آخرم داشتیم به نتیجه می رسیدیم و داشت کوتاه می اومد که با شنیدن زنگ ساعت به خودم اومدم اه!!!! گفت که حالا امروز وقت دیدن مهرانه!!!! خواستم زنگ بزنم و قرار رو کنسل کنم ، ولی وقتی علی فهمید نداشت! گفت که دیروخته و اونها می خوان برن از اونجایی که داشتم از فضولی می مردم و دیگه دور کار توی شب هم خط

کشیده بودم ، بی خیال اصرار شدم و سریع وسایلم رو جمع و جور کردم و بعد از خداحافظی به سمت رستوران راه افتادم ...

دقیقه ۸ جلوی رستوران بودم ... از آینه ماشین نگاهی به خودم انداختم .. اووووف ! حسابی داغون بودم ... این چند روز اصلا وقت نکرده بودم یه به خودم نگاهی بندازم ابرو هام در اومده و حسابی نامرتب بود ... خستگی که از سرو صورتم داشت داد می زد .. تو همون آینه سعی کردم شالم رو درست کنم ... از وضعیت خودم خندم گرفته بود احتمالا اگه شادی قبل بودم ، الان ۲ ساعت به خودم رسیده بودم ولی نمی دونم چرا هنوزم استرس داشتم می دونستم از روبرو شدن با مهران .. اونم تنهایی!!!! مهران پسر یکی از دوستان قدیم و شریک بابا بود ... از بچه گی با هم بزرگ شده بودیم ولی نزدیک به ۵ سالی می شد که باهاش صحبت خاصی نکرده بودم ... درست از وقتی که ازدواج کرده بود ... تو این مدت برای هم در حد یه غریبه بودیم ... دوباره با یادآوری گذشته خنده ای روی لبم ظاهر شد ... ولی آخرش به جز اعصاب خردی برام هیچ چیزی نداشت ... گذشته تموم شده ... گذشته ای که من عاشق مهران بودم !!!!!!! از وقتی فهمیدم که عشق و عاشقی چیه ، فهمیدم که دوستش دارم .. هیچ وقت نفهمیدم چرا؟؟ من از چیه اون خوشم اومده !!! ولی می دونستم که دوستش دارم ... اما هیچ وقت غرورم بهم اجازه نمی داد که بهش چیزی بگم ... عادت کرده بودم که همش باهاش کل کل کنم ... از بچگی هر وقت هم رو می دیدم ، به قول بزرگ ترا مثل خروس جنگی به هم می افتادیم و از پس هم برمی اومدیم .. بقیه ام که انگار فیلم می بینن ، همیشه با هیجان به جدل های ما گوش می دادن به خاطر همین اصلا نفهمیدم که کی عاشقش شدم ... حتی بعدم که از احساس خودم مطمئن شدم ، می ترسیدم .. می ترسیدم که اون واقعا از من بدش بیاد به خاطر اینکه غرورم زخمی نشه ، رفتارم همون جور باهاش بود ... همیشه کل کل .. ولی این بار عاشق همین کل کل ها بودم ... چون مهمترین راه ارتباط من با اون بود هیچ وقت اون روز رو فراموش نمی کنم .. سال آخر دبیرستان بودم .. تازه گوشی خریده بودم که یه اس ام اس برام اومد ... وقتی فرستنده اش رو دیدم خردوق شروع به خوندن اس ام اس کردم ... یه متن عرفانی بود ... خوشحال توی پیام هام دنبال یه متن گشتم که هم عرفانی باشه ، هم مهربون دفعه اول بود که این جور حرف می زد ... با خوشی یک ساعتی رو مشغول رد و بدر کردن پیغام بودیم ... پیغام هایی که دیگه از حالت عارفانه در اومده بودن و معنایی از عاشقانه داشتن !! تو ابرا بودم ... فکر می کردم که یه چیزی تغییر کرده ... اما شوک نهایی یه دفعه بهم وارد شد هنوزم بعد از این همه سختی ، یادآوری اون لحظه خنده رو به لب هام مهمون می کنه مهران بالاخره بعد از چندین سال بهم ابراز محبت کرد ... ازم خواسته بود که یه مدت با هم دوست باشیم و نوع رابطمون رو بهتر کنیم وقتی اون پیام رو خوندم ، مثل برق از جام پریدم از خوشی نمی تونستم روی پاهام بند شم مثل فتر بالا پایین می پردیم و یه لحظه خنده از رو لبام پر نمی کشید سعی کردم خودم رو کنترل کنم ... شوکه شده بودم ... انگار عادت کرده بودم که نباید جلوش کم بیارم ... با وجود اینکه از خدام بود که همچین حرفی رو از مهران بشنوم ، ولی باز خودم رو زدم به بی تفاوتی ... با دستایی لرزون فقط جواب دادم که منم ازش بدم نمی آد ، ولی باید به درخواستش فکر کنم !! فکری که جوابش از خیلی قبل ترش معلوم بود ... تنها کسی که تا اون موقع تونسته بود ، دل شادی شیطان و مغرور رو گرفتار کنه ، مهران بود ... ولی تو اون لحظه ام غرورم اجازه نداد که درجا بهش جواب بدم گذاشتم

برای بعد که مثلاً فکر کنم ... قرار شد که فردا تماس بگیره و جوابم رو بگیره ... اون شب که از زور هیجان خوابم نمی برد .. یه نوجوان که تازه به عشق دوران بچگی رسیده بود ... انگار که دنیا تموم شده بود .. انگار که به هر چیزی که می خواستم رسیده بودم ... انگار که همه دنیا خلاصه شده بود توی مهران و الان اون می تونست برای من بشه

با کلی ذوق و هیجان بالاخره خواب مهمون چشمم شد فرداش از صبح چشمم به موبایلم خشک شد ... تو تمام طول راه مدرسه چشمم به گوشیم بود که زنگ بزنه هی می خواستم خودم زنگ بزنم بهش ... ولی باز بی خیال می شدم تازه ۸ صبحه ... خوب خوابه !!! بلند می شه و زنگ می زنه !!! تا پایان ساعت مدرسه ، هی دور خودم می چرخیدم و کلافه بودم ... دوستام هی مسخره می کردن و اذیت می کردن .. از من بعید بود که اینقدر گرفته باشم هر نیم ساعت یواشکی گوشیم رو از کیفم بیرون می اوردم و نگاه می کردم ... وای که اگه ناظمون می دید که گوشی اوردم مدرسه که درجا توقیف می شد ... مدرسه که تعطیل شد ، حسابی کلافه و عصبی بودم ... تو راه خونه هی به خودم بدو بیراه می گفتم که چرا همون دیشب جوابش رو ندادم در حال فحش دادن به خودم بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با هیجان و استرس به صفحه گوشیم نگاه کردم .. خودش بود ... از صبح منتظر تماسش بودم ، ولی حالا که زنگ زده بود ، فقط صفحه گوشیم خیره شده بودم سریع به خودم اومدم و خودم رو جمع و جور کردم ... تا قبل از اینکه قطع کنه سریع جواب رو دادم ... خیلی جالب بود ... هیچ کدومون نمی تونستیم مثل بچه آدم با همدیگه حرف بزنیم به زور چند کلمه باهاش حرف زدیم ... قبول کردم ... قبول کردم که باهاش بمونم و باهاش باشم فکر می کردم که دیگه خوشبخت خوشبختم ... دیگه هیچی نمی خوام ولی اشتباه بود !!! اشتباه بود که فکر می کردم فقط با رسیدن به مهران خوشبخت خوشبختم ... از اون به بعد تلفنی با هم در ارتباط بودیم ... اما ما بلد نبودیم که درست با هم رفتار کنیم ... از بچگی یاد گرفته بودیم که هیچ وقت جلوی همدیگه کم نیاریم .. انگار گذشت در مقابل هم دیگه رو بلد نبودیم هر دو به شدت مغرور بودیم و همین غرورمون هم باعث عذابمون می شد همین کل کل ها و کوتاه نیومدن ها تبدیل به قهر و دعوا می شد ... دیگه عادت کرده بودیم که بعد از یه مدت طولانی که با همدیگه قهر می کردیم ، الکی الکی دوباره سراغ هم می رفتیم و دوباره بهم قول می دادیم که این سری فرق داره .. این سری دیگه اشتباهات گذشته رو تکرار نمی کنیم .. دوباره همون دوست داشتنی که توی منطق اصلاً نمی تونستی توش نشونه ای پیدا کنی ، پیدا می شد و دوباره با هم صلح می کردیم ... ولی این صلح خیلی کم دوام تراز قبل ، دوباره با آروزی خوشبختی برای هم دیگه تموم می شد ... دوباره بی خبری و بعد از یه مدت طولانی آشتی ... رابطمون شبیه یه بازی بود ... یه بازی که نمی دونستیم که آخرش قراره چی بشه !!! از بس دوستی هامون کوتاه مدت بود که هیچ وقت زمینه به وجود نمی اومد که به خانواده هامون چیزی بگیم .. دیگه دوستام هم از دستم کلافه شده بودن به قول اونها که این چه دوست داشتنی بود که همش جدایی بود ... چرا پسر دیگه رو وارد زندگیم نمی کنم ... اینکه نمی تونستم مثل همه هم سن های خودم برم و با پسری دوست بشم ، هیچ ربطی به مهران نداشت هیچ وقت دوست نداشتم احساس خودم رو درگیر کنم ... از عشق و عاشقیای مسخره ای که همه یه مدت خوشن ، بعدشم مثلاً دچار شکست عشقی می شدن بیزار بودم اگه حاضر بودم که با مهران دوست باشم ، به خاطر این بود که به طور مسخره ای دوستش

داشتیم و می دونستم اگه بتونیم موفق شیم و باهم کنار بیام ، قراره با همدیگه ازدواج کنیم ازدواج !!! حرفی بود از طرف مهران .. قولی بود از طرف اون !!! ولی همیشه می گفت که هنوز آماده نیست .. مهران ۳ سال از من بزرگ تر بود .. اون موقع هم من بچه بودم ، هم اون .. یه دختر ۱۸ ساله .. یه پسر ۲۱ ساله ... خودمم به شدت موافق بودم که بچه ایم ... زوده هر چیم که زمان می گذشت ، منطق بیشتر بهم می قبولوند که ما به درد همدیگه نمی خوریم ... ولی احساس! احساس چیز دیگه ای می گفت و همین باعث می شد که دوباره بعد از هر جدایی مدتی رو با هم دوست بودیم و دوباره همه ی اون قول و قرارهای قدیم رو برای هم زمزمه می کردیم .. هه !! بزرگ ترین مشکل بین ما این بود که اون خاستار ایجاد یه رابطه ی نزدیک بین خودمون بود ... می گفت که عاشقانه منو دوست داره ... اینکه منو زن خودش می بیند ... پس چرا من اونو از یه رابطه سطحی و ساده محروم می کنم ... هیچ وقت نفهمید که برای یه دختر ۱۸ ساله هضم اون حرف ها سنگینه ... من آرامش می خواستم ... شونه های محکم مردی که بتونم با خیال راحت بهش تکیه بدم .. توی دنیایی که همه رو به چشم گرگ هایی گشنه می بینم ، بتونه پشتم باشه ! نه اینکه کاری کنه که منم اونو به چشم یه گرگ ببینم..... منم از نظر جنسی به اون کشش داشتیم .. ولی اعتقاد داشتیم .. نمی فهمید که داره منو با اعتقاداتم درگیر می کنه .. شاید بیشترین درگیریمون سر همین موضوع بود .. اوایل واقعا که نمی تونستم با این موضوع کنار بیام .. که چی بشه ... می ترسیدم .. اونم اصلا کاری نمی کرد ، که آروم بشم .. وقتی ازش خواستم به مامانم بگم ، مخالف بود ... می گفت فعلا زوده.... ما که الان شرایط ازدواج رو نداریم اونو مخالفت می کنن ، برای چی باید خودمون رو درگیر مخالفت ها و کشمکش های اونو کنیم .. به وقتش راحت تر می تونیم اون ها رو راضی کنیم ... حتی وقتی خواست که بینمون صیغه محرمیت بخونیم ، مخالف بودم ... به نظرم مسخره می اومد ... یه رابطه مخفیانه چیزی نبود که من بخوامش !! وقتی خانوادم ازش بی خبر بودن ... وقتی که اجازه پدرم رو نداشتیم همیشه من مخالف بودم و اونم همیشه قول می داد که درخواستش رو دوباره تکرار نکنه .. ولی اون همیشه زیر قولش می زد و این من رو جری تر می کرد که سرسختانه تر باهاش مخالفت کنم ... دیگه بیشتر دعوهامون به خاطر همین بود ... دوستی های کوتاه مدت و به جاش بی خبری های طولانی مدت این وضع ۲-۳ سال طول کشید ۲ سالی که ما به اندازه ۲ ماه هم با هم دوست نبودیم و بیشترش به بی خبری و آرزوهای خوشبختی برای همدیگه سپری شد

سال دوم دانشگاه بودم ... به قول دوستانم که باید تکلیف خودم رو مشخص می کردم .. منم تکلیف خودم رو مشخص کردم ... عقل و منطق رو به احساسم ترجیح دادم ... ۶ ماه بود که ازش بی خبر بودم .. می دونستم نمی تونم مثل یه دوست معمولی باهاش برخورد کنم .. اونم نمی تونست .. هر وقت که مثل ۲ تا دوست معمولی با هم صحبت می کردیم ، بعد از یه روز دوباره کار به تعهد و قول دادن می رسید واقعا که در برابر هم بچه و بی اراده بودیم ... توی این ۶ ماه ، یک بار که دوباره با هم صحبت می کردیم ، وقتی که مثل همیشه دوباره رسیدیم به سر خط ، این بار مخالفت کردم ... واقعیت این بود که من و اون به درد هم نمی خوردیم .. دوست داشتن خالی برای درست کردن یه زندگی خوب کافی نبود ... برای یه زندگی خوب ، از خود گذشتگی مهم بود .. اینکه بتونیم در برابر هم غرورمون رو بذاریم کنار .. درک طرف مقابل مهم بود ... اینکه خواصخواه نباشیم ... به نظرات همدیگه اهمیت بدیم ... ولی من و مهران فقط بدون هیچ دلیلی هم دیگه رو دوست داشتیم ولی به جاش ۱۰۰ تا دلیل

داشتیم که به درد هم دیگه نمی خوریم.. اخلاقای بدمون درست مثل هم بود ... اون بار من به سختی مخالفت کردم اشک ریختم ولی مخالفت کردم .. برای تنها کسی که اون موقع دوستش داشتم از صمیم قلب آرزوی خوشبختی کردم ... خوشبختی و آرامشی که مطمئن بودم نه اون کنار من داره ، و نه من کنار اون ولی به جاش خوشحال بودم .. اینکه بالاخره کاری رو که درسته رو انجام دادم اینکه برای اولین بار تونستم به مهران نه بگم ... تا حالا خیلی سعی می کردم که مقاومت کنم ... با منطق تصمیم بگیرم ولی آخر خام حرفاش و احساساتم می شدم و کوتاه می اومدم .. ولی اون بار با تمام سختی هاش ایستادم و ازش گذشتم

خوبی دوستی و رابطه ی ما که بیشترش به بی خبری و بقیه شم به بحث می گذشت این بود که اصلا وقت نداشتیم که باهم خاطره مشترک تشکیل بدیم همینم باعث می شد که نبودش اذیتم نکنه .. بهش فکر می کردم ولی خیلی ساده ازش می گذشتم ... با خودم فکر می کردم که این جوری فایده نداره اگه قسمت این باشه که یه روز من و اون بهم برسیم ، هر وقت شرایطش جور شد ، میاد خواستگاری ... دیگه دوستی و این مدل دوست داشتن فایده نداشت ... ۶ ماه از اون تصمیم قطعی من و نه گفتنم می گذشت ... یه روز خواهرش باهام تماس گرفت متعجب جواب دادم ... چون چند سال از من بزرگ تر بود ، معمولا با هم در ارتباط نبودیم ... تازه وقتی حرف زد ، تعجبم بیشتر شد ... از طرف مهران زنگ زده بود ... مهرانی که همیشه مخالف بود که در مورد رابطمون کسی خبردار بشه ... حالا خواهرش رو واسطه کرده بود که باهام صحبت کنه .. هرچی سعی کردم که مهناز رو قانع کنم که من و مهران به درد هم دیگه نمی خوریم ، بی خیال نشد که نشد .. آخرم اصرار کرد که اجازه بدم خودش باهام تماس بگیره و خودم باهاش صحبت کنم .. دوست نداشتیم این اتفاق بیفته .. دوست نداشتیم کوتاه بیام ... ولی آخر قبول کردم که با خودش حرف بزنم ... دوباره من و مهران به هم رسیده بودیم ... دوباره تماس گرفت .. دوباره همون حرف های همیشگی .. ولی باز مخالفت من .. هر چی دلیل براش اوردم که ما به درد هم نمی خوریم ، این بار هم مثل همیشه است ، چرا الکی خودمون رو اذیت کنیم ولی فقط اصرار کرد .. خواست که حضوری هم رو ببینیم .. به قول خودش که عوض شده بود ... دیگه تصمیم ۱۰۰٪ رو برای زندگیش گرفته بود .. رفتم ، دیدمش .. به نظر که عوض شده بود .. برخوردش ، حرف زندنش ... بعد از چند روز مقاومت دوباره خام احساساتم شدم .. این بار خودمم می خواستم که همه چی درست تر پیش بره ... جفتمون چند سال بزرگ تر شده بودیم ... مثلا عاقل تر شده بودیم ... اینبار همه چی بهتر بود .. جفتمون کوتاه می اومدیم .. کمتر به همدیگه گیرای الکی می دادیم ... کمتر از هم انتظار بیجا داشتیم ... پستی و بلندی داشت .. ولی اینبار نرفتیم که پشتمون هم نگاه نکنیم .. برمی گشتیم .. معذرت خواهی می کردیم شاید برای اولین بار توی این چند سال ، یه مدتی رو با هم مثل آدم های نرمال گذراندیم ... دوباره احساساتی که ازشون می ترسیدم ، دوباره توم زنده شده بود ... حالا می ترسیدم از دستش بدم .. حاضر بودم برای بدست آوردنش تلاش کنم ... ولی دوباره اصرار هاش با وجود قول هایی که داده بود شروع شد .. هر چی بهش می گفتم که بهتره که با خانوادش بیان جلو ... هنوزم می گفت که برای ازدواج آماده نیست هنوز کار درست و حسابی نداره تازه قراره درسش تموم شه!!!! دیگه به این موضوع آلرژی پیدا کرده بودم ولی آخرشم نشد بعد از ۲ ماه اون بود که کم آورد ... این سری اون بود که

گفت بی خیال ... به درد هم نمی خوریم ... اون بود که اول برای من آرزوی خوشبختی کرد ... بیشترین ارتباط من و مهران همون ۲ ماه بود

ناراحت بودم ولی زیاد نه ... پیش خودم فکر می کردم که مثل همیشه برمی گرده ... دیگه عادت کرده بودم و اصلا به این فکر نمی کردم که این سری یه تفاوت با همیشه داره این که اون برای من آرزوی خوشبختی کرد و رفت ... سنتی که توی این مدت همیشه به عهده من بود ... دوباره مشغول زندگی خودم شدم ساده و راحت ... ۳ ماه بعد از جداییم از مهران ، یه روز مامان گفت که آخر هفته نامزدی مهرانه !!!!!!!!!!!!!!! شوکه شدم ... یخ کردم همش فکر می کردم داره شوخی می کنه !!!! ناباورانه ، همش بهش می گفتم که داره شوخی می کنه ... از مامان من این کارا بعید نبود .. قبلا تجربه اش رو داشته بودم به خاطر همین اصلا نمی تونستم باور کنم .. مهرانی که چند ماه پیش قاطع می گفت که من انتخاب ۱۰۰٪ ام رو کردم ، چطور شد که ظرف ۳ ماه یه دفعه این تصمیم رو گرفت !!!! اون که شرایطشو نداشت ... باورم نمی شد ، حتی وقتی که مامان و بابا هم برای مراسم نامزدی رفتن بازم باورم نمی شد ... تا اینکه آخر شب مامان عکس مهران و سپیده رو کنار هم بهم نشون داد ... ازش خواسته بودم که ازشون عکس بگیره که مثلا ببینم که دختره چه شکلیه !!!! ولی فقط می خواستم با چشمای خودم ببینم تا مطمئن باشم این یه شوخی نیست من موندم و یه چرا !!!!! یه چرایی که وقتی فهمیدم که سپیده هم کلاسی مهران تو دانشگاه بوده بیشتر شد !!!! اونی که همیشه ادعا داشت ، توی این چند سال هیچ دختری توی زندگیش نبوده ، پس سپیده یهو از کجا پیداش شد ؟؟؟ اگه اون کسی دیگه رو زیر نظر داشت ، چرا دوباره اومد طرف من ؟؟ چرا دوباره به من پیشنهاد داد!!!! چرا دوباره احساسات من رو به غلیان انداخت ، ولی خیلی بی انصاف ، احساسات من رو لگد مال کرد !!!! من که خودم بهش گفته بودم که دوستش دارم ، ولی من و اون به درد هم نمی خوریم چرا این همه زحمتی که من برای گذشتن ازش داشتم رو به باد داده بود ، بعد خودش ناجوانمردانه رفته بود درسته که من و اون هیچ وقت درست و حسابی به هم متعهد نبودیم ، ولی اون بود که ادعا داشت که توی این مدت فقط عاشق من بوده !! ولی حالا سپیده از کجا پیداش شده بود ؟؟؟؟؟ حتما توی این ۳ ماه که تازه درسش هم تموم شده بود ، این احساس رو نسبت به سپیده پیدا کرده بود !!!!! ههههه !!! چه مسخره !!!! من برای اون زاپاس بودم یا سپیده زاپاسی برای احساسات مهران !!! حتما به خیال خودش که مثلا خواسته ، آخرین تلاشش رو برای بدست آوردن من کرده ، که بعدش با خیال راحت بره سراغ سپیده!!! به خاطر همین با خیال راحت بهم زد و اصلا توی صداش پشیمونی نبود چون یکی رو به جای من داشت که بره سراغش !!!!! دیگه برام مهم نبود که باهاش ازدواج نکردم.. چون خیلی وقت بود که به این نتیجه رسیده بودم که به درد هم نمی خوریم ... از اونجاییم که همیشه به حرف عقلم گوش می دادم ، راحت می تونستم با این موضوع کنار بیام ... ولی مهران با این کارش بهم توهین کرده بود از این نمی تونستم بگذرم ... این که حتی این سری خواهرش رو واسطه قرار داده بود ... که چی بشه !! که وقتی دید که نمی شه به راحتی بره سراغ یکی دیگه چطور وقتی من بهش می گفتم بیا جلو ، می گفت که آمادگی نداره !!!! توی ۳ ماه چی تغییر پیدا کرده بود که آمادگیش رو پیدا کرده بود دلم می خواست که بهش زنگ بزنم و اینقدر سرش داد بزنم .. ولی بعدش چی !!!!! غرورم تنها چیزی بود که داشتم ... پس فقط یه نقاب بی خیالی به صورتم زدم توی جشن عقدش ، حتی به روی خودم هم نیوردم بی خیال زدم و

رقصیدم آخر شب که برای خداحافظی رفتم ، مهران داشت با یه لبخند ژکوند نگام می کردم... خندم گرفته بود ... حالا من اومدم و دارم خداحافظی می کردم هیچکس نمی دونست که بین ما چی گذشته ، پس باید همون جور می موند !!!! با سپیده گرم خداحافظی کردم و براش آرزوی خوشبختی کردم ... برای مهرانم فقط سر تکون دادم از همون موقع دیگه برای هم در حد یه غریبه بودیم حتی تا موقعی که مجبور نمی شدیم با هم سلام و خداحافظی هم نمی کنیم چون من باهاش کار نداشتیم ، اونم طرف من نمی اومد .. برای بقیه عادی بود چون هیچ وقت من و اون رابطه ی خوبی توی جمع نداشتیم و حالا این رفتار ما با همدیگه خیلی تو چشم نبود... بعد از یه مدت فهمیدم که حتی ازش متنفر نیستم بلکه فقط از دستش دلخورم ولی اینها اصلا مهم نبود ، مهم این بود که اون ازدواج کرده بود و دیگه هیچ چیزی نمی تونه بین ما وجود داشته باشه !!! پس همون بهتر که هر چی می تونیم از هم دور باشیم ...

حالا برام جای تعجب داشت که بعد از ۵ سال با من چیکار می تونه داشته باشه !!!! وقتی که توی مهمونی شهرام ازم شماره تلفنم رو خواست ، خیلی جدی گفت که شرکتی که توش کار می کنه ، یه پروژه برنامه نویسی داره و به خاطر همین شمارم رو ازم گرفت تا باهام هماهنگ کنه ... اما حالا میگه که کار شخصی داره همینکه که فکر منو مشغول کرده که من و اون چه کار شخصی می تونیم با هم داشته باشیم الان دیگه مهران برام یه آدم عادیه !!! موقعی که ازدواج کرده بود ، فهمیدم که هنوزم دوستش دارم ... ولی بعد از طلاقم از امیر ، دیگه برام تبدیل شد به یه مرد !!!! یه مرد یعنی اینکه من دیگه نسبت بهش هیچ حسی نداشتیم بعضی وقت ها ازش متنفر می شدم ولی این رو میذاشتم رو حساب تنفرم از همه مرد ها ...

سرم رو تکون دادم تا از فکر کردن از گذشته بیرون بیام ... ساعت رو نگاه کردم ... اووووه ... ۸:۱۵ بود ... از کی دارم به گذشته فکر می کنم سریع از ماشین پیاده شدم و داخل رستوران شدم چشم چرخوندم تا پیداش کنم نگاهم به میزی که نشسته بودم قفل شد ... چه خوش تیپم کرده یه نگاه به خودم انداختم ، خندم گرفته بود یه مانتو برای اهل تیرکمون میرزا تنم بود ... از اون لباس های قدیمی بود که آدم هر کاری می کنه نمی تونه ازش دل بکنه و به شدت توش راحت و احساس آرامش می کنه !!!! مامانم خبر نداشت که من هنوز این مانتوم رو دارم ... چون چند بار اون و دوستانم قصد جون مانتوم رو کرده بودن ، جلو اون ها نمی پوشیدم ... ولی از شانس چون می خواستم راحت باشم ، با اعتماد به نفس زیاد این رو پوشیدم با اون مانتو جذابم ، یه شال مشکی هم سر بود ... صورتم که معلوم بود یه زمانی یکم آرایش توش بوده الان دیگه نه تنها ازش هیچی نمونده بود ، بلکه خسته و به نظر کثیف هم می رسید تصمیم گرفتم تا مدیر رستوران من رو به جای گدا اشتباه نگرفته برم پیش مهران ... به میزش که نزدیک شدم ، با تعجب نگام کرد و از جاش بلند شد ... فکر کنم اونم انتظار نداشت که من رو با این سر و وضع ببینه !!! وگرنه اینقدر خوشتیپ نمی کرد ، بوی عطرش نصف رستوران رو پر

کرده بود !!!!! از دیدن تعجبش دوباره خندم گرفته بود ... بی خیال با لبخند سلامی دادم و روبروش نشستم ... با سلام من به خودش اومد و کمی جابجا شد و جوابم رو داد :

- ببخشید ... سلام .. چطوری ؟؟

- ممنون ؟؟ (با همون لبخندم گفتم) کجا بودی ؟؟ نبودی ؟؟؟

- (سرشو تکیه داد و با لبخند گفت) : همین جا .. انگار خیلی خسته ای ؟؟؟

- آره همچین ... خوب چه خبر ؟؟ خودت خوبی ؟؟ سپیده و ستایش خوبن ؟؟؟

- آره... همه خوبن ...

- خدا رو شکر ... خوب چی کار داشتی که می خواستی ببینیم ؟؟؟

- (با ابروهای بالا رفته گفت) شادی چند ماهه بدنیا اومدی ؟؟ بذار از راه برسی ؟؟ از قیافت معلومه گشنه ام هستی !!! بذار اول غذا سفارش بدیم ...

راست می گفت خدایی هم خسته بودم ...هم گشنه گارسون اومد و سفارش غذای ما رو گرفت ... همچنین مضحک نگام می کرد که دلم می خواست برم بزنم تو گوشش ... همین جور که اخم کرده بودم ، به رفتنش نگاه می کردم که مهران گفت :

- این چیه پوشیدی ؟؟؟ ایاها همون مانتویی نیست که چند ماه مامانت با داد و بیداد انداخت بیرون ؟؟

خندم گرفته بود .. اون روز که مامان قصد جون مانتوم رو کرده بود ، مهران هم اومده بود و با بابا کار داشتمی خواستم برم بیرون که این مانتوم رو تنم کردم ... اینقدر غر زد که این چیه پوشیدم که مجبور شدم برم عوضش کنم ... اونم در یک عملیات انتحاری ، مانتوم رو برداشت و انداخت بیرون وای که چقدر حرص خوردم به مانتوم یه نگاه دوباره انداختم و با همون خنده گفتم :

- آره .. چه خوب یادته !!!! رفتم قایمکی برداشتمش اگه مامان بفهمه من هنوز اینو می پوشم !!!!

- (در حالی که می خندید گفت) خوب راست میگه بنده خدا !!! این چیه پوشیدی آخه ؟!!!!

- خوب دوستش دارم من عاشق یه سری از لباسای کهنمم ... بهم آرامش می دن !! یکیش همین مانتومه !!!

- نمی دونم والا !!! حداقل می رفتی خونه ، عوضش می کردی ؟؟؟ این چه ریخت و قیافه ایه آخه ؟؟؟

باز من به این خندیدم ، پرووو شد !!! اصلا به تو چه من چطور اومدم ... هرچند که پربی راه نمی گفت مخصوصا با این ریخت و قیافه ای که این اومده !!! ولی واقعا اینقدر سرم شلوغ بود که حوصله فکر کردن به این موضوع رو دیگه نداشتم ... خندم رو جمع کردم و گفتم :

- مهم خودمم که با این لباسام راحتم ... اگه راحت نبودم نمی پوشیدم !!! اگه ناراحتی می تونم برم ???
- (در حالی که خودش رو جمع می کرد گفت) : این چه حرفیه که می زنی !!! هنوزم زود ترش می کنیاااا !!!
- گارسون ، پیش غذا و نوشیدنی ها رو آورد ... سرم رو با سالاد گرم کردم ... اونم شروع کرد به خوردن مثل اینکه قصد نداره بگه قصدش از گرفتن اوقات شریف من چی بوده !!!!! یکم از سالادم که خوردم گفتم :
- خوب ?? نگفتی ??? برا چی می خواستی هم دیگه رو ببینیم ???
- (نگاهی بهم انداخت و گفت) خوب دلیل می خواد که آدم دوستاش رو ببینه !
- (از حرفش خندم گرفته بود ... دوست !! با پوزخندی گفتم) از کی تا حالا... اونم یهوویی ... تنها
- (با حالت گرفته ای گفت) از اون موقعی که اون دوست ، باهات قهر می کنه و دیگه تحویلش نمی گیره !!!
- کی گفته که من باهات قهرم ???
- لازم نیست کسی بهم بگه !!! از رفتارت معلومه ...
- مسخره بود تازه بعد از ۵ سال به این نتیجه رسیده که رفتارمون با هم فرق می کنه !!! صبح بخیر ... چه زود به این نتیجه رسیده !
- خوب ضرر کردی... یه شام الکی افتادی چون من باهات قهر نیستم ، خیالت راحت ...
- اگه قهر نیستی ، پس چرا این همه مدت ۲کلام درست و حسابی باهام صحبت نکردی???
- (با پوزخند گفتم) مگه تو گفتی ???
- قبول دارم ولی اخلاق من رو که می دونی ... وقتی که تو من رو تحویل نمی گیری ... خوب منم ..
- دقیقا ... من و تو لنگه همیم !!! می دونی چون دلیلی نبوده ، هیچ وقت با هم صحبت نکردیم ... فقط همین حالا مگه اتفاق خاصی افتاده که ناراحتی ???
- اگه گم کردن دوست دوران بچگی ، اتفاق باشه ، آره اتفاق افتاده
- اووووه ! (با خنده گفتم) آقا مگه من پلیسم ???
- شادی شوخی نمی کنم می خوام اگه کدورتی بینمون وجود داره حل بشه ... بشیم همون آدم های ۵-۶ سال پیش .. برا همین می خواستم ببینمت می خواستم بخاطر همه ی اتفاقای که باعث شده ناراحت کنم ازت عذرخواهی کنم

- (با پوز خندی گفتم) هه .. چه زود یادت افتاد ... هرچند از تو همینم توقع نمی رفت ... ولی من خیلی وقته همه چیز رو فراموش کردم

- (زیر لب گفت) خیلی بی انصافی شادی ...

همون موقع غذاهامون رو آوردن ... شروع کردم به خوردن غذام ... بیشتر باهاش بازی می کردم ... اون اومد و عذرخواهی کرد ... پس وحشی بازی بسه ... به قول شهرزاد ، باید سعی کنم ببخشم .. راحت بگذرم ... سکوت رو شکستم و گفتم ...

- اوکی ... عذرخواهیت قبوله جفتمون اشتباه کردیم ... الانم هر دو داریم زندگیمون رو می کنیم ... بهتره که از هم کدورتی نداشته باشیم ...

با این حرفم ، لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست ... بدون اینکه چیزی بگه سرش رو تگون داد و مشغول غذا خوردنش شد ...

انگار توی فکر بود ... یه دفعه گفت :

- موقعی که با امیر عقد کردی ، گفتم شادی خوشبخت شد با تعریف هایی که همه از امیر می کردن .. به جورایی به اون حسودیم می شد ، اینکه لیاقت تو رو داشته ... ولی بعدش .. یه دفعه طلاق گرفتین نمی دونی چقدر عذاب کشیدم اینکه نمی تونستم خشمم رو نشون بدم .. همدردی کنم باهات ... این که مثل همیشه بی تفاوت رفتار کنم کلی اذیتم می کرد ... دلم می خواست پیشت باشم ... پشتت باشم

باز امیر جز جدا نشدنی من از زندگیم ای کاش از امیرم مثل مهران هیچ کس خبر نداشت ... اون موقع وقت و بی وقت یکی پیدا نمی شد که امیر و خاطراتش رو هی برام زنده کنه سعی کردم عصبانیت خودم رو پنهان کنم.... باید بتونم ... خیلی خشک و جدی گفتم :

- دلم نمی خواد در مورد گذشتم چیزی بشنوم مطمئن باش اون موقع هم بودی هیچ فرقی نمی کرد ...

- چرا می گی فرقی نمی کرد اگه دستم بهش می رسید !!!!!!!

- اولاً که دستت هیچ وقت بهش نمی رسید ... دوما بود و نبودت برام فرقی نمی کرد و حالام نمی کنه ... تو فقط پسر دوست پدرمی مهران ... همین ... هیچ وقت یادت نره ...

- (اخم هاش رو کشید تو هم گفت) فقط همین !! یعنی من با بقیه برات فرقی ندارم ...

- نه ... تو فقط دوست دوران بچگیت رو گم کرده بودی اون موقع اگه ام بودی برام فرقی نمی کرد ... مگه به بقیه اجازه دادم چی کار برام بکنن ... مطمئن باش به تو هم همون قدر اجازه می دادم

- اما !..

- اما نداره ... لطفا بی خیال شو به اندازه کافی فکر کردن به گذشته عذابم می ده حرف دیگه ای نیست که بزنی ؟؟؟؟

- (کلافه گفت) حرف که هست ... ولی تازه بهم رسیدیم ... ایشالا دفعه بعد

- (با پوزخند گفتم) دفعه بعد !!!!!

- آره خوب .. خوبه گاهی از این کارا کنیم بیایم بیرون .. صحبت کنیم

- شرمنده.. من عادت ندارم با هم بازیام بیرون برم ... امشب هم جزء استثناها بود

- (عصبی گفت) من نمی فهمم چرا اصرار داری من رو با بقیه یکی کنی !!!

- چون دلیلی نمی بینم که بین تو با بقیه فرقی بذارم

- ولی تو برای من فرق داری خودتم می دونی

- با حرص نگاهش کردم و گفتم : ولی تو برای من فرقی نداری یه زمانی فرق داشتی ... اون موقع تموم شد ... اون موقع همه چیز فرق می کرد الان فقط زن و بچتن که برای تو با بقیه فرق دارن !!!!

اونم داشت با حرص نگاه می کرد ... انگار هیچی فرق نکرده بود هنوزم همون آدم یه دنده و لج بازی بود که بود !!! جدا که من و اون نمی تونستیم با هم رابطه عادی داشته باشیم .. بی خیال شدم ... می خواستم زودتر شامم رو تموم کنم و قبل ازاینکه دعوامون بشه در کمال آرامش اونجا رو ترک کنم ... نفس عمیقی که کشید ، سکوت بینمون رو شکست :

- شادی من با سپیده مشکل دارم ...

همین جوری نگاهش کردم ... خوب به من چه ؟؟؟ نکنه فکر کرده آه من گرفتت ... فکرم رو بلند به زبون اوردم :

- خوب به من چه ؟؟؟ باور کن در زمینه تجربه زندگی موفق اوصاف وحشتناکه ... نمی تونم کمکی بهت کنم ولی اگه بخوای می تونم بهت یه مشاور خانواده خوب معرفی کنم ؟؟

- (همون جور که حرص می خورد گفت) باهات شوخی ندارم !!!!

- منم باهات شوخی نمی کنم ... نکنه فکر کردی نفرینت کردم .. الان آه من گرفتدت ؟؟؟ نه!! من همیشه برات آرزوی خوشبختی کردم هرچند همیشه می خواستم بفهمی که چی کار کردی ... ولی هیچ وقت راضی به بهم خوردن زندگیت نبودم خیالت راحت !!!

- آره ... من الان فهمیدم که چی کار کردم ... دیر فهمیدم ... موقعی فهمیدم که دیگه ازدواج کرده بودم .. موقعی که تو یه خواستگار سمج داشتی و من داشتم می سوختم که چرا یکی دیگه باید از راه برسه و بخواد تو رو

تصاحب کنه ... فکر کنم تنها کسی که از طلاق تو ناراحت نشد ، من بودم ولی بعدش دیگه اون شادی همیشگی نبودى ... هیچکس جرئت نمى کرد که بهت نزدیک بشه ، چه برسه به من که سایش رو با تیر مى زدى ...

عصبى بودم ... منظورش رو از این حرفاش نمى فهمیدم ... یه چیزایی مى فهمیدم ولی نمى خواستم جدی بگیرم ... کلافه گفتم :

- منظورت از این حرفات چیه ؟؟؟ قصدت از دیدن من چیه مهران ؟؟؟؟ گفتمى مى خواى کدورت ها رو بذاری کنار ، گفتم باشه اما منظورت رو از این حرفات نمى فهمم ؟؟؟؟

- نمى خواستم الان در مورد این موضوع حرف بزنم ... ولی خوب الان که حرف کشیده شده بذار بگم ... شادی من دوستت داشتم .. الانم دوستت دارم ... من با سپیده مشکل دارم ... مى خوام ازش جدا شم شادی مى خوام به خودمون یه فرصت دوباره بدیم ... هر دو اشتباه کردیم .. مى خوام که از اول شروع کنیم

قاشق از دستم افتاد ... بهت زده نگاهش کردم ... دلم نمى خواست هیچ وقت دوباره این حرف رو ازش بشنوم ...

دیگه نمى خواستم ... برای من مهران تموم شده بود ... نه تنها مهران ، دیگه هیچ مردى نمى توانست توى زندگیم باشه از دستش داشتم حرص مى خوردم ازش بدم اومد ... هنوز زن داشت و این حرف ها رو مى زد .. با انزجار گفتم :

- هنوزم عوض نشدى مهران ... فقط عوضى تر شدى ... خجالت نمى کشى ؟؟؟ زنت الان خونه منتظرت نشسته ... اونوقت نشستی اینجا این حرف ها رو میزنى ؟؟؟ برات متاسفم که هنوز منو نشناختى ؟؟؟

- مطمئن باش ، زن من الان منتظر من نیست ... من و اون خیلی وقته که مشکل داریم ... چه اشکالی داره که ما با هم باشیم شادی من دوستت دارم ... بیا به هم یه فرصت دوباره بدیم ... من سپیده رو طلاق مى دم ... هنوز کلی فرصت داریم ... بذار جفتمون مزه زندگى با کسی که دوستش داریم رو بچشیم

- حالم ازت بهم مى خوره مهران اگه قبلا ازت متنفر نبودم ، حالا هستم خیلی کثیفى ... اینکه هنوز زن دارى ، به من این حرف ها رو مى زنى ... تو بچه دارى ...

- خیالت راحت ... ستایش رو میدم به سپیده اینجورى راحت تر هم مى تونیم جدا شیم ... مطمئن باش که اون توى زندگیت نمى آد ...

- هنوزم احمقى ... هنوزم خودخواهى ... برای خودم متاسفم که روزى تو رو دوست داشتم تو حتى نمى خواى که به خاطر بچت کوتاه بیای !! تو حتى به زندگى اون اهمیت نمى دى !!!!! هنوزم عوض نشدى !!!! هنوزم دنبال یه جایگزینى !!!! یه روز سپیده جایگزین من بود توى زندگیت ! وقتى منو نخواستى راحت رفتى سراغ اون ... حالم اوضاع تغییرى نکرده من جایگزینم برای سپیده حالا اومدى اول از طرف من خیالت راحت بشه ، بعد تازه برى از سپیده جدا شی !!!! نگا!!!!!! .. بین چقدر حقیرى نه !!! آقا مهران ... مشکل خود تویی !! این که هیچ

[illegible]

اون شب ، شهرزاد به هزار زور زحمت من رو رسوند خونم طفلک شب هم پیشم موند و آخرم به زور قرص آرامبخش خواب رو مهمون چشمم کرد صبح با بدنی خسته و کوفته از خواب بیدار شدم وایای ... فکر اینکه چقدر کار دارم ، بیشتر کلافم می کرد ... گوشیم رو برداشتم تا طبق عادتم که قبل از زنگ ساعت بیدار می شم ، ساعت رو چک کنم که با دیدن ساعت برق سه فاز از سرم پرید ۱۲ بود !!!!!!! مگه من چقدر خوابیده بودم وایای که دیشب یادم رفته بود ساعت رو کوک کنم ... به سرعت از تختم پایین پریدم و خواستم حمله کنم دست شویی که با دیدن شهرزاد که تو آشپزخونه مثل خوشحالا مشغول پخت و پز بود ، یهو وایستادم !!!! با عصبانیت بهش گفتم :

– تو اینجا یی؟؟؟ پ چرا منو بیدار نکردی؟؟؟

— (خنده ای کرد و گفت) .. سلامت کو؟؟ چرا وحشی بازی درمباری؟؟؟

— ساعت ۱۲ دختر! وای همه کارام مونده !!!

- نمی خواد حول بزنی ! امروز مرخصی تشریف دارید خیر سرت مهمون داری ... حalam به جای جیغ زدن ، بیا یه چی بدم بخوری ... یه کدبانویی شدم شادی لا مامانم ببنه کلی ذوق می کنه لا بی خیال دست شوپی رفتم و روی صندلی آشپزخونه نشستم ... با حرص گفتم :

– بعله ديگه ... فقط موندم چطوري بنده مرخصي تشريف دارم حالا كي مي خواد غرغره هاي اين برديا رو تحمل كنه !!!! اووووووف پاشم يه زنگ بزنم شركت كه الان نرفتنم بهتر از رفتنمه اون كه مي خواد من رو دار بزنه ، حداقل يه امروز رو استراحت قبل اعدام داشته باشم

- (شهرزاد خنده قشنگی کرد و گفت) خووب !!! حالا بیا یه ماچ خوشگل از من بکن ... یه تشکر جانانه هم بکن.. که افتخار دادم پیشت موندم ... هم یه روز استراحت افتادی ... هم اینکه خودم زنگ زدم گفتم حالت خوب نیست ، برات مرخصی رد کنن پس خیالت راحت !!!! اون رئیسست دیگه غرغر نمی کنه ؛)

خوشحال پریدم بغلش و یه پوف آبدار نثار لپ نازش کردم که صدای جیغش بلند شد :

- مرده شور تو ببرن !!! شد یه بار بگم منو ببوس ، مثل بچه آدم این کار رو کنی ؟؟؟؟ اه !!!!!!! حاله رو بهم زدی ، همچین فوت کردی که نصف آب دهنه رو خالی کردی روی صورت نازنینم !!!!!

بی اهمیت به جیغ و دادش ، با خیال راحت پشتم رو کردم بهش رفتم سمت دست شویی ... در همون حال پرسیدم :

- جیغ جیغ نکن !!! تو که می دونی من چطوری ماچ آبدار می دم خودت تنت می خواره ... (بعد به سمتش برگشتم و با حالت سوالی پرسیدم) ... راستی مگه شماره شرکت رو داشتی ؟؟؟؟

در همون حال که هنوز صورتش رو جمع کرده بود و داشت لپ هاش رو با دست پاک می کرد گفت :

- نه خیر ... نداشتم از صبح کلی تلفن نگاری کردم ... زنگ زدم به نیما ، گفتم به رئیس شفقت خبر بده که حالت خوب نیست ، امروز نمی تونی بری شرکت !!!

- (نفس عمیقی کشیدم و همون طور که به سمت دست شویی می رفتم گفتم) پس نصف شهر فهمیدن که حال من خوب نیست !!! (و وقتی داشتم درب رو می بستم ادامه دادم) حالا حتما باید برای همه هم توضیح بدم!!!! اه !!!!!!!

سرم رو که بالا آوردم ، خودم رو توی آینه دیدم نمی دونم ! انگار که خیلی وقت بود خودم رو ندیده بودم ... شایدم دقت نکرده بودم ... دوباره یاد مهران و حرف هاش داشت اعصابم رو خرد می کرد ... سریع آب رو باز کردم و چند مشت آب سرد به صورتم زد تند تند به صورتم آب می پاشیدم و دوباره خودم رو توی آینه نگاه کردم دلم برای شادی تنگ شده بود .. همون شادی محکم .. همون که بدترین چیزها بیشتر از چند ساعت تو مخش نبود و به راحتی بی خیال می شد من همونم .. همون شادی !!!! پس چرا چند وقته که خودم رو گم کردم ... من می خوام می خوام خودم باشم ... باید قدم اول رو بردارم ... نفس عمیقی کشیدم و یه لبخند پهن رو مهمون لب هام کردم من همون شادی قدیمم !

بعد از یه روز استراحت ، صبح زود خودم رو به شرکت رسوندم ... بعد از اینکه فریبا من رو دید ، کلی سوال پیچم کرد که چی شده که دیروز بی خبر نیومدم !!! فریبا با اینکه دوست و همراه خوبی بود ، ولی هیچ چیزی از زندگی من نمی دونست ... چند بار سوال کرده بود ، ولی وقتی دیده بود که نمی تونه از زندگی من سر دربیاره ، خودش داوطلب شد که رسماً بی خیال بشه ... به خاطر همین بهش گفتم که یکم حالم بد بود و سردرد بدی داشتم .. خوب مثل همیشه ، دروغ نگفتم فقط همه حقیقت رو بهش نگفتم ... پس بدون عذاب وجدان و با خیال راحت به

سمت میز کارم رفتم اولش که اصلا نمی توانستم تمرکز کنم و اصلا یادم نمی اومد که کارم رو تا کجا ادامه داده بودم از صبح که اومده بودم علی رو ندیده بودم پس باید خودم کلنچار می رفتم تا ببینم که چی به چیه !!! بعد از ۱ ساعت که توانستم یکم خودم رو جمع و جور کنم و رشته کار دستم بیاد ، شروع به کار کردم ... نزدیک ساعت ۱۱ بود که سر و کله علی پیدا شد همون حرف هایی که تحویل فریبا داده بودم به علی هم گفتم که از نگرانی دربیاد .. بعد از نیم ساعت علی با ۲ تا چایی و بیسکویت اومد و پیش من نشست آخ که دلم واقعا چایی می خواست تا خستگیم رو در کنم ... از صبح مثل تراکتور داشتم کار می کردم تا اینکه غیبت دیروزم رو بتونم جبران کنم لبخندی بهش زدم و گفتم :

- آخ که چقدر دلم چایی می خواست ... دست شما درد نکنه

- (علی لبخند گرمی زد و گفت) نوش جان معلوم بود که حسابی مشغولید ... لازم نیست که به خودتون اینقدر فشار بیارید ...

- ممنون .. ولی خوب دیروزم که نیومدم کلی از کارهام عقب افتادم (از یادآوری صبح خنده ی آرومی کردم و گفتم) وای که از صبح فقط ۱ ساعت داشتم فکر می کردم که روز آخر داشتم چی کار می کردم ... الکی الکی رشته کار از دستم در رفته بود

- اشکالی نداره ... خود منم یه موقع این جوری می شم خوب حالا به کجا رسیدید ؟؟؟ به مشکلی که بر نخوردید ؟؟؟؟

مانیتور رو به سمتش برگردوندم و در حالی که با دست بهش نشون می دادم ، گفتم :

- همون موضوعی که روز آخر در موردش بحث می کنیم رو داشتم ادامه می دادم ... (یکم صورتم رو جمع کردم و ادامه دادم) الکی الکی همه چی از سرم پریده بودااا کلی فکر کردم که ببینم قرار بود چه کار کنیم .. ولی خوب به جاش یه سری ایده بهتر و کامل تر هم به ذهنم رسید که بهش اضافه کردم فکر کردم اگه قسمت ...

علی یهو وسط حرفم پرید و خیلی هول گفت :

- اااا ... ببخشید شادی خانم ... از صبح دارید روی این موضوع کار می کنید ... شرمنده !!! یعنی بردیا به شما نگفت ؟؟؟؟

- (متعجب از هول بودنش گفتم) چی رو باید به من می گفت ؟؟؟ مشکلی پیش اومده ؟؟؟؟

اخم هاش حسابی توی هم بود و نمی دونم داشت به چی فکر می کرد !!! درهم گفتم :

- ببخشید ... ولی یه جورایی از صبح دارید کار الکی می کنید ... دیروز که شما نیومدید ، بردیا برای این قسمت یه راه دیگه ارائه داد همون که اون روز داشت در موردش باهاتون بحث می کرد ... کامل ترش کرده بود .. نمی

دونم !!! بحث اون روزمون که نصفه موند .. دیروزم که شما تشریف نیوردید ... بردیا هم ایده خودش رو کامل کرده بود ... شمام نبودید که کارتون رو کامل تر توضیح بدید و دفاع کنید ، دیگه بردیا گفت که همون ایده خودش رو انجام بدیم و الانم بچه ها دارن روی همون کار می کنن

خون خونم رو داشت می خورد!!!! اون روز چند ساعت داشتم بردیا رو قانع می کردم ... دیگه قانع شده بود .. لعنت به مهران و قرارش !!! اون بردیا فرصت طلبم چه سوء استفاده کرده بود ... ایااااا !!! چقدر بدم میاد که یه نفر خودش رو پرت می کنه وسط یه چیز که بهش هیچ ربطی نداره و هی الکی الکی نظر می ده و با قلدر بازی می خواد ، نظر خودش رو تحمیل کنه !!!! حالا قضیه این بردیا است ... منو بگو از صبح دارم این قدر جون می کنم ... اونم برای چی !!!!! همون جور که داشتم حرص می خورم به علی گوش می دادم که همون جور کلافه داشت هنوز حرف می زد :

- والا قرار بود ، خودش به شما بگه که چی به چیه !!! صبحم برای من یه کاری پیش اومد ، دیر اومدم وقتی هم دیدم که حسابی غرق کارید ، گفتم حتما بردیا براتون کار رو توضیح داده که مشغول به کارید !!!!!

- (کلافه گفتم) یعنی از صبح ۴ ساعته که بی خود و الکی دارم کار می کنم ... K

- به خدا شرمنده ... بردیاست دیگه ... یه دفعه به یه چیز گیر می ده !!! من گفتم بذار خود شادی خانم بیاد ، بعد تصمیم بگیریم که چی کار کنیم ولی خوب !!! کلا ۷ ماهست !

کلا که پنچر شده بودم از طرفی کلی داشتم حرص می خوردم که چرا کار من رو رد کرده بود .. خدایی که خیلی برای طراحیش و روابطش زحمت کشیده بودم ... وایای خدا که از صبح ۲ دفعه از جلو روم رد شده !!! یعنی یه کلام نگفت که داری چیکار می کنی !!! منو بگو چقدر خوشحال بودم که این یکی بی خیال منه و گیر نداده که چرا دیروز نیومدم .. از طرفیم کل انرژی برای اینکه از صبح داشتم کار بیهوده می کردم و حالا باید برم با یه چیزی سروکله بزنم که اصلا ازش سر درنمیارم به کلی ته کشیده بود !!!!! با همون حالت کلافم نگاهم رو روی میز دوختم و چشمم خورد به چاییم ... بازم بد جایی گذاشته بودنش فعلا کاجی بعض هیچی ... چاییم رو بچشم که حداقل از یه چیزی توی امروز لذت ببرم نفس بلند و صدا داری کشیدم و دستم و دراز کردم به سمت فنجان چاییم ... در حالی که تو فکر خودم بودم و داشتم فنجان رو برمی داشتم صدای علی رو شنیدم که با لحن نامنظمنی میگفت :

- شادی خانم ناراحت که نیستید؟؟ احتمالا بردیا هم متوجه شما نشده که بهتون بگه !

همون طور که دستم رو دور فنجان چاییم حلقه می کردم ، به پشتی صندلیم تکیه دادم به قیافه نگران علی یه نگاهی انداختم ... از وضعیت خودم خندم گرفته بود رو به علی که منتظر من رو نگاه می کرد گفتم :

- نه ناراحت نیستم ... می دونید یه لحظه وضعیت خودم برام جالب شد ... یه جورایی هم جالب هم خوشحال کننده !!!!!

- (علی متعجب گفت) چیییی ؟؟؟ می تونم پیرسم چیش براتون جالبهههه ؟؟؟

از تعجبش خندم گرفته بود .. البته بیشتر از دست خودم خندم گرفته بود درحالی که یکم از چاییم رو مزه کردم ، با لبخندی گفتم :

- اینکه الان ، با اینکه می دونم از صبح رسماً الف شدم ، چون جناب مهندس شریفمون ، امروز ۲ بار با همون لبخند ژکوند همیشگیشون از جلوم رد شدن و اصلاً به روی خودشم نیوردن که خانم اصلاً خرت به چند !!!! از طرفیم کارم که حسابی براش زحمت کشیده بودم رو رسماً به فنا داد و به خاطر این موضع حسابی حرصی و عصبانیم !! و وقتی می بینم با این شرایط اگه ۱ سال پیش بود یا تو شرکت نیما بودم ، حداقلش این بود که روز طرف مقابلم و بقیه رو سیاه میکردم و حداقل با جنگ اعصاب یه ذره از خجالت لطف طرف مقابلم در میومدم ولی در کمال تعجب و حیرت ، به تنها چیزی که الان فکر می کنم ، نه ایده به باد رفته ! نه وقت تلف شدم !!! نه کندن تک تک موهای اون !!! بلکه داشتم به این فکر می کردم چاییم تا سرد نشده بخورم ! تا حداقل از یه چیزی بتونم لذت ببرم ل (نگاه خندونم رو انداختم توی چمشای متعجب و خندان علی و ادامه دادم) به خاطر همین فعلاً خوشحالم به خاطر این همه تغییرات ل حالام تا نظرم عوض نشده از اون بیسکوئیتاتونم لطف کنید ، که تازه دارم حس می کنم که خیلی وقتم هست که گشتم بوده و اصلاً حواسم به این شکم عزیزم نبوده !!!!!

علی که چشم های منتظر من رو به سمت بیسکوئیت ها دید ، از بهت دراومد و خنده ای کردو بیسکوئیت ها رو برداشت و به من تعارف کرد .. منم چند تا بیسکوئیت تپل برداشتم و مشغول لذت بردن از چاییم شدم و یکم به شکم رسیدم ... علی هم که انگار خیالش تازه راحت شده بود که بی خیر گذشته ، خوشحال چاییش رو برداشت و شروع کرد با خنده صحبت کردن و خوردن ...

بعد از یه استراحت نیم ساعته ، از علی خواستم تا کارهای جدید رو برام بیاره و یکم برام توضیح بده ، ببینم حالا این بردیا چه طور چشم بازار رو کور کرده و چی کار کرده هیچی دیگه ، اونروز حسابی کارم دراومد تا سر دربیارم که ببینم که آقا چه ایده دارن تا بتونم روش کار کنم ..

تا آخر وقت داشتم با کارهای جدید سرو کله می زدم... نمی دونم فکر کنم من الکی حساس شده بودم .. ولی همش حس می کردم که کار خودم خیلی بهتر از این بود ... اینم خدایی خوب بود ولی خیلی پیچیده گی داشت و به خاطر اینکه کارمون خیلی بزرگ بود ، ممکن بود بعداً برامون دردسر درست کنه

بعد ۲ روز رفتم تا با بردیا صحبت کنم انگار که کار یه گیری داشت ولی خوب نمی تونستم درست ازش سر دربیارم یه جورایی این بخش به عنوان یه چهارراه اطلاعاتی بود و باید می تونست که خیلی بخش های دیگه رو هم ساپورت کنه وگرنه حسابی کارها بهم می ریخت ... سعی کردم که ریلکس باشم و مثل خودش بی اهمیت برخورد کنم ... ولی وقتی که گفت : فکر کنم به خاطر اینکه کار من رو رد کرده ، فقط دنبال اینم که یه ایراد بنی اسرائیلی از کار بگیرم ... وگرنه اون تجربه اش بیشتره و خیلی بیشتر دلش برای کارش می سوزه !!!!! وایای که دلم

می خواست بزنم لهش کنم با حرص بلند شدم و اتاقش رو ترک کردم درسته که نتونسته بودم دقیقا ایراد کارش رو دریارم ولی مطمئن بودم این همه پیچیدگی یه جایی ما رو به دردسر می ندازه !!!! ولی اون اصلا به حرف هام گوش نداد و خیلی راحت اون حرف ها رو زد !! مردتی که عتیقه ...

طفلک علی و فریبا که جیغ و داد هام نصیب اونا شد .. فقط می خواستم یکم تخلیه شم .. البته فقط داشتم از بردیا شکایت می کردم ولی اون قدر عصبی بودم که با صدای بلند داشتم تمام حرصم رو تخلیه می کردم ... خوبیش این بود که علی ام گذاشت تا حسابی حرف بزنم و خالی شم آخیش راحت تر شده بودم .. بعد از کلی صحبت با اون ، تصمیم گرفتم که برم و به کارم برسم ... اصلا به من چه که دارم حرص کار اون رو می خورم اگه ام قرار باشه آخرش کسی ضرر بده ، خود بردیاست .. هرچند با حرص ولی برگشتم تا کارهام رو انجام بدم

فردای اون روز با اعصابی داغون وارد شرکت شدم ... دیروز وقتی به خونه رسیدم ، در کمال تعجب مهران رو دیدم که تکیه اش رو به ماشینش داده بود !!! خداااا دیگه صبر منم اندازه ای داره ... همین امروز بود که به خاطر اون حرف های بردیا حسابی قاطی کرده بودم ... حالام شبم با دیدن مهران کامل شده بود ... سعی کردم خودم رو بزنم به ندیدن و وارد پارکینگ شدم .. ولی خوب انقدر ماشین قرمز تابلو بود ، که وقتی در پارکینگ بسته شد ، مهران رو وسط پارکینگ دیدم نفس عمیقی کشیدم بی خیال به سمت آسانسور رفتم اااا ... مرده شور طبقه ۱۸م بود و داشت چشمک می زد... زودتر پیاده شید که بیاد پایین دکمه آسانسور رو زدم و با استرس منتظر تشریف فرمایی آسانسور شدم ... صدای پاهای مهران رو که به من نزدیک تر می شد رو می شنیدم و فقط دعا دعا می کردم ... زودتر آسانسور بیاد ... چراغ ثابت شد و فلش نشون دهنده پایین اومدن آسانسور شد .. دستم روی دستگیره بود که به محض رسیدن به پارکینگ برم توش .. با نزدیک تر شدن صدای پای مهران ، دستم رو محکم تر به دستگیره گرفتم تا لرزشش کمتر معلوم باشه ... طبقه ۴ ، طبقه ۲ ! داره میرسه نفس عمیقی کشیدم که با حس کردن اینکه مهران پشت سرمه توی سینم حبس شد ... طبقه همکف ! پارکینگ بی توجه به مهران در آسانسور رو باز کردم و رفتم تو .. تا اومدم در آسانسور رو ببندم ، دست های مهران رو دیدم که دوباره در رو باز کرد و خودش یه قدم به سمت داخل کابین برداشت .. با چشم های متعجب و گرد بهش زل زدم و همه انرژی رو جمع کردم و یه قدم رفتم جلو و راهش رو سد کردم ... با حرص گفتم :

– ببخشید ! کجا؟؟؟؟

– (با خونسردی تمام زل زد به چشمام و گفت) باهات کار دارم .. می خوام باهات صحبت کنم

– ولی فکر کنم بهت تذکر دادم که باهات کاری ندارم مثل اینکه یادت رفته ؟؟

– نه یادم نرفته !!!! ولی من با تو کار دارم !!!!

با نفرت توی چشماش زل زدم ... رسماً ازش متنفر بودم ... یه دفعه دستم رو اوردم بالا و محکم کوبوندم به صورتش آخ که دلم خنک شد ... با تمام نفرتم گفتم :

- اینم جوابت دیگه نمی خوام چشمم بهت بیوفته ... (شمرده شمرده ادامه دادم) الانم از خونه من می ری بیرون .. وگرنه زنگ می زنی به پلیس و می گم که مزاحمم شدی !!! مفهومی بود

یه نگاه دیگه به صورت متعجب و عصبانیش کردم و با دست یکم هولش دادم عقب ... در آسانسور رو بستم و قبل از اینکه بتونه عکس العملی نشون بده ، دکه طبقه ۵ رو فشار دادم وقتی در آسانسور قفل شد و شروع به حرکت کرد ، نفس حبس شدم رو بیرون دادم به زحمت خودم رو پرت کردم تو خونه و همه ی قفل های در رو بستم .. انگار که با یه دزد حرفه ای طرف بودم که اینجور در رو ۷ قفله می کردم ... ولی واکنشم دست خودم نبود ... بدنم مثل بید می لرزید نمی دونستم رفته یا نه !!! همش می ترسیدم که بیاد بالا ... اونوقت من به پلیس زنگ می زنی ... شادی هیچ اتفاقی نمی افته به زور خودم رو به پنجره رسوندم تا ببینم رفته یا نه ؟؟ پرده رو کنار زدم ... به ماشینش تکیه داده بود ... حتی از این فاصله هم می تونستم عصبانیت رو به وضوح توی چهرش ببینم مرتیکه عوضی ... فکر کرده همه چی مثل ۶ ، ۷ سال پیشه که با حرفش خر بشم ... ههههههه !!! وقتی من رو پشت پنجره دید ، با عصبانیت رفت سوار ماشینش شد و گازش رو گرفت و رفت همون دم پنجره پاهام شل شد و افتادم رو زمین نمی دونم چقدر توی حال و هوای خودم بودم ولی وقتی به خودم اومدم دیدم که خونه کاملاً تاریک شده ... به زحمت بلند شدم و خودم رو به آشپزخونه رسوندم یه قرص آرامبخش خوردم و با همون لباس هام خودم رو توی تخت پرت کردم ...

ساعت ۸:۴۵ بود که وارد شرکت شدم ... دلم می خواست بمونم خونه .. ولی از طرفی هم فکر کردم پیام سر کار و خودم رو مشغول کنم کمتر به اتفاقاتی که افتاده فکر می کنم ... با اعصابی داغون به خانم شجاعی سلام دادم ... به سمت دستگاه حضور و غیاب رفتم و ساعت زدم داشتم به سمت میز کارم می رفتم که در اتاق بردیا باز شد .. بیخیال سرم رو انداختم پایین و راهم رو گرفتم برم که صدایش باعث ایستادم شد ... با لحنی پر از تمسخر گفت :

- صبح شمام بخیر خانم مهندس ... ساعت رو دیدید ... من اصلاً از بی نظمی خوشم نمی آد !!!

سرم داشت منفجر می شد و اصلاً حوصله بحث رو نداشتم سرم رو گرفتم بالا و بهش زل زدم قیافش متعجب شد ... دقیقاً مثل خانم شجاعی هرچند می دونستم چرا ..

سرم از شدت درد داشت منفجر می شد ... حتی قرص مسکن هم اثر نداشته بود و ۲ ساعت تمام بیدار بودم و درگیر گذشته نحس خودم و خاطراتم با مهران و امیر بودم به خاطر همینم تصمیم گرفتم پیام شرکت که حداقل مشغول باشم از طرفیم چشمام کاسه خون بود ... با وجود اینکه یک قطره ام اشک نریخته بودم ولی از فشار عصبی بالا ، چشمام قرمز قرمز بود صورتم خسته و داغون از کابوس های شب پیشم در عرض همین چند ساعت ، زیر چشمام سیاه شده بود و کمی گود رفته بود خودم صبح با دیدن قیافم توی آینه ترسیده بودم ، چه برسه به این بنده های خدا ... نگاهی به ساعت انداختم و چشمای خستم رو دوختم به چشمای بردیا و با صدایی که برای خودم هم غریبه بود گفتم :

- ۴۵ دقیقه تاخیر داشتم ... ساعت زدم ... می تونید جریمه کنید دوست داشتیدم هم می تونید امروز رو برام غیبت رد کنید ... فعلا بی ارزش ترین مسئله امروزه ... حالا با اجازتون، خیلی از کارهام مونده !

نگاهم رو از چشمای متعجبش گرفتم و به سمت میزم حرکت کردم بی خیال سلام علیک همیشگی با همه شدم و یگراست رفتم سراغ کارهام .. خدا رو شکر که اینقدر قیافه ی تابلویی داشتم که هیچ کس سعی نکرد که نزدیکم بشه ولی نگاه های سنگین همه رو روی خودم حس می کردم ولی اصلا توان فکر کردن بهش رو نداشتم مشغول کارم که شدم ، یواش یواش از فکر خیالاتی که از دیشب توی سرم رژه می رفت کاسته شد ... به خاطر همین کارم رو دوست داشتم و توی زندگیم اولویت داشت .. چون باعث می شد که من از تمام افکار مزاحم جدا شم و تمرکزم رو بدم به کارهای دیگه لرزش دستام کمتر شده بود و یه حس کرخی و بی حسی داشتم به ساعت نگاه کردم .. ۳ ساعت یه بند داشتم کار می کردم ... احساس ضعف کردم ... آخرین وعده غذایی که خورده بودم ، دیروز صبحانه بود ناهارم رو که بردیا کوفتم کرده بود و یکمی ازش خوردم ... دیشبم که شام نخوردم و با شکم خالی از اون موقع چند تا قرص آرامبخش خوردم حالا چطور تا حالا دووم اوردم خدا عالمه ... کارهام رو ذخیره کردم و به سمت آبدارخونه حرکت کردم ... خودم رو روی صندلی پرت کردم و پشت میز نشستم ... عمو قاسم ، داشت استکان ها رو می شست ... پیرمرد مهربون و دوست داشتنی بود ... کلا تو کار ساپورت کردن بچه ها بود ... بعضی وقت ها محبتاش می شد ، دوستی خاله خرسه ... ولی طفلک از سر مهربونیش بود و دوست داشت که حسابی به بچه های شرکت برسه که مشکلی نداشته باشن ... برگشت و نگام کرد و یه لبخند مهربون مهمانم کرد لبخندش باعث آرامشم شد ... با همون صدای آرومش گفت :

- باباجون خسته نباشید .. انگار امروز خیلی سرحال نیستی !!

- (به خاطر مهربونیش لبخند کمرنگی روی لبم نشست و گفت) یکم خسته ام عمو جون چایی تو بند و بساطت هست یکی بهم بدی ؟؟؟؟

در حالی که لیوانم رو برمی داشت ، گفت :

- مگه می شه تو بساط عمو قاسم چایی نباشه دخترم ... اتفاقا الان می خواستم برات بیارم ...

- دستت درد نکنه... ولی عمو جان چند بار بگم که هر وقت سرم شلوغ باشه ، خودم میام و چاییم رو می برم .. نمی خواد زحمت بکشی

- آخه دختر جان یه نگا به خودت کردی ... از صبحه که نشستی پای اون دستگاه ، سرتم بالا نیوردی ... بچه ها نگران می شن.. (درحالی که چاییم رو میداشت جلوم ادامه داد) بیا عمو جان ... چیز دیگه ای هم می خوای ؟

- اگه بیسکوئیت هم داری ، دستت درد نکنه خیلی گشنمه

- می خوای برات نون بیارم یه لقمه بخوری ؟؟؟

- دستت درد نکنه ولی مهندس خوشش نمی آد ... همون بیسکوئیت بده

- از دست شما جوونا به خودتونم رحم نمی کنید

لبخندی به چهره مهربونش زدم همیشه می گفت که باید به خودتون برسید ... شما جونید و بدنتون نیاز داره ... اینقدر به خوردمون می داد که نگو لیه جعبه از کابینت برداشت و تعداد نون خرمایی رو توی بشقاب چید و جلوم گذاشت :

- همش رو بخور که جون بگیری معلومه که صبحانه ام نخوردی !!

لبخندی بهش زدم و تشکر کردم ... مشغول خوردن شدم یکم حالم بهتر شد .. انگار حالا که فشار عصبی و فکر و خیالم کمتر شده بود ، تازه خستگی و گشنگی رو داشتم حس می کردم ... بعد از خوردن ، سرم رو گذاشتم روی میز ... حس کردم چشمام گرم شد و روی هم افتاد ... با صدایی پریدم و به عمو قاسم که داشت من رو صدا می کردم نگاه کردم :

- عمو جان ، بلند شو برو یه استراحت کن ... چشمات قرمزه ... باز نمی شه ... بلند شو .. بلند شو دختر جان ...

- خوبم عمو ... برم به کارام برسم

- یعنی چی خوبم ... دختر دوراز جون داری از خسته گی تلف می شی .. خیلی تا وقت استراحتتون نمونده برو استراحت کن .. خودم حواسم هست ، موقع نهار یکی رو می فرستم سراغت ...

- آخه مهندس ..

- آخه نداره که خودم به مهندس می گم ... بابا درسته سخت گیره ولی دیگه قاتل که نیست ... پاشو برو بابا جان ...

منم از خدا خداسته ، رفتم سمت سوئیت انگار اون چند تا قرص تازه فرصت جولون دادن پیدا کرده بودن سرم به کاناپه نرسیده به خواب عمیقی فرو رفتم ... با صدای آشنایی که من رو به اسم صدا می کردم ، چشم هام رو باز کردم ...

فریبا کنارم نشسته بود و داشت من رو صدا می کرد... چشمای باز من رو که دید ، لبخندی زد و گفت :

- بابا خوابت رو آوردی اینجا ... بلند شو ببینم ...

- (چشمام رو بستم و گفتم) بر خرمگس معرکه لعنت ... اگه گذاشتی ۲ دقیقه بخوابم ناهار نمی خورم ... بذار نیم ساعت دیگه بخوابم ..

- بلند شو ببینم ... ۳ ساعته خواب تشریف دارید ؟؟

- (از جا پریدم و متعجب گفتم) مگه ساعت چنده ؟؟؟

- ۱۵:۳ خانم !

- وایایای ! چرا زودتر بیدارم نکردی ؟؟؟ عمو قاسم گفت که برا نهار صدام می کنه !!!!

- به من گفت ... دلم نیومد بیدارت کنم ...

- دلم نیومدم شد حرف ... کارهام مونده

حالم بهتر بود .. سریع از جام بلند شدم و مشغول پوشیدن کفش هام شدم که صدای فریبا رو شنیدم که می گفت :

- شادی حالت خوبه ؟؟

نگاهم به چهره نگرانش افتاد ... فریبا هیچی از زندگی خصوصی من نمی دونست ... همیشه اون بود که صحبت می کرد و من شنونده بودم ... لبخندی به روش زدم و گفتم :

- آره بهترم ... بلند شو بریم که الان بردیا خفه ام می کنه

اومدم بلند شم که دستم رو گرفت و دوباره نشوند ... با نگرانی نگام کرد و گفت :

- نمی خوام بگی چی شده .. صبح اصلا حالت خوب نبود یه بار صدات کردم ولی اصلا متوجه نشدی چند بارم اومدم بهت سر بزنم که اصلا توی حال و هوای خودت نبود و مشغول کار بودی گفتم هر وقت که خودش بخواد میاد و باهام صحبت می کنه ... مگه دوست نیستیم .. اگه چیزی ناراحتت کرده نمی خوام درموردش حرف بزنی ؟؟؟

- (لبخندی بهش زدم و دستش رو فشردم و گفتم) راست می گی اصلا حالم خوب نبود ... ولی الان بهترم ... فریبا جان تو یکی از بهترین دوستامی .. ولی من عادت کردم که مشکلاتم رو خودم حل کنم ... وقتی که بازگو می کنمشون بیشتر بهش فکر می کنم ... امیدوارم که ناراحت نشی ..

- (لبخندی بهم زد و صورتم رو نرم بوسید و گفت) نه عزیزم ... هرچند از فضولی می میرم ولی هر جور راحتی ... می خواستم بدونی که اگه کسی رو برای درددل خواستی من هستم

با لبخندم ازش تشکر کردم .. اومدم برم که دوباره صدام کرد :

- راستی شادی فقط مثل اینکه یه مشکلی پیش اومده به خاطر همینم اومدم صدات کردم برو اتاق بردیا ...

مشکوک نگاهش کردم .. ولی سری براش تکیون دادم و به سمت اتاق بردیا رفتم ... خدا رو شکر که حالم بهتر بود به اتاق بردیا که رسیدم ، از خانم شجاعی اجازه گرفتم و در زدم .. با صدای بردیا که اجازه ورود داد وارد شدم ... به غیر از بردیا ، علی و ۲ تا از بچه های دیگه هم توی اتاق بودن ... سلام کوتاهی گفتم و داخل شدم از ظاهر

بردیا معلوم بود که کلافه است کنار علی نشستم و منتظر به جمع نگاه کردم ... بردیا پوز خندی زد و با کنایه گفت :

– ساعت خواب ... چه عجب تشریف آوردید!!!!

خدا!!!!!! اگه این بشر گذاشت که اخلاقم مثل بچه آدم بمونه !!!! بهش نگاه کردم .. بیشتر حرصم در اومد ... تو چشمات زل زدم و گفتم :

– من که امروز گفتم برام غیبت رد کنید ... فکر نمی کنم حالا که غیبت رد شده برام چند ساعت استراحت اشکالی داشته باشه !

آخرم یه پوز خند نثار قیافه ی قرمز و عصبانیش کردم و نگاهم رو به نقطه ی نامعلومی از میز دوختم منتظر شدم که افتخار بدن و بگن که برای چی مزاحم اوقات شریفم شدن !! اووووو .. چقدرم اوقات خوبی رو سپری می کردم با صدای نفس عمیقی که شنیدم نگاهم رو به بردیا دوختم ... مثل اینکه بالاخره افتخار دادن ...

– اگه شما به جای این همه مخالفت با من و خودرایتون ، کارتون رو سرسری نمی گرفتید و یه مقدار دل به کار می دادید ، الان ما این همه مشکل نداشتیم خانم مهندس !!!!!!!

با دقت و چشای ریز شده به اطراف نگاه کردم و زل زدم تو چشای عصبانی بردیا و گفتم :

– شرمنده چون خانم دیگه ای توی جمع نیست برای اطمینان می پرسم آآآآ .. اخیانا با من که نبودید ؟؟؟؟؟

– دقیقا منظورم خودتون بودید یا مرخصی اید ، یا اینکه حوصله ندارید !!!! اگه مشکلی دارید و شرایط مناسبی برای کار کردن ندارید ، فکر کنم بهتر باشه نه وقت خودتون رو بگیرید و نه دیگران رو با بی انضباطیتون به دردسر بندازید !!!

بچه پرووووو.... رو که نیست ! سنگ پای قزوینه !!! خوبه مثل خر جون می کنم توی این شرکت با عصبانیت و پوز خند گفتم :

– نه مثل اینکه شمام خسته اید ... تمرکز ندارید ... !!! صرفا محض بالا رفتن اطلاعات عمومیتون عرض می کنم که توی این چند ماه فقط ۳ روز مرخصی گرفتم ... که طبق قانون کار ، هر کارمند تو سال ، ۳۰ روز می تونه مرخصی بدون حقوق داشته باشه ... پس با یه حساب سرانگشتی میشه ماهی ۱,۵ روز !!!! یعنی من از میانگین مرخصی یه کارمند هم کمتر مرخصی داشتم تازه اگه اضافه کاری های چند ساعته هر روزم رو هم نادیده بگیریم .. فکر کنم از این نظر جزء کارمندای منضبط اینجام از نظر کاری هم که تا حالا به مشکلی بر نخوردم ..

– از شرایط پیش اومده کاملا مشخصه خانم !!!! (تا دهنم رو باز کردم که بپرسم که مثلا چه شرایطی؟؟ دستش رو به علامت سکوت بالا برد !! رسما خفه شدم که ادامه داد) .. احتمالا تو کارتونم اینقدر هول می زنید که هیچی

با هیچی جور در نمیاد؟؟؟ اصلا متوجه هستید که قسمتی که شما باید طراحی کنید مثل یه شاهراهه!! باید به قسمت های دیگه هم اشراف داشته باشید که ارتباطات خوب در بیاد... من موندم چرا علی این قسمت رو به شما که تو این شرکت بی تجربه اید و مثل اینکه تمرکز درسته و حسابی هم ندارید داده!!!! خانم تمام کارها بهم ریخته... یه سری قسمت ها ناهمخوانی ایجاد کرده...

دیگه حسابی داشت کفرم رو در میورد!!! همین جوری پاش رو گذاشته بود رو گاز و تخته گاز می رفت..... دیدم دارم از بی حرفی خفه میشم... پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ببخشید! stop لطفا!!! اولاً من یه امروز حالم خوب نبود و یکم سرحال نبودم، چه ربطی به کل قضیه داره که بخواد کار از بیخ و بن مشکل داشته باشه... ثانیاً به جای اینکه اینجا تست هوش راه بندازید و با کنایه طرح معما کنید تا من حدس بزنم مشکل کار از کجاست بهتر نیست بگید مشکل کار چیه که منم بدونم؟؟

- اگه به جای خوابیدن و الاف کردن ما اینجا پای کارتون بشینید، از مشکلاتم سر درمیارید... من نمی دونم فکر کردین اومدین مسافرت و خوشگذرونی یا سرکار؟؟ فکر کردید که آشنای نیماییید و سحر شما رو معرفی کرده قراره من بی نظمی هاتون رو تحمل کنم خانم؟ که تازه الان طلب کارم هستید؟

والای که حسابی کلافه بودم از دست همه ی این مردای زبون نفهم!! خوبه الان بهش گفتم برام بیست سوالی راه ندازه! بازم داره برام قصه حسین کرد شبستری رو تعریف می کنه!! با عصبانیتی که هر لحظه بیشتر می شد و با صدایی که کمی بالا رفته بود گفتم:

- من نمی دونم مشکل تو با من چیه؟؟؟ ها!!!!!! دارم بهت می گم بگو مشکل کار از کجاست باز که داری درد دل می کنی؟؟؟

بردیا با صورت قرمز و عصبانی و صدایی که حالا مثل من یکم بالا رفته بود زل زد تو چشم و گفت:

- اولاً تو نه شما! مگه پسر خالتم که اینجوری صدام می کنید؟؟ خانم نسبتاً محترم یادت نره که سمتون تو این شرکت چیه و داری با چه کسی صحبت می کنی؟؟؟ من هر مشکلی هم با شما داشته باشم به تو مربوط نیست!!! فکر نکن که اینجام می تونی مثل شرکت نیما رفتار کنی... چون من نه مثل نیمام و اعصاب بچه بازی هات رو دارم.. نه اجازه می دم که نظم شرکت به خاطر یه آدم خوادخواه و لجباز و حرف گوش نکن که فکر می کنه اینجا خونه خالست بهم بخوره!

با حرف هاش داشت کلافم می کرد... موندم به این یکی چه هیزم تری فروختم که اینقدر رو اعصابم پاتیناژ می ره! اصلاً یادم رفت که باید بفهمم که این چرا اینطوری قاطی کرده... به علی که سعی داشت آروممون کنه اعتنایی نکردم و با صدایی که هر لحظه بالاتر می رفت پوزخندی زدم و گفتم:

- جناب آقای رئیس باشی! تو نه و شما!!! والا الان گفتید که افتخار پسر خاله بودن با من رو ندارید... در ضمن اگه با من مشکلی دارید که صددرصد هم دارید فکر کنم از اونجایی که به من مربوط می شه حق داشته باشم

بدونم برای چیه؟؟ حداقل بفهمم دلیل این همه ابراز محبت های خرکیتون به من چیه؟؟ تا قبل از اینکه اینجا کار کنم برام مهم نبود .. فو قش می خواستم چند بار قیافه ی دوست داشتینتونو ببینم که اونم به بزرگواری خودم می بخشیدم ... ولی الان مجبورم هرروز باهاتون فیس تو فیس شم ... یکی ندونه فکر می کنه یا حقتون خوردم یا عزیزتون رو کشتم که اینجوری برخورد می کنید ...

با صدای فریاد علی ساکت شدم و با تنفر به چشم های عصبانی بردیا زل زدم ... اونم همونطور با خشم و تنفر جدایی نشدنی نگاهش نسبت به من ، من رو نگاه می کرد ...

- پس کنید هر دو تاتون ... عین بچه های ۴ ساله افتادن به جون هم ، دارن هم دیگه رو تیکه پاره می کنن.. یه ذره خجالت بکشید .. سه نفر دیگه ام اینجا وایستادن که دارید اینطوری دعوا می کنید .. مشکل شخصیتونم بیرون شرکت حل کنید ما برای یه چیز دیگه جمع شدیم ..

نگاهم رو از بردیا گرفتم و به علی که با عصبانیت به ما نگاه می کرد دادم ...

- والا من از اولشم منتظرم ببینم چه اتفاقی افتاده .. با تشریحات مهندس فکر کردم برام جلسه روانشناسی برای حل مشکلات شخصیم تشکیل دادید ... (و چشم غره ای هم به بردیا رفتم ... آخ که دلم می خواست زبونم هم براش تا آخرین حدش دربیارم !!)

- خانم مهندس خواهش می کنم .. دوباره شروع نکنید قسمت سپهر به مشکل برخورد ... تابع هاش سازگاری نداره .. یکی درمیون با یه سری از بخش ها تداخل ایجاد می کنه ...

چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... سعی کردم که این بردیا رو از تو مخم بیرون بندازم .. هرچند که حسابی بهش چسبیده بود چشم هامو باز کردم و نگاه جدی به علی انداختم و گفتم :

- مگه تاحالا به مشکل برخوردیم !!! خوب میشینیم ببینیم مشکل از کجاست !! فکر کنم به خاطر همین کارمون گروهیه !!! حالا من موندم مشکل مهندس مرادی چه ربط شخصی به من داره؟؟
بردیا که ۲ دقیقه ای آروم بود ، پرید وسط حرفم گفت :

- مثل اینکه یادتون رفته علی قسمت اصلی و سوئیچ کار دست شماست ... یعنی اینکه شما علاوه بر اینکه باید معماری کار خودتون بدون نقص دربیارید باید حواستون باشه که قسمت ها با هم سازگار باشه و موقع اجرا باعث تداخل روی همدیگه نشه

- بله جناب رئیس ... این یکی رو می دونم که دارم روی چه قسمتی کار می کنم ...

- اون وقت اگه در جریان کارتون هستید پس نباید حواست به این باشه که همچین مشکلی پیش نیاد و اگه اتفاق افتاد سریع رفعش کنی ... نه اینکه بعد از ۲ ساعت بیای و تازه با من سروکله بزنی ...

والای که نمی خواد بی خیال بشه ... چشم هامو تو حدقه چرخوندم که بفهمه که هیچم برام ارزش نداره !! با بی حوصلگی به علی نگاه کردم و گفتم :

- من موندم مگه ما داریم جراحی مغز می کنیم که جناب مهندس رئیس هی مشکل مشکل می کنه ... همچنین داد و بی داد می کنن که انگار همچین اتفاقی اولین باره می افته و به خاطر قصور من ۲ ساعت پیش پروژه مرگ مغزی شده و الانم متاسفانه تموم کرده و ایشون عزادار شدن که اعصاب ندارن ... (بردیا خواست چیزی بگه ولی هنوز کلمه از دهنش درنیومده بود نگاش کردم و تندی گفتم) حالا به جای اینکه دوباره برگردیم سر بحث خواب و خوراک من و سر دربیاریم که تو این ۲ ساعت ، خواب چی دیدم ... بهتره ببینیم که مشکل کار کجاست

بردیا خواست چیزی بگه اما خداروشکر منصرف شد ... یه نفس عمیق کشید و به علی که از فرصت استفاده کرده بود و تند تند شروع کرد به حرف زدن نگاه کرد بعد از علی مهندس مرادی و علیپور شروع کردن موضوع رو توضیح دادن و اینکه چه وقت هایی برنامه به مشکل برمی خوره ... بعد از توضیحات و تشریحات اونها به شکل ها و ارتباطاتی که حین صحبت کردن اونها روی کاغذ کشیده بودم نگاه کردم و گفتم :

- احتمال داره تو قسمت های دیگم مشکل به وجود بیاد از طرفی هر قسمت داره درست کار می کنه ولی باید ببینیم کدوم قسمته که داره تداخل می ندازه ...

همون جور که سرم پایین بود و داشتم قسمت هایی که کشیده بودم رو چک می کردم و فکر می کردم که دیگه چی رو جا انداختیم .. صدای بردیا رو که توی این ساعت ساکت بود و شنیدم که با پوز خندی که تو صداس به وضوح معلوم بود گفت :

- حالا که کاملاً براتون قضیه رو توضیح دادن و البته ببخشیدا از خواب زمستونی بیرون اومدید !! باید بگم قبل از تشریف فرمایتون ما متوجه شدیم که مشکل از کدوم قسمته دیگه لازم نیست که خیلیم خودتون رو خسته کنید فقط لطف کنید اگه خسته نمی شید مشکل رو حل کنید

بعدم قبل از اینکه چیزی بگم تند تند شروع کرد تناج دست آورد هاشون رو قبل از شرف یابی من به جلسه توضیح دادن ... همون طور که با چشم غره داشتم به حرفاش گوش می دادم ، دوباره سرم رو پایین گرفتم و به برگه جلو دستم نگاه کردم دقتم رو بیشتر کردم و سعی کردم مشکلاتی هم که بردیا از کارم گرفته بود رو گوش بدم ... یه دفعه مثل اکیوسان لامپ بالای سرم روشن شد خودش بود همون که چندروزه باهاش درگیرم ولی اصلاً نمی فهممش یکی از همون قسمت هایی که بردیا به کارمون اضافه کرده بود ، اصلاً معماریش با بقیه قسمت ها سازگار نبود ... چون کوچیک بود به چشم نمی اومد ولی نگو همین خاله ریزه مثل یه پیچ عمل می کنه اگه درست نباشه یا هرز بره کل سازه رو خراب می کنه !!! بیخیال بردیا شدم که داشت یه قسمت بزرگ از کارم که امه بود براش وقت گذاشته بودم و همین پیچ کوچولو بردیا خان زده بود داغونش کرده بودش رو زیرسوال می برد شدم و با دقت بیشتری روی نوشته ها متمرکز شدم ... نگا نگا ! چندروزه دارم به آقا می گم که یه جای کار می لنگه اون وقت بجای اینکه بشینه یه نگاه بندازه هی با من کل کل می کرد و فکر می کرد

حسودیم می شه که این قسمت رو داریم روی پیشنهاد اون کار می کنیم همینجور با الگوریتم هام داشتیم ور می رفتیم که صدای بلند و عصبانی بردیا من رو دوباره متوجهش کرد :

- خانم مهندس ... دوباره خوابتون برده ... مثل اینکه با شمام ... دقیقه است دارم صداتون می کنم متوجه اید که به خاطر اشتباه شما چقدر از زمان بندیمون می افتیم عقب !! اون وقت انتظار دارید که من عصبانی نشم .. البته حقم دارید چون این وسط کسی شما رو نمی شناسه و بخاطر این بدقولی اعتبار کاری شرکت من میره زیرسوال ... چندوقت این قسمت زمان برد ؟؟

حالا که فهمیدم که اصلا مشکل از کار من نیست ، کرم گرفت و حسابی شروع کرد به ول ول کردن مرتیکه همچین سرم داد و بیداد کردش که با وجود اینکه اصلا جلوشون به روی خودم نیوردم و خودم رو زده بودم به پروگری ولی حسابی از خودم ناامید و شاکی بودم که چرا باید همچین اشتباهی کنم که این همه وقت تلف بشه !!! اما الان قضیه فرق می کرد ... قسمت بردیا مشکل داشت که فکر نکنم اونم حلس خیلی طول بکشه ... پس برای اینکه یکم از حرصم خالی شه در جواب بردیا یه لبخند دندونی گله گشاد زدم و گفتم :

- حدود ۱ماه D:

- همین دیگه ... اگه یکم به کارتون اهمیت می دادید و هر قسمت رو کامل تست می کردید الان این جوری نمی شد ... حالا می دونید که همه باید چقدر معطل بمونن تا این قسمت درست بشه ... کل کار همه می خوابه فقط به خاطر بی دقتی شما خانم ...

- اولاً که به نظر من حل این مشکل خیلیم زمان بر نیست نهایتاً ۲ روز تازه اگه با تعطیلات حساب کنیم...

اوه اوووه ... مثل اینکه این رئیس خیلی عصبانیه ... چون که با همون لبخند عریضی که زده بودم به اندازه کافی قرمز شده بود ... اما حالا رسماً از روی سرش دود بلند می شه بی خیال تقصیر خود عتیقشـــه !! بذار یکم بیشتر حرص بخوره که اینقدر تعصبی روی کار کسی نظر نده ! اما با شنیدن صدای بلند و عصبانیش نه تنها از کارم پشمون شدم بلکه آرمشمم که خیلی سعی داشتم حفظ کنم از دست دادم :

- خانم مگه من یا بچه ها مسخره دست شما مییم ... فکر کردین اینجا مهدکودکه که می خواین مثلاً با شوخی و مسخره بازی گندکارتون رو کم رنگ کنید ...

- ببینید جناب آقای نسبتاً محترم شما که این همه به زمان بندی کارتتون اهمیت می ید ، اگه به جایی این تعصب بازی ها و عصبانی شدن های بی موردتون یکم بیشتر روی مشکل وقت میذاشتید و بدور از هر مسئله شخصی به قضیه نگاه می کردید ، ۲ ساعت ما رو اینجا الاف نمی کردید

- من شما رو الاف کردم یا شما با این بی دقتی و خودسروتون ؟؟؟؟

- شما آقا درسته که این قسمت که شما می گید باعث اختلال شده ولی همین که فهمیدین این قسمت منه حتی به خودتون زحمت ندادین ببینید که چرا همچین اتفاقی افتاده فقط چون پای من وسط بود ، دلتون می خواست یه بهانه پیدا کنید که کارای من رو ببرید زیر سوال !!!!!

- من احتیاجی ندارم که بخوام کار شما رو زیر سوال ببریم ولی وقتی که مشکل از طرف شماست ، خودتونید که دارید کارتون رو زیرسوال می برید

- حرف شما درست ... ولی تا وقتی که کسی پاش رو تو کفش من نکرده بود وقتی که بی دلیل یکی پیدا می شه و تمام نظم کاری من رو بهم می زنه ، انتظار نداشته باشید که کارای منم روی نظم پیش بره !

رسم دوباره جفتمون داشتیم بهم می پریدیم و اونقدر عصبانی بودیم که به حرف هایی که علی می زد و سعی می کرد ما رو آرام کنه هم گوش نمی دادیم دیگه اونم بیخیال شده بود ... فکر کنم گذاشته بود که بالاخره این دوئل تموم بشه و یکی از ما سقط بشیم که از شرمون راحت بشه !!!

بردیا با صدایی که دیگه کمی بلند شده بود گفت :

- منظورتون کیه که پاش رو کرده تو کفش شما ؟؟

- منظورم کاملا واضحه ... اول که خودتون رو پرت وسط یه پروژه در حال انجام و با اینکه خیلی در موردش اطلاعات نداشتید شروع کردید به کار بعدشم که از غیبت ۱ روزه من استفاده کردید و به زور یه قسمت رو عوض کردید.... از اینها هم که بگذریم و بگیم که خوب بالاخره رئیس تشریف دارید و می تونید از قدرتون سوء استفاده کنید و رسماً زور بگید اما من چند روزه دارم می گم که بیابین یه نگاه دقیق تر به این کارا بندازید حس می کنم یه جای کار می لنگه اما نمی تونم پیدااش کنم این ایده شما بوده و مثلاً روش متمرکزتر بودید ... ولی انگار دشمن خونیتونم ... خودتونم راحت کردید و می گید که حسودیم می شده ... آخه اینم حرفه که شما گفتید

- خانم اصلاً این مشکل چه ربطی به اون قسمت داره الان چیزی که داره اختلال ایجاد می کنه اون قسمت نیست بلکه کار شماست که مثلاً خیلی هم براش وقت گذاشتید ولی نتیشش رو می بینیم

- اگه شما هم به جای این همه غرور ، مثل من یه چند روزی رو درگیر یه چیز نامفهوم بودید ، حتماً ربطش رو راحت تر متوجه می شدید..... یکی از قسمت هایی که شما به زور به کار من اضافه کردید ، معماریش با کار من نمی خونه ... از اونجایی که من خیلی روی اون قسمت تسلط نداشتم و قسمت خیلی کوچکی و به نظر بی اهمیت بود نتونسته بودم مشکل رو دربیارم ..

- یعنی چی که به زور اضافه شده این ایده بهتره و جامع تری بود بقیه هم با نظر من موافق بودن ... به غیر شما که گارد گرفتید ..

۱۸۳

نگه داشتم ... مطمئن بودم از این فاصله نفس های داغ از عصبانیت رو حس می کنه تو چشم هاش زل زدم ...
تعجب به وضوح تو چشم هاش مشخص بود از لای دندون های کلید شدم غریدم :

- اگه مشکل از طرف من نبود چی؟؟؟

تعجب توی چشم هاش جای خودش رو به یه غرور داد از چشم هاش هم معلوم بود که داره پوزخند می زنه
بدون تکون دادن سرش ، از بالا تا پایین صورتم رو به نگاهی انداخت و در آخر تو چشم هام نگاه کرد و گفت :

- نکنه انتظار دارید برای انجام کاری که وظیفه تونه پاداشم بگیرد که اینطور می گید؟؟

- نه خوشم میاد میدونی قراره ضایع بشی ، از حالا داری یه جوری رفتار می کنی که بعدا جای سوختگیش کمتر معلوم باشه

با این حرفم انگار سوختگی که هی قصد داشت مخفی کنه ، شدیدتر شد ... چون با حرکت ناگهانی بلند شد و
روبروم وایستاد با این حرکتش ، خودم رو یکم به سمت عقب کشیدم ولی سریعاً حالت تدافعی خودم رو حفظ
کردم قد من تا سرشونشم نبود ... توی اون فاصله کمی که ازش وایستاده بودم ، مجبور بودم سرم رو بالا بگیرم
تا بتونم چشم هاش رو ببینم

چشم های قهوه ای روشنش حسابی کدر شده بود و سفیدی چشم هاش به قرمزی می زد ... پوست برنزش
دیگه به سیاهی می زد تند تند نفس می کشید ... معلوم بود که حسابی عصبیه با حرص گفت :

- بفهم داری با کی صحبت می کنم ... من مثل بقیه نیستم که گول ظاهرت رو بخورم ... آدمای مثل تو رو خوب
می شناسم ...

حرفش برام خیلی گرون تموم شده بود ... اولین بار نبود که اینجور حرف ها رو بهم می زد ... نمی دونم من جلو
این به چی تظاهر می کردم که هی اصرار داشت که من اونی که نشون می دم نیستم و فقط و فقط این بشر چشم
بصیرت داره و می تونه درون شیطانی من رو ببینه ... ولی اصلاً نمی فهمیدم ربطش به بحث الانمون چی بود با
این فکر پوزخندی روی لبم نقش بست و گفتم :

- اولاً چرا هر وقت که کم می آری و حرف حسابی نداری این حرف رو می زنی ... در ثانی فکر نکنم تو بتونی من
رو بشناسی ... زیاد به خودت فشار نیار چون آدمای سطحی نگر و خودبزرگ بینی مثل تو مگه می تونن کسی
رو هم بشناسن

با همون پوزخند روی لبم برگشتم که از در برم بیرون فریبا و چند نفر دیگه دم در وایستاده بودن و با ترس
داشتن مکالمه ی ما رو گوش می دادن ... مثل اینکه صدامون بلندتر از چیزی بود که فکر می کردیم که اینا اینجا
جم شدن داشتم به سمت در می رفتم که با حرفی که زد خون تو رگم یخ بست و همون جا ، درجا خشک شدم
...

پشت به بردیا به چشم های بهت زده فریبا نگاه می کردم دوباره همون بغض کهنه به سراغم اومده بودم ...
لرزش دستام رو حس می کردم ... ولی می خواستم که محکم باشم ... نباید بذارم هرکس و ناکسی گذشتم رو به
رخم بکشه ... اونم اون گذشته لجن که فقط بوی تعفن ازش بلند می شه اون حق نداشت پای امیر رو وسط
بکشه ... اون حق نداشت وقتی از چیزی خبر نداشت ، اون حیوون عوضی رو بدبخت صدا کنه با صدای پر از
بهت فریبا که اسمم رو صدا زد ، نگام رو از چشم هاش گرفتم و برای بار هزارم به خاطر گذشته نحسم شرمنده
شدم

با شنیدن صدای نحس بردیا ، انگار دوباره جون به بدنم برگشت .. با پوزخندی که به وضوح به گوش رسید گفت

- زندگی خصوصی من به تو هیچ ربطی نداره ...

داغون بودم ... می خواستم نگاهم محکم باشه ... حداقل جلوی بردیا محکم باشه ولی با همه تلاشم می
تونستم حس کنم که دوباره عجز و ناتوانی تو چشمام پر شده ... بغض گلوم رو پر کرده بود و مثل همیشه اون سد
محکم جلو چشمام رو گرفته بود نمی دونم چرا .. ولی می خواستم از خودم دفاع کنم شاید چون می
دونستم که نگاه بردیا نسبت به زنا چطوره سعی کردم از خودم دفاع کنم ... که من خراب نیستم ... به خدا من
خراب نیستم ... به زور دهنم رو باز کردم که یه جویری از خودم دفاعی کرده باشم ولی تنها چیزی که از اون
دراومد فقط ناله بود :

- آخه نامرد تو از زندگی من چی می دونی که اینقدر بی رحم حکم صادر می کنی؟؟؟ هآن؟؟ (تموم بغضم جمع شد تو صدام و نالم رو بلندتر کرد) هـــــــــــــــــــــان؟؟؟ تو از زندگی نکبت من چی می دونـــــــــــــــی، که به اون آشغال می گی بدبخت ؟؟؟؟؟

برای یه لحظه شک رو تو چشماش دیدم شک به اینکه داره اشتباه می کنه من اونمی که اون فکر می کنه نیستم ولی نمی دونم چه چیزی مزاحمی این وسط بود که دوباره نگاهش سخت شد بی اهمیت شد ... با صدایی که آروم شده بود گفت :

- چون همتون مثل همید ...

حالم از استدلالش بهم می خورد واقعا که نرود میخ آهنی در سنگ !! دوباره پر از حرص شدم ... پر از تنفر ... تنفرم نسبت به مرداااا منم از همه مردا متنفر بودم ... دوباره شدم همون شادی مغرور ... شدم مثل بردیا هرچند که ۲سال پیش هم یکی بودم مثل بردیا اما با این فرق که از همه ی مردا متنفر بودم حتی از پدر خودم .. ولی اون از همه متنفر نیست چرا من باید تو دسته زنایی باشم که اون متنفره ... اونم این همه بی منطق ... مگه من چیکارش کردم فقط به خاطر اینکه گذشتم مبهمه ???

اما دیگه مهم نیست ... به اندازه کافی این آدم خردم کرده نفس عمیقی کشیدم کمرم رو صاف کردم سرم رو پر غرور بالا گرفتم و تو چشماش زل زدم تموم تنفرم رو که سعی کرده بودم یه جایی تو خودم دفن کنم رو ریختم تو چشمام و نگاهش کردم پر نفرت ... نفرت از هم جنس های اون به آرومی چشم هام رو ازش گرفتم و برگشتم .. با همون سینه ستبر آروم آروم از اتاقش بیرون اومدم

پشت میزم نشستم ... نمی تونستم خودم رو گول بزنم الان ضعیفم نفرتم من رو قوی کرده بود ... ولی خیلی وقت بود که سعی کرده بودم اون رو گوشه ای از قلبم نگه دارم از اون همه نفرت بدم می اومد ولی از این ضعف هم بدم می اومد نمی خواستم بشم شادی ۲سال پیش ... برای اینی که هستم خیلی زحمت کشیدم نگاهم به سیستمم افتاد ... پوز خندی گوشه لبم نشست ... واقعا فقط به خاطر یه اشکال تو برنامه کار به این حرف ها رسید یعنی اینقدر غرورش براش مهمه .. اینقدر از من متنفره که نتونست اشتباهش رو قبول کنه من رو خرد کرد که اشتباه کوچیک خودش رو قبول نکنه با حالت عصبی موس رو دستم گرفتم و یه کپی از برنامه رو فلش ریختم به میزم نگاه کردم دنبال تجربه و تحلیل هام می گشتم ااااا اینجا چقدر مرتبه تمام کاغذ هام مرتب گوشه میز بود حرصم دراومد دوباره این عمو قاسم میز من رو جمع و جور کرده ... صدبار گفتم دست به وسایل من نزن ... بدون توجه به اینکه اطرافم چی می گذره کاملاً عصبی برگه ها رو برداشتم و روی میز پخششون کردم .. حتی درست نمی دونستم که باید دنبال چه چیزایی بگردم اما باید بهش نشون می دادم که تقصیر خودخواهی اون بود که کار به اینجا رسید نه می خواستم به خودم ثابت کنم که این دفعه دیگه همش تقصیر من نبود که کار به اینجا رسید ... هر برگه ای که فکر می کردم بدرد می خوره رو تند تند از بین برگه هام بیرون می کشیدم ... حس کردم که کسی صدام می کنه ... کلافه بودم با کلافه گی محکم دستم رو روی میز کوبیدم و سرم رو بالا اوردم عمو قاسم بود ... ولی اون با چشم های گرد شده و هول به سمت میزم خم شد به میزم نگاه کردم که دیدم روی تموم کاغذهام و کیبوردم آب ریخته دیگه کفرم دراومده بود به عمو قاسم که خم شده بود و سعی داشت آب روی میزم رو جمع کنه نگاه کردم دوباره داشت کاغذهامو جابجا می کرد.... به کاغذهام که هرکدوم یه گوشه افتاده بود نگاه کردم ... اینا برای اثبات من بود نمی تونستم درست فکر کنم

..... تعطیل تعطیل بودم ... کار نداشتم مقصر عصبانیتم کیه ولی دلم می خواست یه جوری این فشار رو خالی کنم
... با صدای بلندی به عمو قاسم که تند تند داشت میز رو تمیز می کرد و یه چیزایی می گفت که اصلا برام مفهوم
نبود گفتم :

- این مسخره بازی ها چیه ؟؟؟ این چی بود ریخت اینجا ؟؟؟؟

با صدای بلند من ، دست های پیرمرد بیچاره از حرکت ایستاد ... چشم های متعجبش رو به چشم هام دوخت و
آروم و مظلوم گفت :

- بابا جان ، برات آب قند اوردم بخوری حالت بیاد سر جاش صدات کردم حواست نبود ... یه دفعه کوبیدی رو
میز همش ریخت ...

- مگه من از کسی آب قند خواستم ؟؟؟ هـــــان ؟؟؟

با آرامش همیشگیش و صدایی مظلوم متعجب گفت :

- باباجان چیزی نشده که ... ببخشید ... الان همه رو جمع می کنم

اما من دوباره وحشی شده بودم.... انگار فقط دنبال یه طعمه می گشتم که مثل یه حیون درنده به جونش بیوفتم و
تمام حرص و دردهامو با دریدن اون یکمی تسکین بدم با عصبانیت برگه هام رو از دست عمو قاسم که سعی
داشت تمیزشون کنه کشیدم و شروع کردم جمع کردن و فریاد زدم :

- آخه مگه من از شما کمک خواستم ... مگه از کسی چیزی خواستم چرا هی تو کارای من دخالت می
کنید، مگه کاریتون دارم مگه من صد بار به خود شما نگفتم که دست به میز و وسایل من نزنید... آقا نمی خوام
که جمعشون کنید ... مگه صد بار نگفتم وقتی که کار می کنم برای من نوشیدنی نیارید .. هـــــان ؟؟؟ من چند
بار بهتون گفتم .. وقتی حرفام برای شما برو نداره ، چه انتظاری دارم که بقیه حرفم رو گوش بدن و بخوان که
جدی بگیرن لطف شما باعث دردسر... نمی خواد کمک کنید

همین جور برگه های خیس و نوچ شده رو جمع می کردم ، با حرص و عصبانیت این حرف ها رو می زدم.... خودمم
می دونستم که این پیرمرد بی تقصیره ... ولی فقط دلم می خواست حرف هایی که روی دلم سنگینی می کرد رو
یه جوری تخلیه کنم بعد از اینکه آخرین برگه مورد نیاز رو هم برداشتم و فلش رو از سیستم کشیدم .. سرم رو
اوردم بالا اما با دیدن چهره گرفته و دلگیر عمو قاسم همین جور موندم ساکت یه گوشه وایساده بود ولی
چشمش غم رو فریاد می زد ... اونقدر بلند بود که به خودم پیام و بینم که دوباره ندونسته چه کاری کردم که
نباید می کردم با دیدن قطره اشکی که از گوشه ی چشمای این پیرمرد مهربون چکید ، شونه هام افتاد ... انگار
که تموم غصه هاش روی شونه های من سنگینی کرد ... دیگه نمی تونستم به چشم هاش نگاه کنم ... به زور نفسی
کشیدم و با شونه های افتاده پشتم رو بهش کردم به بچه هایی که وایستاده بودن و داشتن با تعجب و در
سکوت من رو نگاه می کردن نگاهی انداختم احتمالا اون مهندس مجد ی که بردیا قبل از ورودم به اینجا

براشون متصور شده بود رو تازه دیده بودن اما من که دیگه نمی خواستم متنفر باشم، نمی خواستم کسی ازم متنفر باشه ... چشم های دلگیر عمو قاسم جلو چشمم بود ... دیگه نمی خواستم سر این جماعت هم داد و بیداد کنم با پاهایی که انگار بهشون وزنه وصل کرده باشن خودم رو رسوندم به علی که جلوی در بخش وایستاده بود ... فلش و برگه ها رو بهش دادم و از کنارش رد شدم باید از اینجا می رفتم بیرون ... تحمل فضای بسته و خفه کننده اینجا رو نداشتم نزدیک در خروجی بودم که صدای فریبا رو شنیدم که تند تند پشت سرم می اومد ...

- شادی کجا داری می ری با این حالت ... وایسا ببینم

برگشتم عقب و به فریبا و علی که بهم نزدیک می شد نگاه کردم ... چشمم به پشت سرشون افتاد ... در اتاق بردیا باز بود... روی صندلی نشسته بود و سرش رو بین دستاش گرفته بود فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد که سرش رو بالا آورد و به چشم هام خیره شد نگاهم رو سنگین ازش گرفتم به فریبا و علی که بهم رسیده بودن دادم ... آرام گفتم :

- میرم خونه ... (بعدش به علی نگاه کردم و ادامه دادم) علی آقا شما هم این کارا رو نگاه کنید... چیزاییم که فکر می کردم ایرادن قبل روی این کاغذ ها نوشتم اگه چیزی نبود رو میزم رو نگاه کنید دربست در اختیار شماست بلکه مشکل حل شه دل این مهندستون هم آرام بگیره ...

دوباره به چهره نگران فریبا نگاه کردم حق با بردیا بود .. شاید فریبا که با من این همه صادق بود حق داشت که یه چیزایی از زندگی من بدونه !!! اما مشکل اینجا بود که من همیشه از گذشتم فراری بودم ... خم شدم و گوش رو بوسیدم و تو همون حالت آرام گفتم :

- شرمنده ... اگه بهت چیزی نگفتم به خاطر این نبود که به عنوان دوست قبولت نداشتم ... فقط به خاطر اینکه که همیشه از گذشتم فراری بودم ... وقتی یه چیزی کابوسه زندگیت و همیشه ازش فراری ، سعی می کنی هیچ وقت سمتش نری ... ببخش که اگه اعتمادت رو خدشه دار کردم

سرم رو عقب کشیدم و به صورتش که حالا غرق اشک بود نگاه کردم یه لحظه چقدر به فریبا حسودیم شد ... به اشک هایی که از چشم هاش سرازیر بود ... به آرامی دست به صورتش کشیدم و اشک هاش رو با نوک انگشتم گرفتم ... انگشتم رو جلوی چشمم آورد و لبخند کم رنگی روی لبم نقش بست ... دیگه حتی به گریه آدم ها هم حسودیم می شه !!! یه زمانی همیشه سعی می کردم قوی باشم و کسی اشک هام رو نبینه .. ولی الان حاضرم همه دنیا بهم بگن ضعیف ، بگن بچه ننه !! ولی بتونم یه دل سیر گریه کنم ... با صدای فریبا به خودم اومدم :

- چی می گی دختر ??? مگه من حرفی زدم ... زندگی خودته !! وایسا با علی می رسونیمت ..

لبخند کم جویی به این همه مهربونی فریبا زدم و گفتم :

- نه عزیزم ... می خوام تنها باشم ... بعدا می بینمت

– باشه اصرار نمی کنم... فقط یه لحظه صبر کن..

بعد هم به سرعت دوید دوباره به بردیا نگاه کردم ... هنوز داشت من رو نگاه می کرد بیشتر از اینکه از دستش عصبانی باشم ، ازش دلگیر بودم ... ازش خواهش کرده بودم که کاری بهم نداشته باشه .. سعی کرد ولی نتونست با دیدن فریبا جلوم ، نگاهم رو ازش گرفتم و به فریبا نگاه کردم که کیفم رو به سمتم گرفته بود لبخند تلخی زدم و کیف رو از دستش گرفتم ... به علی نگاه کردم ... مثل همیشه آروم و منطقی ... سری برام تکون داد ... واقعا که این ۲ نفر بهم میان ... از ته همین دل شکستم دعا کردم که همیشه خوشبخت باشن ... فقط امیدوارم که هنوز خدا صدام رو بشنوه ...

طبق معمول ساعت ۳:۴۰ از خواب بیدار شدم ... دیگه ساعت بدنم خود به خود منو بیدار کردم کلافه تو جام چرخ می زدم و به پشت خوابیدم و زل زدم به سقف ... انگار بهش دخیل بسته بودم و می خواستم یه راه جلو بام بذارم اگه دیروز اون اتفاق نیوفتاده بود ، الان باید زیر دوش باشم و برای رفتن به شرکت آماده بشم !! ولی الان ؟ اصلا نمی دونم باید برم یا نه ؟؟؟ هنوز نگاه غمگین عموقاسم جلو چشمامه ... دوباره چرخیدم و به پهلو شدم ... برم که چی بشه ؟؟ بذار اصلا ببینم برنامه به کجا می رسه ... اگه بخوان برگردم حتما زنگ می زنی دیگه !!! با لجبازی چشم هامو بستم که خیر سرم بگیرم بکپم !!! ۵ دقیقه ای ول خوردم ولی نه ... دوباره چشم هامو باز کردم دیگه بزرگ شدی شادی !! قهر برا بچه هاست بلند شو برو از حق خودت دفاع کن ... یکم سنگ پا بازی دربیاری میری شرکت و به روی خودتم نیامی که اتفاقی افتاده نباید به اون بردیا گزک بدی ... با این فکر بلند شدم نباید کوتاه می اومدم ولی همین که نشستم باز نگاه عموقاسم یادم اومد نمی دونم چرا ؟ ولی از خیر این یکی نمی تونستم بگذرم ... من تا به حال خیلی ها رو از خودم ناراحت کردم ولی معمولاً طرف خودش یه کرمی داشته برا منم خیلی مهم نبوده ... ولی الان پـــــوف مثل لاستیکی که پنجر می شه بادم خالی شد .. باید یه جوری از دلش دربیارم آره ... من عوض شدم ... من شادی ۲ سال پیش نیستم که به راحتی آدم ها رو از خودم برنچونم و ککم هم از این موضوع نگزه

بعد از دوشی که گرفتم ، تلفن ام رو برداشتم و به فربا زنگ زدم..... بهش گفتم که یه ۲ساعتی دیرتر میام سر کار ... برام مرخصی رد کنه باید قبل از رفتن به شرکت به کاری رو انجام می دادم ...

ساعت ۱۰ وارد شرکت شدم خانم شجاعی با دیدنم بلند شد و ابروهاشو با تعجب بالا برد و سلام کرد بعد با تعجب با حرکت دست و سرش پرسید که چه خبر شده ؟؟؟؟ بلخندی بهش زدم و با اشاره دست ازش خواستم که دنبالم بیاد ... بعد همون طور آرام به سمت اتاقم حرکت کردم ... سرکی کشیدم ... همه مشغول کارشون بودن .. با دیدنم سلامی دادم به سمت میزم رفتم ... اونا هم متعجب من رو نگاه می کردن ... وسایلم رو روی میز گذاشتم و

خواستم برم پیش فریبا که از اتاق علی اومد بیرون لبخندی زدم و صداش کردم با دیدنم به سمتم اومد ... با دیدن وسایل روی میز ابروهای اونم با تعجب بالا رفت و دیگه نتونست جلوی فضولی خودش رو بگیره و گفت :

- به به شادی خانم ... اومدی خواستگاریم عزیزم؟؟؟ از حالا بگم من نامزد دارم!!!

به گل و شیرینی که روی میز بود نگاه کردم و خندیدم دختره پررو لبخند کجی زدم و گفتم :

- نه هنو اونقدر بد سلیقه نیستم که پیام تو رو بگیرم ارزونی همون علی آقاتون !!

به شوخی به بازوم زد و پشت چشمی برام نازک کرد و گفت :

- خیلیم دلت بخواد ... خلاق هر چه لایق

پشتش رو کرد که بره که دستش رو گرفتم و گفتم :

- حالا ناز نکن ... در موردت فکر می کنم بینم چی می شه !!!

خنده ای کرد و یکی کوبوند تو سرم ... نگا نگا ... دستش هرز هرزه دختره ..

- خوب حالا که نمی خوای از من خواستگاری کنی این گل و شیرینی چیه گرفتی ؟؟؟

لبخندی زدم و تند تند بهش گفتم که چی کار کنه اونم که سرش درد می کنه برای این کارا سریع رفت که اوامر بنده رسیدگی کنه بچه ها همه منتظر نگاه می کردن که بالاخره بفهمن که قضیه از چه قراره ؟ ولی فکر کنم به خاطر خشم ازدهایی که دیروز اومده بودم زیاد به خودشون جرات نمی دادن که بیان و سر دربارن ... اشکال نداره الان از فضولی نجات پیدا می کنن ...

فریبا اومد و چشمکی نثارم کرد و رفت و کنار علی که به جمع کنجکاوین پیوسته بود ایستاد ... نفس عمیقی کشیدم و دسته گل رو برداشتم ... یاد حرف فریبا افتادم جدی جدی انگار اومدم خواستگاری گذاشتم لبخند روی لبم بمونه با دیدن عموقاسم که وارد اتاق شد ، لبخندی از روی شرمندگی زدم و به سمتش رفتم با دیدنم ایستاد و چشمای متعجبش رو بهم دوخت ... بهش که رسیدم ، دسته گل رو به طرفش گرفتم و گفتم :

- شرمنده عمو جون ...

با همون چشمای مهریون و لبخند خجالت زده ای که زد بهم نگاه کرد و گفت :

- این چه کاری باباجان دشمنت شرمنده ... این چه کاریه ...

- ایا ... عمو اینو از دستم بگیر دستم خسته شد (دسته گل رو به زور به دستش دادم و ادامه دادم) می دونم که این کار دیروز من رو جبران نمی کنه ، ولی می خواستم به خاطر اتفاق دیروز همین جا و جلوی همین بچه ها ازتون معذرت خواهی کنم می دونم که دلتون خیلی مهربونه ... امیدوارم از ته دل منو ببخشید

اشکی که گوشه ی چشمش جمع شده بود رو با دست گرفت و لبخند عمیقی روی لبش نشست برقی از خوشحالی توی چشمش درخشید که با دیدنش بی نهایت خوشحال شدم می دونستم که خیلی مهربون تر از اینه که بخواد کینه ای روی توی دلش نگه داره و حالا این برق خوشحالی که جای اون غم تو چشمش بود ، منو راحت کرد با دستپاچگی گفت :

- این چه حرفیه می زنی دخترم تقصیر من بود ... حرفات درست بود باباجان

- نه عموجون ... حتی اگه اشتباهی ام کرده بودید که به نظر من نکردید من باید احترام موی سفیدتون رو نگه می داشتم هر اتفاقی افتاده بود من اجازه نداشتم که جلوی بچه ها اونطور بلند با شما صحبت کنم حالام امیدوارم من رو ببخشید ...

- من کیم که بخوام شما رو ببخشم دخترم ... اما با این کارت دل یه پیرمرد رو شاد کردی ... خدا ازت راضی باشه باباجان ...

با شنیدن این حرف نیشم حسابی باز شد و با لبخندی عمیق نگاهش کردم ... به فریبا نگاه کردم و گفتم :

- فریبا جان تا من یه سری چایی میریزم ، توام اون شیرینی رو باز کن ..

با این حرف من عموقاسم هول گفت :

- این چه کاریه باباجان ... الان خودم می ریزم ... بشین شما ...

سریع ازش جلو زدم و گفتم :

- نه دیگه ... این چایی با منه شمام بشین جای من ... نترسید آشپزخونه رو نمی فرستم هوا ...

با سینی چای برگشتم و برای تک تک بچه ها گرفتم ... همه می خندیدن و سر به سرم میزاشتن ... الان راضی بودم این کار درست تری بود .. چایی رو که برای فریبا گرفتم ، نگاه معناداری بهم کرد و گفت :

- نه خوشم اومد علی یاد بگیر خواستگار به این میگن_____ ... گل و شیرینیشو که خریده .. خودشم چاییشو می ریزه ... دست به جیب ... خوشگل ... بد اخلاق ... (بعد نگاه شیطونی بهم انداخت و ادامه داد) میگم زن خواستی خودم هستم ... نمی خواد بری سراغ غریبه ها

با خنده دیونه ای نثارش کردم و سرم رو به حالت تاسف تگون دادم چای رو جلوی علی گرفتم و گفتم :

- واقعا تو این خل و چل چی دیدید که می خواید خودتون رو بدبخت کنید ماشالا چشاشم که هرز می ره

- اشتباه خانم ... اشتباه !!! متاسفانه دیگه نه راه پس دارم نه راه پیش ...

با این حرف علی ، هر دو به خنده افتادیم که خوب علی با چشم غره ی فریبا سریع خندش رو خرد و منم با ابروهایی که بالا می نداختم کنارشون نشستم ..

یک ربعی رو به خنده و صحبت گذروندیم به جمع صمیمی اطرافم نگاه کردم و لبخندی زدم بیشتر بچه ها اینجا بودن عجیب بود که سر و کله بردیا پیدا نشده ... از اونجایی که با دوربین های مداربسته خیلی راحت زنگ تفریح اینجا رو می تونست ببینه و از طرفی برگزار کننده این بزم من بودم ، هر آن منتظر بودم مثل اجل معلق پیداش بشه و همه چی رو بهم زهر کنه ... ولی خدا روشکر خبری ازش نبود ... احتمال زیاد که هنوز به شرکت نیومده و من چقدر از این بابت خدا رو شکر کردم اما با حرف عمو قاسم وقتی که دیدم با یه چایی و یه ظرف خالی جلوم وایستاده و از جعبه شیرینی که جلوم گذاشته شده بود چندتا درون ظرف توی سینیش گذاشت و گفت که " برای آقای مهندس رو ببرم تو اتاقشون " !!! از تعجب شاخام در اومد یعنی این دیو دو سر شرکت بوده و از این فرصت استفاده نکرده و نیومده که دوباره زهرش رو بهم بریزه ... با همون چشمای متعجبم عمو قاسم رو همراهی کردم و بعد از رفتنش سرم رو تکون دادم تا از فکرش بیام بیرون خوب مثل اینکه سر اونم به یه جای خرده

بعد از استراحت کوتاه ، همه بابت شیرینی تشکر کردن و هرکس به سراغ کارهای خودشون رفتن منم سریع مشغول شدم ... تا دوباره آتو دست این بشر ندادم بشینم سراغ کارام ... ولی همین که سیستم روشن شد ، موندم که باید چیکار کنم ؟؟ بلند شدم و به سمت اتاق علی به راه افتادم .. بعد از کسب اجازه وارد شدم و نشستم ...

- خوب من باید چه کاری کنم ؟

علی لبخندی زد و گفت :

- خوب معلومه دیگه ! همون کاری که تا حالا می کردید رو بکنید دیگه !!

- نه منظورم اینه که حالا که کار به مشکل برخورد کرده از کجا شروع کنم ...

- خداروشکر مشکل در حال حل شدن ... شما می تونید روی هر مسئله ای که تا حالا کار می کردید ، همون رو ادامه بدید ... (به چشمای متعجب نگاهی انداخت و لبخندش رو عمیق تر کرد و ادامه داد) دیروز تا دیروقت داشتم روی برنامه کار می کردیم بردیام تمام دیشب رو داشت کار می کرد ... حق با شما بود ... الانم داره به بقیه کارا می رسه ... شمام بهتره کاراتون رو ادامه بدید ...

پوزخندی زدم نگاهم رو از علی گرفتم حق با من بود .. ولی حتی این حرف هم نتونست من رو آرام کنه هنوز هم دلخور و ناراحت بودم حرفای بردیا خیلی ناراحتم کرده بود ... فکر کنم گرفتگی کاملاً توی صورتم معلوم بود دیگه موندن رو جایز ندونستم بدون گفتم حرفی ، سری برای علی تکون دادم و بلند شدم که به کارام برسم اما هنوز نرفته بودم که با صدای علی توجه ام رو بهش دادم :

- شادی خانم ، کار امروز شجاعتتون رو می رسوند من خودم هنوز نفهمیدم که چرا بردیا نمی خواد در مقابل شما نرمش نشون بده ... البته معمولاً با خانم ها نمی سازه ولی خوب نه در این حد!! برای خودمم عجیبه هرچند

که زبون شمام تو آتیشی شدن های بیش از حد اون بی تاثیر نیست ... ولی به نظر من اونه که داره همه چی رو پیچیده تر می کنه البته این حرف ها رو به خودشم گفتم ... دیروز هم کلی باهاش صحبت کردم فکر کنم خودش قبول داره که دیگه زیاده روی کرده ولی از طرفی غرورش و هم اون تفکرش نسبت به شما که نمی دونم چیه باعث می شه به روی خودش نیاره می خوام عذرخواهی من رو از طرف بردیا قبول کنید ... چون می دونم پشیمونه این حرف رو می زنم امیدوارم شمام دیگه ادامه این قضیه رو نگیرید

لبخندی از روی اجبار زد و نگاهم کرد چی باید بهش می گفتم .. این که دلم می خواد همین الان برم تو اتاقش و هر چی دلم می خواد بار بردیا کنم من اصلا به عذرخواهی علی احتیاجی نداشتم ولی حق با اون بود ، حالا که بردیا قصد کوتاه اومدن نداشت ، منم کاری باهاش نداشتم فکر کنم تا همین الانم به همه مخصوصا به خودش ثابت شده که مقصر کیه !! دیگه چرا من بخوام خودم رو سبک کنم ... اینجوری ذهنیتی که بردیا سعی می کنه از من برای همه بسازه ، نابود می شه ... این خودش بهترین تو دهنی به خاطر تموم فکراش نسبت به منه

با لبخند تلخی که روی لبم نقش بست ، سری به نشونه فهمیدن برای علی تکون دادم و بدون گفتن کلمه ای از اتاقش بیرون اومدم و به سراغ کارهام رفتم طبق معمول همیشه با سرگرم شدن به کارم از اطرافم جدا شدم ...

روی صندلیم صاف نشستم و به بدنم کش و قوسی دادم ساعت ۵ رو نشون می ده یعنی اینکه من ۳ساعت یک بند پای سیستم نشستم ... سرم رو به پشتی صندلی تکیه می دم و برای چند لحظه چشم هام رو می بندم از پریروز تا حالا بردیا رو ندیدم ... البته اگه اون لحظه ای که امروز رفت تو اتاق علی و بدون هیچ توجه ای به من راهش رو کشید و رفت رو نادیده بگیرم .. که خوب چند دقیقه بعدش متوجه شدم که برنامه ی کامل شده رو به علی داده ... کـــــــــــــوچولو زشت بی مژه لـــــــــــــوس !!! حتی به خاطر این موضوع هم نیومد پیش من !!! به درک کلافه پوفی کشیدم و چشم هام رو باز کردم نگاهم رو از سقف گرفتم ، خواستم برم خونه ولی بعد منصرف شدم ... من که کاری خونه ندارم که بخوام انجام بدم با همین فکر دوباره به سمت سیستم رفتم که با شنیدن صدای زنگ موبایلم بی خیال شدم..... با دیدن اسم نیما که روی صفحه روشن و خاموش می شد ، لبخند محوی روی لبم نشست بی معرفت !! خیلی وقته که ازش خبری نداشتم ... راسته که میگن که از دل برود هر آنکه از دیده برفت با جدیدت گوشی رو برداشتم و گفتم :

– بفرمائید ... با مهندس مجد صحبت می کنید !

برای چند ثانیه صدایی از اون طرف خط شنیده نشد ولی بعد با شلیک خنده نیما گوشی رو از گوشم دور کردم خودمم خندم گرفته بود ولی سعی می کردم که نیش باز شدم رو جمع کنم در حالی که فقط یکم از شدت خندش کم شده بود گفت :

– جـــــــــــــانم؟؟ کی؟؟ تو رو خدا یه دفعه دیگه بگو؟؟؟

سعی کردم خندم رو قورت بدم و با جدیت گفتم :

خنده ای کرد و گفت :

- دختره خل و چل کجایی؟؟؟

- ما بدبخت بیچاره ها کجا می تونیم باشیم ... یا شرکت یا خونه !! که خوب ساعت رو به نگاهی بندازی ، معلوم می شه که کدوم گزینه درسته !

- نگا !! به جای یه کلام گفتن شرکت ، کلی گشت و گذار می کنه که جواب بده

- خوب حالا ... حوصلم سر رفته بود گفتم یه دلیل برای حرافی داشته باشم

- خوب پس به موقع زنگ زدم تند زود سریع وسایلاتو جمع کن ... پپر تو رخشت بیا ... بیا سمت میدون ونک ...

- خوب تند زود سریع پیام اونجا که چکار کنم ؟؟؟

- مگه نمی گی حوصلت سررفته ... خوب بلندشو بیا اینجا من و سحر گره های کور اون حوصلت رو باز کنیم ... صورتم و جمع کردم و با حرص ساختگی گفتم :

- مزاحم خلوت کفتری عاشقونتم نباشم یه وقت ؟؟؟

- اوه اوه اوه ... بوی خواهرشوهر بازی داره میاد ...

- نه اتفاقا بوی دامادکشونه ... هی به اون سحر می گم بیا فلان جا .. یا فلان کار رو باهات دارم ... هی میگه نیما گفته نه !! باید پیش نیما بمونم ... نیما گفته اینجور ... نیما گفته اونجور یعنی من این نیما رو ببینم ، نمیدارم رو سرش بمونه حالا هنوزم سر حرفت هستی ؟؟ بیام !!؟

- خطرناک شد قضیه هرچند من همیشه جونم از طرف تو در خطر جهنم و ضرر .. الان یه صدقه توپ میدارم کنار ...

- خوب پ ... از نفس های آخرت نهایت لذت رو ببر .. دیگم مزاحم اوقات شریفم نشو

- خانم خشن رسیدی زنگ بزنی بگم کجا بیای ...

- نمی گفتیم علم غیب نداشتم که کجا پیام ... دیگه برو تلفنم داغ کرد ...

- اوکی خسیس .. می بینمت ... فعلا ..

از اونجایی که وظیفم رو به عنوان کارمند منظم انجام داده بودم ، اضافه کاری رو بیخیال شدم و سریع وسایلم رو جمع کردم و از شرکت زدم بیرون ... بعد از نیم ساعت به جایی که نیما آدرس داده بود رسیدم ...

توی راهروهای مرکز خرید داشتم دنیال مغازه ای که نیما گفته بود که جلوش ایستادن ، می گشتم ... بعد از پیدا کردنش سرکی کشیدم که ندیدمشون ... خواستم گوشیم رو دریبارم که بهش زنگ بزنم ببینم کجا من رو کاشتن ، که دیدم یه خل مشنگی از توی مغازه داره بال بال می زنه .. حدسش کاری سختی نبود که این علامت های ایما اشاره ای کار کی می تونه باشه ... با خنده وارد شدم و به سحر که با لبخندی گوشه ای ایستاده بود سلام کردم ... با دیدن نیما گفتم :

- من نمی دونم تو فرهنگ تو ، جلوی مغازه اینجاست ؟؟؟

لبخند دندونی زد ، یه دور دور خودش چرخید بچم خل بود خلتر شد متعجب داشتم نگاهش می کردم که با خوشحالی تموم گفت :

- شادی نظرت چیه ؟؟ خوشگله ؟

دقیق تر نگاهش کردم تا شاید متوجه منظورش بشم ... نگاه متعجبم رو به سحر دوختم و گفتم :

- چیکار کردی اینو درسته از اولم حال و روز خوبی نداشت ولی الان حسابی حالش بده ببر یه چکاب کننش !!!!

سحر خنده ای کرد و تا اومد حرفی بزنه ، نیما جفت پا پرید وسط و گفت :

- اتفاقا حالمم خیلی خوبه بابا کتم رو می گم (در حالی که دوباره مثل بچه ها دور خودش چرخید گفت) خوشگل نیست ؟؟؟ می پسندی ؟؟

- خدایی که شفا لازم شدی نیما !! اگه می دونستم حالت تا این حد بده ، پای تلفن سر به سرت نمیداشتم

عین بچه های تخس و لجوج وایستاد و گفت :

- حالا خانم دکتر اگه معاینات بنده تموم شد ، نظرتون رو می گید ؟؟؟ نگفتی چطور شدم ؟؟

خنده ای کردم و گفتم :

- خوبه ... بهت میاد ...

- نه این جور نمی شه ... قشنگ نگاه کن ... (بازم خودش رو کج و کوله کرد و گفت) ببینم خوب تو تنم می

شیننه ... رنگش بهم میاد ...

- مگه من می خوام بیوشم ... از زنت بپرس

- چقدر یه دنده ای زنم نظرشو گفته حالا که افتخار نصیبت شده و می تونی توی انتخاب لباس برای من

نظر بدی ، بهتر فرصت رو از دست ندی ؟؟؟

نه بابا بحث کردن باهاش فایده نداره ... بچه پرویی زیر لبی نثارش کردم و یه دور دورش چرخیدم و با دقت نگاهش کردم یه کت اسپرت بهاره بود چون آخرهای زمستون بود احتمالا داره مثل بچه های ۴ساله خرید عید می کنه که مثل اونها ذوق و شوق داره ولی از ضایع بازیاش که بگذریم ، خدایی توی اون کت خوش دوخت برا خودش تیکه ای شده بود خوبه من به مردا نظر نداشتم ، چون حسابی خوردنی شده خوب تو تنش نشسته بود و رنگ سبز صدریشم حسابی تکش کرده ... ولی از اونجایی که این بچه به شدت جنبه خونس اومده پایین و می ترسم اگه ازش تعریف کنم حرکت های ناشایستی ازش سر بزنه !! فقط جلوش وایستادم ... نگاه کن متفکری بهش انداختم و شصت دستم رو به حالت لایک برم بالا !

- خوبه ...

با همون نیش باز سری تکون داد و گفت :

- خودم می دونستم خیلی خوبه ... فقط خواستم توام نظرت رو بدی که بعدا پشیمون نشی ...

بچه پرو به سمت فروشنده که نظاره گر خل بازی نیما بود راه افتاد ... بهش که رسید گفت :

- داداش همین خوبه می بریمش

پسره مبارک باشه ای گفت و کت رو فاکتور کرد دزدگیر رو ازش جدا کرد و خواست که توی ساک بذاره که نیما ازش گرفت و با ذوق و شوق پوشید چشمام از تعجب گرد شد ... یکی ندونه فکر می کنه این بچه تا حالا لباس نو به خودش ندیده که این طوری می کنه نگاه متعجب من رو که دید یه لبخند گله گشاد زد و گفت :

- شادی بدو دیگه ...

به خودم اومدم ... سری تکون دادم و به سمت خروجی حرکت کردم به سحر که همچنان ساکت همون جا ایستاده بود نگاهی کردم می گم چه ساکته گفته به نفعشه زیاد خودشو تابلو نکنه که معلوم شه نیما شوهر شه !!! خوب طفلک آبروش در خطره قدم اول رو به سمت خروجی برنداشته بودم که دوباره صدای نیما بلند شد :

- کجا داری می ری تو ؟؟

برگشتم و دوباره نگاهش کردم شیطونه میگه جفت پا برو تو صورتشا با حرص گفتم :

- خودت گفتی بریم بدو توام دیگه ... آبرو نداشتی برامون ...

- من کی گفتم بریم ... (بعد آروم و شمرده ادامه داد) گفتم بدو نه که به سمت بیرون بدویی و از اینجا در

بری ... گفتم بدو بیا اینجا پیش من بدو عزیزم حالا

کلا به غلط کردن افتاده بودم که چرا پیشنهادش رو برای بیرون اومدن قبول کردم ... همون جور که با حرص به سمتش می رفتم انگشت اشارم رو به نشونه تهدید بالا گرفتم و گفتم :

- کاری نکن که همین وسط مغازه خونت رو حلال کنم زود باش دیگه ...

- والا من انتخابم رو انجام دادم ... تو زود باش

- من چرا زود باشم

لبخند دندونی زد و ابروهاشو با شیطنت چند بار بالا انداخت و به فروشنده اشاره کرد و گفت :

- زود باش حساب کن دیگه

چشمای گرد شدم رو به نیما دوختم که با شنیدن صدای خنده ی بلند سحر متعجب تر به سمت اون برگشتم
سحر خم شده بود و دلش رو گرفته بود و می خندید جفتشون حالشون بده ... نیما که دید من هنگ کردم
ادامه داد ...

- بدو عزیزم آقا منتظرن ... (لبه های کتش رو گرفت و نمایشی مرتبش کرد و گفت) چه کت خوشگلی .. دم این
بردیا گرم چه کت خوشگلی رو نصیبمون کردش

تازه این دوزاری کجمن افتاد که چه خبره من می گم که این چه یهو دلش برا من تنگ شده خیر ندیده این
بردیا چه کرده باهام که گیراییم حسابی اومده پایین ... خوب وقتی ۲روز بعد از دعوای من با اون، اینقدر مشکوک
من رو دعوت می کنه بیرون ، بعدش توی مرکز خرید قرار میذاره .. معلومه که یه کاسه ای زیر نیم کاسش هست
دیگه به سحر نگاه کردم که هنوز ساکت در حال خندیدن بود هی میگم این چرا لال مونی گرفته ... فکر
کردم از خجالتشه به خاطر دیونه بازی های نیما ... نگو داشته جلوی خودشو می گرفته که از دیدن این نمایش
کمدی منفجر نشه اخم هامو کردم تو هم و خواستم یه چیزی بگم که نیما سریع تر گفت :

- دیگه جرزنی نداریم شادی خانم روز موعود فرارسیده زود باش آقا خسته شد ...

به پسره نگاه کردم که شبیه علامت سوال داشت ما رو نگاه می کرد ... خوب بیچاره حقم داره ... فکر نکنم یه
حرکت نرمال از ما دیده باشه بزا بعدا حالش رو می گیرم چشم غره ای به نیما رفتم و فاکتور رو برداشتم که
حساب کنم ولی با دیدن قیمتش دیگه رسماً چشم هام درسته از کاسه در اومد همون چشمای ورقلمبیدم
رو به نیما انداختم که دیدم دستش رو گذاشته رو صورتش از خنده غش کرده

- میگم یه موقع بد نگذره ها !!!

در حالی که سعی می کرد جلوی خندش رو بگیره گفت :

- نه به جون شادی من راحتم ... خیالت راحت باشه ...

به فروشنده نگاه کردم و با دست کت توی تن نیما رو نشون دادم و گفتم :

- آقا همین کت پر پرکی ۹۹۵ تومنه ...

فروشنده که هر دقیقه از رفتار ما گیج تر می شد ، با همون حالتش جواب داد :

- خانم ما اینجا همه جنس هامون مارک اصله ... تازه کارامون جدید ترین کاراست ... قیمتش خیلی مناسبه ...

پیش خودم گفتم آرررره ... خیلیم مناسبه اصلا می ترسم همچین چیز ارزونی براش بخرم به موقع به نیما
بربخوره یعنی باید برای یه کت اینهمه پول میدادم ... با قیافه ی آویزونی به فروشنده گفتم :

- حالا اصلم نبود اشکال نداره ... تقلبیشم دارین بدید ... (با دست به نیما اشاره کردم و ادامه دادم) این از این
چیزا سر درنمیاره می بینید که طفلک کم داره !!

- نیما : اوی اوی اوی همه لباس های من اصله ...

دیدم دیگه خیلی ضایعست به نیمام نمی خورد که کوتاه بیاد ... فکر کنم پسره تا عمر داره ما رو به خاطر همه
ی این صحنه های کمدی فراموش نکنه ... در حالی که با حرص کیف پولم رو در میورد با غرغر رو به فروشنده
گفتم :

- دیگه سیغه ی این ۵۰۰۰ تومن چیه؟! همونم می گرفتین که حداقل تا آخر عمرش می زدم تو سرش که براش
کت امیلیونی خریدم

بالاخره یه لبخند به چهره متعجب فروشنده نشست و کارت رو گرفت تا تخلیه مالی کنه همون جور که نگاه
غصه مند رو به دست فروشنده دوخته بودم به نیما گفتم :

- تا آخرعمرت هروقت این کت رو پوشیدی باید یه پلاکارد روش بزنی که اینو من به مبلغ ۱ میلیون برات خریدم
.... اگه بشنوم کمتر از این مبلغ رو گفتمی خونت حلاله ...

بعد بهش نگاهی انداختم ... اونم در حالی که سعی می کردم خندش رو قورت بده برام سر تکون داد اون سحر
مارمولکم که کلا لال مونی گرفته بود و داشت حسابی تفریح می کرد ما رو باش با این هم تیمیمون .. هرچند
توی این مدت ما ۲ ، ۳ برابر این رو از نیما کنده بودیم ... ولی خوب دیگه هر وقت از هر کدوم از اونها استفاده کنم
یاد این کت می افتم و کوفتم میشه !!!

بعد از حساب کردن ، آویزون به سمت بیرون راه افتادیم ... هی برمی گشتم و به فروشنده نگاه می کردم تا بلکه
فرجی بشه و صدام کنه که اشتباه شده و ۹۵ تومن بوده نه ۹۵۵ تومن ... ولی زهی خیال باطل ... نیمام که از همون
مغازه کت رو تنش کرد نیششم باز بود و یه سره داشت مزه می پروند ... یکی نیست بهش بگه آخه این کت
بهارست ... امامه مونده که شما از این نوع پوشش استفاده کنی ... هرچند که هوا همچین هم سرد نبود ... ولی
خوب هیچ خوش نداشتم که جلو چشم من با آینه دقم هی شوی لباس برگزار کنه ...

نیما به ساعتش نگاهی انداخت و گفت :

- خوب دیگه بریم برا شام ...

صورتش رو جم کردم کردم و گفتم :

- من که دیگه سیر شدم ... مگه پولیم مونده که بخوام چیزی بخورم تا چند ماه باید به خودم گشنگی بدم تا پول این کت دربیاورم ... واقعا که خیلی سنگدلی که غذا رو از حلقوم من و ۲ جین بچه ی یتیمم می کشی بیرون !! همین جور رگباری داشتم چرت و پرت می گفتم که نیما با خنده گفت :

- بابا شام مهمون منی (بعد از شیطینت ادامه داد) غصه نخور ... آخرش ته مونده غذاها مونو جمع می کنیم ، ببر تا چند روز سیر میمونی

حمله کردم که بزخم لپش کنم که سحر دستم و گرفت با اخم به نیما گفت :

- ااا ... نیما ... دیگه اذیت نکن شادی رو !

- چه عجب ... یه کلام از مادر عروس ... سحر خانم دیگه داشتم شک می کردم که زبونتونو این آقا نیما خورده نیما همین جور که داشت خودش رو از ما دورتر می کرد ، ابروشو بالا انداخت و گفت :

- والا زبونشو که زیاد می خورم ولی ماشالا اینقدر زیاده که تموم شدنی نیست تو نگران نباش ...

با این حرفش زدم زیر خنده .. پسره منحرف غرب زده سحر چشم غره ای بهش رفت و گفت :

- شادی خونس حلاله تو از طرف من راحت باش ... آقا نیما از قدیم گفتن کوه به کوه نمی رسه ، سحر به نیما می رسه ... حالا فرار کن !!! شب می ریم خونه دیگه ...

نیما نگاه شیطونی به سحر انداخت و گفت :

- آخ جون ... من که لحظه شماری می کنم ایشالا مراسم کوتاه کردن زبون من رو داریم دیگه ..

بعدشم با سریع ترین سرعت از جلوی چشمای ما جیم زد زدم زیر خنده تو همون حین به سحر که بدتر از من مشغول خندیدن به حرفای نیما بود گفتم :

- مراقب این شوهر غرب زدت باش ... زیادی شاد می زنه ها !!! چی مصرف می کنه ؟؟؟؟؟

- هیچی ... زندگی بر وفق مراد ... همه چی عالی باید یه جورایی خودش رو تخلیه کنه ...

نگاش کردم... با گفتن این حرف در حالی که می خندید برق اشکی توی چشماش نشست

- سحر اتفاقی افتاده

لبخند عمیقی زد ... دستم رو کشید و با گفتن : نه بابا ... زود باش الان میره ما رو قال میزاره هااا ... قدم هاش رو کمی تند تر کرد

توی رستوران نشسته بودیم و داشتم اطرافم رو دید می زد ... جای قشنگی بود ... سالن رستوران وسط فضای سرسبز و باغ مانند ساخته شده بود ... قسمتی از دیوار سالن که به منظره ی قشنگی دید داشت ، هم کلا شیشه کار شده بود و منظره بی نظیر باغ رو نمایش می داد ... پیشخدمت ما رو به میزی که قسمت دنج و خلوتی بود راهنمایی کرد ... از اونجا به راحتی فضای بیرون مشخص بود ... لبخندی به نیما زدم که از ذوق مثل بچه های ۴ساله رو پاش بند نبود و با ابروهای بالا رفته گفتم :

- کوچولو جای خوشگلیه از حالا گفته باشم ، گرون ترین غذای منو رو می خورم ...

نیما خنده ای کرد و با دست به پیشخدمت که کمی دورتر از ما اشاره کرد .. با رسیدن پیشخدمت ، بدون توجه به منو سفارش ۳تا قهوه و کیک کرد .. با ابروهای بالا رفته از تعجب به پیشخدمت نگاه کردم ... اونم بعد از گرفتن سفارش با بدرقه نگاهم رفت ... وقتی از زاویه ی دیدم خارج شد ، چشم هامو ریز کردم و به سمت نیما برگشتم ... از دیدن قیافه ی شیطان و خندونش دلم می خواست که تیکه تیکش کنم ... من رو مسخره کرده بود با حرص گفتم :

- مگه اومدیم کافی شاپ که قهوه و کیک سفارش می دی ؟ هـــــا؟؟

- (خنده ای کرد و گفت) اینقدر شکمو نبودی شادی ؟؟ چرا بی حیا بازی در میاری ؟

- من ! مگه من گفتم شام بده ... خودت ذوق مرگ شده بودی لارج بازی گل کرده بود ... من کاری به این کارا ندارم .. تا ۱۰ برابر پول اون کت رو از حلقومت نکشم بیرون که آروم نمی شم پیشخدمت رو صدا کن من گشمنه !!

- بابا گشنه به خدا دلم برات سوخت (بعد به سحر نگاه کرد و ادامه داد) خانم حواست باشه داشتیم برمی گشتیم یکم مواد غذایی و تنقلات براش بخریم ثواب داره !

بعدم به من نگاهی انداخت و ابروهاشو بالا انداخت هی این شیطونه آدم رو وسوسه می کنه که کار بدی انجام بدیـــــا ! اما از اونجایی که من هیچ وقت به حرف شیطان و دارودستش گوش نکردم و نمی کنم ، هیچی بهش نگفتم ... ولی چون همه تمرکزم رو داده بودم به کنترل زبونم دیگه روی بقیه اعضای بدنم هیچ تسلطی نداشتم که همینم باعث شد که پام ناخداگاه بره بالا ، با ضرب روی پای نیما که روبه روم نشسته بود فرود بیاد ... صدای بلند آخش که بلند شد ، لبخندی از روی خبثت روی لبام نشست و نفس راحتی کشیدم و با خیال آسوده به دری وری هایی که نیما بارم می کرد گوش دادم

- آیییی پام خدا لعنتت کنه دختر پام رو زدی ناقص کردی .. مگه کشتی کجه که این کارا رو می کنی !!!
همین رفتار های خشن رو از خودت نشون می دی که رفیق شفیقم رو به موت کردی !!

با اومدن اسم بردیا ، دیگه هرچی خانمی و تشخص بود رو بوسیدم گذاشتم کنار و پریدم بهش و گفتم:

- برا تو که همچین بد نشده ...

با این حرفم دست از غرغر کردن برداشت نگاه شیطونی به خودش انداخت و بهم گفت :

- الحق که دستش درد نکنه ... دوست به این میگن .. همیشه گفتم که بردیا بهترین رفیق دنیاست ...

سرش رو آورد بالا، بهم زل زد تا با دیدن صورت حرصی من عیشش رو کامل کنه ... به چشماش که مثل یه پروژکتور برق می زد نگاه کردم ... یعنی اینقدر از اینکه یه کت از من کنده بود خوشحال بود !!! درسته بحث رو کم کنی بوده ولی دیگه اینقدر ... برای اینکه کم نیارم با لحن حرص دراری گفتم :

- نمی دونستم ورشکست شدی که با دیدن یه کت نو سر از پا نمی شناسی !؟

یکمی ، فقط یکمی نیش بازش رو جمع کرد و جدی تر گفت :

- چقدر خودتو تحویل می گیری ؟؟ کی گفته به خاطر کته که خوشحالم هرچند که اینم شد یه دلیل اضافه تا جشنم رو تکمیل کنم !

بهش نگاه کردم عمیقا خوشحال به نظر میرسید خوب اگه فقط به خاطر یه روکم کنی این همه خوشحال شده باشه ، که از ذوقش همچین رستورانی ما رو مهمون کنه ! خیلی از دست رفته تشریف داره !! از طرفی نگاهم رو به سحر دادم که با نگاهی عمیق به کل کل های من و نیما گوش می داد ... چند وقتی این دو تا رو ندیدم هر دوشون عجیب غریب شدن اون که انگار مخدر مصرف کرده یه دیقه تو جاش بند نیست ! این یکم که از وقتی دیدمش ۴ تا جمله هم به زور حرف زده !!!

هرچی به مغز نازنینم فشار اوردم ، رفتارهاشون رو کمتر متوجه شدم از حرصم یه دفعه و بدون مقدمه بهشون پریدم و گفتم :

- شما دو تا چطونه ؟؟؟ چرا مثل آدمیزاد نیستین ؟؟؟

با این حرفم هر دو متعجب و شوکه نگاهم کردن باز خوبه ! امروز اولین حالت مشترکشون رو تو یه زمان دیدم! دهن نیما با رسیدن پیشخدمت به میزمون باز نشده ، بسته شد با دیدن پیشخدمت که داشت قهوه ها رو جلومون میذاشت ، اونها رو فراموش کردم و دوباره یادم شام افتادم و با حرص و لجبازی گفتم :

- من اینا رو نمی خوام تو به من گفتی شام !!!

با این حرفم دست پیخدمت که برای گذاشتن ظرف کیک جلوم دراز شده بود خشک شد و با تعجب به این بچه ۲ساله بهانه گیر نگاه کرد با صدای خنده نیما و سحر نگاهم رو از چشمای متعجب پیشخدمت گرفتم و به قیافه ی قرمز شده اون دو تا نگاه کردم ... نیما سعی کرد که لبخندش رو جمع کنه و به زور گفت :

— هیس دخترم ... آفرین بابایی ... آروم باش ..

همون طور که انگشتش رو به بینیش چسبونده بود ، به پیشخدمت نگاه کرد که آخرین ظرف کیک رو روی میز گذاشت و ازمون دور شد با همون حالت با نگاهش پیشخدمت رو بدرقه کرد و وقتی از دور شدنش مطمئن شد ، نگاه خندون و شیطونش رو به چشمام دوخت و ادامه داد :

— نترس دختر گلم اشک های یخیتو پاک کن ... شام هم داریم گفتم قبلش با کیک و قهوه یکم شیکمامونو سیر کنیم — (در حالی که برق نگاهش بیشتر شده بود ادامه داد) غذای بیشتری برای تو بمونه خدایی نکرده از گشنگی تلف نشی !!!!

بعدم یقه کتش رو گرفت و مرتب کرد ، و خیلی شیک تیکه ای از کیکش رو کند و به طرف دهنش برد ... ولی نرسیده به دهنش دستش از حرکت ایستاد به من که همچنان در حال حرص خوردن بودم نگاهی کرد و به سمت سحر برگشت ... چنگال رو نزدیک دهن سحر کرد گفت :

— خانمم دهنتو باز کن (در حالی که کیک رو دهنش گذاشت گفت) بیا این کیک رو با هم بخوریم .. هم رمانتیک تر هم اینکه می تونیم تیکه تو رو هم بدیم شادی ببره ..

آخ که کارد می زدی خونم در نمی اومد !!! این نیما که معلوم نیست از کجا دپینگ کرده بود ، از بی حوصلگی منم هی داشت سوء است می کرد و می تازوند سحرم که انگار لال مادرزاد بود ... بدون حرفی از خنده کبود شده بود و داشت تفریح می کرد رو کردم به سحر و گفتم :

— خدا برکت بده به مترسک سر جالیز!! حداقل ۲ تا کلاغ رو می ترسونه ... خوب داری تفریح می کنیا !! دارم برات سحر خانم..... دوباره میای پیش من همفکری که چطوری آقا نیما رو اذیت کنی دیگه !!!

خداوشکر با این حرفم نیش سحر به کل بسته شد و جدی صاف نشست ... به نیما نگاه کردم که متعجب داشت ما رو نگاه می کرد ... آخیش حالا حالم بهتر شد همین که بفهمه که نصف بلاهایی که سرش میاره ، از همفکری و نقشه های شوم من نشئت می گیره ، راضیم می کرد ... ابرویی برای قیافه ی مات و مبهوتش بالا انداخت و به پشتی صندلی تکیه دادم و با آرامش قهوم رو مزه مزه کردم :

— هی من می گم این کارای شیطانی از زن من بعیده !! نگو نسخه مشاوره اعظمش بوده !!

با این حرفش و قیافه ای که به خودش گرفته بود ، من و سحر زدیم زیر خنده ... با شنیدن صدای ما ، سرش رو بالا گرفت و با تک خنده ای گفت :

— بعله ! بایدم بخندین ولی اینو بدونین که آخر هر خنده ای گریه ست عزیزان من !!! شب دراز است و نیما خانتون حالا حالا قصد خواب نداره فعلا می تونید لذت ببرین

با شوخی و کل کل های من و نیما قهومون رو خوردیم .. سحرم که نقش مهم و کلیدی امشبش رو ادامه می داد و تو سکوت ما رو همراهی می کرد چشمای اونم مثل نیما یه برق داشت یه برق عجیب و متفاوت، یه هیجان پنهان ولی یه نگرانی مبهم رو هر وقت که نیما به ساعتش نگاه می کرد رو می شد تو چشماش دید ... با خوردن آخرین جرعه از قهوه ام به ظرف خالی از یکم نیم نگاهی انداختم و به نیما گفتم :

– خوب دیگه از هر چه بگذریم سخن دوست خوش تر است قهومونم که خوردیم بدو شام سفارش بده !!!

با این حرفم نیما خنده ای کرد و شیکمویی نثارم کرد ... به ساعتش نگاهی انداخت و گفت :

– ۲ دقیقه جلوی شکمت رو بگیر که ما رو نخوری ... شامم سفارش می دیدم ... صبر کن اونایی که خوردی از گлот پایین بره بعد دوباره به فکر پر کردن این خندق بلا بیفت

تا اومدم چیزی بگم ، دیدم داره به پشت سرم نگاه می کنه و ادامه داد :

– چه عجب تشریف آوردن

از جاش بلند شد و برای کسی دست تکون داد با تعجب برگشتم ببینم که کیه که نزول اجلال کرده که با دیدن قیافه بردیا که پشت سر پیشخدمت ، به سمتمون می اومد، اخم عمیقی روی پیشونیم نشست این اینجا چیکار می کنه ! ماشالا خدا امشب برام خوب خواسته !!!

با چیزی که پیشخدمت گفت و راهنمایی دستش، سرش رو که پایین بود رو بالا آورد و جهت دست اون رو نگاه کرد ... بابا فهمیدیم خیلی آقای سربزبری هستی !! انگار اونم انتظار دیدن من رو اونجا نداشت چون به محض بلند کردن سرش ، جا خورد و برای لحظه ای همون جا ایستاد ... ولی سریع به خودش مسلط شد و یه اخمی کم رنگ به اون قیافه جدی و برج زهرمارش اضافه کرد

با رسیدنش به میز ، سحر هم برای سلام علیک کردن بلند شد ... وقتی دیدم اون ۲ تا ایستادن، به اجبار و با تاخیر خیلی آروم از روی صندلیم بلند شدم و سلام آرومی بهش دادم ... با نیما و سحر دست داد و جواب سلام من رو به همون آرومی داد و روی صندلی کنار من و نیما و روبروی سحر نشست ...

نیما مشتی به بازوی بردیا زد و با حرص گفت :

– کجا موندی تو ۲ ساعته !!! یکم دیگه دیر میکردی این شادی از گشنگی من و سحرم می خورد ... تا میرسیدی دیگه استخونامونم نمی تونستی پیدا کنی

با این حرفش نیش خودش و سحر باز شد ... با حرص در حالی که نگاهم رو از نیما بامزه گرفتم ، لگد محکمی هم نثار پاش کردم با بلند شدن صدای آخ نیما ، اخم های بردیا بیشتر تو هم رفت و با غیض نگاهش رو از من گرفت و به نیما که داشت مثل پیرزنا ناله می کرد و غرمیزد داد :

- آخ دختر ایشالا علیل شی که اینجور چلاقم کردی !!! این پا دیگه برای من پا به شو نیست !!! بابا کله پاچه دلت می خواد چرا از پاچه من بینوا مایه میزاری !! من هزارتا آرزو دارم ... تازه اول زندگیمه !!! (نگاهی به من و بردیا انداخت و همون جور که پاش رو مالش می داد با شیطننت گفت) از این بردیا مایه بذار ... هم بعد عمری به یه دردی می خوره ... هم بهتر دق و دلیت خالی می شه و بهت نزدیک تره ، دیگه خسته نمی شی پات رو تا اینجا دراز کنی !!!

با گفتن این حرف ، پام رو بلند کردم و با تموم قدرت روی پاش کوبیدم این دفعه دیگه فریادش بلند شد با حس یه پای دیگه، سریع پام رو کشیدم عقب و به بردیا که اونم داشت متعجب نگام می کردم دادم ... با حرف نیما خنده مهمون لبم شد :

- آی آی خدا جون ... نامردا چند به چند حالا خوبه هیچ وقت با هم هماهنگ نیستن به پای من که میرسن چه هم دل می شن !!!! آی خدا پام چلاقم کردید خیر ندیده ها ...

با این حرفش خندم گرفت من و بردیا همزمان به پاش کوبیده بودیم که دادش به آسمون بلند شده بود نگاهم به بردیا افتاد که اونم داشت می خندید !! چه عجب آقای برج زهرمار ... به ندرت جلوی خودم ، خندش رو دیده بودم ... اگه می دونستم اینجوری خوشحال میشه ، روزی یه بار نیما رو میذاشتم وسط که هماهنگ بزنیم له و لوردش کنیم بلکه یه ذره اخلاقش بهتر بشه با صدای سحر که تلاشش رو می کرد که خندش رو کنترل کنه ، سعی کردم نیشم رو جمع کنم :

- ااا ... چیکار دارید شوهرم رو کشتید !!! پاش رو له کردید !! بابا فعلا به ۲ تا پاش نیاز داره (بعد یه نگاه به نیما که مثل بچه های مظلومی که کتک خوردن و پشت مامانشون قایم شدن کرد و با خنده گفت) هروقت لازم شد خبرتون می کنم که جفت پاشو قلم کنید !!

آخ که قیافه نیما دیدنی بود ... حسابی داشتم حال می کردم و می خندیدم ... در همون حال به سحر و بردیا نگاه کردم ... سحر که با حالت شیطان و مظلومی داشت ریزریز می خندید و به نیما نگاه می کرد و بردیا با لبخندی به نیما نگاه می کرد و به پشتش می زد ...

نیما دستی برای پیشخدمت تکون داد و در همون حین گفت :

- تا فاتحه لازم نشدم ، بذارید شام سفارش بدم حداقل گرسنه سلاخی نشم !

با اومدن پیشخدمت سعی کردیم همه مودب و متشخص کله هامونو کنیم تو منو ... هرچند که اون از دور همه ی این بی آبرویی ها رو دیده بود !! ولی خوب همینم برامون یکم باعث دلگرمی می شد که ما خیلی جنتلمن و با شخصیت هستیم !! بردیا و سحر غذاشونو انتخاب کردن ... داشتم منو رو نکه می کردم که ببینم دلم چی می خواد بخورم که در یک عملیات کاملاً وحشیانه منو از دستم کشیده شد و قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم نیما رو به پیشخدمت کرد و سفارشات رو داد ... با دور شدن پیشخدمت اخمی کردم و به نیما گفتم :

- بی شخصیت من که چیزی انتخاب نکردم !!!

از اونجایی هم که امشب پام افتاده بود رو دور هرز رفتن ، تا بلندش کردم که نثارش کنم ، با صدای بلندش خیلی شیک سرجام برگردوندمش :

- هـــو !! شادی دوباره وحشی نشیا ... پا برام نداشتید شماها همین الانم *جلسه فیزیوتراپی می خواد تا بتونم مثل روز اول روش راه برم ...

- حالا کی با پای تو کار داشت!! (جون عمم) ... میگم من سفارش ندادم

- نترس دخترم ... امشب از اینجا گشنه نمیری بیرون ... خودم سفارش دادم ... نشنیدی ۴ پرس بود !

- (با حرص گفتم) یادم نمیاد چیزی انتخاب کرده باشم !!

- !! .. سحر مگه این انتخاب خودش رو نکرد !! تو که اول انتخاب کرده بودی !

- آقای بامزه ... خداوشکر سمعک لازم شدی !!! (رو کردم به سحر و گفتم) الهی بمیرم برات ... اگه می دونستم اینقدر درب و داغونه صد سال واسط نمی شدم که بهش جواب بدی !!! هرچند باعث خیرشدم و دل یه خل دیونه رو شاد کردم

نیما با نیش باز به بردیا نگاه کرد و گفت : بردیا به شادی مرخصی دادی؟؟

بعدشم نگاه خبیثش رو بهم دوخت و ادامه داد : آخه فعلا تویی که تعطیل می زنی ... مگه تو نگفتی گرون ترین غذای منو رو میخوای دیگه وحشی بازی چرا درمیاری !

با حرص نگاهش کردم و دست به سینه تکیه ام رو دادم به صندلی حالا من یه چیزی گفتم ! هیچ معلوم نیست چه کوفتی سفارش داده !! به درک جیبش خالی شه فوقش خوشم نیومد گشنه موندم میرم خونه یه چی می خورم ...

نیما سکوت و نگاه حرصی من رو که دید ، لبخند خبیثی بهم زد !! خدا خودش امشب رو به خیر بگذرونه ... همینجوری کم از دستش داشتم حرص می خوردم ، حالا یه برج زهرمار به اسم بردیام اضافه شده که هرکاری می کنم بیخیالش بشم و نادیده بگیرمش ، با اون اخم های توهمش همش تو مخمه !!! نیما ابرویی برام بالا انداخت و رو به بردیا با یه لبخند گشاد گفت :

- بردیا جان راستی کتم قشنگه ؟!!!!

آخ که دلم می خواست دیگه خفش کنم یعنی من شادی نیستم اساسی حال تو یکی رو بگیرم .. دارم برات نیما خان ! بردیا نگاهی به نیما انداخت و خیلی عادی گفت :

- آره خوشگله ... تازه خریدیش ؟ ندیده بودم قبلا !

نیما با ذوق بچگانه ای گفت :

- آره همین چند ساعت پیش خریدم .. (بعدم لبه ی کتش رو باز کرد و داخلش رو نشون داد و گفت) نگااا هنو مارکش رو نکنم .. گفتم نو بمونه تا توام بیای ببینیش !! راستی داداش دستت درد نکنه !!
نه تنها من ، بلکه بردیا هم داشت با چشمای گرد شده نیما رو نگاه می کرد ... پسره خل مشنگ هنوز مارک لباس رو هم نکنده و تنش کرده بود !!! با حرف سحر چشمای متعجبم رو به زن و شوهر نمونه سال دوختم :
- قربون شوهرم برم ... از بس ذوق داره ، نگا کن چیکار که نمی کنه !

بردیا تک خنده ای کرد و با همون چشمای گردش گفت :

- مگه تاحالا لباس نخردی که همچین می کنی ؟؟ بابا آبرومونو بردی که !!

- نیما : آخه این کته فرق می کنه !!! نمی دونی چند ماهه که منتظر همچین روزیم به خدا نوکرتم رفیق که نذاشتی آرزو به دل از دنیا برم

بردیا که تعجبش از حرف ها و کارهای نیما بیشتر می شد گفت :

- مبارکت باشه ولی خوب به من چه ! دست خودت درد نکنه انگار خیلی وقته دنبال همچین چیزی بودی که اینقدر خوشحالی ؟!!!!

از زور حرص زیر لبم غرغر زدم : نه خیر ! برا اینکه منو دق مرگ کنه اینقدر خوشحاله !

که با دیدن چشمای متعجب بردیا که به ستمم برگشت و صدای خنده ی نیما ، متوجه شدم که خیلی ام زیرلبی به جد آباد نیما فحش نمی دادم با صدای نیما نفس سنگینم رو بیرون دادم و دست به سینه به صندلی تکیه دادم که شاهد نابودی خودم توسط نیما باشم :

- آی که چه ذوقی می کنم که حرص خوردنت رو می بینم شادی خانم !!! یادته اون روز با فریبا ، شما ۳ تا چه به روز من آوردید ؟؟ حقته !

زیرلب : برو بابایی نثارش کردم و بقیه فحش هام به روح مرده و زندش رو تو دلم بهش دادم !!! به اندازه کافی آتو دستش داشتم ...

- بردیا : می شه به منم بگید که اینجا چه خبره !

نیما که انگار منتظر همین حرف از طرف بردیا بود ، با ذوق دستاش رو بهم کوبید و با یه خم شدن نمایشی ، با اجازه ای گفت و شروع کرد تعریف کردن موضوع !! آخ که قیافه ی بردیا موقع تعریف های هیجان انگیز نیما دیدنی بود !! همچین تعریف می کرد که خودم مونده بودم واکنش هاشو به شدت زیرنظر داشتم ... اخم های توهمش که فقط بعد از شنیدن بعضی قسمت ها که نیما با کلی قلو و بامزه تعریف می کرد به خنده ی کمرنگی باز

می شد ، نشون از این می داد ، می تونم حداقل یکی از دلایل اینکه بردیا با من بد باشه رو بدونم ! بعد از تموم شدن خاطره گویی نیما که مصادف شده بود با آوردن شام و چیده شدن میز ، بردیا با اخم های پررنگی نگاهش رو از نیما گرفت و به من داد و آروم گفت :

- از کسی که همه چیز رو به شوخی و مسخره بازی می گیره ، چیزی دیگه ای هم انتظار نمیره !

با حرص بهش توپیدم : من !!! یا شما که مثل بچه ها غیرمنطقی و خودخواهید !؟

دیگه ظرفیتم پر شده بود ... کم از دست حرف ها و کارهای بردیا کشیده بودم ، نیما هم امشب سنگ تموم گذاشت کوفت می خوردم بهتر از این شام بود ... کیفم رو برداشتم و صندلیم رو عقب کشیدم تا بلندشم از اونجا دور شم که با صدای جدی و خالی از هرشوخی نیما همون جور نیم خیز موندم ...

- شادی می شینی سرجات مثل بچه آدم غذاتو می خوری ... (بعد در حالی که چنگالش رو به سمت من و بردیا گرفته بود ادامه داد) بعد از شام با جفتتون کارم دارم ...

چه جدی و عصبی ! نه به لودگی ۵ دقیقه پیشش ... نه به جدیت و تهدید های الانش ! ولی می خواست حدش رو نگه داره !! ایستادم و مثل خودش جدی گفتم :

- شما بهتره به تفریحاتتون برسید ... ببخشید که عیشون رو خراب می کنم !!!

با این حرف از پشت صندلی کنار رفتم و قصد بیرون رفتن از اونجا رو کردم که سحر سریع از جاش بلند شد و جلوم رو گرفت ... با نگرانی نگاهم کرد و سریع صورتم رو بوسید و گفت :

- شادی جان ناراحت نشو... بابا نیما داشت شوخی می کرد ... تو که اون رو می شناسی .. می دونیم که چقدر دوستت داره چرا ناراحت می شی ؟؟ (بعد با عصبانیت رو کرد سمت نیما و گفت) نگا ! ببین دیگه زیاده روی کرده نیما خان ! مگه تو ماشین بهت نگفتم دیگه زیاد قضیه رو کشش نده !

نیما با شنیدن حرف سحر و مصر بودن من برای رفتن ، از جاش بلند شد و شونه های من رو گرفت و به سمت صندلی هدایت کرد ... مقاومت کردم و با گفتن : " نیما اعصاب ندارم ، بعدا حساب تو رو هم می رسم " خواستم برم که دستم و گرفت و با صدای آروم و مهربونی گفت :

- بابا شادی ناز نکن دیگه ! بشین ... غلط کردم دیگه چیزی نمی گم ... (همون طور که من رو به زور رو صندلی می نشوند ادامه داد) هنوز که نمی دونی این شام برا چیه ؟ به خدا این شام خوردن داره ها !!

باز داشت شروع می کرد ... این آدم بشو نیست ... خواستم بلندشم که سریع دست هاشو به نشونه ی تسلیم بالا گرفت و تند گفت : به جون سحر شام امشب به مناسبت این کت نیست !!

از واکنش سریعش خندم گرفت ... قسم راست و جدیش جون سحر بود! با دیدن قیافه ی بردیا، لجبازی بیشتر رو جایز ندونستم ... به اندازه ی کافی آتو دستش داده بود نیما که رضایت من و لبخند روی لبم رو دید، خم شد و دم گوشم گفت :

- نترس! برا اون برج زهرمارم دارم ...

با تعجب بهش نگاه کردم .. با لبخندی ایستاد و درحینی که داشت از پشت بردیا رد می شد که سر جاش بشینه ، یه پس گردنی به بردیا که داشت با اخم من و نیما رو نگاه می کرد زد و گفت :

- پسر تو هنوز یاد نگرفتی که استراق سمع کار زشتیه !!

آخ که چه ذوقی کردم ... بیخیال رفتار عجیب نیما و اخم های توهم بردیا شدم و بی هیچ حرف اضافه ای مشغول خوردن استیک خوشمزه ی مجانیم شدم ...

بعد از خوردن شام ، تصمیم گرفتم قبل از هرگونه اتفاق ناخوشایندی سریعتر جیم بشم به خاطر همین به ساعت نگاهی کردم و رو به سحر و نیما گفتم :

- بچه های خیلی ممنون ... دیگه دیره ... من رفع زحمت می کنم ...

با اتمام حرفم ، قبل از اینکه تصمیم به بلند شدن بگیرم ، با صدای نیما فاتحه ی آرامش رو خوندم!

- کجا ؟ حالا بودی؟ مگه نگفتم بعد از شام باهاتون کار دارم ؟

چشم هام رو تو کاسه چرخوندم و بی حوصله گفتم : نیما جان بیخیال! دیروक्ته .. بذار برای یه وقت دیگه! فردا صبح باید برم سرکار ..

اما انگار که قصد بیخیال شدن نداشت ..

- وقتش همین الانه ... به نظر من دیرم شده ... باید تکلیف تو (درحالی که جدی به بردیا نگاه می کرد ادامه داد) و این آقای اخمالو رو همین امشب مشخص کنم ... رئیستم اینجاست ، دیرشد ، صبح ساعت ازش مرخصی می گیریم برات !!!

بردیا پوزخندی زد و گفت :

- والا اونجا شرکت خودشونه !!! بدون اجازه هر ساعتی می خوان میان! هروقت دلشون می خواد می رن!

سوء استفاده چی مارمولک !! خواستم جوابش رو بدم که با صدای جدی نیما موقتاً خفه شدم :

- بردیا توام دیگه قضیه رو شورش نکن! الان ۲ روزه از اون فیلمی که دراوردید می گذره ... تو این چند روز خودم به اندازه کافی استرس داشتم ... دیگه کشش این رو نداشتم که با شما دوتا سروکله بزنم ... ولی الان که هم من

خیالم بابت کارهای خودم راحت شده ، هم شما دوتا یکم آتشتون سردتر ! فکر کنم وقتشه که این مسخره بازی رو تموم کنید !

- به من چه ! این خانم فکر کرده خالست هروقت دوست داره میاد ... هروقت دوست داره استراحت می کنه .. یکم نسبت به کارش مسئول باشه بد نیست !

پروء وقیح .. انگار یادش رفته بود که مشکل از کار کی بود با حرص بهش گفتم :

- آقای محترم مثل اینکه یادتون رفته که برنامه کی مشکل داشت این حرفاتونم به جای تشکر کردنه

- نیما : بســـــــــــــــــــــه ! با هر دوتاتونم ... ۲ دقیقه حرف نزنید گوش کنید ... (رو کرد به بردیا و گفت :) اولاً که شادی ۲ سال برا من کار کرده ... من خوب می شناسمش .. آدمی نیست که بی دلیل بخواد از کارش بزنه و همیشه بیشتر از وظیفش برای کارش مایه میذاره ... حالا اگه اونروز دیراومده بود و حال خوبی نداشت ، حتما دلیل مهمی وجود داشته و نباید به خاطر همین هم متهمش کرد به بی نظمی و بی مسئولیتی ... (بعد رو به هردومون ادامه داد) ولی کار اون روز هر دوی شما بچه بازی بوده ببین بردیا اگه شادی ۲ سال پیش بود یا اینه این اتفاق توی شرکت من میوفتاد اصلاً ازش تعجب نمی کردم ، چون می گفتم شادیه دیگه ، دوباره قاطی کرده ... این آدمی که من می بینم ، یه فرصت برای تغییر بدست آورده بود ... اگه صادق باشم ، به هیچ عنوان فکرشم نمی کردم که اینقدر خوب از پشش بر بیاد ... تو این چند ماه دورادور در جریان کارها و رفتارهایش بودم ... از خودتم خیلی در موردش سوال کردم... حتی خودت بهم گفتی که رفتار تند و زننده ای با کسی نداره ... نمی خوام فکر کنی که دارم تو کارای تو دخالت می کنم ، اینم به عنوان دوست جفتتون دارم می گم که به نظر من تقصیر تو ، توی این ماجرا بیشتر از شادیه !

آخ که تو دلم عروسی بود به بردیا نگاهی انداختم که حسابی داشت حرص می خورد ... حقته ! بخور ... بردیا اومد اعتراضی کنه که نیما اجازه نداد و ادامه داد :

- یه لحظه بردیا جان ... می دونی که هم برای من ، هم سحر بیشتر از یه دوست ارزش داری من و تو از نوجونی با هم بزرگ شدیم شادی رو هم می شناسم ... می دونم که وقتی که عصبانی بشه زبون تند و تیزی داره و هیچ کس جلودارش نیست ... ولی حرف من اینه که هر آدمی روز خوب و بد داره ... فکر کنم وقتی فهمیدی که شادی بی تقصیر بوده ، یه معذرت خواهی بهش بدهکار شدی ... (بعد به من نگاه کرد و فکر کنم فهمید که چقدر خر ذوقم که گفت :) توام بهتره که نیش رو جمع کنی ... حالا یه دفعه تو عمرت تقصیرت کمتر بود ... ولی برات خوب بود !! ببین که وقتی که بی دلیل به اون کارمندای بدبخت و خودم می پریدی و بعدش از کارت اصلاً احساس ندامت نمی کردی ، بقیه چه حس بدی پیدا می کردن !!!

با این حرفش نیشم اتوماتیک بسته شد ! حق با اون بود ... این رفتاری بود که من ۲ سال سر کارمندای بدبخت نیما آورده بودم ... درسته که برای نصفش دلیل داشتم ، ولی می تونستم بیشتر مراعات کنم ... چون که واقعا همیشه همه چی درست پیش نمیره با صدای سحر از فکر بیرون اومدم :

- حالا اشکال نداره مهم اینه که عوض شدی ... همین که رفتی و از عموقاسم عذرخواهی کردی ، نشون دهنده شجاعتته

با خنده گفتم : خوشم میاد خوب از همه چی خبر داریدا ...

- نیما : مزایای داشتن ستون پنجم همینه دیگه !

- پس ماشالا این فریبا این چند روز حسابی فعالیت فوق برنامه داشته ...

- سحر : فریبام نگران شما دو تا بود که انگار روز به روز داره روابطتون بدتر می شه ... من از بردیا خواستم که تو شرکتش کار کنی ، ولی مثل اینکه به عواقبش فکر نکردم ... حالام تقصیر منه که کار به اینجا کشید ... این چند وقت من و نیما حسابی درگیر بودیم و خیلی متوجه اتفاقای اطرافمون نشدیم ... ولی از حالا جفتتون با ما طرفین

بردیا تا که تا اون لحظه ساکت در حال حرص خوردن بود ، رو به سحر گفت :

- سحر جان منظورتون رو متوجه نمی شم ... الان دادگاه منه که از ایشون عذرخواهی کنم ببخشید که این حرف رو می زنم ولی هر رفتاری که من با کارمندام می کنم به خودم ربط داره ... ولی اگه این شکلی شما راضی می شین ، من از ایشون عذرخواهی میکنم ... (بعد رو کرد به من و با لحن پر از کنایه ای گفت :) اگه خدایی نکرده ، اوقات اولیا حضرت رو مکدر کردم ، بسیار بسیار پوزش می خوام ...

مرده شور معذرت خواهیش رو ببرن ... با حرص رو کردم بهش و گفتم :

- فکر کردین که من مثل شما بچم ام که منتظر یه آتو از کسی باشم تا اذیتش کنم ... اگه بودم فردای همون روز ، که همه فهمیده بودن که اشکال از طرف برنامه شماست ، می دونستم که چه بلایی سرتون بیارم که یاد بگیرید که زود قضاوت نکنید

سحر با نگرانی و خواهش رو کرد به ما گفت :

- بچه ها خواهش می کنم وقتی می شنیدم که شادی خیلی خوب با محیط شرکت بردیا خو گرفته ، خیلی خوشحال بودم که این پیشنهاد رو دادم ولی الان که شما دو تا رو می بینم!! ببینید من هر دوی شما رو خیلی دوست دارم و فکر می کنم اگه تا حالا کنار هم موندید و دارید کار می کنید ، به خاطر احترامیه که به خواسته من گذاشتید و بدونید که خیلی از هردوتون ممنونم ... ولی نمی تونم ببینم که ۲تا از بهترین دوستانم نتونن با هم بسازن و شاید مقصرش منم ...

- سحر جان تقصیر تو نیست ... این آقا از روزی اولی که من دیدمش با من مشکل داشته ... چیز عجیبی نیست!

۲۱۲

- نیما : نه عزیزم ... مام تو چیزای مهم بهتون کمک می کنیم ...

- اصلا مگه این جهیزه ی سحر نیست !! بابا من مخلص جفتتونم هستم .. با سحر میریم و می گیریم ... دیگه به این چیکار داریم !!!

- نیما : نه دیگه !! اصلش که از شما دو تا خواستم این کار رو کنید به خاطر اینکه سحر نمی تونه !! براش خوب نیست که از این بازار به اون بازار بیاد

- چرا مثلا؟؟ من با این حاضر نیستم تا بهشت برم ... کم تو شرکت اخم هاشو تحمل می کنم ، باید بیرون شرکت هم ببینمش !!!

با این حرفم بردیام جوش آورد و گفت : نه این که من از تو خوشم میاد !!

نیما هم با این راه حلش !!! درسته که دوست نداشتم که همش با بردیا دعوا کنم ، ولی وقتی که قیافه ی تلخش رو می دیدم ، اصلا دلم نمی خواست که برای صلح پیش قدم بشم اول اون باید یکم نرمش نشون می داد ، تا بعد می دیدم که می تونم باهاش کنار بیام یا نه؟؟ همین جور داشتم با بردیا کل کل می کردم که با حرفی که نیما زد ، انگار که برق دویست و بیست ولتی بهم وصل کرده باشن ، خشکم زد !!!!

- من دارم بابا میشم !

یه لحظه به چیزی که شنیدم شک کردم ... امکان نداشت درست باشه !! سحر نمی تونست بچه دار بشه ! البته دکتر صددرصد نگفته بود که نمی تونه ولی گفته بود که به خاطر مریضی و شیمی درمانی ها احتمال بچه دار شدنش خیلی خیلی کمه که اونم تو چند سال آینده می تونن به درمانش فکر کنن ... اما همون موقع هم ، با اون که کسی چیزی به روش نمیورد ولی کاملا از لحن دکتر می فهمیدن که امیدی نیست !! اما حالا به گوشام شک کردم ولی از دیدن قیافه ی متعجب و دهن باز مونده بردیا ، مطمئن شدم که این حرف از دهن خود نیما دراومده

نگاه متعجبم رو از چهره ی بهت زده ی بردیا گرفتم و بعد از دیدن قیافه ی نیما با اون خنده ی آرومش به سمت سحر چرخوندم با دیدن چشمای گریون سحر واقعا قاطی کردم که چی درسته و چی اشتباه !!! از اونجایی که باور این موضوع اونم در شرایطی که می دونستم که اونها هنوز هیچ درمانی رو به خاطر این موضوع شروع نکردن برام سخت بودم ، با تشر رو کردم به نیما گفتم :

- مسخره ... هنوز نفهمیدی که با هر چیزی نباید شوخی کنی؟؟؟ برای اینکه من و بردیا رو ساکت کنی ، نباید هر حرفی رو بزنی (با دست سحر رو نشون دادم و ادامه دادم) نگاش کن بین با این بچه بازیت چطور ناراحتش کردی؟؟؟؟؟

صدای خنده ی سحر که با گریه قاطی بود ، من رو دوباره میخ سحر کرده بود به نیما نگاه کردم ... اونم داشت می خندید و توی چشمش برق اشک به خوبی معلوم بود با شک و بهت از سحر پرسیدم :

- سحر نیما داره شوخی می کنه ؟!!!!

سحر بین گریه و خنده گفت : نه !! شادی دارم مامان می شم ... باورت می شه !!!!

نه ! باورم که نمی شد ... همین جور بهت زده داشتم سحر رو نگاه می کردم که با صدای گرفته نیما به خودم اومدم:

- هـو !!! چشمت رو درویش کن ... زن و بچم رو خوردی ...

همون جور هنگ نگاهم رو از سحر گرفتم و به نیما دادم ... چهره ی اونم خندون بود ... پس دلیل این پروژکتورهای روشن چشم های این دوتا این بود !!!

- سحر : نمی خوای بهم تبریک بگی ؟!!!

با این حرف سحر به خودم اومدم ... به سحر نگاه کردم و گفتم :

- سحر شوخی که نمی کنیدی ؟؟؟ هـآ؟

- فکر می کنی من توانایی این رو دارم که در مورد همچین موضوع مهمی شوخی کنم !؟

راست می گفت ... نه تنها سحر ، بلکه تا حالا از نیما هم در مورد این موضوع حرفی رو نشنیده بودم ... از همون روزی که تو بیمارستان گفته بود که فقط خود سحر مهمه تا حالا ! حتی دلش نمی خواست که در مورد درمان صحبتی کنه که یه موقع سحر ناراحت نشه ... پس اینم نمی تونه یه شوخی باشه ... ناخداگاه یه حس خوشحالی زیادی به دلم سرازیر شد ... حتی وقتی که فهمیدم خواهرم بارداره و قراره برای اولین بار خاله بشم هم این همه خوشحال نشدم ... با همون حس لبخند بزرگی روی لبم سبز شد و بلند شدم .. سحر رو که با دیدن من بلند شده بود ، به آغوش گرفتم و بهش تبریک گفتم :

- وای سحر خیلی خوشحالم البته هنوزم هنگم نمی تونم درست فکر کنم ...

سحرم من رو محکم گرفته بود و گریه می کرد ... واقعا براش خوشحال بودم ولی با یادآوری موضوعی ناخداگاه اون رو از بغلم جدا کردم و نگران پرسیدم :

- راستی این موضوع برات خطری نداره ؟؟؟ (و در حالی که نگاهم رو به نیما می دادم ادامه دادم) دکتر رفتید ؟؟ مشکلی نیست ؟؟؟

نیما که نگاه نگران من رو دید لبخندی زد و گفت :

- اگه تو بغل تو زن و بچم دچار خفگی نشن ، نخیر مشکلی نیست ! امروز جواب تموم آزمایشاش اومد ، هم حال همسر نازنینم خوبه هم حال و روحک بابا ...

هرچند که بازم دلم راضی نشد ، ولی سعی کردم که افکار منفی رو از سرم بیرون کنم ... آروم سحر رو از بغلم جدا کردم که دوباره نگه بچم رو خفه کردی ! به چشمای شاد سحر نگاهی انداختم ، بوسه ای به صورت ماهش زدم که باز صدای غرغر نیما بلند شد :

- بابا یکیم من رو تحویل بگیره !!! منم دارم بابا میشم ——— ؟!!!! اینم از رفیق ما که مثل ماست نشسته اینجا !

به بردیا نگاهی انداختم که هنوز همون جور مبهوت ولی با نگاهی غمیگین داشت سحر رو نگاه می کرد ... پسره دیونه به جای ابراز خوشحالیشه !!! ولی با یادآوری اینکه زنش رو سر وضع حمل از دست داده ، یه لحظه دلم براش سوخت ... اما صدای غرغرای پشت سر نیما اجازه ی دلسوزی بیشتر رو بهم نداد ... نمی دونم شاید این هم از دلسوزیم برای بردیا بود که خواستم وظیفه ی اونم من انجام بدم ... لبخندی به سحر زدم و گفتم :

- خیلی خیلی ببخشید ! ما بریم به داداشمونم تبریک بگیم ..

سحر نگاه ناراحتی به بردیا انداخت و با لبخند سری تکون داد ... به سمت نیما رفتم و دستم رو به سمتش دراز کردم :

- نیما جان واقعا بهت تبریک می گم ... از خوشحالی نمی دونم باید چی بگم !

ولی نیما در یک عملیات انتحاری بلند شد و سفت و محکم من رو در آغوش گرفت ... خواستم بزنم پس کلتش و مثل همیشه بهش بگم غرب زده که با دیدن لبخند سحر و تکون دادن سرش ، گذاشتم که تو بغلم آروم بشه .. کم فشاری روی نیما نبود .. مریضی سحر و مطمئنا این بارداری !! درسته که به ظاهر خودش رو ، بیخیال و خندون نشون می داد ولی کسانی که می شناختنش کاملا می دونستن که الان داره چی رو تحمل می کنه ... چند بار آروم پشتش زدم تا آروم تر بشه

بعد از یه دقیقه ، آروم از بغلم اومد بیرون و دم گوشم گفت : " ممنونم " ... سرش رو عقب کشید ... به چشمایی که مطمئن بودم بارونی شدن نگاه کردم که یه دفعه نگاهش شیطون شد و گفت : ایشالا قسمت خودت بشه !

با این حرفش پس گردنی نصیبش شد که باعث خنده خودش و سحر شد ته دلم یه جوری شد ... از بچه ها خوشم نمیومد ولی حس مادر شدن چیزی بود که برام دوست داشتنی و مقدس بود ... حسی که مطمئن بودم هیچ وقت نمی تونم تجربش کنم ... با تکون دست نیما حواسم رو به اون دادم :

- باشه بابا ... فکر کن تو با این اخلاقت مامان بشی !! از حالا دلم برای اون بچه می سوزه

سعی کردم غم رو توی دلم مخفی کنم و شادیشون رو با غصه هام خراب نکنم ... شاید من اصلا برای مادر شدن آفریده نشده بودم ... اینقدر برای این موضوع هیجان زده شده بودم و برام غیرمنتظره بود گفتم :

- ولی من هنوز باورم نمی شه چطوری شما بچه دار شدید ؟!!!!

با این حرفم صدای خنده ی نیما بلند شد ... وای ... کجاش خنده دار بود ؟ حالت هنگ من رو که دید ، سعی کرد که خندش رو کنترل کنه و در حالی که چشماش دوباره شیطون شده بود گفت :

- یعنی می خوای بگی نمی دونی !!! نکنه باید تمام مراحل شکل گیری بچه رو برات توضیح بدم !!

منحرف بدذات ! تازه دوزاریم افتاد که چرا از خنده روده بر شده اخمی کردم و گفتم :

- اصلا منظورم این نبود ... من موندم چرا توی تو ، ذره ای حجب و حیا وجود نداره ؟!!!!

- خوب چه کار کنم ؟؟ سوال کردی ... بی ادبی بود بدون جواب می موندی ! به قول خودت غرب زدگیم زد بالا!

- یعنی من موندم این همه سال ایران بودند نتونسته تو رو آدم کنه !!! یه ذره از این بردیا یاد بگیر، مگه اون آمریکا زندگی نکرده ؟!!

نگاهی به بردیا انداخت و با لبخند تلخی گفت : اونم بدتر از من بود فقط خدا بدجور پرش رو چیدش !

مسیر نگاهش رو گرفتم و به بردیا رسیدم ... سرش پایین بود و به شدت تو فکر بود از اون موقع تا حالا یه کلمه هم حرف نزده چه برسه به تبریک ... واقعا دلم براش می سوخت ... اصلا نمی تونستم بردیا رو یه آدم مثل نیما بی حیا تصور کنم ... حتی یه آدم عاشق اون طوری که فریبا تعریفش رو کرده بود !! بدون هیچ حرفی آروم رو صندلیم نشستم ... دستم رو دراز کردم تا یکم آب بخورم تا بلکه آروم تر بشم ... به دستم نگاه کردم که می لرزید ... هنوزم هیجان زده بودم و می دونستم به خاطر اینکه نمی تونم به یه نحوی خودم رو تخلیه کنم این جور می شدم ... با صدای سحر لیوان رو محکم تر تو دستم گرفتم تا لرزشش کمتر به نظر برسه

- حالت خوبه شادی؟

لبخندی زدم و گفتم : آره خوبم ..

- نیما : آخه چشما تم قرمز شده دوباره ...

وقتی که چشمام به شدت قرمز می شد، نشون می داد که هواش ابریه و دلش می خواد بباره ولی همیشه من رو تو حسرتش میذاشت و فقط عذابش رو نصیبم می کرد ... لبخندی به چهره نگرانسون انداختم و گفتم :

- همیشه وقتی عصبانی می شم و دلم می گیره ، چشمام می خواد بباره تا سبکم کنه ... منم به جاش با داد و فریاد سر این اون و عصبانیت خودم رو تخلیه می کنم ولی این سری اشک شوقه که اون تو جمع شده ... (با لبخند تلخی ادامه دادم) مثل اینکه این نوع اشکم اجازه تخلیه نداره ..

با این حرفم نیما از جاش بلند شد و گفت :

- بلند شو بریم بیرون یه هوایی بخوری !

- نه ... بشین الان حالم بهتر می شه

نیمبا با چشم به بردیا و بعد سحر اشاره ای کرد و مصر گفت :

- نه دیگه ... بلند شو یه سری حرف های مردونه باهات دارم ... بریم که خودم حال و هواتو عوض می کنم ..

به بردیا که انگار اصلا تو این دنیا نبود نگاه کردم ... اصلا دوست نداشتم که انقدر مظلوم ببینمش به افکار خودم پوزخندی زدم ... دلم داشت برای یه مرد می سوخت به درک ! این همه زنا از هم جنس های اون ها در عذاب بودن حالا اون یکم تقاص کار هم جنساش رو پس بده !!! ولی اصلا نمی خواستم به این حرف ذهنم اهمیت بدم ... نگاهی به چشمای ناراحت سحر انداختم که داشت با نگرانی بردیا رو نگاه می کرد ... یه جورایی هوا خوری بهونه بود ، انگار نیمبا بیشتر می خواست بردیا رو با سحر تنها بذاره ..

بی خیال تجزیه و تحلیل شدم و زودتر از نیمبا دنبال نخود سیاه ، از سالن رستوران خارج شدم و روی سکویی توی باغ نشستم

با حس نشستن نیمبا کنارم ، نگاهم رو از اون گرفتم و به سحر و بردیا که از دیوار شیشه ای کاملا تو تیررس نگاهمون بودن دادم سحر دست بردیا رو گرفته بود و داشت تند تند باهاش صحبت می کرد !! حیف که لب خونیم خوب نبود ، وگرنه سر از حرف هاشون در میوردیم ... انگار نیمبا فهمید که دارم از فضولی می میرم که گفت :

- فقط سحره که می تونه یکم بردیا رو آروم کنه !

با گیجی نگاهم رو از اون دوتا گرفتم و به نیمبا دادم نیمبا که نگاه من رو دید ، لبخند تلخی زد و ادامه داد :

- بردیا سحر رو خیلی دوست داره ... مثل خواهر براش می مونه ... سحر حتی از نظر شکل و قیافه ام به خواهر بردیا شباهت داره ... اون موقع که مریضی سحرم معلوم شد ، حالش بهتر از من نبود به خاطر همینم تا بتونه خودش رو جمع و جور کنه یکمی طول کشید و دیر سرو کلش پیدا شد ... حتی یه دفعه ام بیمارستان ملاقات سحر نرفت ، چون نه می تونست و نه تواناییش رو داشت که اون رو تو تخت بیمارستان ببینه ... اینجوریشو نبین که کوه غروره ... دلش خیلی مهربون و نازک ... روزگار این بلا رو سرش آورده

- اگه سحر رو دوست داره نباید به خاطر سحرم که شده بهش انرژی بده و از حالا اینقدر آیه یاس نخونه؟!!

- بردیا زخم خوردست ! می ترسه !! نه تنها از بچه خیلی متنفره بلکه ۲ تا از زنایی که دیوانه وار دوستشون داشت ، به خاطر همین موضوع از دست داده ... خواهرش که با وجود مریضی که داشت ، به خاطر بچش ریسک و قبول کرد و آخرم جونش رو از دست داد اونم از بهار که به خاطر بچه دار شدن مرد حالا بهش حق می دم که حال خوبی نداشته باشه

- براش متاسفم ولی به نظر من همین سخت گیریش کار دستش می ده ... چیزی در مورد خواهرش نمی دونم ولی در مورد بهار شاید اگه اینقدر سخت نمی گرفت ، زنشم مخفی کاری نمی کرد و اون اتفاقا نمی افتاد !

نیما نفس عمیقی کشید و سری تگون داد و به فکر فرو رفت اولین بار بود که داشتم در مورد زندگی بردیا کنجکاوی می کردم ولی برام جالب بودش ... با صدای نیما حواسم رو بهش دادم :

- درسته به روی خودش نمیاره و زبونن همیشه بهار رو مقصر می دونه ... ولی این کارو برای اینکه کمتر عذاب وجدان داشته باشه می کنه مطمئنم که روزی هزار بار خودش رو به خاطر همه رفتارهاش مقصر می دونه ... ولی خوب اون کاراش همه و همه یه واکنش غیرارادی و از سر دوست داشتن زیاد بود مثلاً می خواست با این کاراش از هر اتفاق ناخوشایندی جلوگیری کنه ولی با این کارش اوضاع بدتر شد ... شاید اینم تقدیر بردیا بود !! نمی دونم والا !

نگاهی به نیما انداختم که حسابی تو فکر بود و داشت به سحر و بردیا که هنوز مشغول حرف زدن بودن نگاه می کرد ... احتمالاً اونم الان درگیر گذشته ها بود این که چی شد که به اینجا رسیدن !

- نیما تو چی ؟ نمی ترسی !!؟

با این حرفم نگاهش رو از اون ۲ تا گرفت و به من داد و گفت :

- از چی ؟

- از اینکه اتفاقی برای سحر بیافته ؟!! درسته جلوی سحر خیلی به روی خودم نیوردم ، ولی مطمئنی که این بارداری برای اون خطرناک نیست ؟! هرچند تا همین جاشم معجزه بوده ، ولی فکر کنم اون هنوز خیلی ضعیف باشه !!

نیما لبخندی زد و دماغم رو کشید و گفت :

- فرق تو با بردیا همینه ! همیشه تو این جور چیزا حواست هست که نقطه روشن قضیه رو نگاه کنی هرچند که ته دلت تاریکی ها رو قبول داری ولی سعی می کنی که اونا رو به روی خودت نیاری !!! بردیا همیشه با خودش مثل گلام تو گالیور میگه " من می دونم یه اتفاق بد می افته " و اینقدر این رو تو ذهن خودش تکرار می کنه که نه تنها باورش می شه بلکه اون اتفاقم براش می افته ... ولی تو سعی می کنی که هرچقدرم کوچیک ، نقاط روشن رو ببینی و برای بیشتر شدنش تلاش می کنی ... ترس رو تو دلت نگه می داری و با دعا و آرامشی که نمی دونم از کجا میاری سعی می کنی دورش کنی ... به خاطر همینم سر مریضی سحر با تو راحت تر بودم .. چون بردیا بیشتر باعث ناامیدیم می شد ولی تو نه ! برعکس بهم آرامش می دادی ... شاید به خاطر همین خصوصیتته که تو این ۲ سال که می شناسمت اینقدر تغییر کردی ... وقتی که الان نگاهت می کنم اصلاً شبیه آدمی که برای اولین بار دیدم نیستی !!!

با این حرف نیما حسابی ذوق مرگ شدم ... نیما راست می گفت ، من خیلی با آدمی که ۲ سال پیش بودم فرق کردم و این رو از وقتی که تو شرکت بردیا مشغول به کار شدم ، بیشتر از قبل حس می کردم ... شاید آشناییم با نیما و سحر همون روشنایی هرچند کوچیک تو زندگی سراسر سیاهی و پوچ من بعد از امیر بود ... وجود اونها بود

که باعث شد تلاش کنم، و الان که به زندگیم نگاه می کنم ، واقعا سپاسگذار این جرقه زندگیم هستم به خاطر همینم بود که خیلی دوستشون داشتم و برام مهم بودن و به هیچ عنوان نمی تونستم سرسری ازشون بگذرم ... لبخندی به نیما زدم و گفتم :

- فکر نکن با این حرف هات می تونی من رو دور بزنی !! نگفتی حال سحر چطوره؟؟ کنار یه عالمه خوشحالی ، تو چشمتا نگرانیم راحت می شه دید !!!

نیما لبخندی زد و گفت:

- همیشه تیزی ! وایای شادی! تا امروز داشتم سخته می کردم ... روزی که سحر بهم گفت با بی بی چک تست زده و حاملست رسماً سخته رو زدم باور نمی کنی ! جفتمون چند ساعت نشسته بودیم و همین جوری به چند تا بی بی چک تست شده که همه یه جواب رو می دادن، نگاه می کردیم به خودم که اومدم اول از همه یه ترس بزرگ تو دلم نشست ... فرصت برای بهت و تعجب زیاد بود دکتر رفتیم و بعد از آزمایش معلوم شد که واقعا سحر بارداره دکتر با توجه به سابقه بیماری سحر هم تعجب کرد و هم گفت که ممکنه که برای جفتشون خطرناک باشه ... گفت که بهتره سقط بشه همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد... حتی فرصت اینو نداشتیم که بابت این موضوع خوشحال باشیم که دکتر این حرف رو زد ... اون شب رو رفتیم خونه ... اما فرداش سحر زد زیرش میگفت این یه معجزست که بارداره و نمی خواد که با دستای خودش این معجزه رو نابود کنه ... قاطی کرده بودم ... حقیقتاً زندگی بردیا کم نترسونده بودتم .. به خاطر همین نمی خواستم با وضعیت سحر اصلاً ریسک کنم .. ولی پاش رو کرده بود تو یه کفش ... خواستم به بقیه بگم بلکه اونا رایش رو بزنی که مدیونم کرد که به کسی حرفی نزنم تنها کاری که تونستم راضیش کنم این بود که با شهرزاد حرف بزیم .. شاید اون می تونست راضیش کنه ... ولی اونم با شنیدن حرفامون و اصرار سحر، بچه رو معجزه دونست ... راضیم کرد که دست نگه دارم و اصرار نکنم .. ولی از طرفیم حسابی با سحر صحبت کرد و ازش قول گرفت واقع بین باشه و هروقت که دکترها کامل قطع امید کردن دست از بچه بکشه ... خودشم به شدت پیگیر قضیه شد ... شادی باورت نمی شه تو این چند وقت چی کشیدم

- حالا چند وقت دیگه خاله می شم !!!

- ایشالا ۵ ماه دیگه؟؟ شایدم زودتر

با این حرفش با چشمای گرد و متعجب نگاهش کرد سحر ۴ ماهش بود؟؟؟ یعنی این موضوع رو ۴ ماهه از ما مخفی نگه داشتن؟؟ ولی اصلاً بهش نمیومد! درسته یکم به نظر می رسید که تپل شده ولی با پالتوی ضخیم و گشادی تنش بود اصلاً بهش نمیومد که باردار باشه!!!! نیما که چشمای متعجب من رو دید خنده ای کرد و گفت :

- چرا اینجوری نگام می کنی؟؟ قرار شد تا موقعی که وضعیت سحر استیبل نشده ، به کسی چیزی نگیم ... امروزم بالاخره جواب آزمایش هاش اومد و خداوشکر همه چیز تا الان نرماله و فعلاً خطری هیچ کدومشون رو تهدید نمی کنه الانم اولین نفری هایی که باخبر می شن شمايید ... چون از طرف من کسی نبود که بخوام تو

شادی خودم سهیمش کنم ، جز تو و بردیا که همیشه هوام رو داشتید ... حتی مامان و باباشم نمی دونن ! قراره نصفه شبم بریم اونا رو سوپرایز کنیم که خیلی نتونن بهمون گیر بدن !!!!
همون جور که همچنان داشتیم متعجب نگاش می کردم گفتم :

- یعنی من موندم که چطور شما ۲ تا تونستید همچین موضوعی رو ۴ ماه از بقیه مخفی نگه دارید ؟؟
لیم رو کشید و گفت :

- اینم از تو یاد گرفتیم دیگه خواستیم امتحان کنیم ببینیم که آدم مشکلاتش رو تو خودش بریزه و از بقیه کمک نخواست چطوریه ؟؟؟
پچه پرو ... متلک می ندازه به من !!! اخمی کردم و گفتم :

- حالا تاثیری هم داشت یا نه ؟؟

با خنده گفت : آره خوب بود ... شوخی کردم ... حقیقتش چون احتمالا قرار بود یه عالمه دلسوزی و ناامیدی بشنویم گفتیم تا قضیه معلوم نشده کسی چیزی نفهمه !! اگه خدایی نکرده بچه هم نمی موند اینجوری راحترباش کنار می اومدیم تا هرکسی بخواد بیاد و یه دلسوزی کنه !!! چون اون موقع اصلا به این قلم حس اصلا نیازی نداشتیم ... دنبال یه چیزی بودیم که جفتمون رو قوی تر کنه (فکر کنم فهمید که دلخورم که یکی زد پشتم و ادامه داد) می دونم که تو جزو اون آدمای نبودی !! چند بار خواستیم بهت بگیم ولی گفتیم که حالا که حتی پدر و مادرشم نمی دونن بهتره به کسی نگیم که بعدا دلخوری پیش نیاد که فلانی مهمربود و از این حرفا مطمئن باش هین طوریم حالا حالاها من یکی که باید جواب سیمین جون رو بدم که چرا به اون نگفتیم !!!
لبخندی بهش زدم من خودمم دوست نداشتم که دیگران در مورد مشکلاتم بدونن ... اینجوری راحت تر بودم .. پس من یکی نباید انتظاری ازشون داشته باشم ... به شوخی گفتم :

- پس باید حساب اون شهرزاد رو برسم ؟؟

- به اون بیچاره چیکار داری دختر ؟!! می دونی که دهنش سفته سفته ... می دونی خودم چند بار به ترفند های مختلف خواستم در مورد تو از زیر زبونش حرف بکشم بیرون !!! ولی لامصب ایزوگام دهنش اصل اصله ! نم پس نمی ده !!

برای بار هزارم احساس آرامش کردم بخاطر اعتمادم به شهرزاد ...

- شوخی کردم بابا ... اون کارش درسته ... پس تا ۵ ماه دیگه خاله می شم

- اگه مشکلی پیش نیاد احتمالا ۵ ماه دیگه ... ولی احتمالا داره که بچه رو زودتر به دنیا بیارن .. ولی تا اون موقع خدا بزرگه .. اما در مورد شما باید از حالا اتمام حجت کنم که بچم یه خاله مثل شیر داره ، شما عمش می شید !!)

بعد انگار که با خودش حرف بزنه گفت (نه بابا .. عمه هم که داره (انگار که کشف بزرگی کرده باشه با ذوق گفت)
هیچ حواسم نبود تو که عموشی ... حرفیم توش نیست !!!!!

آخ که این دوباره گیر داد به من !! داداش داداش گفتناش کم بود ... حالا عمو عمو هم می خواد بهش اضافه کنه ...
چند دقیقه ای سر همین موضوع تو سرو کله همدیگه زدیم ... دیگه رسماً سردم شده بود ... لرزی که تو تنم پیچید
باعث شد با دستام خودم رو بغل کنم ... نیماکه من رو دید خندید و گفت :

- سرده ته ؟!!

- آره ... یکمی !

- ببخشید که نمی تونم کتم رو بهت بدم دیدی که مارکشم نکنم می خوام بذارم برای پسر ... یادگاری
پیروزی بزرگ باباش !

با این حرفش خندم گرفت ... تحت هیچ شرایطی این موضوع رو فراموش نمی کرد ... باید خودم رو آماده می کردم
که تا یه ماه آینده از این حرف ها بشنوم ولی با یادآوری تکه آخر جمله ش به حالت مشکوکی بهش گفتم :

- حالا از کجا می دونی پسر که می خوای براش ارثیه بذاری ؟؟

با ذوق دستاش رو بهم کوبید و گفت : امروز که رفتیم دکتر آزمایشات رو ببینه ، سونو هم انجام داد جنسیتش
رو بهمون گفت

با خنده گفتم : چی بشه اون پسر که باباش تو باشی !! اوه اوه !!

از این همه خوشحالیش واقعا خوشحال بودم ... از ته دلم دعا کردم که همیشه خوشحال باشه چون به نظرم هر
دوشون لیاقت آرامش و خوشبختی رو داشتن ...

- ولی دعا کن که همه چی خوب پیش بره ... وقتی اینجوری اضطراب دارم ، می بینمت آروم می شم ... یاد اون
موقع هایی می افتادم که اون چادر گلدارت رو سرت می کردی و نماز می خوندی و برای سلامتی سحر دعا می
کردی ... همیشه وسوسه می کردی که امتحان کنم

- نمی خواستم اجبارت کنم ... گفتم هر وقت بخوای یادگیری بهت یاد می دم ...

- نمی دونم !! من آدم بی اعتقادی نیستم ولی خوب از اولم نماز خون نبودم ... مطمئنم اگه بخوام یه روز بخونم
میام که از تو یاد بگیرم ... هنوزم اون چادرت خونه منه ... حتی با دیدنش هم آرامش می گیرم ..

خنده ای کردم و گفتم :

- پسش ندادی که بهم ... فقط یادت باشه مردا از اونا سرشون نمی کنن برا نماز ... گفتم در جریان باشی به عشق
سرکردن چادر گلدار نماز خون نشی !!!

با خنده اون دوباره به سمت سحر و بردیا نگاه کردم .. نگاه سحر که بهم افتاد ، به حالت یخ زدگی خودم رو لرزوندم ... با دیدنم تو اون وضعیت لبخندی مهمون لبش شد و با دست اشاره کرد که بریم داخل خب دیگه اجازه دخول وارد شد ، موندن جایز نبود .. هرچقدر که می خواست بردیا رو آروم کنه بس بود ... جلوتر از نیما از جام کنده شدم و بی توجه به نیما بدو بدو به سمت ساختمان رستوران رفتم ...

با کلافگی نگاهم رو از مانیتور گرفتم و به فریبا که همین جور داشت یه بند حرف می زد دادم ... با حرص پریدم وسط حرفش و گفتم :

- فریبا برای بار هزارم ... جوابم همون _____ است !!

فریبا نگاه عصبانی بهم انداخت و گفت :

- یعنی کارم گیرت نبود ، همین الان کلت رو می کندم !! برو خدا رو شکر کن که این سر روی بدنت بیشتر برام سود داره !!

- خوب عزیز من داری زور می گی دیگه !!! اصلا این کار به من چه ربطی داره !

- خوب حالا ! مگه تا الان که من انجام می دادم به من ربطی داشت ؟؟ حالا یه بار ازت یه چیزی خواستما !

- فریبا جان ، عزیزم ... چرا تو درک نمی کنی ... بابا این بردیا تازه یکم از موضعش کوتاه اومده ... بیخیال شو دیگه دوباره آب روغن قاطی می کنه !

فریبا قیافه بچه خر کنی به خودش گرفت و انگار داره یه بچه ۵ساله رو گول می زنه گفت :

- ببین به خاطر همین می گم دیگه بابا شما که چندوقته آتش بس اعلام کردید ... اون طفلکم که کاری به کار تو نداره !!! از این فرصت برای بهتر شدن روابط استفاده کن ...

نفس کلافه ای کشیدم و گفتم :

- همون یه فرصت بسم بود ... الانم همه چی آرومه ... من چقدر خوشحالم ... می ترسم دیگه قضیه زیادی شور بشه ... به خدا خسته شدم ... عیدم نداشتن درست استراحت کنم ..

- چطور ۲ماه تموم با این بردیا رفتی این بازار و اون بازار برای خونه سحر ... حالا من یه خواهش کوچولو ازت دارم که ۲ روزم وقتت رو نمی گیره نگا کن چه کار که نمی کنه !!!

با این حرف فریبا به ۳ ماه اخیر فکر کردم ... هرچقدر که با سحر و نیما سرو کله زدم که بابا من خودم تنهایی کاراتون رو انجام می دم ، کوتاه نیومدن که نیومدن ! تلاشهای بردیام برای بیخیال شدنشون بی فایده بود ... نیمام از وضعیت سحر سوء استفاده می کرد و همش همه چی رو به سحر ربط می داد.... هیچی دیگه ، ۲ ماه تموم مجبور شدم بعد از شرکت پابه پای بردیا و گاها نیما و سحر دنبال کارهای خونه و دیزاینش و تهیه و تدارک وسایلش

باشیم نیما و سحرم فقط برای اینکه کاری کرده باشن ، فقط تو انتخاب مبلمان برای خونه نظر دادن و رسماً بقیه کارها گردن ما افتاد چقدر که هفته های اول با هم جرو بحث می کردیم روز دوم نزدیک بود که خرخرشو بجوام دیگه !!! همش فکر می کردم که سال جدید رو نمی بینم .. ولی انگار نسخه تجویزی نیما یواش یواش جواب داد و بعد از مدتی از میزان درگیری هامون کم شد ... بعدم خیلی عادی و ختشی همدیگه رو تحمل می کردیم... اون روز از اول بازار شوش ، با فکر اینکه قراره کاسه بشقاب بخریم و من چقدر از خرید خرده وسایل بدم میومد ، شروع به غرغر کردم ... وقتی فکر می کردم این قسمت قضیه رو قراره خودم تنهایی خرید کنم و اونم مثل اکثر مردا از این جور چیزا سر درنمیاره ، کلافه بودم ولی برخلاف انتظارم همچین با دقت شروع به انتخاب و نظر و چونه زدن شده بود که خودم کف کرده بودم ... وقتیم دیدم خودش علاقه دارم بی خیال دنبالش راه افتادم و تا نظرم رو نمی پرسید هیچ دخالتی نمی کردم ... آخ که وقتی با اون هیکل و ابهت ظرف ها رو نگاه می کرد و تو دستش می گرفت چقدر خنده دار می شد فقط یه پیشبند کم داشت :D ماشالا در مورد همه چی هم اطلاعات داشت بالاخره خنده های زیرزیرکی من رو که دید ، خودشم خندش گرفت ... ولی غروب رسماً به غلط کردن افتاده بودم ... رسماً کف پام تاول زده بودم و آقا تازه نصف خریدشم نکرده بود !!! صد رحمت به زنا ! تمام اصرارم برای اینکه روزهای بعد خودش تنها بیادم بی فایده بود و مجبور شدم که چند روز پا به پاش اون بازار رو بگردم که آقا با سلیقش که الحق والنصافم خوب بود کاسه بشقاباشو انتخاب کنه !!!

با فکر اون روزا که باعث شد که دیگه بردیا مثل هاپو کومار بهم نپره ، و الان نهایت مهربونیش نصیبم بشه مثل اینکه صبح به صبح بدون اخم بهم سلام کنه و هروقت از جلوم رد می شه اخماش رو نکشه تو هم و مهم تر از اینها، همه ی حرف هاش بهم متلک نباشه ، لبخندی روی لبم سبز شد که با شنیدن صدای جیغ جیغی فریبا سریع جمع شد و نگاهم رو به صورت قرمز دوختم :

- حالا برای من لبخند ژکوند می زنی !!! ببین بالا بری پایین بیای این مهمونی با تو! ... الکی با من بحث نکن !

نگاه مستاصلم رو به فریبا دوختم و گفتم :

- بابا دیگه صیغه مهمونی به این بزرگی چیه ؟!! خوب خودش که نمرده ، خودش انجام بده !!

به فریبا که دوباره داشت بامزه حرص می خورد و غرغر می کرد نگاه کردم :

- بابا من چه بدونم ! به بردیا گفتم که این سری شلوغش نکنه !! همش تقصیر این دختره تفلون آنــــی جونه! (در حالی که با یادآوری آناهیتا حرصش بیشتر شد ، خودش رو کج و کوله کرد که مثلاً داره ادای اون رو درمیاره و گفت) وای آقای مهندس ، چقدر خوشحالم که این پروژه بالاخره تموم شد از شروع پروژه منتظر مهمونی های فوق العاده شمام اصلاً یکی از دلایلی که من به پدر اصرار کردم که کار رو حتماً به شرکت شما بده، همین رسم فوق العاده شما بعد از پایان کارهاتونه ... این احترامات ستودنیه ... از حالا مشتاق آخر هفته ام ... (بعدشم قیافش رو جمع کرد) ایــــــــــــش !! دختره چندش !! عقده ای بدبخت انگار مهمونی ندیده است!

از حرص خوردنش خندم گرفته بود ... خنده ی من رو که دید، قیافه ی خبیثی به خودش گرفت و گفت :

- بعله بخند شادی خانم ... شما جای من نیستی که !!! کم کارای مراسم عقد خودم مونده ، یه دفعه برنامه ریزی این مهمونی لعنتی هم اضافه شده آخه یکی نیست به این بردیا بگه تو که پر همه ی زنای عالم رو می چینی ، حالا این دفعه چه برای من آداب دان شدی !!!!!

خندم رو کنترل کردم و گفتم :

- خوب شاید بردیا از آنی جون خوشش اومده نخواسته دست رد به سینش بزنه !

با نگاه عاقل از اندر سفیه ای بهم نگاه کرد و گفت :

- بردیا ! آنی جون ! حتی ادرصد !! حاضرم سر همه زندگیم شرط ببینم که آنی جون از اون تیپ دخترهایی که بردیا رو ولش کنن سر از تنشون جدا می کنه !!! این سری وقتی که میاد، به قیافه بردیا دقت کن .. خدای خندست .. همش به خاطر آقای کاشانیه که به این دختره هیچی نمی گه ! طرف حسابی خرش می ره از طرفی این پروژه هم که خیلی تپل بوده ، طرف اینقدر آشنا داره که بتونه بازم از این پروژه های درست و درمون برامون بفرسته

- خانم حسابدار دوباره اقتصادی شد ... پس با این حساب یادم باشه یه دفعه از آویزون بازیای آنی فیلم بگیریم هر وقت خواستم بردیا رو زجرکش کنم بهش نشون بدم ..

فریبا خنده ی شیطانی کرد و گفت : به شدت پایه ام ! ولی با یادآوری میهمونی دوباره خشن شد و گفت :

- لیست کارهایی که باید انجام بدی رو برات می نویسم که چیزی از قلم نیوفته !

نگاه درموندم رو به چشم های فریبا دوختم و گفتم:

- یعنی هیچ راهی نداره که بیخیال من بشی ؟؟ بابا این همه آدم چرا من آخه ؟؟

فریبا نگاهی به قیافه ی آویزونم کرد و گفت :

- خودتم شبیه گربه شرک کنی فایده نداره کسی دیگه ای نیست ... به لطف گزینش فوق حرفه ای بردیا ، همه ی خانم های اینجا متاهلن و نمی تونن !! به پسرها هم نمی شه اعتماد کرد و کار بهشون سپرد ... اگه مهمونی کوچیک بود یه چیزی ! ولی هم اینکه بزرگه ، هم معلومه برای بردیا مهمه که همون موقع نزد دندونای دختره رو خرد کنه و برنامه رو تغییر داد و قرار شد اینجوری برگزار بشه از اونجاییم که دوستی به درد همین مواقع می خوره دیگه غرغر نکن که به اندازه کافی وقت کم داریم !!

با یادآوری موضوعی ، خوشحال دستامو بهم کوبیدم و گفتم :

- خوب الهام چی ؟؟ اون هم مجرده ، هم خانمه ! هم از نظر بردیا قابل اعتمادتره !!! منشی شرکتتم هست ، می تونیم بهش بگیم که اینم جزئی از وظایف منشی شرکتته که تو قبلا انجام می دادی !

فریبا چشم غره ای به نیش بازم رفت که باعث شد خود به خود جمع بشه و گفت :

- عقل کل ! تو مگه بابای الهام رو نمی شناسی ؟!! اون همین جوری ۵ دقیقه نمی تونه اضافه کاری وایسته شرکت !
بعد انتظار داری چند روز دنبال کارها بدوئه !

ناامید نالیدم :

- یعنی دیگه هیچ راهی نیست ؟!! اخه الان تو این موقعیت موقع عقد کردنه ؟؟؟

- ببخشید !! عمه ی من بود ، جد و آبادم رو کشید جلو چشمم که کی ما عقد می کنیم دیگه !!! نمی دونم کی دلش
مهمونی و عروسی می خواست والا !!! (لبخند خبیثی زد و گفت) حلام به آروزت می رسی به ۲ تا مهمونی دعوت
شدی !

- اصلا به بردیا گفتمی که من کارهای مهمونی رو بکنم !!

فریبا که دید دارم کوتاه می یام ، تندی از جاش بلند شد و با خوشحالی گونم رو بوسید و گفت :

- قربونت برم که قبول کردی ! به خدا جبران می کنم !!! اگه خریدای مراسم عقدم نمونده بود ، اینقدر اصرار نمی
کردم !

بعد در حالی که به سمت در می رفت ، نگاهی به قیافه آویزون من که هر لحظه منتظر یه معجزه بود کرد و گفت :
الان می رم لیست کارها رو برات میارم ... به خدا تقسیم وظایفم کرده یه سریشم قراره خود بردیا انجام بده
دیگه خودت باهاش هماهنگ شو ...

به جای خالیش نگاه کردم که دیدم سرش رو از چهارچوب در تو آورده و داره با مظلومیت نگام می کنه ... این نگاه
یعنی که یه جای کار می لنگه !!! مشکوک نگاهش کردم و گفتم :

- مجبورم دیگه ... قبول کردم ! حالا بگو چی تو گлот گیر کرده نگفتمی که اونجوری داری نگاه می کنی !

تو همون حالت لبخند دندونی زد ، گفت :

- قربون مهربونی و هوش خرگوشیت بشم من ! (قیافه بچه های خطاکار رو به خودش گرفت و ادامه داد) فقط یه
چیزی ... رفتی پیش بردیا دیگه غرغر نکن جون من ! آخه بهش گفتم ، به تو که پیشنهاد دادم قبول کردی ... به
خدا نمی دونستم اینقدر ناز داری ... اگه ام می فهمید عمرا قبول می کرد که تو انجام بدی و مجبورم می کرد که
خودم انجام بدم ... (بعدم تند یه بوس تو هوا برام فرستاد و گفت) —قربونت بشم من ...

قبل از اینکه من بتونم بهش حرفی بزنم از جلو چشمم جیم زد و رفت ... ببین آدم رو مجبور به چه کارهایی می
کنن !! کم تو این چند ماه خسته شدم ، حالا کارم دراومده ... فقط خداکنه دوباره خودشیفتگی آقا عود نکنه ! خدا
خودش به خیر بگذرونه !!!

همون طور که لیست فریبا رو که کلی گل گلش کرده بود و هر جاییش قلب و بوس و لاو کشیده بودرو نگاه می کردم ، با سر از الهام پرسیدم که کسی پیش بردیا هست یا نه؟! با سر تأیید کرد که کسی پیشش نیست به سمت اتاقش رفتم که آخرین هماهنگی ها رو باهاش انجام بدم که چیزی جا نیوفته که یه موقع گرفتار عذاب بردیایی بشم ... فردا مهمونی بردیا بود و تو این چند روز حسابی داشتم جون می کندم ... از وقتی اومده بودم درگیر این پروژه بودم و شکر خدا بعد از حدود ۸ ماه تموم شد! حالام این رسم مسخره مهمونی بعد از هر پروژه که قرار بود به خاطر مراسم عقد فریبا و علی خیلی مختصر برگزار بشه ولی دقیقه ۹۰ به قول فریبا به خاطر آنسی جون تبدیل به یه مهمونی بزرگ شده بود ، افتاده بود گردن من ! کم برا خودم گرفتاری داشتم!!!

همون جور که کلم تو لیست بود ، تقه ای به در زدم و بدون اینکه منتظر اجازه ازش باشم ، در رو باز کردم و داخل شدم با ورودم سرش رو از برگه های روبروش بلند کرد و نگاهی بهم انداخت ... سلام سرسری دادم و سریع شروع کردم به حرف زدن :

- ببین تمام چیزایی که فریبا توی این لیست عاشقونش برام نوشته بود رو انجام دادم ... (نگاهی بهش انداختم و گفتم :) می خونم ببین چیزی جا نیوفتاده باشه

با تکون سرش موافقت خودش رو اعلام کرد ... منم سریع شروع کردن به شمردن :

- اول که با همون رستورانی که فریبا گفته بود غذا رو هماهنگ کردم قرار شد ، همون لیستی که خودت گفتی رو برای ۹ شب بیارن ... میوه رو امروز میگیرم ، شیرینی و دسر با قنادی هماهنگ کردم چون راه دوره و نمی رسم فردا پیام بگیرم قراره که خودشون فردا بفرستن تنقلات خشک و آجیل و یه سری شیرینی های خشک رو هم سفارش دادم ، امروز می رم میگیرم ... (نگاهی بهش انداختم که داشت با دقت گوش می داد و گفتم) ویلاتون رو تا حالا ندیدم ولی از چیزایی که فریبا تعریف کرده ، گفتم که یه سری گل طبیعی هم بخرم ... تو لیست نیست اگه اشکال نداره اونم سفارش بدم ؟

سری تکون داد و گفت :

- خوبه ... هرچی که فکر می کنی خوبه بگیر خیلی به فکر هزینه هاش نباش ، چون قراره از طرف کاشانی چندتا از دوستاشم بیاد که موقعیت خوبیه ... شاید بتونیم چند تا کار خوب بگیریم ...

- اوکی پس ... (نگاهی دوباره به لیست کردم ببینم دیگه چه چیز مهمی مونده ... با شیطننت نگاش کردم و گفتم) آخ راستی! از اونجایی که خیلی به ظرف و ظروف علاقه داری ، وقتی رفتم که ظرف کرایه کنم تمام سعیم رو کردم که نهایت سلیقم رو به خرج بدم

با این حرفم بالاخره قیافه اش به خنده ای باز شد و گفت :

- هنوزم یادت نرفته دیگه !! خوب آتویی گیر اوردی

- حالا این زهره ماری نباشه !! ۴ تا مست کمتر ، بهتر والا کلاغه می گفت که لب به این جور چیزها نمی زنید!! حالا چرا عزا گرفتید ...
- یه جوری نگام کرد که فکر کنم بیشتر منظورش این بود که فوضولی ممنوع ! مهمونی خودمه !! و گفت :
- اولاً چون خودم نمی خورم دلیل نمی شه بدم بیاد و دیگران هم نباید بخورن !! درثانی گفتم که می خوام همه چیز کامل باشه ...
- بهش نگاه کردم که حسابی تو فکر بود ... اون آنی که من دیدم اگه یه ۴ لیتری عرق سگی نخوره آبروریزی راه می ندازه !! یه دفعه یاد سیاوش افتادم و با هیجان گفتم :
- من یکی رو می شناسم ... می شه از اون گرفت !
- نگاه متعجبی بهم کرد و گفت :
- بهت نمیاد به قول خودت اهل زهرماری باشی ! (پوز خندی زد و ادامه داد) نه به اون نماز خوندنت نه به این !
- پشت چشمی براش نازک کردم و گفتم :
- مگه گفتم قراره منم بخورم .. (درحالی که بلند می شدم که برم بیرون گفتم) اصلاً خوبی بهت نیومده !
- وقتی که دید قصد رفتن کردم ، سریع گفت :
- از کی تا حالا اینقدر نازک نارنجی شدی !! جنس آشغال نده بهمون ، بدتر آبروریزی بشه !!!
- نگاهی بهش انداختم خسته بودم و حوصله ی حرص دادنش رو نداشتم تلفنم رو برداشتم و همین جوری که توی لیست شماره هام دنبال شماره سیاوش می گشتم گفتم :
- خودم می دونم ! صدمبار گفتمی ... همه چیز باید عالی باشه ! حتی زهرماری :D
- با پیدا کردن شماره ، خواستم که برقراری تماس رو بزنم که دیدم اینجوری خیلی خوش به حالش می شه !!! همین جوری مجانی که فایده نداره نگاهی به قیافه ی منتظرش انداختم و با حالت خبیثی گفتم :
- ولی یه شرط داره !
- متعجب نگاهی بهم انداخت و گفت :
- شرط ؟ شرط چی ؟!!!
- ببین این جزء بلک لیست تو بوده حالا که من دارم این کارو راه می ندازم ، توام باید یکی از کارهای لیست گل گلی من رو انجام بدی ! اوکی ؟!!!

خنده ای کرد و لیستم رو جلوش کشید و گفت : چه گرو کشیم می کنه ! حیف که کارم گیرته !! حالا کدوم یکی از نقاشیا رو باید انجام بدم ...

خنده ی از سر خوشحالی زدم و گفتم : سخت ترینش !!! زیر اون قلب گنده ... کنار اون شیپوره !!!!
نگاهی عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و گفت : اینقدر سخته که نمی تونی بگی چیه ؟!!! (همون جووری که به لیست نگاه می کرد گفت) با این آدرس دادنت !
چشمای گرد شدش نشون می داد که سخت ترین قسمت رو پیدا کرده ... خندم گرفته بود ... با همون حالت نگاهی بهم انداخت و گفت :

- سخت ترین قسمتش انتخاب موسیقیه !!!

- چرا اونجووری نگاه می کنی ! خوب برای من هستش !!! موسیقی یه چیز سلیقه ایه ... همیشه با این کار درگیر بودم حالا چی می گی ؟! معامله قبوله یا نه ؟!!!

خنده ای کرد و گفت : خوب از اول می گفتمی ، یه لیست آهنگ آماده دارم قبوله ! حالا زنگ بزن...
با خوشحالی از اینکه این وظیفه خطیر که به نظر اون خیلی هم ساده میومد از دوشم برداشته شده ، دکمه ی تماس رو زدم و منتظر برقراری تماس شدم با شنیدن صدای سیاوش به یاد دوران دانشجویی لبخندی روی لبم نشست :

- نگو او طرف خط ، مهندس حاج خانمه خودمونه ؟!!!!!!

نگاهم به بردیا افتاد که داشت مشکوک نگاهم می کرد ... یعنی گوشاش تا این حد تیزه که می تونه بشنوه که سیاوش چی میگه !!! هر چند که ماشالا بلندگوهای گوشیم به حالت اسپیکر گفته بودن زکی !! چشم غره ای به قیافه فضول بردیا رفتم و گفتم :

- هنوز الو نگفته چرت و پرت گفتن رو شروع کردی ؟!

خنده ای کرد و گفت : نه صدا که ، صدای خودته !!! در عجبم که یاد ما مفسدین فی الارض افتادی ؟!! نگو دلت برام تنگ شده بود که جون خودت باورم نمی شه راه داشته باشه روزی صد دفعه خفم می کنی !!

خندم گرفته بود ... این بچه آدم بشو نیست !!! ترم های اول پایه خراب کاری هاش تو دانشگاه بودم ... ولی من بعد از ۱ ترم از جو دراومدم و سرم به سنگ خورد و چسبیدم به علم اندوزی ... ولی اون آدم بشو نبود !! به همون شیطنت و خوشگذرونیش ادامه داد ... اونقدر که بعد از ۲ ترم مشروط شدن ، خودش سنگین و رنگین درس و دانشگاه و بوسید و گذاشت کنار ... ولی خوب دورادور باهاش در ارتباط بودم ... تو دوران خوش اخلاقیمم به خاطر بی مزه بازی های بی موقش چند بار پاجش رو گرفته بودم ... هرچند اون سنگ پا تر از این حرف ها بود ولی دیگه حوصله شوخی هاشو نداشتم

- با خنده بهش گفتم : اصلا ازت انتظار نداشتم که اینقدر باهوش باشی !!!
- بالاخره ما هم همون دانشگاهی قبول شده بودیم که شما قبول شدید !!! ولی خوب هوشمون رو حروم درس نکردیم
- بر منکرش لعنت !
- خوب نگفتی چه خبر !!! کاری داری یا اشتباهی دستت خورد ، شمارم رو گرفتی !!!
- خرگوش جان ، غرض از مراجعت اینکه هنوزم تو کار شریف قبلیت هستی یا نه !!!
- با سوت بلندی که کشید ، گوشی رو از گوشام دور کردم و بهش نگاهی انداختم و با بلند شدن صدای خندون سیاوش دوباره به گوشم چسبوندم بینم چی می گه !!!
- نه بابا !! خواهـــر که آب توبه ریخته بودن سرشون !!!! چی شده که دوباره افتادی تو راه گناهکاران !!
- با حرص بهش توپیدم : تو آدم بشو نیستی !!! مگه گفتم برا خودم می خوام ! حالا چیزی داری یا نه ؟؟
- خوب تعجب کردم ... یادمه آخرین بار گفتی که دیگه نمی خوری !!! یادته گفتم می بینم آب توبه گرفتی به سرت ، نزدیک بود تیکه تیکم کنی !!! آخرشم ۲ ساعت داشتی ارشادم می کردی که برم دنبال یه کار بهتر !
- معلومه چقدرم گوش دادی !!
- خوب حالا نمی خواد دوباره بری بالا منبر !! اگه اصلاح شده بودم که الان نمی تونستم کار شما رو راه بندازم! حالا چی ، چقدر می خوای !!!
- خوب این رو دیگه نمی دونستم !!! به بردیا نگاه کردم ازش بپرسم چی می خواد .. اما نگاه من رو که دید ، قبل از اینکه دهنم رو باز کنم بردیا نوع نوشیدنی ها رو گفت ... چشم های گرد شدم که به چشم هاش رسید صداس به گوش رسید :
- آشغال نندازه بهمونا !
- متعجب نگاش کردم ... رسما داشت استراغ سمع می کرد !!! خجالتم نمی کشه ..
- با شنیدن صدای سیاوش که گفت : چی شد پس !!! زنده ای !!! بی خیال بردیا شدم و نوع و تعدادشون رو گفتم و تاکید کردم :
- فردا می خوام ... درجه یک باشه ها ... آشغال بندازی بهم با من طرفیا ..
- اوه ! می بینم که مهمونی باکلاسیه !!! من کی به تو جنس بنجول دادم که این بار دومم باشه ؟! چیز دیگه ای نمی خواین !!!

به بردیا نگاهی کردم ... مطمئنا خودش شنیده بود .. سری به نشونه ی نه تکون داد خواستم بگم نه ، که یاد چیز ی افتادم و به جاش گفتم :

- هنوزم از اون دست سازات درست می کنی ؟!!

خندید و گفت : هنوز یادته !! بابا نصف شهرت من به خاطر نوشیدنی های دست سازمه ؟ می دونم چی می خوای !! نوشیدنی مخصوص شادی ، با توجه به شرایط حاج خانمیت بدون الکل !! درسته ؟!!

- آفرین پسر خوب !!! شیطنت نکنیا ... صفر درصد باشه !!

- بابا پرمو خودت قبلا چیدی ! کی جرئت داره !!! آماده شد بهت خبر می دم ...

- اوکی .. پس دیگه مزاحمم نشو ... منتظرم !

خنده ای کرد و گفت : آدم بشو که نیستی ... خدافظ

گوشی رو قطع کردم و به بردیا نگاهی انداختم که همچنان زل زده بود به من !!! دیدم قصد نداره از رو بره گفتم :

- خوشگل ندیدی ؟!!!!

- چرا اتفاقا زیاد دیدم دارم فکر می کنم همچین قیافت رو کج کردی و گفتمی زهرماری !! گفتم تا حالا از

ده فرسخی این چیزها رد نشدی ... خوب واردیآ !! ساقیم می شناسی ؟!!

بچه پرو ! از جام بلند شدم که برم دنبال کارام و گفتم :

- اولا که تو فرهنگ ما استراق سمع کار خیلی زشتیه !! عامیانه بهش میگن فوضولیه شدید!! دوما که مگه گفتم

که تا حالا لب نزدم، یه مدت قاطی کرده بودم می خوردم ... ولی با آدمای مست که نمی فهمن دارن چیکار می

کنن مشکل دارم ، برا همین گفتم نباشه بهتره .. خداروشکر عقلت می رسید و عرق سگی سفارش ندادی ... سوما

فکر کنم همه رو شنیدی دیگه ! سیاوش هم دانشگاهیم بوده حالا الان تو این کاره !! تا جایی هم که می دونم

بیزنسشم خوبه ! خوب حالا اگه امر دیگه ای نمونده من برم که سحر و فریبا حسابی برام نقشه کشیدن... باید برم

پیششون !

سری تکون داد و گفت :

- نه کاری داشتم زنگ می زنی (مکثی کرد و گفت) بابت هماهنگی هم ممنون !

چه عجب ! لبخندی زدم و خواستم برم که گفت :

- فقط بعدازظهر دیر راه نیوفت به تاریکی نخوری .. آدرس پیدا نکردی زنگ بزن بگم ... جادش زیاد درست

نیست ، اون اطرافم نمی شناسی تاریک بشه خطرناکه ...

قیافم تو هم رفت و گفتم :

- حالا حتما باید امروز پیام ... مگه نگفتی کارای خونه رو مستخدمت خودش، چندتا کارگر صدا میکنه که انجام بدن !

- اصراری ندارم ... تا لواسون راه زیاده ... فریبا هم که بهت گفته ، نسرين خانم مستخدمم هم اونجاست !! تنها نيستم كه بخواي معذب بشي ! فردا بخواي بيای ، بايد صبح خیلی زود راه بيوفتي ! گفتم اينجوري صبح بيشتر مي توني استراحت کنی ، ديگه براي مهموني خسته نيستی ...

از يه طرف راست مي گفتم .. فردا مي خواستم برم ، از صبح اسير مي شدم ، مي رسيدم هم بايد بقيه كارها رو هماهنگ مي كردم ديگه به استراحت نمي رسيد... از طرفي امروز مي رفتم مي تونستم همونجا يه گل فروشي پيدا كنم و براي فردا سفارش بدم كه گل ها هم تازه باشه ... درسته فریبا گفته بود كه نسرين خانم ، خانم خیلی خوبيه و مي تونم اونجا راحت باشم ، ولي در كل هنوزم نسبت به برديا حس راحتی نداشتم ... حالا تا عصر بازم فرصت داشتم فكر كنم .. سري تكون دادم و گفتم :

- حالا ببينم چي مي شه .. خواستم امروز پیام بهتون خبر مي دم

سري تكون داد و از اتاق خارج شدم

به ساختمان روبروم نگاهی انداختم و پلاكش رو با آدرس تو دستم چك كردم ... خودش بود .. عجب ويلاي توپي ... كوفتت بشه برديا !! از زور خستگي حوصله پياده شدن نداشتم به خاطر همين تلفنم رو برداشتم و شماره برديا رو گرفتم ... به محض شنيدن صداش ، بدون سلام كردن گفتم :

- من دم خونتم بيا درو باز كن بيا تو

بعد از چند ثانيه سكوت از اون سمت خط ، بوق اشغال پخش شد مثل اين كه هيچ كدوممون حوصله نداريم ... خدا خودش به خير بگذرونه ... با روشن و خاموش شدن چراغ بالاي در ، در به آرومي شروع به باز شدن كرد ... خداوشكر در رو با ريموت باز كرد وگرنه بايد با قيافه عصبانيتش روبه رو مي شدم ... بيخيال گازش رو گرفتم و وارد محوطه داخلي شدم ... باغ فوق العاده زيبايي داشت كه به خاطر فصل ارديبهشت حسابي سرسبز و گاهاروي بعضي از درخت هاش شكوفه ديده مي شد ... حيف كه هوا تاريك شده بود و درست نمي شد كه از فضاي زيباي باغ لذت ببرم ... با ترمز ماشين جلوي ساختمان ، برديا از درب اصلي ساختمان خارج شد و از بالاي همون چند پله به من نگاه كرد ... از همون داخل نگاهی مختصري به ويلا انداختم .. نماي شيك و كلاسيك ويلا ، كاملا نشون از سليقه ي غربي صاحبش مي داد ... بيخيال تجزيه و تحليل شدم و به خاطر اينكه ماشين رو تا خرخره پر وسايل كرده بود ، براي راحتی كروك ماشين رو زدم و از ماشين پياده شدم برديا با دیدنم با همون اخمي كه از اول رو صورتش بود گفت :

- پس چقدر دير كردي !!! نگفتم يه طور بيا به شب نخوري !

اوه !! آقای دلواپس ! به گروه خونیش نمی خوره ... همون جوری که نگاهش می کردم گفتم :

- اولاً که بهت نمی خوره که نگران من شده باشی در ثانی دیر راه نیوفتادم .. زود رسیدم رفتم تو شهر و به گل فروشی یه سر زدم و سفارش گل دادم تا برسم و ویلا رو پیدا کنم دیگه تاریک شد ...

اومد و سمتم و همون طور که تو ماشین رو نگاه می کرد گفت :

- کی گفته نگران تو شده بودم گفتم یه موقع میوفتی میمیری ، مهمونیم خراب می شه !!!

عتیقه سرتق ! از رو که نمی ره ... بی توجه بهش خواستم که وسایل رو از ماشین دربیارم که گفت:

- نمی خواد دست بزنی ...

بعدم بدون اینکه چیز دیگه ای بگه ، نسرين خانم رو صدا کرد و بهش گفت به اکبر آقا بگه که بیاد وسایل رو ببره تو .. خوب خدا رو شکر من رو به چشم کارگر نمی بینه بیخیال وسایل شدم و وسایل شخصی و به همراه کاور لباسم که روی همه ی وسایل گذاشته بودم که چروک نشه رو برداشتم و رو کردم بهش گفتم :

- خوب ... آقای صاحب خونه من وسایل هامو کجا باید بذارم !!!؟

- بیا .. الان به نسرين خانم می گم که اتاقت رو نشونت بده

به دنبالش راه افتادم ... چند قدمی برنداشته بودم و که با اخم برگشت و گفت :

- راستی تو که اینقدر دیر اومدی چرا نرفتی نوشیدنی ها رو از اون دوستت بگیری و بیاری !!! نکنه سرکارمون بذاره !

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم :

- ببخشیدا ! شما که اینقدر نگران مهمونیتونید چرا خودتون نرفتید ! هنوز راه نیوفتاده بودید که زنگ زد و گفت آمادست !! در ضمن همینم مونده چند تا جعبه زهرماری بذارم تو ماشینم راه بیوفتم تو جاده ... پلیسم بگیرتم حالا خر بیار باقالی بار کن !!! نگران اونم نباش ، فردا تا ظهر می رسونه فقط باید کرایه راهش حساب کنی باهش ...

بی توجه بهش پا تند کردم و رفتن داخل خونه ... بچه پرو خوش گذرون !! فقط به فکر خوشگذورنی خودشه ... برا من اخم می کنه همین جور وسط هال خونه ایستاده بودم و دور و برم رو نگاه می کردم ... واقعا که دکوراسیون قشنگی داشت ... ویلا اصلاً شلوغ پلوغ نبود ... خلوتی و در حین حال چیدمان کلاسیک خونه به آدم حس آرامش می داد ... همین جور در و دیوار رو نگاه می کردم که با صدای سلام خانمی به سمت صدا برگشتم ... یه خانم حدوداً ۵۰ ساله که احتمالاً همون نسرين خانم بود که با خوش رویی نگاهم می کرد ... لبخندی زدم و جوابش رو دادم که بردیا گفت :

– نسرین خانم ایشونم خانم مجد هستن ... از کارمندای شرکت ... به جای فریبا کارای این سری رو هماهنگ کردن ... لطف کن یکی از اتاق ها رو نشونشون بدید وسایلشون رو بذارن ...

– خوش اومدی دخترم بده وسایلت رو بیارم اتاق ...

تشکری ازش کردم و دنبالش راه افتادم ... از پله ها بالا رفت و در اتاقی رو باز کرد ... اتاق ساده ای بود ... یه تخت دونفره ، میز آرایشی وسایل اتاق رو تشکیل می داد ... با دیدن تخت خستگی تا چشمم بالا اومد ... نسرین خانم وسایلم رو گوشه ای گذاشت و گفت :

– خانم مجد ، یکم استراحت کنید ... برای شام صдатون می کنم

لبخندی زدم و گفتم :

– عزیزم شادی صدام کن ! بعدش نسرین خانم جون ، من خیلی خسته ام ... اگه خوابم برد دیگه بیدارم نکنید ، گشنم نیست ...

– این جور گشنه که نمی شه دخترم ... آقا بردیا ناراحت میشن می خوای الان چیزی بیارم بخوری؟

– نه قربون دستت عزیزم ... الان بیشتر گشنه خوابم ... اگه مهندس چیزی گفت ، بگو خیلی صداش کردم بیدار نشد !!

لبخندی زد و همون طور که به سمت بیرون می رفت گفت : باشه عزیزم ، هرطور راحتی

بعد از رفتنش سریع لباسام رو با لباسای راحتی عوض کردم و شیرجه زدم رو تخت ... اینقدر این چند ساعت سحر و فریبا بلاهای مختلف سرم آورده بودن که به دقیقه نکشید که روح از بدنم جدا شد ...

از پله ها پایین اومدم و تو ذهنم یکی یکی کارها رو چک کردم تا چیزی از قلم نیوفتاده باشه به ساعت نگاهی انداختم ، ۳ بعداز ظهر بود با وجود اینکه دیشب به مرغ گفته بودم زکی و خیلی زود خوابیده بودم ولی از صبح زود بیدار بودم و فقط برای نهار نشسته بودم کش و قوسی به خودم دادم و به سمت آشپزخونه حرکت کردم نسرین خانم با دیدنم لبخندی زد و گفت :

– خسته نباشی دخترم ... بشین یه چایی برات بریزم خستگیت دربیاد ...

لبخند زدم و تشکری کردم ، بهش نگاهی انداختم که مشغول ریختن چای بود ... چای رو جلوم گذاشت و روبروم نشست ... نگاهم رو که دید گفت :

– معلومه خیلی خسته شدی ... از صبح یه سره داری کار می کنی ؟

– نه بابا کار خاصی نکردم .. همش هماهنگی بود (خنده ای کردم و گفتم) یه ۱۰ باریم بیرون رفتم فکر کنم ..

با لبخند گفت : نه دخترم خیلی زحمت کشیدی ! فریبا خانم هیچ وقت اینقدر حرص نمی خورد ...

- اونم عادت کرده... حرص هاشو تو شرکت جلو چشم ما می خورد ... اما مهم ترین نکتهش اینه که اون با یه اژدهای ۲ سر طرف نبود که از ترس خشمش سعی کنه همه چی عالی باشه !!!

نگاه متعجب نسرین خانم رو که دیدم ، خندم گرفت ... فنجونم رو برداشتم و به لب بردم و ذره ای از چای خوش عطر رو نوشیدم ... نسرین خانم که بی خیالی من رو که دید ، همون جور متعجب گفت :

- خدا مرگم بده .. منظور تون با آقا بردیاست !!!

- آفرین نسرین جون ... زدی به هدف

- اوا دخترم آقا به این خوش اخلاقی یکم جدی هستن ولی نه تا این حد دیگه !!!

ای جانم به این نسرین خانم به این بردیا سگ اخلاق می گفت خوش اخلاق اخلاق خوشش این بود ، بدش چی می شد دیگه !!! کرم تو وجودم شروع کرد به ول ول کردن ! به خاطر همین با شیطننت گفتم :

- آخه نسرین خانم شما که زخمای کمربندی که بهم زده رو ندیدین !!! (صدام رو اوردم پایین تر و گفتم) باور کن از ترسم تا حالا ۱۰۰ بار همه چی رو چک کردم .. خدا خودش امشب رو به خیر بگذرونه ...

با این حرفم ، نسرین خانم محکم رو صورتش زد و با چشم های متعجبش به من نگاه کرد از بس محکم زد رو صورتش عذاب وجدان گرفتم .. اما با صدای که شنیدم ، عذاب وجدانم خیلی فرصت نمود پیدا نکرد !

- اونوقت می شه من زخمای کمربند رو ببینم !!!

.

.

.

با شنیدن صدایش ، مثل جغد گردنم ۱۸۰ درجه به سمت صدا چرخید ... پشت به من ، به چهارچوب در تکیه داده بود و با چشمای ریزشده داشت من رو نگاه می کرد ... از صبح معلوم نیست کجا رفته .. حالا الان باید مثل اجل معلق اینجا سبز بشه !! نگاه متعجبم رو که دید ادامه داد :

- آخه می خوام ببینم اگه هنوز خوب نشده ، برم برات پماد بگیرم !!

به صورتش نگاه کردم خوب رنگ پوستش که کبود نیست ... چشماشم که قرمز نمی زد ... یعنی اینکه خیلی عصبانی نیست پس الان وقت کم آوردن نبود ... از جام بلند شدم و به سمتش رفتم و گفتم :

- مگه دروغ گفتم ... حیف که برای دیدن کبودیای روحم احتیاج به چشم بصیرت هست که فکر نکنم داشته باشی !! وگرنه حتما نشونت می دادم !

— نسر بن چون مرسی، بابت جای.. من می، رم به دوش بگیرم... کاری داشتید صدام کنید!

بعد از گرفتن یه دوش و عوض کردن لباسام ، به ساعت نگاه کردم.... هنوز ۴ هم نشده بود و تا او مدن مهمونا هنوز چند ساعتی وقت بود ... از اونجاییم که کاری نداشتم و تخت خواب هم حسابی داشت بهم چشمک می زد ، خام و سوسپش شدم و خودم رو به آغوش گرمش سپردم ...

– بیشعور! چرا جواب نمی دی!!! نمی گی بچم از انتظار خوشش نیاید!!!

خمبازه ای کشیدم و خواب آلود گفتم :

— یعنی تو اون نما یا ابن شازدتون من یکے رو که کشتید !!!

فکر کنم صدای خواب آلودم رو که شنید ، دوباره صدای جیغش به هوا رفت و گفت :

— شادی نگو که خواب بودی!!!!

چشم نداری ۲ دقیقه خواب به این چشمای بیچاره من بینید !!

- ساعت رو نگاه کردی خرس قطبی ؟!!!

اینقدر گیج خواب بودم که اصلاً حواسم به زمان و مکان نبود ... همون جور گوشه چشمم رو باز کردم و با دیدن تاریکی اتاق گفتم :

– بابا هنوز کہ صبح نشده!، جیغ می زنی

– شادی !! صبح چیه ؟؟؟ مگه خونه بردیا نیستی ؟؟؟ بلند شو حاضر شو ... ما کمتر از یک ساعت دیگه می
رسیم ... نیام بینم دوباره خوابید بـآ !!!

با این حرفش تازه یادم اومد که کجام !! چشم هام اندازه گردو باز شد و سیخ سر جام نشستم ! اتاق خونه بردیا بود .. تازه یادم اومد ... پرده رو کشیده بودم به خاطر همین اتاق تاریک بود ... من که ساعت گذاشته بودم بیدار بشمهمون جور گیج و تند خداحافظی کردم و سریع از تخت پایین پریدم جلوی آینه نگاهی به خودم انداختم اوه اوه چه افتضاحی بودم ... صورتم حسابی پف کرده بود و موهام که بعد از حمام فقط آبش رو گرفته بودم ، الان حسابی ژولیده شده بود ...

به سمت پله ها رفتم تا از نسرين خانم خواهش کنم که برای حاضر شدن کمکم کنه ... چون درغیر اینصورت حالا حالاها کار داشتم که اینجوری سحر زنده نمیداشت !!! روی پله ها ایستادم و از همون جا نسرين خانم رو صدا کردم :

- نسرين خانم ... نسرين جون کجاييد ؟؟

به جای نسرين خانم ، بردیا رو دیدم که از سروصدایی که راه انداخته بودم ، توی سالن پیداش شد ... نگاهی بهش کردم ... حسابی شیک کرده بود و به خودش رسیده بود در حالی که داشت گره کرواتش رو می بست ، متعجب به من که صدام رو انداخته بودم رو سرم نگاه کرد و گفت :

- چته اینقدر جیغ جیغ می کنی ؟!! تـو هنوز آماده نشدی !

با این حرفش دوباره نگاهی به خودم انداختم ... خوب با اون شلوار اسلش و لباس کمی گشاد و مدل مردونه ای که تنم بود و صورت پف کرده و موهای ژولی پولی حتی ادرصد هم شبیه آدمای آماده نبودم !!! خودم رو باهاش که با اون پیراهن مردونه جذب و کت اسپرت و تک دکمه ای که پوشیده بود حسابی جذاب شده بود مقایسه کردم ... بی خیال کنکاش بردیا شدم و گفتم :

- نسرين خانم کجاست ؟

- چیکار نسرين خانم داری ؟

حرصم گرفته بود .. با اخم گفتم : الان موقع ۲۰ سوالیه ؟!! بهش می گی بیاد یه کمک به من بده که سریع تر حاضر شم !

با این حرفم دوباره نگاهی به سرو وضعم کرد و با اخم گفت :

- پس تا الان چی کار می کردی ؟! فکر می کردم از اون موقع در حال آماده شدنی پیدات نیست! (مکث کوتاهی کرد و تا پیام بهش بگم " مگه تو مفتشی " ادامه داد) هرچند قیافت داد می زد که خواب بودی !!! خسته نمی شی اینقدر می خوابی !!

بچه پرو ! نگاه طلب کاری بهش انداختم و گفتم :

- به لطف بیگاری های که شما از من می کشید ، حالا حالا ها کمبود خواب دارم ... (بعدم انگار نه انگار که الان چی گفتم ، خودم و مظلوم کردم و گفتم :) حالا می شه به نسرین خانم بگید بیاد کمک من کنه !! الان سحر سروکلش پیدا می شه ببینه آماده نیستم خفم می کنه !

دستش رو کرد تو جیبش و ابروشو داد بالا و همون طوری نگاهم کرد ... ایشالا که ابروهاش ریزش پیدا کنه که اینطوری ندی بالا و استیصال منو ببینی !!! دیدم که قصد انجام کاری رو نداره ، با همون حالت گفتم :

- ببین می دونم خیلی خوشحال می شی که منو خفه کنه ! ولی وضعیت سحر الان اصلا مناسب نیست که بخواد یکی رو بکشه !! (بعد برگشتم که برم اتاقم و در همون حالت تند گفتم :) آفرین ! من دیرم شده دیگه .. بگو نسرین خانم بیاد!

خودم رو پرت کردم تو دست شویی و چند مشت پر آب سرد به صورتم زدم تا بلکه پف صورتم بخوابه ! حالا با این قیافه می خوام بشم سوژه دست اینها ... روبروی آینه نشستم و داشتم به خودم نگاه می کردم که از کجا شروع کنم ضربه ای به در خورد و باز شد .. با دیدن نسرین خانم خوشحال موهامو بهش سپردم تا برام اتو بکشه ! این سریع ترین کاری بود که می شد به این موهای آشفته یه شکلی داد .. خودمم مشغول شدم و دست هام رو لاک زدم با خودم بود که بیخیال می شدم ولی همه ی اینها نتیجه اتمام حجت های وحشیانه فریبا و سحر بود و جرات نداشتم که انجام ندم ... هرچند که خودمم دوست داشتم بعد از مدت ها تغییر کنم ... بعد از اطمینان از خشک شدن لاک هام ، به نسرین خانم نگاه کردم که بیشتر موهام رو اتو کشیده بود .. برای اینکه بیکار نباشم و جلو بیفتم ، کرم پودر رو برداشتم و یکمی به صورتم زدم ... در همون حال به صورتم ضربه هم می زدم که پفش بخوابه بعد از کلی ماساژ و آب سرد ، هنوزم پف داشت !! کار نسرین خانم که تموم شد ، کلی ازش تشکر کردم ... بعد از رفتنش ، خواستم با یه ریمل و رژ لب سروته آرایش کردنم رو هم بیارم ... ولی با وسایلی که فریبا خریده بود و تو کیف لوازم آرایشم پیونده بود ، وسوسه شدم که بشم شادی ۴ سال پیش مغلوب وسوسه شدم و سایه مشکی رو برداشتم و گوشه چشم هام کشیدم تا یکم به چشم هام حالت بده ...

با صدای در ، سایه رو روی میز گذاشتم و با خیال اینکه نسرین خانمه ، اجازه ورود دادم ... ولی با صدای بردیا به سمتش برگشتم :

- سحر زنگ زد ... گفت تا نیم ساعت دیگه می رسن ! گفت پیام مطمئن شم که دوباره ن خوابیدی و داری حاضر می شـــــــــــــــــی ...

با برگشتم ، حرف توی دهنش ماسید و با تعجب من رو نگاه کرد !!

بسم اله ! انگار جن دیده که اینجوری داره نگاهم می کنه ... من که هنوز آماده نشدم که بگم از خوشگلیمه که اینجوری هنگ کرده دیدم که همون جور مونده ، به خاطر همین گفتم :

- بعـــــــــله متوجه شدم ... مرسی بخاطر افزایش استرس بهم !

با این حرفم پلکی زد و به خودش اومد ... خواستم برگردم و به ادامه حاضر شدنم برسم که گفت:

- واقعا می خوای اینجوری بیای مهمونی !!؟

حالا این سری من بودم که داشتم متعجب نگاش می کردم ... با همون حالت گفتم :

- مگه چشمه !!! می خوای نیام !!؟

- هیچ چیت که نیست !! فقط می گم موضوع مهمونی رو متوجه شدی !!! این یه مهمونی ساده است که بیشتر

جنبه کاری داره ! نه مهمونی هالوین که خودت رو این شکلی درست کردی !

با این حرفش ، متعجب به سمت آینه برگشتم تا ببینم چشمه مگه ! با دیدن خودم تو آینه و یادآوری قیافه

بردیا و حرفش نیشم شل شد خوب بچه حق داره ... دسته کمی از جن نداشتم که اینطوری ترسیده بود ...

موهای اتو کشیدمو ، فعلا همون طور لخت و بیحالت دورم ریخته بودم که با چرخشم به سمت بردیا یکمی هم روی

صورتیم رو گرفته بود با اون کرم پودری که زده بودم و کمی هم روی لب هام رو پوشونده بود ، حسابی بی رنگ

و بی روح شده بودم ... ابروهایی که دمش زده شده بود و نصفه نیمه بود ... از طرفی این پف مسخره هنوز کامل

نخواایده بود و از همه بدتر این سایه نصفه نیمه مشکی که گوشه های چشمم کشیده بودم ... راست میگفت !

قیافه ی الانم با این لباس گشاد و روشن ، کاملاً به درد جشن هالوین می خورد !!

لبخند خبیثی زدم و رو کردم بهش حالت هیجان زده ای به خودم گرفتم و گفتم :

- خوشگل شدم نه !!؟ این وسایل آرایش رو فریبا برام خریده !! گفتم ازشون استفاده کنم !

یه جوری نگام کرد که یه لحظه خودمم به سلامت عقلم شک کردم! با همون نگاه متعجبش ، انگار که داره با یه

بچه خرابکار و خنگ حرف میزنه گفت :

- ببین فقط بیشتر از این کاری نکن ! باشه ... فریبا یا سحر اومدن میگم بیان کمکت کنن ... (بعد انگار که

داره با خودش حرف می زنه گفت) آخه یکی نیست بهش بگه بلد نیستی مجبوری ! ذوقم می کنه!! فکر کرده

موهاشو رنگ کنه و خودشو این شکلی کنه خوشگل می شه !!! (بعدم انگشتش رو بالا گرفت و گفت) همین جا

بمون ، پایینم نیا برو دست و صورتتم بشور ... می خوای آرایش کنی ، یکم صبر کن الان سحر پیداش می شه

....

بعدم راهش رو کشید رفت من که تا اون موقع سعی می کردم ، قیافه ی آدم های خنگ رو دریارم ، با

رفتنش از خنده منفجر شدم ... خدایی این بردیام از وقتی که سگ اخلاقیشو ترک کرده بود ، همش باعث تفریح

من می شد! خدا همیشه همین جور حفظش کنه که باعث شاد شدن دلم می شه !!

بعد از اینکه یه دل سیر خندیدم ، دست تند کردم تا قبل از اینکه سحر برسه ، حاضر باشم ... سایه طلایی و

سبز رو برداشتم و آرایشم رو کامل کردم سایه سبز تیره رو ، روی سایه مشکی که زده بودم کشیدم ، تا کامل

بیوشوندش! مشکی رو فقط به عنوان کاور زده بودم که آرایش چشمم سیاه باشه! بعدم مداد رو برداشتم حسابی توی چشم رو سیاه کردم که شکل و فرمش رو نشون بده دیگه احتیاجی به خط چشم نبود، ریمل رو برداشتم و حسابی مژه هامو حالت دادم با مداد ابرو، ابروهای کم پشتم که حالا کوتاه هم شده بود رو حالت دادم و رژ گونه گلبهی طلاییم رو زدم ... در آخرم شوت رژگونم رو به گوشه های بینیم و اطراف شقیقه هام زدم که سایه روشن خوبی رو روی صورتم ایجاد کنه سراغ کاور لباسم رفتم و لباسم رو تنم کردم ... موهام رو کمی پوش دادم تا از لختی بیش از حد در بیاد و جلوش رو فوکل کردم که صورت گردم رو کشیده تر نشون می داد و بهم میومد از بقل هایموهامم کمی جمع کردم و با گیره سر، سبزی که دستم بود، همه رو بستم و بقیه رو از پشت باز گذاشتم ... در آخرم رژ لب گلبهی صورتم رو زدم و شاین طلایی رو روی لبم کشیدم ...

کمی عقب رفتم و به زن توی آینه با دقت نگاه کردم ... این من بودم ... به اصرار فریبا و سحر دیروز آرایشگر، موهای مشکیم رو زیتونی خیلی قشنگی درآورده بود ... به لطف اصلاح و برداشتن اون ابروهای پاچه بزی که شبیه شوهر مرده ها کرده بودم، کلی صورتم باز شده بود... خیلی وقت بود که آرایشم در حد یه رژ لب کمرنگ و خیلی می خواستم مرام بذارم یه ریمل الکی هم ضمیمش می کردم بود و این میشد آرایش کاملم!!

ولی الان زن روبروم، با این لباس سبز چمنی تیره کوتاه با یقه خشتی و آستین های سه ربع که کمرش حسابی تنگ بود و از رو باسن به حالت فانتزی گشاد شده و دوباره پایین دامنش تنگ بود و یه پاپیون احمق و بامزه بزرگ روی کمرش خورده بود و با این آرایش مو و صورت، حسابی متفاوت با آدمی بود که من چند سال بود توی آینه می دیدم ...

بخاطر کوتاهی لباسم، ساپورت ضخیمی که آورده بودم پام کردم و دوباره به خودم نگاهی انداختم ... لباسم کاملا پوشیده بود و حسابی راضیم می کرد... برای اینکه این لباس رو گیربیارم حسابی گشته بودم و پدر فریبا رو درآوردم هرچند حقش بود که اصرار داشت که باید پیراهن بیوشم و حق پوشیدن کت و شلوار رو ندارم بعد از کلی گشتن بین اون همه لباس دکلته و باز، این لباس اسپرت و مجلسی چشمم رو گرفتش ...

نگاهی به ساعت انداختم نیما و سحر به خاطر وضعیت سحر و فریبا و علی به خاطر کارهای مراسم عقدشون نمی تونستن که زودتر بیان ... ولی ۷ بود و به احتمال زیاد نیما اینا رسیده بودن ... تصمیم گرفتم تا قبل از اینکه سروکلش پیدا شه، سریع تر برم بیرون .. تندی ساعت رو بستم و گوشواره و گردن بندم رو انداختم و پریدم بیرون ...

به پله ها که رسیدم، صدای سحر میومد که داشت غرغر می کرد ... آروم از پله ها پایین می رفتم تا ببینم که چی میگه..

- بابا ۱۰۰ دفعه ... بچه که نیست ... خودش بلده حاضر بشه !!!

- بردیا: سحر چقدر حرف می بری من دارم می گم برو یه سر بزن ببین چه بلایی سر خودش آورده فقط از قبل آماده باش که نترسی یه موقع !!

- بابا کی میره این همه راهو !!! بردیا خانم رو معرفی نمی کنی ؟!! (بعد در حالی که بهم رسیده بود، تعظیم نمایشی کرد و چشم های شیطونش رو به چشمام دوخت و گفت :) افتخار آشنایی با چه کسی رو دارم ؟!

مسخره !! داشت مسخره می کرد !! آخ که کارد می زدی خونم در نمیومد ... منو بگو مثلا خواستم به تغییر و تحولی کنم! حسابی جوش آورده بودم ، با همون حرص گفتم :

- نیما یه کلمه دیگه حرف بزنی خونت حلاله !

با عصبانیت روم رو کردم اونور که برم تو اتاق که دستم کشیده شد به دستم نگاه کردم که نیما گرفته بود ... عصبانی بهش توپیدم و گفتم :

- ول کن دستمو ... مگه نگفتم اعصاب ندارم ...

همون جور داشت نگام می کرد و با چشم و ابرو ایما اشاره میکرد حالا این بامزه بازیش گل کرده بود با حرص گفتم :

- چته ؟ چی می گی ؟ !!

نفس عمیقی کشید و گفت : خوب خودت گفتی خونم حلاله اگه حرف بزنی !! منم که تازه دارم بابا میشم ، حالا حالا آرزو دارم ...

مسخره ای گفتم و با حرص خواستم دستم رو از دستش بکشم بیرون که محکم تر گرفت و گفت :

- بابا مردم خوشگل می شن ، دیگه آدم رو تحویل نمی گیرن !!!

من که حسابی عصبانی بودم ، هیچ کدوم از این حرف ها رو به پای تعریف از خودم نمیذاشتم .. بلکه بیشتر حس می کردم که داره مسخرم می کنه خواستم تا نزد و ناکارش نکردم دستم رو از دستم در بیارم داشتم با خودم کشتی می گرفتم که با حرف سحر فشار دست نیما روی دستم کم شد !!

- نیمهــــــــــــا ! تو هنوز آدم نشدی !! دستش رو ول کن کنديش!!!

نگاهی به سحر انداختم که با اون لباس حریر گلبهی ، که از زیر سینه گشاد بود و به خاطر لخت بودن پارچه ، شکم برآمدش به خوبی معلوم بود انداختم با وجود اینکه حسابی تپل شده بود و پوف داشت ، اما هنوزم مثل عروسک خواستنی بود ... نگاه من رو که متوجه خودش دید گفت :

- تو دیگه چرا جوش میاری ؟!! (بعد رو کرد به بردیا گفت) ... این چی بود می گفتی ... دوستم به این خوشگلی چش نداری ببینی !!! (منو نگاه کرد و بعد از مکث کوتاهی گفت) ولی با این حرفت موافقم که باید مواظبش باشم با این تیپ پسرکشی که پیدا کرده ، می ترسم سگیتش عود کنه ، بزنه چش و چال مردای هیز مجلس رو از کاسه در بیاره ...

با چشمتکی که بهم زد ، لبخند مهمون لبم شد به بردیا نگاهی انداختم که هنوز متعجب داشت نگاهم می کرد ... از بس این بردیا اصرار داشت که عجیب شدم ، با اون طرز نگاهشون جدی جدی به خودم شک کردم به نیما نگاهی انداختم که هنوز دستم رو گرفته بود ... دستم رو تکونی دادم و گفتم :

- مگه زنت نگفت ول کنی !! بابا دستمو از جا کندی !!!

مچم رو ول کرد ولی هنوز دستم رو عقب نکشیده ، روی دستم رو گرفت و بالا برد و بوسه ای روش زد و گفت :

- از آشنایی با همچین خانم زیبایی بسیار بسیار خوشحالم ...

چشم غره ای بهش رفتم و پس گردنی نثار گردن خم شدش کردم ... آخی گفت و رو به سحر گفت :

- می گم سحر کارای این خانم زیبا چقدر شبیه این شادی دیونه ی خودمونه !!!

با این حرفش خندم گرفته بود ... کلا قصد نداشت دست از دیونه بازی برداره خندم رو که دید برگشت و گفت :

- ای بابا !!! چه کردی با خودت ... یه فکری هم به حال مردای مجلس بکن !!! با این اخلاقت ، احتمالا تو حسرت یه لبخند تو می مونی !

- تو آدم نمی خوای بشی ...

- دارم تمام سعیم رو می کنم ... ولی جدی راست می گم تا حالا ندیده بودم اینطوری لباس بپوشی (انگشت شصت و اشارش رو به هم چسبوند و گفت) خیلی بهت میاد شادی ... فانتاستیک !

همون طور که به سمت بردیا می رفت ، پس گردنی بهش زد و گفت :

- خجالت نمی کشی پسر ... دیگه حسودی نداره که ... نمی تونی ببینی دخترم چه خوشگل و ماه شده ! امشب همه نگاه ها مال خودش !

- دیگه شورش نکن نیما ۱۰۰ تا از من خوشگل ترش هستن ...

- اون که صد البته ... (در حالی که دستش رو دور کمر سحر حلقه کرد و بوسه ای روی گونش کاشت گفت) یکی همین فرشته کوچولو خودم که با این شکم گرد و قلمش که الهی من قربون جفتشون برم ، حسابی خواستنی شده ولی از بس تو وحشی و خشن لباس می پوشی و درب و داغون می گردی ! امشب حسابی متفاوت و زیبا شدی ... فقط جون من خودت رو کنترل کن ، کسی ازت تعریف کرد قصد جونش رو نکنی

بردیا که به خودش اومده بود گفت:

- نیما راست میگه ، دعوا راه نندازی ...

شیطـــــونه می گه بزnm اول از همه خودش رو داغون کنم ... بین اون همه تعریف ، فقط قسمت های وحشی گری من رو شنیده !!! بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه ، چشماش رو ریز کرد و گفت :

- ولی تو که اینطوری نبودی !! تا اونجا که یادme شبیه ارواح شده بودی ؟!!!

با این حرف بردیا ، خندم گرفته بود ... نیما خنده ای کرد و پشت بردیا زد و گفت:

- داداش مثل اینکه یادت رفته این خانم ها خیلی پیچیده ان مراحل تبدیل شدن به هلو زیاده !! احتمالا تو همون مرحله اول غافلگیرت کرده !!!

خودمم با این حرف نیما خندم گرفته بود ...

مهمون ها یکی یکی اومدن فریبا که با دیدنم کلی ذوق کرده بود و چپ می رفت ، راست می اومد از خوش تعریف می کرد که باعث همچین تغییر ظاهری شده ... سعی می کردم که خونسرد از کنار نگاه متعجب بچه های شرکت که اولش من رو می ببینن رد بشم ! از همه جالب تر نگاه مبهور چند تا از بچه های شرکت نیما بود که اونجا حضور داشتن !!! حتی تا آخر مهمونی هم نتونسته بودن ، نه ظاهر و نه رفتـــــارم رو هضم کنن و تا آخر مهمونی همون جور متعجب ، میخ من بودن ...

مهمونی خیلی خوبی بود ... همه چی عالی شده بود و همین باعث شد یه نفس راحتی بکشم... البته اگه از یه سری چشم که هرز می رفتن و آنـــــی جون با اون لباس فوق العاده بدن نما و بازش که یکسره به بردیا چسبیده بود و مثلا داشت دلبری می کرد بگذریم ... هرچند حرص خوردن های فریبا و دیدن قیافه ی بردیا که بزور لبخند می زد و خودش رو کنترل می کرد تا نزنه دختره رو له کنه ، واقعا سرگرم کننده بود ... مثل اینکه هنوز آنی جون توجیه نشده که بالای این قبری که داره خودش رو خفه می کنه مرده ای نخوابیده !!!

مهمون ها که رفتن ، از خستگی روی اولین مبلی که دیدم ولو شدم و اول از همه کفش هام رو از پام کندم از اول مجلس تا حالا با این کفش های پاشنه بلند که اصلا بهشون عادت ندارم همش در حال حرکت و هماهنگی بودم که چیزی کم و کسر نباشه و مشکلی به وجود نیاد ... ۲ دقیقه هم می خواستم بشینم ، این فریبا نمیداشت ...

نگاهی به بچه هایی که مونده بودن کردم ... حدودا ۲۰-۲۵ نفری مونده بودن ... اینم یکی دیگه از رسماشون بود که فردای این مهمونی بچه های شرکت یه پیکنیک راه می نداختن ... یکی نیست بهشون بگه اون موقع چی فکر می کردن که همچین کاری رو باب کردن !!! منو ول کنن که تا شنبه صبح می خوام بخوابم ، اونوقت اینا می خوان تازه فردا اینجا پیکنیکم راه بندازن !!!

خودم رو از مبل جدا کردم و درحالی که کفش هام رو برمی داشتم ، گفتم :

- خوب دیگه ... خوشحال شدم من که رفتم بخوابم جمیعا خواهش می کنم زودتر از ۱۰ بیدار نشید!!!

با این حرفم بچه ها خنده ای کردن و هرکس یه چیزی می گفت راه افتادم به سمت پله ها که با صدای فریبا که سحر رو مخاطب قرار داده بود به سمتشون برگشتم :

- سحر توام میای پیش ما بخوابی ؟!!

- نیما : همینم مونده زن و بچم رو بفرستم پیش شما وحشیا !!!

- خوب به نفع تو ! صبح زن و بچت رو جداگونه تحویل می دیم !! لازم نیست ۲ ماه دیگه صبرم کنی !!

با این حرفش خندم گرفته بود ... که سحر گفت :

- وای خیلی دلم می خواد پیام .. تا صبح حرف می زدیم !!! ولی پله ها سخته !! ما تو اتاقای پایین می خوابیم !

- بعـله دیگه !! خوش به حالتون !! کفتری و عاشقانه و دو نفری وووو ... خوش بگذره !

فریبا به سمت من که داشتم متعجب نگاهشون می کردم اومد و دستم رو کشید و گفت :

- بیا بریم ... این سحر شوهرذلیل نمی خواد بیاد !

من که هنوز تو بهت حرف فریبا بودم گفتم :

- مگه توام می خوای با من تو یه اتاق بخوابی ؟!

- پ نه !!! فک کردی برای این همه آدم اتاق اختصاصی هست ؟!! دسته جمعی می خوابیم !! اینقدر مزه می ده !

نگاه ناله ام رو بهش دوختم و گفتم :

- حتما می خواین تا صبحم حرف بزنید !!!

با این حرفم چند نفری خندیدن !!! فریبا که قیافه آویزونم رو دیدن ، قیافه ی خبیثی پیدا کرد و دستم رو کشید

و همون طور که به سمت اتاق حرکت می کرد ، مدام دل داریم می داد !!!

به ورق های توی دستم نگاهی انداختم و دوباره توی دلم به خودم فحش دادم هی گفتم که این دست رو بازی

نکنم ! ولی امان از کری خونی های این پسر که داره من رو به سمت بدبختی می کشونه همه دور هم

نشستیم و داریم هفت خبیث بازی می کنیم دست همه خالی شده به غیر از من ، نیما و ستایش همسر یکی از

بچه های شرکت ... بقیه بچه هام داشتن جو می دادن و هرکی ، یکیمون رو تشویق می کرد.... با صدای نیما که

گفت تک کارت ! نگاه مظلومم رو بهش انداختم تا شاید یه فداکاری کنه که من نبازم ولی این چشم های خبیث

که نگاهم می کرد ، به وضوح اعلام کرد که منتظر باخت منه

بعد از دو دور چرخش ، دست نیما هم خالی شد و با ذوق و شوق پرید رفت پشت ستایش و شروع به تشویق اون کرد !!! آخ که این بشر چقدر آدم فروشه با جوی که نیما به جمع داد ، بقیه هم شروع کردن تشویق کردن و از اونجایی که کلاتر این دست ، کیوان یکی از پسرهای شرکت بود و بدتر از اون، بلایی بود که من دو دست قبل سرش آورده بودم بود ، همه یک صدا ، ستایش رو تشویق می کردن !!! خوب معلومه بلایی که کیوان بخواد سر من بیاره ، خیلی خیلی مهیج تر از بلایی باشه که بخواد سر اون ستایش مظلوم که زن دوستش هست دربیاره !!!! با این وضع دستم ، فقط معجزه می تونست نجاتم بده ...

سعی کردم خودم رو نیازم و التماس نکنم ! ولی همچین نگاه گربه شرکیم رو به ستایش انداخته بودم تا شاید اون دلش به حالم بسوزه به کارت روی زمین نگاه کرد ، مردد یکی از کارت های روی دستش رو کشید و همون طور که نگاه شرمندش رو تو چشمم دوخته بود گفت : خیلی ببخشید عزیزم

سرم رو پایین انداختم که با دیدن کارت روی زمین و شنیدن ، تک کارت صدای خنده ی همه بلند شد کسوفت !! از اونجایی که هفت انداخته بود ، ۲ تا کارت به دارایی های عظیمم اضافه شد و بعد از چند دور خیلی شیک باختم !!!

با تموم شدن بازی ، صدای دست و خنده ی همه بلند شد ای نامـــــردا !!! به کیوان نگاه کردم ... فکر کنم از همون موقع ای که نفر اول دستش خالی شده بود ، کلی نذر و نیاز کرده که من ببازم تا بتونه دق و دلিশو سرم خالی کنه ! تو نگاهش که هیچ نرمشی نمی دیدم هر کس داشت یه بلایی رو به کیوان پیشنهاد می داد تا سرم دربیاره انگار فقط منتظر طعمه ان که بالا سرش برن و تیکه تیکش کنن !!!!

خودمم از این همه تشبیه وحشیانه ای که به ذهنم می رسید خندم گرفته بود ... خوب الان یه حکم می داد این ها هم یه نیم ساعتی می خندیدن تموم می شد دیگه !!! سعی کردم قوی باشم و کم نیارم قبل از اینکه کیوان حرفی بزنه تندی پریدم وسط و گفتم :

- ببین ... فقط حواست باشه حکمت خلاف موازین شرعی نباشه !!!

انگار که منتظر واکنش من بود ... خنده ای کرد با چشم های ریز شده گفت:

- ببخشید .. اون وقت کاری که با من کردین موافق موازین شرعی بود ؟!!!

با این حرفش همه زدن زیر خنده ! فکر کنم یاد پوزیشن خنده دارش افتاده بودن خودمم که حسابی نیشم شل شده بود ، به حکمی که داده بودم فکر کردم ... کیوان پسر کمی شیطون ولی خیلی خیلی مودبی بود !! وقتی من کلاتر شدم و اون باخت ، بیچاره رو مجبور کردم که خودکاری که با نخ از پشتش آویزون بود رو ۱۰ بار توی بطری روی زمین بندازه وای نوع نشستنش و این که از هر طرفی سعی می کرد که خودکار رو داخل بطری بندازه اونم جلوی این همه خانم خدای خنده بود !!! طفلک از زور خجالت قرمز شده بود که مجبور بود باسنش رو این طرف و اون طرف حرکت بده تا موفق بشه والا من که ۲ بار این کار رو کرد ، دلم سوخت و گفتم بسه !!! ولی پسرا که

تازه خوششون اومده بود ، تا ۱۰ بار این کار رو نکرد راضی نشدن ... حالا طعمه این سریشون منم و از همین حالا باید اتمام حجت کنم که جلوی چشم این همه پسر همچین بلاهای بی ناموسی رو سرم نیارن !!!

با صدایش که شنیدم نیش بازم ، اتوماتیک جمع شد و نگاه ملتسمم رو بهش انداختم :

- بعله بخندید خانم مهندس !!! ۲ دقیقه دیگه صدای خنده ما هم درمیان !!

تا خواستم حرفی بزنم ، صدای بردیا بلند شد که گفت :

- نه دیگه کیوان ! حواست باشه حکمی که می دی بد نباشه !! جمع خانوادگیه ...

آخ که قربون این بردیا بشم من ، که باید الان دهنش رو طلا گرفت ... اگه تو زندگیش یه حرف درست زده باشه ، هزاردرصد همین حرف الانش بود !!!

با نیش باز به کیوان نگاه کردم که داشت با ابروهای بالا رفته ، بردیا رو نگاه می کرد ... بردیا رو از نظر گذروند و لبخند خبیثی توی صورتش سبز شد !!!! نمی دونم چی تو سرش بود ! ولی هرچی که بود من یه فاتحه ای برای روح مظلوم خودم خوندم ... کیوان همون طور که به بردیا نگاه می کرد ، گفت :

- خوب حالا که اصرار داری اشکالی نداره ! پس می تونیم از بلاهایی که قبلا سر هم آوردیم و اشکال نداشته استفاده کنم !! (در همون حال نگاهش رو از بردیا گرفت ، به من نگاهی انداخت و ادامه داد) مهندس مجد ، باید یه آهنگ کامل عاشقانه رو تانگو ، فیس تو فیس بردیا برقصی !!!

نمی دونم کجای این حرف خنده دار بود ، که همه منفجر شدن از خنده ولی من چشم های متعجبم رو به اون ها دوخته بودم

هرچند اینقدر کار وحشتناکی نبود ، ولی خوب رقصیدن من! با بردیا! اونم با همچین وضعیتی!!! اصلا باب میل نبود به بردیا نگاهی انداختم که با چشم های ریز شده و پوستی قرمز که نشون از حرص خوردنش بود ، داشت کیوان رو نگاه می کرد بیخیال حرص خوردنش شدم و به حرف های بقیه که هر کس یه چیزی می گفت گوش دادم :

- ایول پسر زدی تو خال

- به این می گن یه تیر و دو نشون

- چه خنده ای بشه این

- قیافه ی بردیا رو

- حرص نخور پسر

- چیزی که عوض داره گله نداره ...

والا با این حرف هاشون بیشتر گیج شده بودم.... انگار بیشتر از اینکه من رو دلداری بدن ، داشتن بردیا رو دلداری می دادن !!! خــــیلی هم دلش بخواد که من باهاش برقصم !! هیچ افتخار نمی دم بهش ... با حرص رو کردم بهشون و گفتم :

- چی چی می گین این خوبه !!! مگه قرار نشد ، کار خلاف شرع نباشه !! هــــا؟؟

- کیوان : کجاش خلاف شرعه ؟!!

- والا تو مرام ما که خلاف شرعه !!

- ولی من که گفتم ، این حکم قبلا برای خودم داده شده بود ... پس اشکالی نداره !!!

نگاه متعجبم رو بهش دوختم و گفتم : خوب ببخشید که شما پسرِیــــا ! قرار شد برای خانم ها رو رعایت کنید !

- چه فرقی می کنه !! منم مجبور شدم با یه دختر این جوری برقصم !!! اون موقع پای شرع وسط نبود !!

بچه ها که از حرص خوردن من کاملا داشتن لذت می بردن !!! نیما خندید و گفت :

- بردیا چند سال پیش این بلا رو سر کیوان آورده بود خدایی فکر نمی کردم یادش مونده باشه !!! اون موقع این بچه رو که مظلوم بود ، مجبورش کرد با یه دختر خیلی شیطون برقصه ... طفلک این کیوان اون موقع یکم اضافه وزن داشت ، ولی از بس خجالت می کشید ، سر اون چند دقیقه ، کلی هیکلش رو فرم اومد !!! اصلا الان که می بینی اینقدر خوش هیكله ، همش برمی گرده به اون موقع !!

با این حرف نیما ، تمام کسایی که قبلا شاهد این رقص عاشقانه کیوان بودن شروع کردن به خندیدن و تعریف خاطره اون موقعشون !!! خوب به من چه بردیا چه بلایی سر کیوان بیچاره آورده !! با صدای حرصی گفتم :

- خوب به من چه !!! چرا می خواین تلافیشو سر من دربیارین !! تازه با این اوصاف ، اگه بخواین واقع بین باشین الان باید ممنون بردیام باشی که این قدر خوش تیپ شدی !!!

خودمم با این حرفم خندم گرفت چه برسه به بقیه !!! شادی می میری درست حرف بزنی دلش به رحم بیاد !!! کیوان که نیش باز رو که دید گفت :

- چه دلت به حال خودتون می سوزه !! مثل اینکه یادتون رفته ۲ دقیقه پیش چه بلایی سر من آوردید !! اصلا اصل قضیه حکم برای شماست !!!

نه مثل اینکه نمی خواد ببخیال شه !!! ولی منم که ببخیال بشو نیستم ... به خاطر همین با پرویی گفتم :

- خوب راست می گید دیگه !!! این حکم منه !! اصلا به این بردیای طفلکی چی کار دارید ؟!! با این همه لطفی که به شما داشته ، دیگه برای چی می خواید زجرکشش کنید !!!

با این حرفم همه زدن زیر خنده ... حتی خودمم از این همه استدلال احمقانه و متناقض خندم گرفته بود ... نگاهم به بردیا افتاد ، که به جای حرص خوردن داشت به تلاش من می خندید !!! باز خدا رو شکر فکر نکرده که عاشق رقصیدن باهاش بودم به هیچ عنوان دلم نمی خواست که اتفاقی بیفته تا این آرامش و صلح بینمون خراب بشه !!! کیوان که با این تلاش مضحکم ، به خنده افتاده بود ، نگاهی بهم انداخت و گفت :

- خوب حالا که خیلی اصرار می کنی باشه !! هرچند رقصیدن با اکراه شما دو نفر خیلی خنده دار بود ! ولی خوب به شروع جنگ دوباره بین شما دو نفر نمی ارزه !!!

لبخندی زدم چه خوب که کیوان مهربون بود !! کلی نادم شدن از بلایی که به سرش اوردم نگاهی بهم انداخت و بعد از کمی فکر کردن ، با نگاه به بیرون از ساختمون بهم گفت :

- شنا که بلدی ؟!!!

متعجب نگاهش کردم ... دیگه چه بلایی می خواست سرم بیاره !! سرم رو آروم تکیه دادم ... با اوکی من ، از جاش پرید و گفت :

- بچه همه به سمت استخر !

نگاه متعجب من رو که دید ، گفت : باور کن با رعایت تمام موازین شرعی قراره شنا کنی !!!

با این حرفش می خنده هر چند که هنوز یکسری مخالف بودن و موافق همون حکم قبلی ، ولی بلند می شن !!! خوب شیرجه تو استخر خیلی بهتر از رقصیدن با بردیاست !!! برای اینکه یه موقع منصرف نشه ، سریعتر از بقیه خودم رو به استخر رسوندم و از همون جا داد می زدم ...

- بپر !!!

کیوان همون طور که نزدیک می شد ، نگاهی به من بعد به استخر انداخت و گفت :

- برو از روی دایو بپر !!!

به دایو نگاهی انداختم و با ترس آب دهنم رو قورت دادم از اونجا نه !!! سعی کردم خونسردیم رو حفظ کنم و گفتم :

- نه دیگه !!! کی میره این همه راه رو ! راه رو دور نکنیم از همین جا بپر دیگه !!! سه بارم عرض استخر رو شنا می کنم که حسابی اوقات شادی رو داشته باشید ...

کیوان نگاه مشکوکی به من انداخت ... حس می کنم که خیلی هم خونسرد این جملات رو نگفتم !! به هیچ عنوان با ارتفاع شوخی نداشتم از بالای ۲ تا پله می ترسم بپر ، چه برسه از بالای دایو ۲-۳ متری بپرم توی آب !!!

فکر کنم حتی با فکر کردن بهشم رنگم پریده بود کیوان که معلوم بود فهمیده یه چیزی این وسط می لنگه گفت:

- نه همین که گفتم ... یه دفعه حکم رو عوض کردم مگه نگفتی که شنا بلدی ! یه پرشه دیگه ...

نه انگار که خیلی جدی بود ... از هولم گفتم :

- ببین !! الان که دارم فکر می کنم می بینم که بردیا خیلی کار بدی باهاتون کرده بود !!!! چرا نمی خوای تلافی کنی (در حالی که به سمت ویلا راه افتادم ادامه دادم) بچه ها بیاین تو که می خواین یه دنس فوق حرفه ای رو ببینید !!!

هنوز دو قدم برنداشته بودم که نیما دستم رو گرفت و با خنده گفت:

- می بینم که یه بوهای مشکوکی میاد !!! قضیه چیه ؟!!!

نمی دونم چرا فکر می کردم که می تونم دست به دامن نیما بشم ... با شک گفتم :

- ببین نیما ... من از ارتفاع می ترسم ... مهم خیس شدنه دیگه !!! از همین جا می پریم ... اگه نه ، همون حکم قبلی قبوله !

با این حرفم، نیما خنده ای سر داد و رو به کیوان گفت:

- رئیس جالب شد !!! حالا تصمیم چیه ؟!!!

ای تو روح نیما که همه چی رو به مسخره بازی می گیری !!! بقیه منتظر چشم به دهن کیوان دوخته بودن ! نگاهی به من کرد ... نمی دونم توی نگاهم چی دید ، که لبخند خیثی زد و گفت :

- بردیا ایشالا باشه برای یه وقت دیگه !!! الان نوبت شادی خانمه ! لطفا تشریف ببرین بالا و ببرین ...

با این حرف کیوان ، همه دست و سوت زدن ... انگار که همه متوجه ترس من شده بودن که حالا فکر کردن که شاهد یه صحنه نابن با این حرف کیوان ، نیما از پشت هولم داد و من رو به سمت دایو برد و گفت:

- ببین ترس نداره که !! تا حالا نپریدی فکر می کنی خیلی ترس داره ... قول می دم یه دفعه بپری مشتری شی !!! (نگاه ملتسمم رو که دید گفت) بابا منم دفعه اول می ترسیدم ولی الان عاشق اینم که از روی دایو کله ملق بزنم توی آب ... صندل هاتو دربیار برو بالا ...

به پله هاش نگاه کردم ... من قبلا هم امتحان کرده بودم ؛ ولی حتی نتونسته بودم که ۲ قدم جلو برم !!! هیچ نفهمیدم که نیما من رو چطوری فرستاد بالای پله ها ... روی سکوش ایستادم و نفس عمیقی کشیدم نرده رو گرفتم و پایین رو نگاه کردم نمی دونم فکر کنم متنظر یه معجزه بودم ... گفتم :

- بچه ها بیخیال شید دیگه ... نگا!! تا اینجا هم اومدم ... سحر تو یه چیزی بگو ... هیجان برای تو خوب نیست!
! بابا غلط کردن و برای همین موقع ها گذاشتن دیگه!

به اون ها که فقط می خندیدن و حسابی لذت می بردن نگاه کردم مثل اینکه بدون اینکه بخوام با حرفام خیلی بیشتر از حد تصورم سوژه شده بودم ... نیما با خنده گفت:

- برای چی از زن من مایه میذاری تو می خوای بپری!! اتفاقا حسابی داره تفریح می کنه برای رشد بچه ام خوبه بدو برو روی تخته ... فقط حسابی برو جلو بعد بپر!!! از همون سر نپری خطرناکه!

کوفت و برای رشد بچم خوبه ... من عمرا بتونم این همه برم جلو ... ولی خوب اگه بخوام همون اولشم بپرم خطرناکه ، ممکنه سرم بخوره به لبه های استخر!!! چشم هامو بستم و نفس عمیقی کشیدم ... شادی می تونی ... چیزی نیست که ... فکر کن داری کنار استخر راه می ره و می خوای سوزنی بپری!!!!

با جوی و تشویق هایی که می کردن ، آروم پام رو روی تخته پرش گذاشتم و قدمی جلو رفتم ... داشتم سکنه می کردم ولی قابل تحمل بود ... آروم آروم با تمام ترسی که داشتم جلو رفتم و سعی کردم به غیر از خط مستقیم جلوی پام، جایی رو نگاه نکنم ... چهارستون بدنم داشت می لرزید ولی حالا که تا اینجا اومده بودم ، دیگه باید تموم می کردم!!! هرچی جلو تر می رفتم سعی می کردم تمرکز رو ، روی خط سفید جلو پام بیشتر کنم ... حرف هایی که می زدن رو درست نمی فهمیدم!! فقط با شنیدن اینکه "بابا یکم تند تر ۵ دیکست داری اون یه تیکه راه رو می ری" و خنده های بعدش به این فکر کردم کردم که دو قدم راه مگه چقدره که هنوز تموم نشده!!! با صدای خندون نیما حواسم از خط سفید روبه روم پرت شد:

- شادی خوبه دیگه شب شد ... نمی خواد تا آخرش بری از همون جا بپر ...

نگاهم از سفیدی مسیر تخته پرش که گرفته شد و به نیما نگاه کردم ، تازه متوجه موقعیتم شدم به معنای واقعی قفل کردم ... نیم نگاهی به پایین انداختم که سرگیجه امونم رو برید حتی از ترسم ، نفس کشیدن هم یادم رفته بود و نفس کم آورده بودم هیچی نمی فهمیدم فقط صدای خنده های بقیه و "بپر ... بپر" هایی که می گفتن توی سرم پژواک می کرد زمان از دستم در رفته بود و همون جور میخ سرجام بودم و چشمام رو محکم به هم فشار می دادم ... حتی نمی تونستم که بازشون کنم حس کردم که صدای خنده ها قطع شده ... صداهایی می اومد ... انگار داشتن صدام می کردن به امید اینکه شاید خواب باشه و باید بیدار بشم ، گوشه ی چشم هامو باز کردم و با دقت گوش دادم صداها به جای خندون ، نگران بود و اسمم رو صدا می زدن ...

- نیما : شادی دختر چت شده!!! ترس نداره که بپر تموم می شه!

اصلا چی می دونست ترس از ارتفاع یعنی چی که اینقدر راحت می گفت بپر تمام توانم رو جمع کردم و گفتم:

- نیما چرت نگو به خدا دارم از ترس سکنه می کنم ... به خدا نمی تونم بپر!!

- باشه ... باشه ... اشکال نداره ... ببین همون طور که آروم اومدی برگرد ...

صدای گریه و صداهاى نگران ، بیشتر اعصابم رو خرد مى کرد و بیشتر باعث ترسم مى شد ... عصبى داد زدم :

- کیه داره گریه مى کنه ... من همین جوریم دارم از ترس سخته مى کنم ... تا همین جا هم با زور اومدم چطورى برگردم !!!!

صدای عصبى نیما رو مى شنیدم که سعی داشت سحر رو آروم کنه !! باید حدس مى زدم که این گریه زارى کار سحره ! با صدای نگران نیما سعی کردم حواسم رو متمرکزش کنم :

- شادى کارى نمى خواد کنى ... ببین آروم بچرخ و برگرد ... اصلنم عجله نکن ... هرچقدر طول بکشه من اینجا وایستادم ...

نمی دونم چقدر طول کشیده ولی با هزار زور و زحمت و با حرف های نیما و بقیه که سعی مى کردن ، حواسم رو از موقعیتی که توش گیر افتاده بودم پرت کنن ، فقط تونسته بودم توى سر جام بچرخم و دور بزنم تند و کوتاه نفس مى کشیدم ... حس مى کردم که دیگه انرژی ندارم ... حتى نمى تونستم چشم هامو باز کنم ...

- نیما : خوب شادى ... سختش تموم شد ... چرخیدی ! حالا تمرکز کن و همون طور که اومدى آروم آروم برگرد اما هرکاری کردم که بتونم حتى يه قدم مورچه اى بردارم نشد که نشد ... حس مى کردم هرچقدر که تلاشم رو برای حرکت بیشتر مى کنم ، لرزش بدن بیشتر مى شه ...

- نیما : شادى ترس نداره که دختر ... آروم باش ... چرا داری مى لرزى !!!

به معنای واقعی مستاصل شده بودم ... دوست داشتم به حال خودم زار بزنم ... حس مى کردم همین جا مى میرم ... نه مى تونستم برم جلو ، نه کارى کنم ... با صدایی که عجزم رو نشون مى داد نالیدم :

- نیما به خدا نمى تونم ... نیما دارم مى میرم از ترس چرا نمى تونم خودم رو تکون بدم ...

همون جور که از ترس داشتم مى لرزیدم صدای نیما رو شنیدم :

- بردیا کجا داری میری !!؟

- بردیا : مگه نمى بینی داره سخته مى کنه !! بابا شوکه شده ، نمى تونه حرکت کنه !

- بذار خودم برم ...

- نمى خواد ... برو حواست به زنت باشه ...

اصلا نمى فهمیدم که چه خبره ... فقط مى خواستم از این شرایط خلاص شم ... با حرف نیما چشمم از ترس باز شد و به جلو نگاه کردم ...

- شادی الان بردیا میاد ، کمکت می کنه بیای پایین ..

چشمای از ترس گشاد شدم رو به بردیا که حالا روی سکوی دایو بود دوختم یعنی اونم می خواست بیاد روی تخته پرش !! نهه ! با همون ترس زل زدم به بردیا و گفتم :

- نهه ! نهه !!! نیایا ... می شکنه این !

بردیا که سعی می کرد آروم حرف بزنه تا بلکه یکم من آروم بشم گفت :

- نترس ... این تخته ها محکمه .. فقط چوب نیست که بشکنه چیزی نیست

با این حرفش آروم پاش رو ، روی تخته گذاشت ... با تکونی که تخته خورد ، از ترسم با تمام توانم جیغ کشیدم و گفتم :

- بردیا ترو خدا نیایا ... می ترسم ... این چرا تکون می خوره

از جیغ ها و التماس های من ، بردیا توی همون قدم اولش ثابت ایستاده نگاه ملتسمم رو بهش دوختم و گفتم :

- همون جا وایسا ... دیگه تکون نخور تورو خدا ..

صدای نیما اومد :

- شادی جان هیچی نمی شه ... ببین چشم هاتو ببند .. فقط چشم هاتو ببند و به این فکر کن که اومدی پایین می خوای چه بلایی به سرم بیاری ...

چشم هامو از زور ترس به هم فشار می دادم و سعی می کردم فقط به صدای نیما توجه کنم

- دوست داری اومدی پایین چیکار کنی ؟!!

- اول از همه تک تک موهای تو رو می کنم ...

صدای خندش به گوشم می رسه .. انگار صداش آروم تر شده .. ادامه می ده :

- آخه دلت میاد اونوقت بچم می گه چه بابای زشتی دارم من !!!

نمی دونم ... ولی دوست داشتم به حرف های نیما فکر کنم ... به خاطر همین گفتم :

- نه که خیلی خوشگلی ... نترس با چهارتا شیوید تغییری توی قیافت پیدا نمی شه ...

نیما همین جور داشت چرت و پرت می گفت و من اصلا دوست نداشتم به غیر از حرف های اون به چیز دیگه ای فکر کنم باید یکم آروم می شدم تا بتونم از اونجا خلاص شم ... بعد از یه مدت که به چرت و پرتای نیما گذشت با حرف نیما ، با شک و ترس چشمام رو باز کردم :

- شادی جان حالا آروم چشمتو باز کن !!!

آروم چشم هامو باز کردم و بردیا رو مقابل خودم دیدم ... متعجب بهش نگاه کردم ... این کی رسیده بود اینجا ... فکر کنم نیما حواس من رو پرت کرده بود که بردیا بیاد جلو ... هرچند که هنوز مثل چی می ترسیدم ولی حالا که اون جلوم بود حس امنیت بیشتری می کردم.. نگاه من رو که دید ، دستش رو جلو آورد و گفت :

- خوب دیگه نترس ... من اینجا ... حالا دست من رو بگیر و آروم بیا جلو ... اصلا هم عجله نکن !!!

با این حرف بردیا ، دوباره یاد موقعیتم افتادم و ترس تمام وجودم رو پر کرد ... به دستم تکون کوچیکی دادم ، اما هنوز خیلی دور نشده بود که دوباره همون جور خشک شدم ... هر کاری کردم نتونستم بیشتر به خودم تکونی بدم و هرچی بیشتر زور میزد ، لرزش بدنم هم بیشتر می شد ... نالیدم :

- به خدا نمی تونم خودم رو تکون بدم حالا چیکار کنم !!!؟

بردیا نگاهی نگران بهم انداخت و بعد به پایین نگاه کرد و گفت:

- نیما بعید می دونم بتونه تکون بخوره !

- خوب بپرین پایین ...

با این حرفم ، چشمام از ترس گشاد شد و به بردیا نگاه کردم و تند گفتم :

- چی ... دیونه شدید ؟؟؟ من نمی تونم تکون بخورم میگیذ بپر ... چی می گید شماها ..

اما بردیا بیخیال حرف های من ، به دفعه قدمی به سمت من جلو اومد ... با حرکت تخته ، جیغ بنفش کشیدم و ناخودگاه دستم بالا اومد و محکم به پیرهن بردیا چنگ انداختم با چشمای گشاد شده از ترسم ، به بردیا که با این حرکتش کاملا بهم چسبیده بود نگاه کردم ... فکر کنم ریتم تند و کوبنده قلبم رو حتی از پس عضلات سفت و سختش می تونست حس کنه! ... با آرامش به چشم هام نگاه کرد و گفت :

- هیــــــــش ... آروم باش ... الان من اینجا ... با هم اینکارو می کنیم ... پس نترس ...

نگاه نگرانم رو به چشماش انداختم نمی دونم چی تو چشماش بود ... ولی آروم ترم می کرد ... از نگاهش ، حس اطمینانی به دلم ریخته شده بود ولی از طرفیم نمی تونستم بیخیال ترسم بشم ... با نگرانی گفتم :

- ولی... من.. نمی تونم.. تکون.. بخورم ...

- باشه ... اشکال نداره ... اول سعی کن منظم تر نفس بکشی تا آروم بشی ...

تازه به نفس کشیدن خودم دقت کردم.... کوتاه ، تند و بی نظم نفس می کشیدم ... سعی کردم نفس های عمیق بکشم ... به خودم تلقین می کردم که الان جام امنه ... به موقعیت خودم نگاهی انداختم کاملا توی آغوش بردیا بودم و از ترس به لباسش چنگ انداخته بودم و محکم خودم رو بهش فشار می دادم ... حس می کردم تنها وزنه

تعال دل منه و هیچ فکری نمی توانست باعث بشه بی خیال بشم و حتی یک سانت ازش دور بشم ... با صدای بردیا به خودم اومدم ...

- آفرین دختر خوب ... حالا بهتر شد ... (بعد با صدای بلندتری رو به نیما گفت) نیما ما با هم می پریم پایین ... فقط تمام عضلات شادی منقبض شده حواست باشه اگه نتوانستم بکشمش بالا ، بیا تو آب کمک کن ...

- می خوای الان پیام تو آب ..

بردیا خنده ای کرد که از لرزشی که ایجاد می کرد محکم تر بهش چنگ زدم و خودم رو بهش نزدیک کردم ..

- می خوای بیای تو آب ، پریم روی سر تو ، توام ناکار بشی .. نمی خواد ... گفتم اگه نتوانستم ... نمی خواد الکی خودتو خیس کنی .. تو حواست به سحر باشه !

دست هاشو آورد بالا و دور کمرم محکم کرد ... برای لحظه ای نگاهمون توی هم قفل شد نمی دونم تو چشمام چی دید که خنده ی آرومی روی لبش نشست و گفت :

- مثل این جوجه یک روزه ها داری می لرزی فقط به من اعتماد کن .. باشه !!؟

نمی خواستم نگاهم رو ازش بگیرم .. اینجوری آروم تر بودم ... سری به معنی تأیید تکون دادم که باعث شد لبخندش عمیق تر بشه با محکم تر شدن دستاش دور کمرم کامل تو آغوشش حل شدم چشمام رو بستم و با حس پرش ، سرم رو محکم به سینهش فشار دادم ... حس خلاء و بعد یه برخورد و سبکی ...

با حس سبکی چشم هامو باز کردم و خودم رو زیر خلوارها آب دیدم ... بردیا بالاتر از من بودم و داشت دست و پا می زد و سعی می کرد که من رو بکشه .. نگاه من رو که دید ، با سر اشاره به بالا کرد ... حس می کردم می توانم دست و پام رو تکون بدم فشار کم جونی با پام به کف استخر وارد کردم ، سرم رو بالا گرفتم با قوسی که به کمرم دادم شروع به بالا رفتن به سطح آب کردم با رسیدن به روی آب ، نفسی که حبس کرده بودم آزاد کردم و نفس عمیقی کشیدم ... حس سبکی و کرحتی می کردم ... بردیا رو کنار خودم حس کردم ...

- می تونی شنا کنی !!؟

- فکر نکنم .. دست و پام بی حسن ...

صدای نیما اومد که می گفت : بردیا چی شد ؟ کمک می خوای !!

- نه نمی خواد ... فقط فشارش افتاده ، یه آب قند درست کنید براش تا من بیارمش لبه استخر ... (بعد رو به من گفت) همین جور روی آب دراز بکش ، من تا لبه استخر هولت می دم ...

من که توان کاری رو نداشتم ، پس گذاشتم که کاری که می خواست رو انجام بده ... با رسیدن به لبه استخر ، از دیواره گرفتم و توی آب سرپا شدم ... نگاهم به چهره رنگ پرده و گریون سحر که به کنار استخر اومده بود افتاد .. از دیدن قیافش دلم فشرده شد .. استرس اصلا براش خوب نبود .. با تموم بی حسیم، سعی کردم لبخندی روی لبم بیارم و گفتم :

- تو بودی گریه می کردی ... اون بالا کم استرس داشتم باید حرص توام می خوردم ... حالا بچتون کج و کوله بشه این نیما می ندازه تقصیر من !!!

با این حرفش وسط گریه ، خنده ای کرد که با صدای نیما بهش نگاه کردم :

- چی می گی تو ... یه زبونم لالی .. دور از جونی .. چیزی !! خودت کج و کوله بشی ایشالا ! به بچه من چی کار داری !!؟

در حالی که داشت ، آب قند توی لیوان رو هم میزد .. لیوان رو به سمتم گرفت :

- بیا بخور که نصف عمرمون کردی تو ... گفتم بچم باباشو نمی بینه دیگه ..

خندم گرفته بود ... در هیچ زمانی دست از دلک بازی بر نمی داشت .. دستم رو برای گرفتن لیوان دراز کردم ... واقعا به یه چیز شیرین نیاز داشتم ... با دیدن لرزش بیش از اندازه دستم ، نیما با تعجب گفت :

- بابا خواستگار برات نیومده که اینقدر هول شدی !! آروم باش دختر ...

با این حرفش چشم غره ای بهش رفتم .. خواستم لیوان رو با دست های بی جونم بگیرم که دستی اون رو زودتر از نیما گرفت و گفت :

- تو این موقعیت هم دست از چرت و پرتات برنمی داری !!

- دارم کلی روحیه می دم بهش ...

به بردیا نگاه کردم که هنوز تو آب بود و کنار من با یه دستش لبه استخر رو گرفته بود و با دست دیگش لیوان رو به لب هام نزدیک کرد و گفت :

- بیا بخور فشارت افتاده ...

بی حس تر از این بودم که بخوام مخالفت کنم .. حالا که مهربون شده بزار نهایت استفاده رو بکنم ... بعد از خوردن آب قند کمی حالم بهتر شد ...

- نیما : خوب دیگه ... مثل اینکه آب تنی داره بهتون خوش می گذره .. تصمیم ندارید بیایید بیرون !!؟

با این حرف نیما به سمت پلکان استخر رفتیم ... روی پله اول که ایستادم چشمم به لباسام افتاد ... پیرهن نازک و گشادم ، به خاطر خیسی حسایی به تنم چسبیده بود و به خاطر روشنی لباسم ، سایه لباس زیر و بدنم معلوم بود

... معذب به داخل آب برگشتم ... همه بیرون ایستاده بودن و من رو نگاه می کردن که پیام بیرون ... نگاه مستاصلی به نیما انداختم و گفتم :

- نیما سردمه ... میشه یه حوله بیاری بیچم دورم ...

- ای بابا ... سرد کجا بود تندى بیا بیرون ، میریم تو ساختمون ...

احمق !! خوب زشته بگم جلو چشم این همه آدم نمى خوام پیام بیرون ... موندم چى بگم که بدون گیر دادن بره حوله ای چیزی بیاره که با صدای بردیا نفس راحتی کشیدم ...

- علی برو از نسرین خانم ۲ تا حوله بگیر بیار ... اینجا هوا خنکه ، شادی خانم هم ضعف داره یه موقع سرما می خوره !!!

آخ که این بردیا امروز چقدر آقا و فهمیده شده بود.... نگاهی بهش کردم ، معلوم بود فهمیده معذب شدم .. قدرشناسانه نگاهی بهش انداختم که سرش رو تگون داد به بچه ها نگاهی انداختم .. تازه چشمم به کیوان افتاده بود که غمگین به گوشه وایساده بود و داشت داخل آب رو نگاه می کرد ... دلم برایش سوخت خیلی نگران به نظر می رسید .. این یه شوخی بود و حتی خودمم فکر نمى کردم که اینجوری بشه .. پسر خوبی بود ، دلم نیومد که اینجوری غمگین باشه ... لبخندی زدم و گفتم :

- آقا کیوان آخر پریدم! !! بعد نگی که شرطو انجام ندادم ...

نگاه غمگینی بهم انداخت .. انگار تازه به خودش اومده باشه .. چند قدم نزدیک تر شد و شرمنده گفت :

- بخدا اگه می دونستم این جوری می شین ، غلط می کردم اصلا حرفی بزنم ...

می دونستم از ته دلش داره می گه ... نباید امروز خراب می شد .. خندیدم و گفتم :

- به جاش خاطره شد فکر کنم از فردا تا آخر عمرتون استخر و دایو ببینید ، یاد امروز میفتید و حسابی می خندید ...

با این حرفم خنده ی تلخی روی لبش نشست ... صدای نیما اومد که گفت :

- وای راست می گى شادی !! چرا از فردا ، من از همین الانم یادت میفتم که چطور اون بالا داشتی سخته می کردی از خنده روده بر می شم ...

و با این حرفش نمى دونم یاد چه چیزایی افتاده بود که غش کرد از خنده ... بچه پرو به جای دلداریشه ... چشم غره ای رفتم و مشتم رو پر از آب کردم ریختم روش و گفتم :

- بخند .. بخند آقا نیما من برای شما یکی دارم ... یادم نمیره کی منو به زور فرستاد اون بالا ...

تا علی حوله ها رو بیاره ، کلی نیما رو خیس کردم ... حقش بود ! با اومدن علی ، بردیا زودتر از من از آب خارج شد و حوله رو روی سرش انداخت ... بعدش حوله دیگه رو باز کرد و جلوی میله های پلکان گرفت و اشاره کرد بیام بالا ... ممنونش بودم که متوجه معذب بودنم شده ... با بالا اومدنم ، حوله رو هم بالا آورد و بدون معطلی روی شونه هام انداخت ... و بعدش سریع من رو به سمت ساختمون برد ...

توی آینه اتاق ، نگاهی به خودم انداختم که حسابی رنگ پریده و مثل موش آبکشیده شده بودم ... به سمت لباسم رفتم که چیزی برای پوشیدن پیدا کنم .. دیگه لباس نداشتم .. شلوار اسلش رو با همون لباس کارگریم برداشتم که بپوشم ... چه شوم با این تیپ ... هنوز لباسم رو عوض نکرده بودم که صدای در اومد ، بعد از اجازه ورود در باز شد و بردیا اومد تو :

- بیا برو یه دوش آب گرم بگیر ، سرما نخوری ... این اتاق حمام نداره ، برو اتاق من .. درش هم ببند با خیال راحت دوش رو بگیر ...

نگاهی بهش انداختم ... انگار دیگه کینه ای ازش نداشتم و تمام بدرفتاری هاشو فراموش کرده بودم ... شاید یه احساس زودگذر به خاطر موقعیت پیش اومده بود ولی هرچی بود الان باهاش احساس راحتی می کردم ... گفتم :

- پس خودت چی ؟!!

- من می رم حمام تو راهرو .. گفتم شاید اونجا راحت نباشی ...

این بشر چه امروز با فهم و شعور شده بود و همین جوری داشت من رو سوپرایز می کرد ... از اونجا که از قدیم گفتن نیکی و پرسش ، سریع لباسام رو از رو تخت برداشتم و ازش تشکر کردم ... درسته تعارف اومد نیومد داره و احتمال اینکه تعارف زده بود کم نبود ... ولی خوب من رو قسمت اومد تعارف حساب کرده بودم و با پرویی رفتم تو اتاق بردیا ... در اتاقش رو قفل کردم و با خیال راحت دوش گرفتم ...

لباس های خشکم رو که پوشیدم ، حوله رو دور موهام پیچیدم غصب اتاق بردیا کافی بود، در رو باز کردم برم بیرون که دیدم داره میاد این سمت ... به من رسید و گفت :

- اینجوری نری پایینا ... موها تو حتما خشک کن ..

نگاهی بهش کردم و گفتم : نه هوا خیلیم سرد نیست ... بعدش سشوارم با خودم نیوردم !!!

دستم رو گرفت و با خودش به داخل اتاق کشید و گفت : الان فشارت پایینه ... از طرفی لواسون تو این فصل خنکه .. سرما میخوری بیا از سشوار من استفاده کن ... (من رو تخت نشوند و گفت :) فقط به دقیقه صبر کن من موهامو خشک کنم ، می رم با خیال راحت کارت رو انجام بده

بهش که مشغول خشک کردن موهاش بود نگاه می کردم .. بی خوابی های این چند وقت ، استرس و فشار الان ، یه دوش آب گرم و این تخت نرمی که روش نشسته بودم ، همه دست به دست هم دادن که روی تخت دراز بکشم

و به بردیا که مشغول بود نگاه کنم تا کارش تموم بشه نمی دونم کار اون زیاد طول کشید ، یا من خیلی خسته بود چون چیزی نفهمیدم و توی دنیای خواب فرو رفتم ...

با تکونی که خوردم و شنیدن صدایی که داشت اسمم رو صدا می کرد ، کمی گوشه چشم هام رو باز کردم ... بردیا رو دیدم که روبروم ایستاده و داره صدام می کنه ... چشم های بازم رو که دید لبخندی زد و گفت :

- خیلی خسته ای ؟!! بابا ۲ساعته دارم صدات می کنم ...

همون جور خواب آلود ، خمیازه ی بلند بالایی کشیدم که باعث خندش شد ... صاف سر جام نشستم ... تمام بدنم خشک شده بود .. همون جور که داشتم به بدنم کش و قوسی می دادم گفتم :

- آره خیلی ! یه دقیقه سرم رو گذاشتم رو میز که چشمام استراحت کنه ، اصلا نفهمیدم کی خوابم برد ...

لبخند گرمی روی صورتش نشست و با مهربونی گفت :

- میدونم خیلی خسته شدی ... تصادف سیاهوش ما رو حسابی از همه برنامه ریز یامون عقب انداخت ...

لبخندی زدم و گفتم : اشکال نداره اونم که از قصد خودش رو ننداخته زیر ماشین که !! اتفاقه می افته

خداروشکر همه همکاری کردن ، فردا کار رو تحویل می دیم بعدش با خیال راحت استراحت می کنیم ...

سیاهوش مسئول یه قسمت مهم توی پروژه یه شرکت بازرگانی بزرگ بود .. اما متأسفانه ۳ هفته پیش تصادف خیلی بدی میکنه و همین شک ، باعث شده بود خیلی از برنامه زمان بندی کار عقب بیفتیم هرچند که همه بچه ها بسیج شدن ، ولی خوب ادامه دادن برنامه ی اون ، برای مایی که خیلی از کدایی که زده بود سردر نمیوردیم ، یکم بیشتر زمان برد ... از طرفی از شرکت مقابلمون نمی تونستیم که وقت اضافه بگیریم ، چون از همون اول روی زمان تحویل پروژه خیلی تأیید داشتن ... فردا باید پروژه رو تحویل می دادیم ... این هفته همه تا آخر وقت اضافه میموندن تا کار تموم بشه و حالا ۹۹درصد کار انجام شده ...

نگاهی به اطراف انداختم ... شرکت ساکت و خلوت بود ... به بردیا که روبروی من نشسته بود نگاهی انداختم و گفتم :

- راستی بچه ها کارشون تموم شده ... سرو صداشون نمیداد ؟!!!

- آره کارشون تموم شد ، رفتن علی هم یک ساعت پیش رفت ... می خواست بمونه کمک ولی فریام بود ، فرستادمش رفت

با شنیدن حرف بردیا ، حسابی خواب از سرم پرید و چشمام گشاد شد علی ۱ ساعت پیش رفته !! مگه چقدر خوابیده بودم نگاه متعجبم رو که دید گفت :

- چیه ؟ چی شده ؟!!

بی توجه به اون ، نگاهی به ساعت کردم وای!!! ای !! ساعت ۱۰ شب بود تا جایی که یادم میاد ساعت نزدیک ۷ بود که خواستم به چشمم به استراحتی بدم که نفهمیدم چطور خوابم برد با دیدن ساعت سیخ سر جام وایستادم و گفتم :

- وای!!! ای ... کی ساعت ۱۰ شد ؟!!!! چرا بیدارم نکردی ؟!!!!!!

بردی که هول شدن من رو دید ، بلند شد و گفت :

- خیلی خوب ... علی گفتش که کارت زیاد نموده ، دیدم حسابی خسته ای گفتم یکم استراحت کنی !

حسابی حرصم در اومده بود و عصبانی بودم ... نزدیک به ۳ ساعت خوابیده بودم ... حالا این موقع شب من باید چیکار کنم؟!!!! همون جور که داشتم تند تند کارام رو جمع می کردم گفتم :

- دوستی خاله خرسه است دیگه !!! بابا تو که می دونی کارام مونده نباید میذاشتی من بخوابم !

- خیلی خوب کار منم یکم مونده هول زن ، تا صبح تموم می شه !!!

داشتم دور خودم گیج می زدم و وسایلم رو جمع می کردم گفتم :

- آره ... تا صبح تموم می شه ... ولی اگه نمیذاشتی تا الان بخوابم ، نهایت تا ۱ ساعت دیگه کارم تموم می شد!!!! (بعد همون جور که اطلاعات رو ، روی فلش کپی می کردم نگاهی بهش انداختم و گفتم) حالا اشکال نداره فقط دیگه مجبورم برنامه رو ببرم خونه کاملش می کنم ، صبح زودم میارم شرکت تحویل می دم .. نگاهی به مانیتور کردم که ببینم چند درصد از کپی برنامه مونده ... بعدم نگاهم رو بردیا انداختم ...

- خوب چرا دیگه میری خونه منم کار دارم ، بمون همین جا تمومش کن !!!

متعجب به بردیا نگاه کردم درسته که این موضوع عجیبی نیست که کسی اینجا بمونه و تو این هفته اکثر بچه هایی که می تونستن می موندن و روی برنامه کار می کردن ... ولی از همون شبی که بردیا اون حرف ها رو به من زده بود ، هیچ وقت بیشتر از ۹ نمونه بودم شرکت و این چند وقتم با کلی اصرار کارهامو میبردم خونه تا روش کار کنم بردیا که نگاهم رو دید ، گفت :

- چته ؟ چیزی شده ؟!!!!

به خودم اومدم .. با یادآوری حرف های اون شبش ناخداگاه پوزخندی روی لبم سبزشد و گفتم :

- نه !!! چیزی نشده ... فقط تا اونجایی که یادم میاد هیچ زنی ، تاکید می کنم هیچ زنی حق نداره شب رو تو شرکت بمونه (در حالی که پوزخندم رو عمیق تر کردم ادامه دادم) نمی ترسی خدایی نکرده به موقع اغفالت کنم !!!

نگاهم رو از نگاه گیجش گرفتم و به سیستم دادم و منتظر شدم تا کپی برنامه تموم بشه

شاید حرف هام برای الان درست نبود ... خیلی وقت بود که بردیا با من خوب شده بود ... از همون موقعی که نیما و سحر مجبورمون کردن که خونشون رو دیزاین کنیم و یه صلح نسبی بینمون به وجود اومد

از بعد از مهمونیش که دیگه باهاش احساس راحتی بیشتری می کردم و اونم همین طور

از روزی که سحر رو به خاطر زایمان زودرس به بیمارستان منتقل کردن و من به جایی که فقط به نیما دلداري بدم ، به اونم دلداري می دادم که هیچ اتفاقی نمیوفته

از همون موقع که پرستار خوشحال اومد و به خاطر سلامتی مادر و فرزند از نیما شیرینی خواست و نیما از فرط خوشحالی برای دیدن زن و بچش پرواز کرد و من سریع به حیاط بیمارستان رفتم تا بردیا رو از نگرانی دربیارم

همون موقع که خبر سلامتی سحر و پسرش رو دادم و اون ناخداگاه من رو محکم به آغوش کشید گریه کرد! آره همون موقع بردیای داغون و شکسته از خاطرات تلخ رو دیدم ... هرچند که هیچ وقت نه من اون اتفاق رو به روش اوردم ، و نه اون !!!

همون موقع که برای عروسی فریبا و علی هرکدوم به خاطر وظیفه دوستیمون حسابی بهشون کمک کردیم و همراه هم شده بودیم ... خیلی وقت بود که نگاهش از سر تنفر نبود، مغرور نبود ... دوستانه بود و نمی دونم بر اساس چی ، ولی من پذیرای نگاه دوستانش شدم و الان که اینجام ، بعد از یک سال و نیم که تو شرکتش کار می کنم ، می تونم بگم که یکی از بهترین دوستانمه !!!

نگاه متعجبش رو درک می کنم ، چون من و اون الان، نه تنها هیچ مشکلی باهم نداریم ، بلکه دوستای خیلی خوبی برای هم هستیم ولی یه چیزی تو وجودم هست که هنوزم بعضی وقت ها سرکش می شه ... چیزی که الان با شنیدن این حرف بردیا ، دوباره سرکشیده و حرف های اون روزش رو بهم یادآوری کرده ...

اعصاب خودمم از این یادآوری بهم ریخته ... به خاطر همین به مانیتور زل می زنم و به فایل هایی که دارن به سرعت منتقل میشن چشم می دوزم ... دوست ندارم نگاهش کنم ، ولی با صداش مجبور می شم نگاهم رو بهش بدم :

- شادی من رو نگاه کن !! منظورت چیه ؟!!!

بدون هیچ حرفی نگاه گله مند رو به چشم هاش می دوزم بی حرف نگاهم می کنه ، تا شاید حرف های نیش دار دوستش رو درک کنه ... یه دفعه ابروهاش بالا می ره !!! پوزخندی روی لبم سبز می شه ... فکر کنم اونم یادش اومد ... با صدای ناباوری می گه :

- نگو این حرفت به خاطر اون شبهه ؟!! آره ؟!!! (بعد نگاه گله مندش رو به چشم هام دوخت و ادامه داد) فکر می کردم الان انقدر با هم دوست شدیم که اون موقع ها رو فراموش کنی ؟!!!

هیچ حرفی نداشتم که بگم ... نمی دونم ولی الان از اون موقع هایی بود که دوست داشتم با چشم های اشکیم زل بزنم تو چشمات و بگم آره .. برای حرف های اون موقعته ... می خوام الان که دوستمه ، به خاطر اون حرفش پیش خودش شکایت کنم ... اما بغض جمع شده تو گلو ، بهم می گفت که هنوزم نمی تونی گریه کنی و سبک بشی نگاهم غمگین شد... فکر کنم خودش از غم تو چشمام حرف دلم رو فهمید جلو اومد و گفت :

- شاید حق با تو باشه من هیچ وقت به خاطر اون حرف هایی که بهت زدم ، به خاطر چیزهایی که بهت نسبت دادم ازت عذرخواهی نکردم (با چشم های غمگینش تو چشمام زل زد و گفت) ازت معذرت می خوام ... می تونی من رو ببخشی !!!

می تونستم از ته دل ببخشمش ... می تونستم تمام حرفایی که بهم زده بود فراموش کنم ... شاید ! به چشم هاش نگاه کردم ... پشیمونی کاملا توش موج می زد ... شاید باید می بخشیدم ... اون الان دوستم بود ... یه دوست خوب که خیلی جاها بهم ثابت کرده بود که می تونم روش حساب کنماون که پشیمون بود ، پس باید ببخشمش .. با این فکر لبخند کم جونی روی لبم نشست و سرم رو آرام تکون دادم ...

با این حرکت من ، لبخند پر رنگی صورتش به وجود اومد با صدای شادی گفت :

- حالا مگه زبونت رو موش خورده !!! مثل این بچه های لوس که قهر می کنن شدی !!!

با این حرفش خنده ای از ته دل کردم اما با صدای زنگ در ، خندم رو سریع جمع کردم و متعجب گفتم :

- یعنی کیه !!!!

نمی دونم قیافم چطور بود که با این حرفم زد زیر خنده و همون طور که به سمت در می رفت گفت:

- نه ! خدا رو شکر زبونت سالمه ... نترس ! زنگ زده بودم تا شام برامون بیارن ، الانم مثلاً اومدم بیدارت کنم شام بخوری ...

با رفتنش ، نگاهی به مانیتور انداختم ... کپی برنامه تموم شده بود .. لبخندی زدم و فلشم رو کشیدم و پرت کردم روی میز و به دنبال بردیا از اتاق بیرون رفتم

با دیدنم که از اتاق خارج شدم ، ظرف های غذا رو بالا گرفت و گفت :

- بیا بریم سوئیت شام بخوریم ، بعدش کار رو شروع می کنیم ...

تکیم رو به چارچوب در اتاق دادم و گفتم : نمی خواد ... بیار همین جا بخوریم ، زود برسیم به کارا....

ولی اون بدون توجه به حرفم ، دستم رو گرفت و دنبال خودش به سمت سوئیت کشید و همون طور گفت :

- حالا دیر نمی شه ... بذار با خیال راحت غذا از گلومون پایین بره ...

وارد سوئیت که شدیم ، بردیا دستم رو ول کرد و به سمت فرش وسط اتاق رفت و جلوی چشمای متعجب من روش نشست و غذاها رو از کیسه خارج کرد ... نگاه متعجب من رو که دید ، خنده ای کرد و گفت :

- چیه؟! چرا این جواری نگام می کنی؟! بذار برات یه اعتراف کنم که دلت شاد بشه!!! اون شب وقتی شما رو دیدم که با چه لذتی دارید شام می خورید و می خندید کلی دلم می خواست منم می اومدم و کنار شما مینشستم!!! ولی امان از این غرور لعنتی ... حالام دیر نشده ... می خوام تمام کارای اون شبم رو جبران کنم .. امشبم می خوام اون شب رو با خاطرات خوب و درست بازسازی کنم ...

از کارها و حرفاش خندم گرفته بود ... خنده ی من رو که دید گفت :

- حالام برو ۲ تا قاشق و چنگال بیار که از این قاشق پلاستیکی ها بدم میاد ...

با خنده از کنارش رد شدم و رفتم ۲ دست قاشق و چنگال برداشتم از اونجایی که هنوز یکم به خاطر خواب گیج بودم و حوصله نداشتم که تا دست شویی برم ، شیرظرف شویی رو باز کردم و به صورتم آب زدم که صدای بردیا بلند شد:

- تو نمی خوای این عادتت رو ترک کنی؟! آخه کی تو ظرف شویی دست و صورت می شوره!!

چه خوب همه چیز یادش بود از آشپزخونه نقلی اونجا دراومدم و همون جور که از جعبه دستمال کاغذی برمی داشتم رو بهش گفتم :

- مگه نگفتی که قراره اون شب رو بازسازی کنیم

- به خاطر همین می گم دیگه ... الان تو بازسازی، تو باید بری تو دست شویی و دست و صورتت رو اونجا بشوری!!!

از این همه حساسیتش خندم گرفته بود ... در حالی که صورتم رو خشک می کردم به سمتش رفتم و گفتم :

- غرغر نباشه ها ... قرار شد امشب با خاطرات خوب بازسازی بشه ... منم دوست دارم ، اونجا صورتم رو بشورم ...

نگاهی بهم کرد و با حالت آویزونی گفت : حیف که امشب ، شب شماست ... هرطور راحتی!!! حالا بفرمائید کباب ...

نگاهی به غذاها کردم و گفتم : حالا چرا کباب ... ای کاش یه چیز سبک می گرفتی

شیطون نگام کرد و گفت : آخه خودم هوس کباب کرده بودم ، گفتم بوش که بهت بخوره ، دوباره مست می شی ... برات نگیرم خودم گشنه می مونه ...

خندم گرفته بود ... نگاهش کردم که مشغول غذا خوردن شده بود ... جالب بود که همه چیز یادش بود نگاه خیرم رو که دید ، گفت :

- چرا اینطوری نگاه می کنی!!! فکر نکن قراره از غدام به تو بدم پس به حق خودت قانع باش ...

با لبخندی نگاش کرد و گفتم :

- می دونی دارم به چی فکر می کنم ...

سری تکنون داد و گفت : نه ... مثلا از کجا باید بدونم ؟!!!!

- دارم به این فکر می کنم که تو باید به جای مهندس کامپیوتر می رفتی و پلیس مخفی می شدی چون حتی اگه جاییم باشی ، اصلا حضورت حس نمی شه ... ولی همچین با دقت به همه چیز توجه می کنی و یادت می مونه که آدم میمونه که اصلا مگه تو اونجا بودی !!!!!

با این حرفم خنده ای کرد و گفت : اینم از خاصیت های شبخ هاست دیگه !!!

با این حرفش خندم گرفت ... شام رو با خنده و یادآوری خاطرات گذشته خوردم و از اونجایی که من حسابی خوابیده بودم سریع به سراغ کارم برگشتم ...

کش و قوسی به بدنم دادم و نگاهی به ساعت انداختم ... ۵ صبح بود و منتظر بودم که کار رایت دی وی دی برنامه تموم شه ... از بس تو تست برنامه حساسیت به خرج دادم که تا الان طول کشید ... با تموم شدن رایت برنامه ، دی وی دی رو توی قاب مخصوصش گذاشتم و بردم توی اتاق بردیا ، کنار بقیه کارهایی که باید امروز تحویل بدیم گذاشتم از اونجایی که بردیا تو اتاقش نبود ، به سمت سوئیت رفتم و اون رو غرق خواب روی کاناپه پیدا کردم حالا که خیالم از بابت کار راحت شده بود ، خستگی و بیخوابی حسابی داشت بهم فشار می آورد ... رفتم پالتومو اوردم و روی فرش که برای نماز بود دراز کشیدم و سرم به به زمین نرسیده خوابم برد ...

با صدای فریبا که داشت صدام می کرد ، به زور لای پلک هامو باز کردم ... چشم های بازم رو که دید گفت :

- دختر چرا اینجا خوابیدی ؟!!!!

حتی نای حرف زدن هم نداشتم ... سرم رو تکنون دادم ... خودمم نمی دونستم این الان یعنی چی .. ولی فریبا گفت :

- شادی ، بردیا میگه برنامه تموم شد ؟!! کجا گذاشتی ؟!!!!

با شنیدن این حرف ، سعی کردم نیمخیز شم ... نگاهی به کاناپه انداختم .. بردیا نبود ... به فریبا نگاه کردم و با صدای خسته و خواب آلودی گفتم :

- اومدن ؟!! بردیا کجاست ؟!!

- نه هنوز نیومدن !! رفت دست و صورتش رو بشوره و یکم خودش رو مرتب کنن !!! گفت دیشب اینجا بودی که کار رو تموم کنی ولی اون زودتر خوابیده ... می خواست ببینه تموم شده !!

سرم رو تکون دادم و همون جور که خمیازه می کشیدم دوباره دراز کشیدم و گفتم : آره ... بهش بگو گذاشتم رو میزش

دوباره چشم هامو بستم ... دیگه صدایی ازش نیومد ، یعنی که رفته بود ... هنوز خوابم نبرده بود که با شنیدن صدای پایی دوباره چشم هامو باز کردم ... بردیا بود که داشت لباس هاشو مرتب می کرد ... با دیدنش ، چشم هامو بستم و همونجور گفتم :

- به فریبا گفتم ... برنامه ها رو ۲۰۰ بار تست زدم مشکلی نداشت ... گذاشتم روی میزت

صداشو شنیدم که گفت : بیداری ؟!! دیگه اونجا نخواب ... الان که بیان ، کار رو تحویل می دم ، می رسونمت خونت هیچ نمی فهمیدم چی می گه فقط سری تکون دادم و دوباره خوابم برد ..

با صدای بردیا ، بااجبار چشم هامو باز کردم ... هرچقدر که نق زدم که خوابم میاد و می خوام همین جا بخوابم ، بی اثر بود و به زور من رو بلند کرد و باهم به سمت خونه راه افتادیم ... توی ماشین که نشستم ، دوباره چشم هامو بستم که با صدای بردیا دوباره باز شد :

- شادی .. نخواب دیگه دختر ... بابا یک ربع دیگه میرسیم خونت ...

- خوابم میاد خوب یه ربعم یه ربعه !!

- به خدا منم دست کمی از تو ندارم بیدار بمون باهام حرف بزن وگرنه منم خوابم می بره ها !!!

نگاهی بهش انداختم ... خستگی از سر و روش می بارید ... چشماش از بی خوابی حسابی قرمز بود رو کردم بهش، خمیازه ای کشیدم و گفتم : خوب چی بگم خوابت نبره ...

اومد حرفی بزنه ، که خمیازه امونش نداد ... با دیدنش زدم زیر خنده ... با دیدن خندم گفت :

- چیه ؟!! خنده داره ؟!! حالا خوبه اول خودت خمیازه کشیدی !!

- نه !! راستی می دونستی خمیازه مسریه ؟!!

نگاه کوتاه و متعجبی بهم انداخت و دوباره حواسش رو به روبروش داد و گفت : جدی !! نمی دونستم ...

- اوهوم ... تاحالا دقت نکردی ، یه نفر که خمیازه می کشه ، پشت سرش ممکنه چند نفر دیگه ام این کار رو بکنن تازه شنیدم ، سر این قضیه یه مرده زنش رو کشته !!

ابروهاشو انداخت بالا و با تعجب گفت : جدی !! چرا خوب ؟!

شونه هامو انداختم بالا و گفتم : نمی دونم والا ... مثل اینکه زنه خمیازه می کشه ، از اون طرف دوست مرده که اونجا بوده ، بعدش شروع می کنه خمیازه کشیدن ... مرده هم توهم برش می داره که بین زنش و دوستش حتما سر و سریه ، میزنه زنه رو میکشه !!!!

حالت تعجب زدش رو که دیدم ، خنده ای کردم و گفتم : حالا نمی خواد اینقدر تعجب کنی !!! اصلا شاید این حرف درست نباشه ولی از این مردا بی فکر و خودخواه که فکر می کنن علامه دهرن و خودشون رو خدا می دونن ، هرچی بگی بر میاد ...

با این حرفم ، زد زیر خنده و گفت : باز این خانم، فمنیست بازیش گل کرد ...

یه کم در مورد زنا و مردا ، کل کل کردیم که با ترمز ماشین ، به بیرون نگاه انداختم ...

- ... چه زود رسیدیم .. دستت درد نکنه !!

- حرف زدیم ، متوجه راه نشدی ... برو الانه که غش کنی

در رو باز کردم که پیاده شم ... نگاهی بهش انداختم تا ازش تشکر کنم ... حسابی خسته بود و چشم هاش به زور باز می شد ... الان باید با این حالش تنها تا خونش رانندگی کنه ... دلم سوخت و گفتم :

- توام که بدتر از منی !!! می خوای بیای خونه من بخوابی !! چشم هات باز نمی شن

نگاه قدردانی بهم انداخت و گفت : مرسی ... خیلی راه نیست ... تو برو استراحت کن ...

شونمو بالا انداختم و گفتم : به هر حال میدونی من اهل تعارف نیستم ... به من فکر نکن ... نخوام کاری کنم ، اصلا پیشنهاد نمی دم ... هر کسی ام به خونم دعوت نمی کنم ، چون بهت اعتماد دارم گفتم ... حالا اگه خودت با خودت مشکل داری یه بحث جداست !!!

با این حرفم پیاده شدم ... اما شنیدم که گفت : از دست این زبون تو

داختم در ورودی رو باز می کردم که با شنیدن صدای دزدگیر ، به سمت ماشینش برگشتم ... نگاهم رو که متوجه خودش دید ، خنده ای کرد و گفت :

- آدم خواب تعارف حالیش نمی شه ...

خندیدم و با هم وارد ساختمون شدیم ... به محض ورود به خونه ، پتو و بالشستی بهش دادم و گفتم که می تونه رو کاناپه بخوابه خودمم به اتاقم رفتم و بدون عوض کردن لباسم ، روی تخت غش کردم ...

دوباره به ساعت نگاهی انداختم و پشیمانی کشیدم !!! نزدیک به ۲ ساعت بود بیدار شده بودم و به بردیا که روی کاناپه هال دراز به دراز بیهوش بود نگاه می کردم از طرفی به خاطر اینکه بیدار نشه ، نمی تونستم که کاری کنم که یه موقع سروصدا نشه ! ولی دیگه خوابیدن بسش بود لبخند شیطانی روی لبم نشست ... به دور و

اطرافم نگاه کردم ... اه! تو این بالشت های آماده که پر پیدا نمی شه رفتم نخ اوردم و چندلا کردم و پریدم بالا سر بردیا از همون جا توی گوش هاش و بینیش کشیدم ... آهان !! داره واکنش نشون می ده ... دیدم دست هاشم به کار افتاد و داره روی گوش و بینیش می کشه ... خوب منم کرمم رو فعال تر کردم و تندتر نخ رو روی بینی و گوشش حرکت دادم ... فکر کنم اونم حسابی کلافه شده بود ، که تند تند دستش رو صورت و گوشش کشید و آخر سر چنان قاطی کرد که باعث شد کشیده محکمی توی گوش خودش بخوابونه !!!

با دیدن این صحنه دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و زدم زیر خنده !!! بردیا هم با کشیده خودش ، سیخ سر جاش نشسته بودو داشت با چشمای گشاد شده من رو که از خنده غش کرده بودم نگاه می کرد ... فکر کنم کمی موقعیت دستش اومد که با اخم و صدایی که عصبانیت توش موج میزد گفت :

- چرا میزنی ؟! مگه آزار داری دختر !!!!

با شنیدن حرف و عصبانیتش ، به جای اینکه خندم رو جمع کنم ، بیشتر زدم زیر خنده قیافه عصبانیش رو که دیگه از گوش هاشم دود بلند می شد دیدم ، به زور خندم رو جمع کردم گفتم :

- به خدا من نزدم ! (در همون حال نگاه شیطونم رو با لبخند پت و پهنی به صورتش دوختم و نخ رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم) خوب خودآزاری داری به من چه ؟!!!!

فکر کنم با دیدن قیافم و نخ فهمید از کجا خورده !!! در حالی که سعی می کرد خندش رو مخفی کنه ، لحن عصبی به خودش گرفت و گفت :

- خیر سرت دختری !!! به جای اینکه با ناز و نوازش آدم رو بیدار کنه ، مثل این پسرهای ۱۸ ساله شوخی دستی می کنه !!!

- برو بابا !! چه دل خجسته ای داریا ..

قیافش این قدر بامزه شده بود که به هیچ وجه نمی تونستم جلو خندم رو بگیرم بردیام که هنوز گیج می زد ، دستی توی موهاش کشید و از جاش بلند شد ... همون طور که به سمت دستشویی حرکت می کرد ، برگشت و با دیدن قیافه تخسم لبخندی روی لبش سبز شد و گفت : از دست تو...

با رفتنش جلدی پریدم تو آشپزخونه و شروع کردم کشیدن غذاهایی که آماده کرده بودم ... با اومدن صدای در دست شویی ، بلند گفتم :

- بردیا بیا آشپزخونه ... دارم از گشنگی میمیرم تو هم که قصد بیدار شدن نداشتی ، کم مونده بود از گشنگی بیام خودت رو بخورم !!! بازم شانس آوردی !

با شنیدن صدای بردیا با ترس به عقب برگشتم :

– چته تو ... دیگه این قوطی کبریت تو مگه چقدره که اینقدر بلند حرف می زنی !!! همسایه هام فهمیدن چه خبره !!!

با چشم های ریز شده به بردیا که با نیش باز داشت اینها رو می گفت، نگاه کردم ... دیس غذا رو روی میز گذاشتم و نشستم و با چشم و ابرو بهش اشاره کردم که بشینه ... بردیا که نگاه مشکوکم رو دید گفت :

– چیه ؟! تا حالا مهمون به این خوشگلی نداشتی که داری من رو می خوری ؟! هرچند که شانس اوردم و زودتر بیدار شدم وگرنه تا حالا تو شیکم تو بودم

همون شکلی نگاهی بهش انداختم و گفتم : جناب خودشیفته ، دفعه آخرت باشه ، به خونه خوشگل من می گی قوطی کبریت ها !!! من رو اینجا تعصب دارم !

بردیا که تازه فهمیده بود ، چرا دارم با چشمام تیکه تیکش می کنم ، زد زیر خنده و تو همون حین گفت : ای وای من !! خیلی خیلی معذرت می خوام خانم ولی از شوخی گذشته منم خونت رو دوست دارم ... (نگاه هشدار دهنده من رو که دید ، دستاش رو به حالت تسلیم بالا برد و ادامه داد) به خدا شوخی نمی کنم روز اولی که با نیما اومدیم اینجا رو یادمه ، با وجود کوچیکی ولی خیلی به دل آدم می شینه ... آدم توش یه حس آرامش خاصی داره

– برا همین حس آرامشت بود که اون روز مثل برج زهرمار نشسته بودی و دلت می خواست سر به تن من نباشه !!! لبخندی زد و گفت : نه ! اون روز که به خاطر کارایی که کرده بودی دلم می خواست سر به تنت نباشه !!! فکر کنم به خاطر همین آرامش خورته که الان هنوز سرت سر جاشه ... (از حرف خودش خنده ی بلندی کرد و نگاهی به قیافه برزخی من انداخت و با لبخندی ادامه داد) ولی خدایی الان که سحر و نیما رو می بینم، میگم چقدر خوب شد که نیما اون حرف های من رو به هیچ جاش حساب نکرد و به حرف های تو گوش داد ... با این حرفش ، مشغول کشیدن و خوردن غذا شد ... این اعترافش من رو کشته !!!

این قدر گشتم بود که بیخیال این شدم که پی حرفش رو بگیرم و مثل قحطی زده ها افتادم به جون غذا ... یه چند دقیقه ای جفتمون ساکت افتاده بودیم روی بشقابامون خوبه باز بیدارش کردم ، وگرنه با این وضع گشنگی میرفت تو کما !!! بردیا درحالی که مشغول خوردن بود گفت :

– راستی امروز که نمی خواستی بری شمال ؟! دیرت نشه یه موقع ...

با یادآوری این موضوع پکر شدم و غذا کوفتم شد ... قرار بود این ۴ روز تعطیلات رو با بابا اینا بریم شمال ... اما دیروز مامان خبر داد که خانواده مهران و یکی دیگه از دوستای بابا هم قراره که با ما همراه شن !!!! از اونجاییم که به درصد ریسکش نمی ارزید که بخوام اونجا با مهران رودرو بشم ، کلی بهانه تراشیدم که کار دارم و نیام...

هرچند که همشون کلی جیغ زدن سرم ، ولی خوب چون می دونستن مرغ من یه پا داره و هرآن ممکنه که قاطی کنم ، بیخیال من شدن و قرار بود خودشون برن ... نیما که دید پکر شدم و دارم با غذا بازی می کنم گفت :

- چی شدی؟! نکنه امروز می خواستید برید و من مزاحم شدم !!

نگاهی بهش انداختم و گفتم : نه بابا ! مگه باهات رودروایی دارم ... کلا سفرم کنسل شد ؟!!

- چرا پس ؟!!

آهی کشیدم و با حرص گفتم : هیچی قرار بود با بابا اینا تنها بریم ... حالا قراره ۲ تا از دوستای بابا هم باهامون بیان اینجوری یه خروس بی محل هم میاد که اصلا حوصلش رو ندارم ...

بردیا که حرص خوردن من رو دید ، زد زیر خنده و گفت : پس خروسه شانس آورده که منصرف شدی از رفتن !! وگرنه معلوم نیست چه جنگی راه میوفتاد اونجا !!! (چشم غره ی من رو که دید گفت) خوب بابا ... چرا اون طوری نگام می کنی ؟!! حالا برنامه ت چیه برای این تعطیلات ؟!!

شونه ای بالا انداختم و همون طور که با غذا بازی می کردم گفتم : کار خاصی ندارم ... بخور و بخواب !!!

- مگه خرسی که این قدر کمبود خواب داری !!! خوب تو هم با ما بیا دیگه

- اولاً که خرس خودتی که تا الان خواب بودی؟! بعدش کجا با شما پیام ... من که تا دیروز قرار بود برم شمال و به نیما گفتم که نیام ... نکنه انتظار داری تا ترکیه ، دنبال هواپیما تون بدوام !!!

بردیا که با این حرف من زده بود زیر خنده به زور خودش رو جمع کرد و گفت : نه می تونیم با نخ ببندیمت به دم هواپیما ! تا اونجا مثل بادبادک پرواز کنی ... ولی جدا از شوخی ، اون نیما مارمولک ، قبل از اینکه بهش اوکی بدم که میام ، بلیط رو گرفته بود ... وقتیم تو گفتی که نمیای ، بهش گفتم که بره بلیطت رو پس بده که گفت " نیما نیستم اگه شادی رو با خودمون نبرم شده برم جلوی ورودی جاده چالوس دراز بکشم ، نمیذارم پاش به شمال برسه " !!! (با یادآوری حرف نیما جفتمون زدیم زیر خنده که اون گفت) باور کن اون موجودی که من می شناسم ، بلیط تو رو هنوزم کنسل نکرده !! اصلاً بعید نیست این که نمیری هم کار خود مارمولکش باشه ...

نیشم اتوماتیک بسته شد و گفتم : نه بابا ... مطمئناً تو این یکی نمی تونسته نقش داشته باشه ...

- حالا نمی خواد دوباره بری تو فکر تا این نیما نرفته خودش رو بچسبونه به جاده چالوس ، بلند شو بهش یه زنگ بزن ببین بلیطت رو کنسل کرده یا نه !!

کلا که اشتها رو از دست داده بودم .. قاشق و چنگال رو گذاشتم زمین و نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- حالا بزار فکرامو بکنم آخه این دعوت نیما هم خیلی مشکوکه !!! چه دلیلی داره پول بلیط من و تو رو بده !!!
این مارموز جایی نمی خوابه که آب زیرش بره !!! از طرفی مامانتینا هم هستن باید بهشون بگم ... به قول تو اگه هنوز بلیط رو کنسل نکرده باشه ، خودش زنگ می زنه ...

بردیا که غذاشو خورده بود ، نگاهی به ساعتش کرد و همون طور که از جاش بلند می شد گفت :

- دیگه فکر کردن نداره که ... نیما خودش زبون مامانتینا رو می دونه ... از قدیم گفتن مفت باشه ، کوفت باشه !!!
هم فاله هم تماشا... (به شکمش ضربه ای زد و گفت) من که دیگه دارم می ترکم ، خیلی خوشمزه بود دیگه رفع زحمت کنیم ... دست شما درد نکنه !

به ساعت نگاهی انداختم و گفتم : حالا می موندی ؟!! کاری داری مگه ؟ منم تنهام ؟!!

بردیا نگاهی بهم انداخت و گفت : نه دیگه ... تو بلند شو بریم بیرون یه دور بزنیم ... بعدشم می ریم پیش نیما
ببینیم چه خبره ... پرواز فردا صبحه ... اگه اومدنی شدی شب بیا که وسایلت رو جمع کنی ...

از اونجایی که دیگه با بردیا ندار شده بودم و از طرفی اصلا حوصله نداشتم که تنها بمونم خونه و ترک های دیوار رو بشمارم ، بشمار سه از جام پریدم و با گفتن " پس من ۲ دقیقه ای حاضر می شم " شیرجه زدم تو اتاقم و سریع حاضر شدم

با شوخی و خنده بردیا از در ورودی بیرون اومدیم و به سمتی که ماشینش رو پارک کرده بود ، به راه افتادیم با صدای بلند بسته شدن در ماشین ، ناخودآگاه حواسم به اون سمت رفت که با چیزی که دیدم ، سرجام میخکوب شدم ...

مهران ، با صورتی برزخی و چشمایی که از عصبانیت قرمز شده بود زل زده بود به ما ... نگاه من رو که متوجه خودش دید ، با قدم های بلند خودش رو به من نزدیک کرد و از بین دندون های کلیدشش غرید :

- به به !!! چشم و دلم روشن ! آقا مجید خبر دارن دختر دسته گلشون ، تو خونه مجردیشون چه غلطایی می کنن ؟!!!

با این حرفش از شوک دیدنش ، اونم بعد از این همه مدت و جلوی در خونم دراومدم و آمپر عصبانیت در عرض صدم ثانیه ۰ تا ۱۰۰ رو طی کرد مثل اینکه این بچه نمی فهمه که نمی خوام ببینمش یعنی چی ... کلا حضور بردیا رو فراموش کرده بودم و عصبی گفتم :

- تو اینجا چه غلطی می کنی ؟!! مگه نگفتم که دیگه حق نداری این طرفا آفتابی بشی ؟؟؟

- نه خوشم میاد !! (در حالی که پوزخند عمیقی روی لبش نقش بست ، با دست به طرف بردیا اشاره کرد و گفت :
(این شکلی از همه مردا منتفری دیگه !!!

- دلیلی نمی بینم که چیزی رو برای تو توضیح بدم ... زودتر گورتو از این جا گم کن ...

– ۲ ساعت اینجا علاف نشدم که حالا گورم رو گم کنم.... اومدم باهات حرف بزنم ولی مثل اینکه بد موقع مزاحمتون شدم ...

– قبلا هم بهت گفتم که حرفی باهات ندارم ... حالا خوش اومدی ...

خواستم از کنارش رد بشم و برم که با خشونت دستم رو گرفت و کشید سمت خودش ... با عصبانیت تو چشمم خیره شد و گفت :

– کجا ؟ گفتم که حرف دارم مگه اون شب نگفتی که خیلی پستی که زن داری و داری ابراز علاقه می کنی ... اما حالا که طلاق گرفتم چرا واینمیستی و حرفام رو گوش نمی کنی ؟؟؟ چیه ؟ نکنه لقمه چرب و چیلی تر گیر آوردی ؟؟

نگاه متعجب و عصبیم رو به چشماش دوختم ... منظورش از این حرفا چی بود؟؟ مگه من گفته بودم که از سپیده جدا بشه که الان اینطور از من طلبکار بود منظورش از لقمه چرب و چیلی تر چی بود این آشغال فکر کرده همه مثل خودش عوضین

با عصبانیت دستم رو از دستش کشیدم بیرون و گفتم :

– مگه من گفتم که زنت رو طلاق بده (خنده عصبی کردم و ادامه دادم) واقعا فکر کردی اگه از اون طلاق بگیری ، پیش من عزیز می شی و عاشقت می شم که به خاطر من این کارو کردی (عصبی تر شدم و غریدم) احمقی احمق اینقدر که نمیفهمی من از آدم های خیانت کار متنفرم ... اون قدر که نمی فهمی که من از تو متنفرم ...

اونم که حسابی عصبانی شده بود ، غرید :

– آره من احمقم ... احمقم که هنوز نتونستم اولین عشق زندگیمو فراموش کنم ... احمقم که تمام غرورم رو زیرپام گذاشتم و میذارم هرچی دلت می خواد بهم بگی ... (عصبانی تر بهم نگاه کرد و محکم تر گفت) آره احمقم که هنوز باور دارم که من رو دوست داری ، ولی تو هرزه معلوم نیست به جای اینکه سرکارت باشی ، با یه آشغال تر از خودت تو خونت چه غلطی می کنی ؟!!!

با من بود ... این کثافت به من گفت هرزه !!! از شدت عصبانیت دستم ناخداگاه بالا اومد و محکم روی صورتش کوبیدم این دومین بار بود که از من سیلی میخورد ... حقش بود ... صدای سیلی من با صدای عصبی بردیا که تا اون موقع کناری ایستاده بود و با اخم ما رو نگاه می کرد قاطی شد ...

– آقا حرف دهنتم رو بفهم ... تا الان دخالت نکردم چون به من ارتباطی پیدا نمی کرد ولی دیگه اجازه نمی دم به شادی یا به من توهین کنی ...

مهران خنده عصبی کرد و در حالی که سرش رو تگون می داد گفت :

- نه خوبه .. خوبه !! همینکه که هیچ کس دید خوبی به زنای مطلقه نداره وقتی بوی کثافت تویی که این همه ادعا داری همه جا رو برداشته ، از بقیه چه انتظاری میشه داشت ... (کلافه دستی تو موهاش کشید و با اشاره به ماشین و بردیا ادامه داد) نه می بینم سلیقتم خوبه سرویس تو محلم که می دی ...

توهین پشت توهین بردیا که با شنیدن این حرف ، دیگه نتوانست ساکت بمونه ، مستی نثار صورت مهران کرد ...

- مرتیکه هرچی بهت هیچی نمی گم ، بدتر می کنی عوضی هرچی که لیاقت خودته داری به ما نسبت می دی !!!؟ اصلا تو چیکاره ای که وایسادی داری داد و بیداد می کنی

من که زبونم بسته شده بود ، به سمت ماشین بردیا رفتم دستگیره رو کشیدم و با دیدن قفل بودن در، لگدی به در زدم و بلند و عصبی به بردیا گفتم :

- ولش کن اون آشغال رو ... در این بی صاحب رو باز کن ...

بردیا نگاه برزخی به من انداخت و با ریموت در ماشین رو باز کرد ... به محض باز شدن ، خودم رو روی صندلی جلو پرت کردم ... سرم رو بین دستام گرفتم و به درگیری لفظی بین بردیا و مهران که گاهی هم همدیگه رو هول می دادن نگاه کردم

کلافه و عصبی بودم .. من احمق چطور به زمانی این آدم رو دوست داشتم واقعا این آدم از اول هم این شکلی بود و من کور نمی دیدم !!!! با چه حقی این حرف ها رو به من زدش همون طور که سرم بین دستام بود ، موهامو محکم چنگ زدم و به حالت هیستریکی توی جام عقب و جلو شدم با صدای گاز شدید که به ماشین داده شد ، نگاهم رو که روی داشبورد خیره مونده بود ، به سمت راننده برگردوندم...

بردیا عصبی با سرعت داشت رانندگی می کرد ... اصلا نفهمدم که چی بهم گفتن !! هیچی نمی گفت ... به دست هاش نگاه کردم که محکم فرمون رو نگه داشته و هرزگاهی با عصبانیت دستی توی موهاش که حسابی پریشون شده بود میکشید عصبی بودم ... مهران ، کسی که اولین عشق زندگیم بود بهم گفته بود زن مطلقه هرزه! می گفت به خاطر من از سپیده جدا شده .. مگه من ازش خواسته بودم؟! اینها رو جلوی بردیا گفت ... بردیا هم فکر می کرد من هرزه ام ... هیچ وقت نگفت ولی اون اوایل نگاه سرشار از تنفرش ، این رو داد میزد !!! هیچ وقت به روم نیوردم ولی همیشه تو چشماش می دیدم حالا جلو اون گفته بود هرزه !!

تک خنده ی عصبی کردم ... شاید بودم ... ولی چرا؟! منی که حتی مامان بابام خبر داشتن که الان بردیا خونمه ، خراب بودم؟! اما اگه خراب نبودم که امیر، کسی که شوهرم بود اون حرف ها رو نمی زد! اون کارا رو نمی کرد !! که من الان بشم یه زن مطلقه هرزه !!! عصبی و هیستریک شروع کردم به خندیدن و تگون خوردن... دست خودم نبود ... ولی وقتی اولین عشقم زندگیم ، عشقی که پایه اش هرچیزی بود به غیر از هوس ، به من میگفت هرزه ، پس یعنی بودم !!!

با ترمز شدید ماشین ، به سمت جلو پرت شدم ولی هنوزم تکون می خوردم و دستم به موهام بود و با دستام محکم فشار میوردم و می کشیدمشون تا شاید درد روحم کمتر شه دستی به بازوم بند شد و من رو به شدت برگردوند ... چشمم به چشمای از ترس گشاد شده بردیا افتاد ... با دستاش محکم من رو تکون می داد و صدام می کرد ... دوباره عصبی خندیدم بلند خندیدم و با حالت عصبی گفتم :

- شنیدی چی گفت ... گفت من یه هرزه ام .. خوشحالی نه !!!؟ بخند ... این که ثابت کردی من یه زن خرابم... اینکه تودرست میگفتی ... من یه آشغال هـــــرز...

اما هنوز کامل "هرزه" از دهنم خارج نشده بود ، با سیلی که خوردم خفه شدم ... خوشحالم که لال شدم ! این که زبونم از حرکت افتاد تا دیگه اینقدر به خودم توهین نکنم ... نگاه له شدم رو به چشماش دوختم ... به چشمای آدمی که یه زمانی سرشار تنفر بود ولی الان یه چیز گنگه ... به چشمای آدمی که با سیلش من رو ساکت کرد که دیگه به خودم توهین نکنم ... توهینی که بقیه به شخصیتم می کردن رو خودم به خودم نکنم !!!

هیچی نمی گفت .. دست هاش بالا اومد .. نگاهم رو از چشمای غمگینش گرفتم و به دستهای که روی دست هام قرار گرفته بود و سعی داشت اون ها رو از موهام جدا کنه دوختم ... شکستم ... دستم هام شل شد و اون ها رو پایین آورد نگاهم به دست های خونیم که توی دستهای بود افتاد ... اینقدر با ناخن هام به کف دستم فشار آورده بودم که جای ناخن هام کف دستم زخم شده بود و خون می اومد .. دستمالی روی زخم های دستم قرار گرفت ... هیچی حس نمی کردم ... زخم های روحم انقدر بزرگ و عمیق بود که این پیششون هیچی نبود ... ای کاش کسی پیدا می شد که می تونست مرهمی برای زخم های قلبم باشه برای بار هزارم توی این ۴سال آرزو کردم می تونستم که گریه کنم و تخلیه شم تا روحم از این همه غم و رنج شسته بشه ... ولی مثل همه این هزار بار تو این ۴سال ، این یه آرزوی محال بود که چشمه خشک شده چشمم ، دوباره بجوشه و من رو راحت کنه ...

حس می کردم دیگه اکسیژنی نیست ... داشتم خفه می شدم ... این همه توهین داشت دیونم می کرد ... دستم هام رو از دستهای بردیا کشیدم و بی توجه به اون که هنوزم با همون نگاه ناراحتش نگام میکرد ، در ماشین رو باز کردم ... نفس عمیقی کشیدم ولی هنوزم حس خفگی داشتم ... به ماشین هایی که با سرعت توی اتوبان در حرکت بودن نگاهی انداختم ... هزاران آدم ... بعضی ها غصه دار ، بعضی ها خوشحال ... چند نفر آدم بدبخت تر از من توی این ماشین ها هست !! اصلا بدبخت تر از منم هست !!؟ دیگه توان نداشتم ... نفس عمیقی کشیدم و از ته دلم جیغ زدم ... بی توجه به همه ی ماشین های که با سرعت از کنارم رد میشدن فقط فریاد زدم ... به اندازه تمام دردها و رنج های زندگیم که تمام مدت سعی می کردم پشت لبخندم پنهان کنم ، بلند فریاد زدم ... اینقدر جیغ زدم که گلویم درد گرفت ... سبک شدم ... بهتره بگم سبک تر شدم ، چون این حال سنگین من با این چیزها سبک نمی شد که اگه میشد حاضر بودم تا آخرین توانم فریاد بکشم ولی بتونم از این همه کابوس نجات پیدا کنم ... سبک تر شدم و کنار بدنه ماشین فرود اومدم ... دیگه پاهام توان نگه داشتن وزنم رو داشت ... نگاه خستم رو به آسمون تاریک و بی ستاره دادم ... این آسمون هم مثل زندگی من تو سیاهی مطلق فررفته و هیچ ستاره ی امیدی توش دیده نمی شه ... از این همه آلودگی بیزار بودم که باعث گم شدن ستاره ها شده بود ...

با حس نشستن کسی کنارم ، سرم رو به اون سمت چرخوندم ... بردیا بود که هنوزم همون طور ساکت ، شاهد کارای من بود ... غم نگاهش از چی بود؟! از ترحم؟! از ترحم بیـــــزار بودم ، ولی نگاهش آزارم نمی داد ... نمی دونم چرا؟ ولی دوست نداشتم در مورد فکر بد بکنه ... به چشم هاش نگاه کردم و با صدایی که انگار از ته چاه درمیومد گفتم :

- به خدا من هیچ وقت نگفتم که از زنش جدا بشه ! همون چند ماه پیشم گفتم که شادی برای همیشه مرده! برای همه مرده !! حتی اونم برای من مرده ...

سری تکون داد و با گفتن : " هیـــــش !! آروم باش (سرم رو به آغوش کشید و ادامه داد) می دونم تو تقصیری نداری ... من باورت دارم (من رو دعوت به سکوت و آرامش کرد)

نمی دونم چقدر تو همون حالت مونده بودیم ولی آروم شدم ... از این همه اضطراب رها شدم ... به آرومی از بغلش بیرون اومدم و تکیه ام رو به بدنه ماشین دادم و نگاهم رو به آسمون شب دادم ...

- بهتری !!؟

نگاهم رو از آسمون گرفتم و به چشمای قهوه ایش دادم و سرم رو به معنی تائید تکون دادم ...

لبخندی زد و گفت : زبونتو دوباره موش خورده ...

از لحنش ، لبخند خیلی کمرنگی روی لبم شکل گرفت و با نگاه مظلومم سرمو تکون دادم ...

لبخندش عمیق تر شد ... نفس عمیقی کشید و به آسمون نگاه کرد ... خواستم به آسمون نگاه کنم کا با حرفش میخ صورتش که هنوز داشت آسمون رو نگاه می کرد شدم :

- می تونم یه سوال ازت بپرسم !!؟

وقتی جوابی از من نشنید ، نگاهش رو از آسمون گرفت و سرش رو به سمت من چرخوند ... فکر کنم به اندازه یه جواب به خاطر این آرامش ، بهش بدهکار بودم ... نگاهش رو که دیدم ، سرم رو تکون دادم ...

تو چشمام نگاه کرد ... لبخندش کمرنگ شد و آروم جدی پرسید :

- اون مرد ... اون چطور بگم .. (مکثی کرد و دوباره ادامه داد) .. اون مرد شوهر سابق بود؟!؟

متعجب و با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم ... نگاهم رو که دید ، چشماش رو از چشمام دزدید و به آسمون داد و گفت :

- البته اگه ناراحتت می کنه می تونی جواب ندی !!!

ناراحت شدم !!؟ نمی دونم ! ولی دوست نداشتم توی همچین چیزی ، براش اشتباهی پیش بیاد ... نفس عمیقی کشیدم و گفتم :

- نه ... نبود ...

نگاه سوالیش رو بهم دوخت ... دیگه چیزی نپرسید ولی انگار هنوز مشتاق شنیدن بود نمی دونم ولی منم دلم می خواست که توضیح بدم .. به خاطر همین گفتم :

- مهران پسر دوست پدرمه ... (پوز خندی زدم و گفتم) عشق دوران بچگیمه ... عشقی که دنیای پاک بچگیم رو با حماقتش خراب کرد ... اون بود که با کاراش اولین سنگ بناهای بی اعتمادی رو برای من به ارث گذاشت ... الان هم که حماقتاش با خودش بزرگ تر شده ، فکر کنم می خواد کل زندگیم رو نابود کنه ولی نمی بینه که از من دیگه چیزی نمونده

نگاهم رو از چشماش گرفتم و به آسمون دادم و در همون حال ادامه دادم: عشق دوران بچگیم بهم گفت: " زن مطلقه هـــــرزه " ... من زنیم که حتی نمی دونم شوهر سابقم کجای این کره ی خاکیه !!! زندست یا مرده ؟! نیست ولی اسمش توی شناسنامه من رو می کنه یه زن مطلقه که به خاطرش هرکس و ناکسی به خودش اجازه می ده در مورد من قضاوت کنه !!

آره .. درسته که امیر خودش دیگه نیست ، ولی اسم تو شناسنامه مثل یه کابوس همیشه همراهمه و نمیداره فراموشش کنم ... حتی اگه خودم بخوام دیگران نمیدارن که فراموشش کنم ...

با دست هاش آروم صورتم رو برگردوند و مجبورم کرد که توی چشماش نگاه کنم

- شادی که من شناختم به هیچ کس اجازه نمی ده که در موردش اینطور فکر کنن ... نه به مهران (مکثی کرد و محکم تر از قبل گفت) ... نه به من! و نه به هیچ کس دیگه ای ... شادی که من شناختم جلو هرکسی که اینطور در موردش فکر می کنه می ایسته ، سینه سپر می کنه ، با رفتارش بهش ثابت می کنه که اشتباه می کنه، ولی کم نیاره ... شادی که من شناختم جلوی هیچ کسی کوتاه نیاد و سیلی میشه تو دهن تمام آدمایی که در موردش بد فکر می کنن ... (مکث کوتاهی کرد و گفت) هیچ وقت یادت نره من چطور شناختمت ... بقیه ام همون طور میشناسنت ... حالا اگه یه عوضی پیدا شده نتونسته تو رو درست ببینه ، تقصیر تو نیست ... (با تحکم تو چشمام نگاه کرد و گفت) باشه !!!

هیچ وقت بردیا رو اینطوری ندیده بودم ... تو این چند وقت خیلی وقت ها بود که پشتم بود ، خیلی وقت ها کمکم کرده بود... ولی الان فرق می کرد ... چشمای منتظر و جدیش رو که دیدم ، سری تکون دادم ...

نمی دونم چقدر گذشته بود که هر دو توی سکوت به عبور پرسرعت ماشین ها و آدم ها نگاه می کردیم ... با تکونی که خورد ، نگاهم رو از اتوبان و ماشین ها گرفتم و به اون که داشت با گوشیش ور می رفت دادم ... نگاهم رو که دید ، گفت :

- می خوام زنگ بزنی نیما ... اگه اشتباه نکنم ، این مهران همون خروسیه که بخاطرش سفر شمالت رو کنسل کردی ؟! توام باهامون میای !

من که تا اون موقع ساکت بودم ، گفتم : ول کن بردیا ..اصلا حوصله مسافرت رو ندارم ...

نگاه تندی بهم انداخت و در حالی که دکمه تماس رو می زد با تحکم گفت : نمیام نداریم ... اون آدمی که من دیدم ، بفهمه شمال نمی ری از فردا دم خونت چادر میزنه ... اگه توام نیای ، نه من میرم به این سفر ، نه میزارم نیما و سحر برن ... فوقش هممون میریم ویلای لواسون.... ولی مطمئن باش توی این ۴ روز شما تنها نمی مونی ...

قبل از هرگونه مخالفتی از طرف من ، تماس برقرار شد و حرف تو دهنم خشک شد ... چه اشکالی داشت که برم به سفر ... مطمئنا وقت گذروندن با آدم هایی که من رو با زندگی آشتی داده بودن ، خیلی بهتر از تنهایی و فکر و خیال بود ... پس بدون حرفی ، تکیه ام رو به ماشین دادم و به بردیا که با نیما صحبت می کرد گوش دادم ...

- اینقدر چرت و پرت نگو ... راستی تونستی شادی رو راضی کنی که بیاد !!؟

-

- (خنده ای کرد و گفت) پس هنوز نتونستی بین نقشه هات یکی رو انتخاب کنی !!؟ اصلا مگه بلیطش رو پس ندادی !!؟

-

- واقعا دارم به حرف شادی میرسم که یه کاسه ای زیر نیم کاسه ته !!! چطور شده که هنوز نرفتی بلیط رو کنسل کنی !!؟

-

- آره تو گفتی من هم باور کردم ... نمی خواد بیشتر به مغزت فشار بیاری ... من شادی رو راضی کردم .. توام بهتره که نقشه های فوق حرفه ای تو ، ببری یه جا قائم کنی که دست مامورین امنیتی نیفته ...

-

نمی دونم نیما چی گفت که بردیا خنده ای کرد ... بهش نگاه کردم که ادامه داد : اینقدر چرت و پرت نگو ... من که می دونم یه کلکی تو کارت هست .. یه کاری نکن مجبورشی بری بلیط فرست کلاس بگیري برامون ...

-

- اوکی بابا ... حرص نزن ... فردا می بینمت ... کاری نداری ... به سحرم سلام برسون ... لپ های محمدطاها رو هم ببوس

-

- خیلی خوب ندید بدید... همش برای خودت... از اول هم کاری باهات نداشتم (بعد که انگار چیزی یادش اومده باشه گفت) اصلا نیما ، من و شادی هم آخر شب میایم اونجا که صبح همه با یه ماشین بریم فرودگاه ...

.... -

- نه دیگه شام نمیایم .. می بینمت ...

تلفنش که تموم شد ، سریع گفتم : چرا گفتی شب می ریم اونجا؟؟

- گفتم شاید یه موقع فردا دوباره مهران پیداش بشه ... بلند شو میریم یه چرخ میزنیم ... بعدش اول می ریم خونه من ، وسایل من رو جمع می کنیم ، آخر شبم میریم خونه تو ، وسایلت رو جمع کن که بریم خونه نیما ...

خوب پیشنهاد بدی که نبود ... بالاخره بعد از یک ساعت از جام بلند شدم و مثل تموم این چند سال بی خیال گذشته ، به سمت آینده نامعلومم حرکت کردم ..

محمدطاها رو توی بغلم جابجا کردم ... وای از دست این بچه که یه دقیقه آرام و قرار نداره ... از هر فرصت حتی کوتاهی که می تونستم سرش رو یه جا ثابت نگه دارم استفاده می کردم و با دستمال به جون اون دماغ کوچولوش می افتادم ... فرفر دماغش راه افتاده بود ، نه میذاشت براش تمیز کنم نه حداقل یکم میکشید بالا ... یه سری بادکنک های کوچیک و بزرگ بود که از دماغش باد میشد و —وم ! بعد از انفجار هم نصف صورتش رو می گرفت

بعد از یه انفجار بزرگ ، زل زد تو چشمام و نیشش باز شد ... بچه —رو !!! حقا که پسر اون نیمایی !!! هرچند منم شادی بودم .. وقتی بابات از پس من برنمیاد ، تو نیمه وجبی می خوای جلوی من دربیای منم لبخند خبیثش رو جواب دادم و توی یه حرکت غافلگیرکننده ، پریدم روش و صورتش رو محکم نگه داشتم ... توی یه حرکت سریع ، دماغش رو شکار کردم و بدون توجه به جیغ و دادش ، سعی کردم با نهایت تلاش یکم از حجم مخلفات توش رو کم کنم !!!!

با شنیدن صدای نیما ، آخرین تلاش هام رو هم کردم و صورت محمدطاها رو ول کردم ...

- تو دوباره وحشی بازیت گل کرد ؟! بچم رو کشتی !!!!

همون جور که محمدطاها رو ول کردم ، اونم با چشم های گریون به نیما زل زد و دستهایش رو برای بغل کردن باز کرد ... به سمت محمدطاها رفت تا بغلش کنه ...

- توام با این بچه دماغوت !!! حالم رو بهم زد از بس دماغش راه افتاده بود ...

محمدطاها رو بغل کرد و همون جور که روی دماغش رو می بوسید ، با لحن بچگونه ای گفت : جانم بابا ... بازم این عمو وحشیه گازت گرفت ... اچشش می کنم پسرم ... (بعد یه بوس آبدار از اون لپ های آویزونش کرد و با ذوق گفت) —ربون اون دماغ آویزونت بشه بابا ...

اه اه اه .. حالم رو بهم زدن این ۲ تا هرچند وقتی که باباش نیما باشه ، نباید از بچه انتظار بهتر از این هم داشت ... پشت چشمی برای این قربون صدقه های چندی نیما رفتم و تکیم رو دادم روی مبل ... به بردیا که ریز ریز داشت می خندید چشم غره ای رفتم و گفتم :

- تو دیگه چرا می خندی !!؟

اما جواب بردیا ، با صدای سحر خاموش شد :

- وای نیما چرا محمدطاها داره گریه می کنه ؟!! (در حالی که اون رو از بغل نیما میگرفت گفت) قربون پسر من بشم من کی اذیتت کرده ، مامان بکشتش !!!

با حالت چندی و مشکوکی به سحر که حاضر و آماده محمدطاها رو بغل کرده بود نگاهی انداختم ... حالا چه نقش پدر مادر های فداکار رو دارن بازی می کنن !! ۲ روزه خون ما رو کردن تو شیشه حالا تازه یادشون افتاده که بچه دارن ... با حرص گفتم :

- اوغور به خیر !!؟ به سلامتی بیرون تشریف می برین ...

با این حرفم ، نیما محمدطاها رو که حسابی داشت تو بغل سحر خودش رو لوس می کرد گرفت ... خواست نزدیک من بیاره ، که با دیدن چشم های ریزشدم راهش رو به سمت بردیا کج کرد و محمدطاها رو توی بغلش جا داد ... در همون حین گفت :

- بچه ها من و سحر میریم بیرون ، یکم خرید داریم دیگه محمدطاها رو با خودمون نمی بریم !!!

آخ که کارد میزدی خونم درنمیومد !! با حرص رو کردم به نیما و گفتم :

- نمی ترسی یه موقع بچت رو بکشم ... من موندم شما چقدر کار و خرید دارید که ۲ روزه تموم نشده ...

با دیدن نیش باز سحر و نیما حرصم بیشتر شد ای خدا این سحرم از دست رفت من هی گفتم این نیما جایی نمی خوابه که زیرش آب دربیاد !!! الکی پول بلیط ما رو حساب نکرده بیارتمون مسافرت ... با حرص گفتم :

- هی من به این بردیا گفتم به این نیما اعتمادی نیستا ۲ روزه ما رو کاشتین تو خونه ، خوب می پیچید میرین بیرون ... محض یادآوری این بچه شماست نه ما !!! خوب اگه می خواستم تو خونه بشینم ، مگه خونه خودم چش بود !!! حداقل دیگه بچه داری نمی کردم !!

نیما که حرص خوردن من رو دید ، با خنده نزدیکم شد و به شوخی دماغم رو کشید و گفت :

- اوه اوه ... شادی خطرناک میشود ... (رو به بردیا کرد و ادامه داد) داداش دمت گرم ... نذار زیاد شادی نزدیک محمدطاها بشه

با این حرف نیما ، همشون زدن زیر خنده محمدطاها هم با خنده های اونا تازه سر ذوق اومده بود و توی بغل بردیا دست و پا می زد و حسابی به صورت خردوقی ، قهقهه می زد !!!!

- کوفت نگاه !! همینم مونده بود که این نیم وجبی این شکلی برای من بخنده !!! (با حرص رو به نیما و سحر گفتم) اگه به جای اینکه هی برید بیرون ، یکم رو تربیت این بچتون کار می کردید ، الان اینجوری به بزرگ ترش نمی خندید ...

آخه من چه انتظاراتی از یه بچه چند ماهه داشتم ... خودمم از این حرفم خندم گرفته بود ... نیما همین جور که سعی می کرد جلوی خندش رو بگیره گفت :

- چقدر غر میزنی تو دختر حالا ما یکم لباس خریدما !! بابا نامزدی سانازه گفتم حالا که تا اینجا اومدیم لباس بخریم ... حالا ۲ ساعت از محمدطاها نگه داری کنی اشکالی داره ؟!!!!

انگار داشت بچه خر می کرد !!! با چشم های ریز شده نگاهش کردم و گفتم :

- یعنی فقط ۲ ساعت دیگه ... می خوام بگی مثل دیروز تمام وقت قرار نیست بیرون باشید دیگه !!!! مگه تهران قحطی لباس اومده که شما مثل قحطی زده ها افتادین به جون پاساژ های اینجا ؟!!!!

بردیا که تا حالا خیلی ساکت یه گوشه نشسته بود و از خود درگیری های من با نیما و محمدطاها نهایت لذت رو می برد ، گفت :

- نیما جان شما برید ! خوش بگذره ... ما حواسمون به محمدطاها هست ...

چشم های گردشدم رو از نیش شل شده نیما گرفتم و به بردیا نگاه کردم از کی تا حالا بچه دوست شده بود ... چشم هامو ریز کردم و گفتم :

- چی چی رو برن !!! اینها پاشون رو از این در بذارن بیرون ، برگشتنشون با خداست ! بابا این بچه نیست ، زلزله است !!! از دیروز تا حالا ترکوندتم (بعد همون جور ناله به سمت سحر برگشتم و گفتم) اصلا تو با این بچت چیکار کردی که این همه انرژی داره به خدا تمام سنسورام سوخته از دستش

سحر که دوباره جو مادر فدارکار بودن گرفته بودش ، گفت :

- آی قربون پسرم بشم من ... کجاش زلزله است ... بچم به این آرومی

من چی میگم ، این چی میگه به محمدطاها که حسابی با تعریف های مامانش حال کرده بود و داشت لبخند های عمیق بهش تحویل می داد نگاه کردم اخلاق این بچه صددرصد به اون نیما مارمولک کشیده بردیا که نگاه ریزشده من رو محمدطاها دید گفت :

- بابا شادی حالا خوبه ، همش تو ازش نگه داری نمی کنی شیردادن بهش با منه دیگه

با حرص به بردیا نگاه کردم ... انگار داره از شیر جوش بهش شیر میده ... گفتم :

- بعله دیگه نصف حرص خوردنم هم به خاطر توئه بابا این بچه مگه چقدر گشش می شه که تو ثانیه یه بار شیشش رو فرو می کنی تو دهنش اصلا به این موضوع فکر می کنی که هر خوردنی ، پس دادن هم داره ... بابا من یک دفعه ام پویان رو نشسته بودم که تو این ۲ روز اینقدر این بچه رو شستم !!!

با این حرف من همشون زدن زیر خنده ... بعله خنده ام داره وقتی که دیروز محمداها خودش رو کثیف کرد ، هرکاری کردم که بردیا اون رو بشوره زیربار نرفت که نرفت به جاش قول داد که باهاش بازی کنه و شیرش رو اون بهش بده اه اه اه دل و رودم اومد بالا تا بشورمش سحر چیکار میکنه با این راسو بوگندو !!! این بردیا هم وظیفش رو جدی گرفته بود ، هی شیر و فرنی به این بچه میداد ، اونم که لطف می کرد تند تند پوشکش رو پر می کرد ... حالا این ۲ تا بازم می خوان بیچن

نیما که قیافه آویزونم رو دید ، خندش رو جمع کرد و گفت :

- ببین ، همین جور تقسیم وظایف کنید ، به هیچکدومتون سخت نمیگذره ..

نگاه حرصی و عصبانی من رو که دید ، نیش بازش رو جمع کرد و دست سحر رو گرفت و با یه بای بای ما رو ناراحت کردن و سریع محل رو ترک کردن !!!!

- بردیا : حالا نمی خواد حرص بخوری ...

- چی چی رو حرص نخورم من موندم این سحر اون همه حس مادرانش کجا رفته که الان خیلی شیک می پیچه میره بیرون ؟!!!!

بردیا خنده ای کرد و همون طور که با محمداها که تو بغلش بود بازی می کرد گفت :

- هیچوقت فکر نمی کردم که از یه بچه خوشم بیاد ولی این محمداها خیلی بانمکه ... چطور دلت میاد ؟!!

به بردیا نگاه کردم که با لبخند عمیقی به دست و پا زدن های محمداها نگاه می کرد با دیدن اون دست و پاهای کوچولو و تپل و مویول و نگاه شیطونش دل خودم هم ضعف رفت بیشتر از این حرص می خوردم که نیما به اسم مسافرت ما رو گول زد ... خوب مثل بچه ی آدم می گفت پرستار آورده و باید بچه داری کنیم ! با صدای بردیا ، نگاهم رو از محمداها گرفتم ...

- بلند شو حاضر شو ما هم بریم بیرون !

متعجب نگاهش کردم و گفتم : کجا بریم ؟!! محمداها رو چیکار کنیم ؟!!!!

- خوب اومدیم مسافرت ... بریم بگردیم ... این نیما و سحری که من دیدم ، تا آخر مسافرت قصد پیچش دارن ... محمداها رو هم با خودمون می بریم

- نه بابا خوب اگه می خواستن ببرنش بیرون ، با خودشون می بردن دیگه ... هوا سردم هست ، این بچه هم مستعده برای سرما خوردن

- اولاً که لباس گرم تنش می کنیم ، نگران نباش ... ثانیا فکر کنم این ۲ تا دلشون یه مسافرت مجردی می خواست ، از طرفی هم دلشون نمیومد که از این تپل دور بشن ، خیر سرشون فکر کردن ، راه حل پیدا کردن خوب پیشنهاد بدی هم نبود ... احتمالاً اگه من امروزم خونه می موندم ، شب حتما نیما رو به قتل می رسوندم ... از جام بلند شدم و گفتم :

- اوکی پس تا من حاضر می شم ، لباس های محمدطاها رو تو بپوشون ...

هنوز دو قدم نرفته بودم که بردیا صدام کرد به قیافه ی مشکوکش که معلوم بود داره تمام تلاشش رو می کنه از خنده منفجر نشه ، نگاه کردم این چرا این طوری می کنه !!

- چی میگی !!؟ چرا اینجوری نگاه می کنی !!؟

از جاش بلند شد و همینطور که به من نزدیک می شد ، گفت : فکر کنم لازمه قبل از بیرون رفتن ، وظیفتم رو انجام بدی !!؟

با نزدیک شدنشون و بوی که به دماغم خورد ، نگاه پر حرصم رو به اون راسو کوچولو دادم که با دیدن من حسابی ذوق زده شده بود و داشت دست و پا میزد حاضرم شرط ببندم این بچه از حرص خوردن من حسابی سر حال میاد ... اون رو از بردیا که از زور خنده قرمز شده بود گرفتم و راهم رو به سمت دست شویی کج کردم

در ماشین رو بستم و محمدطاها رو که مشغول ول خوردن بود ، محکم تر بغل کردم ... نگاهی به این وروجک انداختم و لبخند عمیقی روی لبم نشست ... منهای حرص هایی که از دست نیما خوردم ، تعطیلات خوبی بود و حسابی خوش گذشت ... از اون روز ، من و بردیا و محمدطاها تمام جاهای دیدنی ترکیه رو زیرپا گذاشتیم و دیگه بدون غرغر محمدطاها رو نگه داشتیم ... چون این محمد طاها مثل آش کشک خاله بود ! چه می خواستیم ، چه نمی خواستیم این چند روز بیخ ریش ما بود و سعی کردیم با شرایط کنار بیاییم و لذت ببریم ... با صدای بردیا نگاهم رو بهش که جلو ، پیش نیما نشسته بود دادم ... تند تند داشت از ساک بچه شیرخشک رو توی شیشه میریخت و می گفت :

- شادی بیا این شیر رو بده محمدطاها ... الانه که از زور گشنگی دستش رو تموم کنه ...

به محمدطاها نگاهی انداختم که محکم انگشتش رو مک می زد و هرازگاهی سرش می افتاد و به زور داشت در برابر خوابیدن مقاومت می کرد .. نمی دونستم به این حالت اون بخندم یا به کارهای بردیا !!! با صدای بردیا بهش نگاهی انداختم که در حالی که هنوز شیشه رو تکیون می داد ، به پشت برگشته و شیشه رو به سمت من گرفته بود

.... با دیدن حالتش ، نتونستم جلوی خندم رو بگیرم ... با صدای خندم چرت محمدطاها یکم پاره شد و پرید ولی دوباره توی بغلم غش کرد ... نیما که خندم که حالا آروم تر شده بود رو شنید ، گفت :

- چته تو؟! دچار خود درگیری شدی! —

- نه یه لحظه به این فکر کردم که شما دو تا چه بلایی به سر ما آوردین !!!

چند لحظه سکوت شد و یه دفعه همه زدیم زیر خنده ... معلومه که خنده ام داشت ... بردیا با اون همه ابهتش هول میزد که برای این نیم وجبی شیردرست کنه و نگران خندق بلای این وروجک بود ... منم که یه دقیقه اونو از بغلم جدا نمی کردم همون جور که می خندیدم ، شیشه شیر رو از بردیا گرفتم و به محمدطاها که با ولع در حال مک زدن شیر بود نگاه کردم ... بردیا خندش رو یکم جمع کرد و رو به نیما گفت :

- فقط از این به بعد خواستی ما رو به عنوان پرستار بچت جایی ببری ، قبلش بهمون خبر بده که اینقدر لباس پلوخوری با خودمون نیاریم ... خسیس به جای ویلا اون خالت ، حداقل یه هتل می بردیمون که لاندری داشته باشه !! از بس باد گلوی این بچتون رو گرفتم ، تمام لباسام بوی شکوفه هاش رو میده !!!

با این حرفش دوباره خندمون گرفت ... راست میگفت ! محمدطاها سرشونه ی تمام لباساش رو مورد عنایت قرار داده بود ... دوباره برگشت و با دیدن من که می خندیدم ، شیطون شد و گفت :

- تازه من که خوبم یه ذره این شادی رو بو کنید ، می فهمید که بوی چی گرفته بنده خدا !!!!

با این حرفش ، خودش و نیما بلند زدن زیر خنده ! بچه پرو ... سحر که کنار من عقب نشسته بود ، در حالی که می خندید لب تاپش رو درآورد و رو بردیا که هنوزم همون طور کج نشسته بود و شیرخوردن غرق خواب محمدطاها رو نگاه می کرد گفت :

- بردیا رم دوربینت رو بده ، عکس هاش رو برای خودم کپی کنم ...

همون طور که عکس ها کپی می شد ، عکس ها رو باز کرد و کمی مانتیور رو به سمت من چرخوند دوباره با دیدن عکس هایی که گرفته بودیم ، لبخند بزرگی روی لبم نشسته شد ... من و بردیا کلی عکس ۲ نفری و ۳ نفری با محمدطاها انداخته بودیم ... چندتایی از عکس ها رو که دیدیم با خنده رو کردم به سحر و گفتم :

- آخه این عکس ها به چه درد شما می خوره ! اصلا تو هیچ کدومشون نیستین ...

با این حرف من سحر تندتر ، چند تا عکس دیگه ام جلو زد و با خنده گفت : راست میگیا شمام چقدر اینور اون ور رفتید !!!

- من که میگم این عکس ها رو نریز یه موقع بچه بزرگ میشه ، این عکس ها رو می بینه ، دچار بحران عاطفی می شه !!! فکر می کنه که مامان باباش ولش کرده بودن به امون خدا !!!!

با این حرف سحر خنده ای کرد و مشغول دیدن بقیه عکس ها شدیم ... یکی از عکس ها رو که دیدم ، لبخندی روی لبم سبز شد ... یه عکس سه نفری جلوی مسجد صوفیه ، در حالی که بردیا با یه دست محمدطاها رو بغل کرده و دست دیگش رو دور شونه های من حلقه کرده بود ... هر سه با لبخند عمیق به دوربین نگاه می کردیم با یادآوری اون روز که چقدر خوش گذشت ، لبخندم عمیق تر شد و مشغول نگاه کردن بقیه عکس ها شدم ...

با صدای نیما که با بردیا بود ، حواسم رو به اونا دادم :

- چته تو ؟!! از وقتی رسیدیم پکری ؟!! با کی داشتی تلفنی حرف میزدی !!

به بردیا که کلافه دستی توی موهاش کشید نگاه کردم مکثی کرد و نگاه منتظر نیما رو که دید گفت :

- بهت گفتم که کاشانی یه شرکت توی دبی رو بهم معرفی کرده ...

نیما خنده ای کرد و گفت : منظورت آنسی جونه دیگه !!!

بردیا که با شنیدن اسم آناهیتا ، حرصش بیشتر شد ، گفت : آره ! همون شرکتی که دوست این دختره آویزونه ... اینقدر که اصرار کرد ، منم دیدم موقعیت خوبیه که برای یه شرکت غیرایرانی کار انجام بدیم قبول کردم ...
قراره که ۲ هفته دیگه برم دبی ...

- خوب !!! نکنه آنسی جونم قراره باهات بیاد که اینقدر داری حرص می خوری ؟!!

از دست نیما خندم گرفته بود ... می دونست که بردیا به این دختره آلرژي شدید داره و از هر فرصتی برای اذیت کردن بردیا استفاده می کرد ... بردیا که داشت حرص می خورد گفت :

- همینم مونده با اون دختره برم !!! تو فرودگاه بهرام بود زنگ زد ... نگو معاون اون شرکت دوست بهرامه ...
دیروز که همو دیدن و یارو گفته که همچین کاری داره ، بهرامم بازار گرمیش گل می کنه و میگه پسر خالم یه شرکت حرفه ای داره و حسابی از من تعریف میکنه ... بعد ام که بیشتر آدرس میدی ، میفهمه که اون شرکتی که دوستش میگه ، شرکت منه !!! هیچی دیگه الانم زنگ زده بود ، می خواست مطمئن بشه !!!

- بخاطر همین پکری ؟!!

بردیا نگاهی به نیما انداخت و پوف کلافه ای کشید و گفت : مگه تو بهرام رو نمی شناسی !!! نمی خواستم بدونی که دارم میرم دبی ... می خواستم بی سروصدا برم و برگردم !!!

نیما نگاهی به قیافه کلافه بردیا انداخت و یه دفعه زد زیر خنده !! واه !! ... دیونه چی خنده داشت که داره میمیره قیافه برزخی بردیا رو که دید ، نیشش رو به زور جمع کرد و گفت :

- حالا فهمیدم چرا پکری !!! فکر کردم که دیگه بهرام کاریت نداره و آدم شده !!

بردیا کلافه دستی توی موهایش کشید و گفت: مگه ۲ سال پیش رو یادت نیست آخرش چه دعوایی شد کلی مامان و خاله زنگ زدن و اصرار که بالاخره آشتی کرد ...

نیما با همون نیش بازش داشت رانندگی می کرد ... از اونجایی که داشتم از فضولی میمردم پرسیدم:

– میشه بدونم قضیه چیه که اینقدر کلافه ای؟؟

با این حرفم، نیما نیم نگاهی از آینه به قیافه فضولم انداخت و زد زیر خنده سحرم از این ور خندش گرفته بود ... بردیا ام کلافه نفس عمیقی کشید و دست به سینه تکیه اش رو به صندلی داد ... چقدر بده یه چیزی رو همه بدونن و تو عین خنگا گوش وایسی و تازه بخوای ازش سردرپیاری!!!

نیما قیافه آویزونم رو که دید، گفت:

– بهرام پسر خاله بردیاست ... چند سالی از ما بزرگ تره ... الان توی دبی یه هتل داره ... یه جورایی وقتی که ما نوجوان بودیم، حسابی مریدش بودیم ... یه مقدار زیادی شیطون تشریف داره! به خاطر همین اون موقع ها همش می خواستیم با اون باشیم ... یادش به خیر، اون موقع که هنوز سنمون قانونی نشده بود، چقدر ما رو می پیچوند و دیسکو و بار می برد!!! هیچی دیگه، تا مدت ها ما مثل این پیروان ثابت قدم، پا به پاش شیطینت می کردیم ... ولی خوب از وقتی اومدیم ایران و ازش دور شدیم، درگیر کار و زندگی شدیم و شیطنت هامونو بوسیدیم گذاشتیم کنار ... ولی خوب بهرام هنوز همون بهرام سابقه ... ۲ سال پیش که بردیا خیرسرش برای تغییر آب و هوا رفته بود دبی، از بس تلاش کرده بود و بردیا رو تو عمل های انجام شده قرار داده بود تا از راه راست به درش کنه، حسابی دعواشون شده بود ... مثل اینکه هنوز نفهمیده، این بردیا، دیگه اون آدم ۱۰ سال پیش نیست که آویزونش می شد هرجایی که می خواد بره، اونم ببره هیچی دیگه ۱۰ سالی هم با هم قهر بودن تا اینکه خاله و مامانش آشتیشون دادن

من که تازه یکسری از ابهامات ذهنم برطرف شده بود، پرسیدم:

– خوب حالا دیگه چرا اینقدر داری حرص می خوری؟؟ تو که می خوای برای کار بری اونجا نه خوش گذرونی!!

بردیا نگاه حرصی بهم انداخت که نیما گفت:

– مثل اینکه توجیه نشدی دخترم این بهرام خودش که اهل تعهد و این حرف ها نیست ... اصلا به خاطر همین ازدواج نمی کنه!!! کافیه یه پایه برای خوشگذرونی پیدا کنه، دیگه هیچی ... این بردیا هم که دیگه توبه کرده و دور هرچی زنه خط قرمز کشیده (خنده ای کرد و گفت) خدایی هم کارش حرف نداره من که هنوز یادم نرفته یه هفته باهاش باشی، از هرچی نیازه تو زندگیت اشباع می کنه!!!

با این حرف نیما، سحر عصبانی گفت: چشمم روشن نیما خان ... دیگه چی!!!!!!

نیم‌ا خنده ای کرد و گفت : سحر خانم ، دیگه از ما گذشته ما که به راه راست هدایت شدیم و دیگه مرد ، زن و زندگی شدیم ... (بعد نگاه جدیدش رو انداخت به بردیا که هنوز تو هم بود و گفت) ولی با این قیافه ای که به خودت گرفتی ، همش همین نیست چه گندی زدی که حالا قیافت اینجور آویزون مونده !!!؟

بردیا کلافه گفت : هیچی بابا گند زدم !!! وقتی فهمیدم معاون شرکته دوستشه ، دیدم دیگه خیلی ضایعست که بگم نه ... از طرفیم گفتم حتما آدم شده و با اون دعوای ۲ سال پیش دست از سرم برداشته اومدم قضیه رو ماست مالیش کنم ، گفتم آره و می خواستم برنامه هام برای رفتن اوکی شد بهش خبر بدم که دارم میام اونجا (نفس عمیق و کلافه ای کشید و ادامه داد) ولی انگار اشتباه می کردم و اون آدم بشو نیست هیچی دیگه !! کلی ابراز خوشحالی کرد که دارم میرم و گفت از حالا داره برنامه می چینه که وقتی رفتم حسابی با هم خوش بگذرونیم ... !

نیم‌ا که داشت زیرچشمی بردیا رو می پایید ، سکوتش رو که دید گفت : خوب ! ادامش ...!!!؟

بردیا عصبانی گفت : نیم‌ا من اعصاب ندارم توام بازجوییت گرفته ها !!! هنوز خودم تو شوکم چرا اون حرف رو زدم ... این حرف رو که زد ، نمی دونم چرا برگشتم گفتم " بهرام یاد قدیم ها بخیر ... ولی من که دیگه نامزد دارم و دور شیطننت رو یه خط پررنگ کشیدم !!! "

با این حرف ، نیم‌ا سریع ماشین رو گوشه پارک کرد و متعجب بردیا رو نگاه کرد بردیا " گند زدم " عصبی گفت و روی پیشونیش زد من و سحرم متعجب داشتیم به بردیا نگاه می کردیم ... از طرفی خندم گرفته بود ، آخه مگه طرف غول بی شاخ دم بوده که بردیا همچین دروغی گفته که حالا اینجوری توش بمونه ... از طرفی اینقدر بردیا عصبی بود ، جرئت نداشتم حرفی بزنم نیم‌ا متعجب ، در حالی که سعی داشت خندش نگیره گفت :

- یه دفعه دیگه بگو چی گفتی ؟؟؟ چرا همچین حرفی زدی پسر !!!؟

- نیم‌ا چرت و پرت بگی خفت کردم خودم هنوز دارم فکر می کنم این چه حرفی بود که من زدم !!! نمی دونم به چی فکر می کردم ولی یه لحظه یادم افتاد که بهرام با آدم های متاهل کاری نداره ! هم اون موقع که با بهار میرفتم پیشش نه حرفی از شیطننت می زد و حتی موقعی که بهرام پیشم نبود، از موقعیت سوء استفاده نمی کرد که اشاره کوچیکی به این چیزا کنه ... از طرفیم خودت گفتی که برای ماه عسل که رفته بودید خیلی جنتلمن شده بود و حتی به شوخی یه تعارف هم بهت زده بود ... نمی دونم ! ولی از ترس اینکه دوباره باهاش دعوام نشه ، از دهنم پرید و این حرف رو زدم که دست از سرم برداره

نیم‌ا خنده ای کرد و گفت : یعنی من به این همه هوش و ذکاوت غبطه می خورم !!! حالا باورم کرد !!!؟

بردیا کلافه گفت : نمی دونم ... فکر کنم زیاد باورش نشد ... چون کلی اصرار کرد ، حالا که اینقدر بی خبر نامزد کردم ، حتما باید با خودم ببرمش !!!

نیم‌ا خنده ای کرد و در همون حین که دوباره راه افتاد گفت : پس مثل خر گیر کردی !!!

با این حرفش ما هم خندمون گرفت .. هرچند که قیافه درهم بردیا زیاد اجازه خندیدن به وضعیتش رو به ما نمی داد !!! ولی خوب نمی شد از این موقعیت های ناب برای حال گیری هم گذشت ... با خنده گفتم :

- خوب شاید همین سبب خیر شد و یه عروسی افتادیم !! حالا غصه نخور ... ۲ هفته وقت داری ، برات میریم یه دختر خوب رو خواستگاری می کنیم !!! اصلا میخوای همین آنی جون رو بگیر که این همه بهت ارادت داره !!

با این حرفم سحر و نیما هم که آروم می خندیدن ، خندشون شدت گرفت هرچند با ابروهای پیچیده تو هم بردیا رسماً به غلط کردن افتادم ... انگار از اون موقع هایی بود که اصلاً جنبه شوخی نداره !!!

چشم غرش رو که دیدم ، آب دهانم رو نمایشی قورت دادم و گفتم :

- خو بابا ... خیلی ام دلت بخواد ... حیفه آنی جون ! اصلاً کی با این اخلاقت به تو زن می ده !!! دیگه اینقدر حرص خوردن نداره که ... به نظر من تو اصلاً به روی خودت نیار .. چند روز مونده به رفتنت زنگ بزنی بهش بگو که نامزدت عزیزتر از جانته یه مشکلی براش پیش اومده و چون سفرش یه دفعه ای بوده ، نتونسته بیاد مام قول میدیم که روزی ۲۰ بار نوبتی زنگ بزنی ، مثل این تازه عروسا ، آمار لحظه به لحظه رو بگیریم که پسر خالت فکر کنه که شیرزنییم برای خودت گرفتی!!!

با این حرفم ، نیما لبخندی زد و رو به بردیا گفت : راست میگه این شادی ... هی من میگم نباید تو ذوق بچه زد ! نگا بعضی وقت ها چه فکرهای خوبی به سرش می زنه ... قول میدم منم کلی بهت زنگ بزنم ... فقط تورو خدا قسمت های قریبون صدقش رو بذار برای موقعی که قطع کردم ... حتی فکر کردن به قریبون صدقه هایی که تو بخوای بری ، حالم رو بد می کنه !!!

با جم کردن قیافش و حالت چندشی که به خودش گرفت ، حتی صورت اخم آلود بردیا هم به خنده ای باز شد و گفت :

- یعنی اینجوری میشه !!!؟

- نیما : چرا که نشه ... فقط با این گندی که زدی ، جواب مامانت رو باید خودت بدی به نظر من به اونم حرفی نزن تا بری و برگردی !! بعدش بهش زنگ بزنی و راستش رو بگو ... (خنده ای کرد و گفت) فقط اون مامانی که من میشناسم ، خبر رو بشنوه ، ۲ سوتیه ایرانه !! هرچند بهتره زودتر زنگ بزنی ، بگی که آمادگی داشته باشن !!! درسته از اینکه تارک دنیا شدی ناراضین ... ولی اونام بهرام رو می شناسن ، حتما درک می کنن !!! اینجوری اون ها هم می تونن نقش بازی کنن !!

بردیا که یکم اخم هاش باز شده بود ، به فکر فرو رفت به قیافش نگاهی انداختم ، که مثل بچه های خطاکار درهم بود ... اصلاً این همه زن گریزش رو درک نمی کردم !!! خیلی از آدم ها هستن که عزیزاشونو از دست میدن ولی بردیا اصلاً نتونسته بود با این موضوع کنار بیاد ...

بی خیال اون به مناظر بیرون چشم دوختم و تا موقعی که برسیم ، به نیما که داشت سربه سر بردیا میذاشت خندیدم ...

تند وارد رستورانی که نیما آدرس داده بود شدم ... از دور دیدم که برام دست تکون میده ... سحر و بردیا هم بودن ... معلوم نیست چه خبر شده ... بردیا که امروز شرکت نیومده بود و حالا دم ظهری من رو از شرکت کشونده بودن اینجا ... با رسیدن به میزشون ، به همگی سلام دادم و روی صندلی نشستیم و منتظر چشم دوختم بهشون !! سحر نگاه منتظرم رو که دید خندید و گفت :

- نیما مگه به شادی نگفتی برای چی بیاد ... طفلک ببین چطور تند اومده و نگاه می کنه !!!

با این حرف سحر ، بی توجه به نیما که داشت می خندید ، نگاهی به خودم انداخت ... از اونجایی که رستوران نزدیک شرکت بود، منم پیاده اومدم و بخاطر اینکه نیما هلم کرده بود ، تمام مسیر رو تند تند راه رفتم و هنوزم داشتم نفس نفس می زدم ... حرصی گفتم :

- مرض خنده داره !!؟ می خواستی بخندی به من گفتمی آب دستته بذار زمین بیا اینجا یه کار فوری پیش اومده !

- نه به خدا ... کار فوری پیش اومده خوب ... گفتیم فقط از دست تو برمیاد که حلش کنی ...

نگاه سوالی من رو که دید ، نیم نگاهی به بردیا انداخت که باعث شد منم نگاهش کنم حسابی تو فکر بود ... این دیگه چه مرگش شده ... به سحر و نیما نگاهی انداختم تا بفهمم این کار اورژانسی چی بوده که نتونستن تو شرکت بگن یا صبر کنن تا شب ! نیما که من رو منتظر دید ، سعی کرد جدی تر باشه و گفت :

- هفته پیش که از ترکیه برمیگشتیم رو یادته !!؟ بردیا چه گندی زده بود ...

- آره خوب که چی !!؟ اون موضوع مگه حل نشد !!؟

- چرا ... اتفاقا راه حلت خوب بود ... همون شب به مامانم زنگ زد و جریان رو گفت ... هرچند که کلی عصبانی شد که کار اشتباهی کرده و جواب فامیل رو الان باید چی بده ولی خوب قبول کرد که به روی خودش نیاره ... انگار که بهرامم به مامانش گفته بوده ... دیگه خودت این زن ها رو می شناسی همین جوری خبر تو خبر بهرامم می فهمه که خالش در جریان این نامزدی هست !

نگاهی به بردیا که داشت به حرف های نیما گوش می داد انداختم و گفتم :

- خوب این که بد نیست ، همونی شد که می خواستی پس برای چی زانوی غم بغل گرفتی !!؟

نیما حرصی گفت : همین دیگه ... این آقا فقط تو کار خرابکاریه ... مثل اینکه دیشب بهرام بهش زنگ می زنه حال و احوال و اینکه کی میان ... هیچی دیگه کلی میگه فلان برنامه رو گذاشتم و اومدین با نامزدت بریم فلان جا و کلی برنامه مفرح و سالم رو براش نام میبره ... این آقای خنگم خیر سرش اومده فضا سازی کنه می گه : " نامزدم

براش یه مشکلی پیش اومده شاید نتونه تو این سفر همراهم بیاد " (نگاه حرصی به بردیا میندازه و ادامه می ده)
اون بهرامم که زرنگ ... از نظر من از اولم شک داشته به این موضوع آخه عجیبه که بردیایی که تا حالا هرکس اسم ازدواج مجدد رو جلوش میورد ، رم می کرد چی شده که الان بی خبر نامزد کرده اونم میگه " نمیشه تنها بیاد و این حرفا ... اصلا شماره طرف رو بده خودم زنگ بزنم رسماً دعوتش کنم ... بالاخره باید با فامیل شوهر آشنا بشه " این دوست زرنگ ما هم که می بینم هوا پسه هول می شه می گه که حالا سعی میکنن کارشونو انجام بدن بیان حتما ...

- خوب باز من نفهمیدم مشکل کجاست؟! رفتش بگه مشکل دختره حل نشده نتونسته بیاد دیگه !!!

- دقیقاً مشکل همین جاست این بردیا از اول دروغ گفت و این همه کشش داد که رفت اونجا راحت باشه ... یکم که حرف می زنن ، بهرامم می گه حالا اگه نامزدت نتونست بیادم اشکالی نداره ... شما که هنوز عروسی نکردید!! اومدی اینجا برات یه جشن مجردی میگیرم که دیگه ازدواج کنی نمی تونی شیطونی کنی

چشمای متعجبم رو دوختم به نیما ... خیلی دلم می خواست این بهرام افسانه ای رو ببینم که به هیچ وجه نمی خواست دست از سر بردیا برداره ؟!!! خوب خودت می خوای اون جور زندگی کنی به بقیه چیکار داری !!!

- نیما : من که می گم بهرام فهمیده داره خالی می بنده ، خواسته این جوری مطمئن بشه ...

به بردیا که همچنان ساکت بود نگاهی کردم و گفتم : ببین به نظر من یا باید ریسک کنی و طبق همون نقشه پیش بری ... یا اینکه راستش رو بهش بگی ... دیگه مگه میخواد چیکار کنه ... یعنی اینقدر از خودت مطمئن نیستی که فکر میکنی جلوش کم میاری ... بابا دیگه نمی خواد بهت تجاوز کنه که اینقدر استرس داری و ازش حساب می بری که !!!

صدای خنده ی نیما و سحر و قیافه عصبانی بردیا رو که دیدم فهمیدم چه گندی زدم ... سعی کردم به روی خودم نیارم و به نیما گفتم :

- من که دیگه فکرم به جایی نمی رسه ... حالا کمکی از دستم برمیاد ، انجام بدم ؟!

- ببین اگه از اولش اون حرف رو نمی زد بالاخره می شد یه کاریش کرد ولی با شناختی که من از بهرام دارم بفهمه که بردیا براش خالی بسته و پیچوندتش ، شده تا تهران بیاد که این بچه رو اغفال کنه و بدتر حالش رو بگیره میاد بهرام از بازی خوشش میاد ... فقط کافی بفهمه که کسی باهاش بازی شروع کرده!!! بردیام یا نباید این کار رو می کرد ، یا حالا که حتی ناخاسته شروعش کرده باید ادامش بده تا تموم شه

- خوب چیکار کنه ؟! گفتم که باید دعا کنه که حدستون غلط باشه و شک نکرده باشه اونم به خوشی بره و برگرد ... (نگاهم رو بردیا دادم و گفتم) فوقشم می خواد برات جشن مجردی بگیره دیگه شما که دوران جوانیتون حسابی باهاش خوش بودید ، یکم برگرد به اون زمان فکر نکنم خیلی هم آدم معتقدی باشی !!!

بردیا نگاه دلگیری بهم انداخت و با حرفی که زد حسابی شرمندم کرد :

- درسته یه زمانی حسابی پایه کاراش بودم ... درسته به قول تو آدم با اعتقادی نبودم و شاید هنوزم نباشم ولی اون برای چند سال پیشه ... همیشه فکر می کنم خیلی جاها تو زندگیم ، چوب بیخیالی و بی اعتقادیم رو خوردم و تاوان پس دادم ...

با این حرفش حسابی شرمنده شدم خدایی تا حالا من هیچ حرکت بدی از بردیا ندیده بودم ، پس یعنی دست از کارهایی که الان تعریف می کنن کشیده و حرفی که زدم یه جورایی توهین بهش بود ... نگاهم رو از چشماش گرفتم و گفتم :

- شرمنده ... حرف اشتباهی زدم ... (رو به نیما گفتم) خوب حالا می خواین چیکار کنید ...

- می دونم به نظرت کارمون شاید بی منطق بیاد ولی خوب من یکم بردیا رو درک می کنم ! به خاطر همین فکر کردم که این گره فقط به دست تو باز می شه ...

منتظر نگاهش کردم و گفتم : خوب !

نگاه منتظرم رو که دید ادامه داد : ببین به نظر من بهتره که بردیا با یکی به عنوان نامزد بره اونجا ... می دونم الان میگی اینجوری که بدتره ... ولی خوب این، از این دروغ هایی بوده که حسابی دردسر شده ... چون خانواده هاشونم تو آمریکا در جریان قرار گرفتن و یکم بحث و نظر و مسائل کارشناسی اونجا شروع شده و پای مامانم وسطه و به خاطر کارهای بهرام و این چیزها به نظر من بهتره که بردیا یه نامزد سوری داشته باشه ... فعلا قال قضیه کنده بشه چند ماه دیگه ام خبر بهم خوردن نامزدیش رو بخش می کنیم ... خداروشکر از خانواده نزدیکش کسی ایران نیست که دردسر بشه ... اینم میشه درس عبرتی برای بردیا که حواسش به حرف هایی که میزنه باشه ...

گیج شده بودم در همون حال گفتم: خوب اگه فکر کردین و می بینید که این کار بهتره خوب انجامش بدید ... ولی خوب من نفهمیدم که من چه کمکی می تونم بکنم !!؟

- ببین بردیا رو که تاحال شناختی ... آدم که نیست !!! اگه می خواست ازدواج کنه ، دیگه دردسری نداشتیم اول خودشم مخالف بود .. ولی وقتی صحبت کردیم ، موافق بود که یه دختری رو پیدا کنیم که بعدا آویزون نشه و این حرفا ...

نمی دونستم از این حرف ها قاراه به کجا برسه مشکوک نگاهش کردم و گفتم : خوب !

- خوب دیگه هیچی !! گفتم ماشالا تو که با این اخلاق پسر کشت روی هرچی دختره رو سفید کردی !!! یه مردگریز باشه مثل تو ، که نه اونجا بخواد بیچه به پره و پای بردیا و نه بعدش بخواد آویزونش بشه ... دیگه گفتم کی بهتر از تو می تونه ...

با چشمهای ریزشده و عصبانی نگاهش کردم و وسط حرفش گفتم : خوب !!!

نگاهم رو که دید ، مکثی کرد و بعد از اینکه آب دهنش رو قورت داد ، تند گفت :

- هیچی دیگه ... گفتیم کی بهتر از تو میتونه یه نفر با این مشخصات پیدا کنه ... گفتیم از تو پرسیم ببینیم تو دوستات کسی رو می شناسی که معرفی کنی ؟!! آخه معمولا آدم ها با خصوصیات اخلاقی مشابه ، خوب می تونن با هم دوست بشن ... چون قراره کسی تو شرکت نفهمه و توام اون روز تو ماشین بودی و فهمیدی گفتیم اینجوری چند نفری دنبال یه نفر مناسب بگردیم تا بلکه بتونیم گند کاری این بردیا رو جمع کنیم ...

به نیما که تند تند داشت حرف می زد نگاه کردم ... یه لحظه از چیزی که قرار بود بگه ترسیدم .. یعنی اگه میخواست در مورد خودم حرفی بزنه ، همین لیوان رو تو حلقش می کردم که دیگه از این نقشه ها نکشه فکر کنم اونم فهمید که قصد جونش رو دارم که تند تند شروع کرد به توضیح دادن قضیه ...! وسط حرفش پریدم و آرام گفتم :

- چته یه نفس حرف می زنی ؟!! اصلا چرا فکر کردین من این کار رو می کنم ... این همه دختر ... به من چه ؟!! حالا فردا یه اتفاقی بینشون بیفته من چیکار کنم...

بردیا که ساکت بود با حرص گفت : آخه اگه بخوام یه دختر خیابونی رو با خودم ببرم چه تضمینی که آویزونم نشه و بلایی بدتر از بهرام سرم نیاره !! دوما دارم میگم یکی باشه که نخواد آویزون من بشه ، آخه اگه می خواستم بلایی سرش بیارم ، همون میرفتم با بهرام عشق و حال دیگه ...!!!

خوب حرف هاش بی منطق هم نبود ... ولی بازم این دلیل نمی شد که من خودم رو قاطی همچین چیزی کنم ... به خاطر همین گفتم :

- اصلا حرف تو درست .. کدوم دختر خوبی پیدا میشه که نخواد پا بده ، ولی حاضر باشه ۲ هفته با تو بیاد دبی و نقش نامزدت رو بازی کنه !! بعدش مگه نمی گین هیچ کس قرار نیست بفهمه ... ولی علی چی ؟!! اون که قراره با تو بیاد !!!

نیما که حرف هام رو شنید گفت :

- خوب درست میگی ... به خاطر همین گفتیم ببینیم ، تو کسی رو نمی شناسی ... از طرفیم به بردیا گفتم به جای علی ، تو رو با خودش ببره ... اینجوری خودت هستی و خیال هرکسی رو هم که معرفی کنی راحت می شه ... اصلا تو به قضیه اینطور نگاه کن که قراره با یکی از دوستات بری مسافرت !!! فقط قبلش طرف باید حسابی توجیه بشه که هر حرفی که زده شد ، همش نقشست و این حرف ها یه موقع وابستگی پیش نیاد !!! شادی ... خیالت از طرف بردیا هم راحت ... خودم تضمینش می کنم ... کبریت بی خطر ... اگه خیالم از بابتش راحت نبود هیچوقت همچین حرفی نمی زدم !!!

با این حرف نیما دو به شک شدم ... وقتی که داشت حرف می زد ناخداگاه یاد غسل یکی از دوستای صمیمی دانشگاهم افتادم تا اونجایی که یادمه ، ۲ ماه قبل با دوست پسر فابش بهم زده بود و فعلا تنها بود ... دختر خوب و شیطونی بود و سرش درد می کرد برای شیطنت ... از طرفیم خیالم از بابتش راحت بود که به هیچ عنوان دختر آویزونی نبود چون اگه اینجوری بود ، تا حالا پدر سعید که این همه دوستش داشت رو درمیورد ولی مغرور تر از این بود که بخواد عشق گدایی کنه ... ولی خوب هنوز دودل بودم که کار درستی هست یا نه ؟!! اگه اتفاقی بیفته چی ؟!! هرچند که نیما راست می گفت بردیا اگه می خواست شیطنت کنه خوب اونجا این همه کیس آماده !! از طرف غسل که خیالم راحت بود ... نامطمئن نگاهی به بردیا انداختم و گفتم :

- ببین ... نمی خوام فکر کنی دارم توهین می کنما .. ولی خوب از طرفی وقتی می خواین من کسی رو معرفی کنم یعنی هر اتفاقی که بیفته مقصر منم ... می خوام تو چشمام نگاه کنی و بهم قول بدی که هیچ اتفاقی نمیوفته که من پیش کسی شرمنده بشم ؟!! چون در اون صورت چشمم رو روی هر چی دوستی با هر دوتونه می بندم و بعدش معلوم نیست چه اتفاقی بیفته !!!

بردیا تو چشمام زل زد و محکم گفت : ببین می دونم با این کاری که کردم گند زدم ولی باور کن الان مجبورم از طرفیم قول می دم که از طرف من هیچ اتفاقی نیفته ... امیدوارم بهم اعتماد داشته باشی و مطمئن باش کاری نمی کنم که پیش کسی شرمنده بشی ...

چشم هاش با اطمینان قول داد ... گوشیم رو دراوردم و خواستم یه بار امتحان کنم اگه قبول کرد که هیچ ، اگه ام که نه!! من تلاشم رو برای حل مشکلش کردم و دیگه به من ربطی نداره ... همین جور که دنبال شمارش می گشتم ، گفتم :

- غسل یکی از دوستای صمیمی از زمان دانشگاهمه حدود ۲ ماه پیش با سعید دوست پسرش که یه جورایی نقش نامزدش رو داشت بهم زدن ... البته یه دفعه پسر زه زیر همه چی و حتی غسل خودشم نفهیمد که چرا با یه خداحافظی پرسوز و گداز رابطشون رو قطع کرد البته پسره گفته بود که موقتی و غسل منتظرش بمونه ... ولی خوب غسل با وجود اینکه خیلی سعید رو دوست داشت ، مغرور تر از این حرف ها بود که دنبالش بره و با گریه و خواهش برگردونتش البته اولش تلاش کرد ولی وقتی دید که سعید نمی خواد بیاد و منطقی حرف بزنه موقت ولش کرد ... دختر خوبیه و سرش درد می کنه برای آزار و اذیت و شیطنت ... به خاطر همین به درد فیلم بازی کردن می خوره ... از طرفیم هنوز اینقدر سعید رو دوست داره و مغرور هست و عزت نفس داره که نخواد تو رو اغفال کنه با همه این تفاسیر فکر کنم خوب باشه

به نیماو بردیا و سحر نگاه کردم که نیششون حسابی باز بود و انگار حسابی خوششون اومده بود ... نیما گفت:

- بیا ما سه تا از صبح نتونستیم کسی رو پیدا کنیم .. دیدین گفتم کار ، کار خود شادیه گفتم دوستای مثل خودش خل و چل و وحشی زیاد داره ...

بچه پرو ... چند وقته حالش رو نگرفتم روش زیاد شده !! چشم غره ای بهش رفتم همون طور که دکمه برقرار ی تماس رو زدم گفتم:

- اول باید ببینید که قبول می کنه یا نه !!! در ثانی اگه قبول نکنه ، نه من زیاد اصرار می کنم نه اینکه کس دیگه رو می شناسم که معرفی کنم از حالا گفته باشم ...

با برقراری تماس ، دیگه کسی حرفی نزد ... بعد از حال و احوال و کمی شوخی ، از غسل خواستم که به خونم بیاد ... چون فکر کنم گفتن همچین موضوعی نه پشت تلفن درست بود و تو یه مکان عمومی بعد از قطع کردن ، از بچه هام خواستم که بیان خونه من تا خودشون ببینن که قضیه چی می شه !!

تلفن روی میز رو که زنگ می خورد جواب دادم ... الهام بود که گفت : مهندس فرزین کارم داره و توی اتاقش منتظرمه ...

می دونستم که ۱ ساعت پیش نیما هم اومده بود ... معلوم نیست این دو تا دوباره چه خوابی دیدن که من رو احضار کردن ... کارهامو جمع و جور کردم و بلند شد لبخندی به الهام زدم و بعد از در زدن و اجازه ورود ، در رو باز کردم ...

با ورودم به اتاق ، از دیدن غسل حسابی تعجب کردم این چرا بهم خبر نداده بود که داره میاد اینجا ... یاد ۲ روز پیش افتادم !

بعد از اومدن غسل به خونمون و تعریف ماجرا چشم هاش اندازه گردو گرد شده بود ... ولی از اونجا که رک تر از این حرف ها بود ، کلی سرم جیغ جیغ کرد که چی درموردش فکر کردم که اون رو معرفی کردم اینقدر نیما و سحر از بردیا تعریف کردن و گفتن که برای چی من اون رو معرفی کردم که یکم آروم شد ... بعد از حرف های بچه ها و تأیید بردیا توسط من ، خوی شیطنتش که حالا با احساس امنیت گل کرده بود ، باعث شد که قبول کنه

خیلی ریلکس جلوی بردیا گفت : " اگه اینقدر که شما میگیں آدم خوبی هست و اینقدرم که من فهمیدم خنگه که نمیره راستش رو بگه و می خواد این بازی رو ادامه بده ... اوکی منم هستم!! کی از یه مسافرت مجانی با امکانات با یه دوست خل و چل بدش میاد ... با این شرایط یه فیلم کمدی هم هست که خیلی دوست دارم ببینم آخرش به کجا می رسه (بعدم تهدید کنان به بردیا گفت) فقط گفته باشم من اعصاب لوس بازی و این حرف ها رو ندارم!! انتظارات بیجا نداشته باشید از من ... "

نیما که حسابی با غسل حال کرده بود و موافق بود .. هیچی قرار شد فرداش پاسپورتش رو بیاره بده بردیا که براش بلیط بگیره و تا ۳ روز دیگه ، هرسه تامون بریم دبی ... اما حالا بدون خبر برای چی اومده بود شرکت ... بردیا که من رو دید که همون جور دم در ایستادم و دارم نگاهشون می کنم گفت : نمی خواد بیای بشینی ... غسل خانم یه کاری داشتن ، گفتن که شما رو هم صدا کنیم بعد بگن ...

آهانی گفتم و بعد از سلام علیک با عسل کنارش نشستم .. عسل نگاهی به جمع انداخت و گفت :

- چه خوب که آقا نیما هم هستن ... (بعد همونطور که نگاهش بین هرسه تامون در گردش بود گفت) چه طور بگم، همونطور که شادی در مورد من گفت ، من چندسالی با یه پسر به اسم سعید دوست بودم ... دیگه خانواده هامونم در جریان بودن و یه جورایی نامزد غیررسمی هم حساب می شدیم ... ولی خوب ۲ ماه پیش یه دفعه اون همه چی رو مثلاً موقت بهم زد ... منم خیلی سعی کردم بفهمم که قضیه چیه ولی اون هیچی نگفت خوب منم دیدم اینجوری با وجود اینکه خیلی دوستش داشتم ، دیگه پیگیرش نشدم ...

نگاه کلافش رو که دیدم گفت : عسل جان من قبلاً همه اینها رو بهشون گفتم چرا اینقدر کلافه ای عزیزم .. مشکلی پیش اومده ؟!!!

عسل نفس عمیقی کشید و گفت : والا چی بگم بگم قدمتون برام سبک بود و ازتون تشکر کنم یا شرمندتون باشم ... حقیقتاً سعید دیروز باهام تماس گرفت شروع کرد صحبت کردن و خواستش که با هم باشیم .. البته بماند که کلی توضیح داد و برای کارش دلیل آوردش که خوب یکمی خصوصیه و نمی تونم بگم ... هیچی دیگه کلی معذرت خواهی و خواست که آشتی کنم

ای بابا ... نگا چه قدم سبکی داشتیم ما ... ما دخترا چقدر زود خر می شدیم ... کلافه نفسی کشیدم و گفتم : به سلامتی .. دیگه صلح و صفا ؟!! به همین زودی آشتی کردین ؟!

- والا گفتم به درک ... یکم احتیاج به تنبیه داره ... هرچند که توضیح هاش قانع کرده بود ولی خوب می تونست که مثل بچه آدم همون موقع باهام حرف بزنه نه اینکه با این کارش ۲ ماهه که شب و روز رو ازم بگیره و حتی قابل ندونسته باشه که یه توضیح خشک و خالی بهم بده، که من این همه مدت حرص نخورم که چه کار اشتباهی کردم که گذاشته رفته گفتم چشمش دریاد حالا که به شمام قول دادم ، میام این سفر یکم حال و هوام عوض بشه ...

نیما که حسابی به دهن عسل چشم دوخته بود ، کم طاقت گفت : خوب عسل خانم ، بالاخره میان دیگه ؟!!!

عسل نگاه شرمنده ای به بردیا کرد و بعد رو به من گفت : والا قصدم این بود که پیام ... به خودشم گفتم که چند وقتی دارم میرم سفر و هروقت که برگشتم در موردش فکر میکنم و بهش خبر می دم ولی نمی دونم چی پیش خودش فکر کرده بود که عصرش مامانش زنگ زد خونمون و برای آخر هفته قرار خواستگاری رسمی رو گذاشت ... خانوادم با شرایط پیش اومده ، قبول درخواستشون رو به عهده خودم گذاشتن ...

به بردیا نگاه کرد و گفت : می دونین دیشب که داشتم منطقی به موضوع فکر می کردم دیدم من که سعیدو دوست دارم ... با حرفایی هم که زده بود یه جورایی می تونستم ببخشمش ... اگه این یه سفر عادی دوستانه بود ، بدون شک می اومدم و میذاشتم حتما تنبیه بشه ... ولی الان قضیه فرق می کنه ... حس می کنم کار اشتباهی ... بالاخره من می خوام با اون ازدواج کنم و حتی اینکه بخوام خودم رو به عنوان نامزد یه مرد دیگه معرفی کنم الکی باشه، کار درستی نیست و اگه روزی روزگاری سعید از این اتفاق با خبر بشه ، میشه دلیل یه بی اعتمادی و ممکنه

زندگیم به خاطر یه لجبازی احمقانه خراب بشه ... برای تنبیهشم بهتره که دنبال یه راه حل دیگه باشم که غرور و اعتمادش خدشه دار نشه ...

لبخندی زد و گفت : خواستم از اینکه بهتون قول دادم و دارم زیرش می زنم شخصا ازتون عذرخواهی کنم ... راستش سرم درد می کنه برای شیطنت ولی خوب یه لحظه های مهمی تو زندگی هر آدمی هست که اگر آدم با بچه بازی اشتباه کنه ، ممکنه عواقب بدی به دنبال داشته باشه ...

حرفش که تموم شد به هر سه تامون که ساکت داشتیم بهش گوش می دادیم نگاه کرد ... رسماً هممون خفه شده بودیم و حرف هاش دلیلی برای اصرار بیشتر برای هیچ کدوممون نداشت بود ... بردیا بود که سکوت جمع رو شکست و گفت :

- واقعا ما شرمنده شماییم که اصلاً همچین درخواستی رو ازتون داشتیم ولی خوب از طرفی خیلی خوشحالم که با خانم فوق العاده ای مثل شما آشنا شدم ... امیدوارم این آقا سعیدتون لیاقت آدمی مثل شما رو داشته باشم ... خیلی خوشحالم که این حرف ها رو زدید و ازتون می خوام که روی من و نیما هم به عنوان ۲ تا دوست و برادر بزرگ تر حساب کنید و هرجایی کاری از دستمون برمیومد اصلاً خجالت نکشید و حتما بهمون بگید ...

نیما در ادامه حرف بردیا گفت : بردیا راست میگه عسل خانم به نظر من که تصمیم خیلی درستی گرفتید اگه این آقا سعیدتون رو اینقدر دوست دارید ، امیدوارم همیشه با هم خوشبخت و خوشحال باشید (بعد شیطون گفت) ما که از جریان خوب با خبر نیستیم ولی برای تنبیهش می تونید روی هم فکری ما حساب کنید ... باور کنید این جمع که می بینید یکی از بهترین فکرهای خبیث رو توی ایران داره !!!

با این حرفش هممون زدیم زیر خنده نگاهی به عسل انداختم که داشت من رو نگاه می کرد ... می دونستم که چقدر سعید رو دوست داره و این بهترین تصمیمی بود که گرفته ... با این شرایط حتی خودشم می خواست که به این سفر بیاد من نمیداشتم ... لبخندی بهش زدم و گفتم :

- بهت تبریک می گم عزیزم ... به نظر من هم بهترین تصمیم رو گرفتی ... اصلاً هم نگران نباش .. بالاخره ما هم یه فکری برای مشکلمون می کنیم ...

عسل لبخندی زد و گفت : وای مرسی از همتون ... چون بهتون قول داده بودم و سه روز دیگه پرواز داشتید ، خیلی استرس داشتم ... اصلاً فکر نمی کردم اینقدر خوب برخورد کنید چه برسه که بخواین اینقدر هم از تصمیم حمایت کنید ... (بعد از مکثی گفت) حالا کس دیگه ای رو می شناسین ... والا من از دیشب دارم فکر می کنم ببینم کس دیگه ای رو می شناسم یا نه !!!

نگاهی بهم انداخت و ادامه داد : همه بچه های خودمونم که سرشون گرم زندگیشونه و نمی تونن ...

نفس عمیقی کشیدم و رو به جمع گفتم : والا من که دیگه کسی رو نمی شناسم ...

به قیافه ی ناامید بردیا و نیما که سعی داشتن جلوی عسل مثلا خودشون رو بی تفاوت نشون بدن نگاهی انداختم که با این حرفم حسابی آویزون شد... فکر کنم اینا فکر کردم من بنگاه دارم که امیدوار بهم نگاه می کردن که یکی دیگه رو معرفی کنم!!!

عسل که جو رو دید رو کرد بهم و با هیجان گفت:

- شادی من میگم تو که داری با آقا بردیا میری ... خوب یه دفعه به عنوان نامزدشون برو ... هم فال هم تماشا ... هم کار خودتون رو انجام می دید ، هم اینکه مشکل آقا بردیا حل می شه ...

چشمای متعجبم رو عسل ثابت موند که ذوق زده از پیشنهاد احمقانش داشت من رو نگاه می کرد ...

به بردیا و نیما نگاهی انداختم بردیا خیلی آروم نگاهش رو داده بود به من و نیما خیلی مشتاق به عسل و من نگاه میکرد ... انگار عسل حرف دل نیما رو زده بود ... حرصی گفتم :

- چرا چرت می گی ... من اگه می خواستم خودم نقش بازی کنم دیگه برای چی باید به تو رو مینداختم ... از طرفی من که برای تفریح نمی رم ... دارم میرم برای کار ...

نیما که انگار فرصتی براش پیش اومده بود گفت : خوب شادی عسل خانم راست میگه مگه بردیا برای کار نیما ... قرار نیست که بره ماه عسل !! خوب شما دو تا که دارید میرید خوب نقش بازی کنید !!!

با چشم غره ای که به نیما رفتم ، سریع حرفش رو جمع کرد و ساکت فقط نگام کرد ... ولی مثل اینکه عسل قصد بیخیال شدن نداشت ...

- چرا حالا چشمات رو شبیه وزغ می کنی ... تو که خودت بیشتر به شرایطی که دنبالش می گشتین نزدیکی حالا خوبه بهت نگفتم که راست راستکی بیا و باهاش ازدواج کن وگرنه فکر کنم همین جا خونم رو حلال می کردی نگو که بعد از ۳-۴ سال هنوز اونقدر بیخیال امیر نشدی که حاضر نیستی حتی نقش نامزد کسی هم بازی کنی !!!

از حرف عسل کلافه بودم ... حتی شوخی همچین موضوعیم عصبیم می کرد ... حتی اگه یه بازی ام باشه ، فکر کردن به اینکه بخوام برای ۱ ثانیه، حتی نامزد کسی ام باشم حالم رو بد می کرد ... عصبی به سحر توپیدم و گفتم :

- خواهشا دیگه ادامه نده ... تو میدونی که من حتی چقدر از واژه " امیر " بدم میاد و حالا جلوم اسمش رو میاری !!!؟

عسل امیر رو دیده بود و می شناخت ... هیچوقت نفهمیده بود که چرا یه دفعه غیبتش زد و بعدش غیابی طلاق گرفتیم ... همیشه به خاطر این موضوع شاکی بود که چرا جریان رو براش تعریف نمی کنم ... ولی فقط اون نبود که از این موضوع شاکی و کلافه بود ... همه آدم های اطرافم این حس رو به این قسمت از زندگیم داشتن ... عصبی به بردیا و نیما که حالا داشتن با دقت به حرف های ما گوش میدادن نگاه کرد و رو به من گفت :

- ببین شادی ... هیچوقت نگفتی که چی شد که از امیر جدا شدی ... راستش رو میگم خیلی بهم برخورد ولی گفتم اشکال نداره !! زندگی خودش ، شاید دوست نداره حتی به دوستاشم بگه !!! ولی حداقل سعی کن مثل آدم زندگی کنی هرچند که الان خیلی خوب شدی ... ولی این همه گارد گرفتنت رو درک نمی کنم... مگه خودت اون روز کلی از این آقا بردیا تعریف نکردی که اله و بله .. مگه خودت نبودی که میگفتی که بهش اطمینان داری و دست از پا خطا نمی کنه ... مگه نگفتی که قراره فقط نقش بازی کنی و خیالت راحت هیچ اتفاقی نمی افته ... مگه نگفتی دوستته و به خاطر همین داری کمکش می کنی ... خوب به نظر من یا همه حرف هات دروغ بود !!! یا اینکه اگه راسته باید از این فرصت استفاده کنی و یکم این گارد زندگیت رو بیاری پایین تر ... به قول خودت همش نقش و بازیه ... به عنوان یه دوست که بهت علاقه داره، دارم بهت می گم ... فکر کنم بهترین فرصته که یکم برای عادی تر شدن زندگیت تلاش کنی ...!!

با این حرفش از جاش بلند شدن و با یه خداحافظی کلی ، سریع از اتاق بیرون رفت بردیا و نیما با بلند شدنش تا دم در بدرقش کردن ... کلافه سرم رو میز گذاشتم و به حرف های عسل فکر کردم ... حرف هاشو قبول داشتم ولی حتی نمی تونستم که به این قضیه فکر کنم ... درسته که بردیا رو می شناختم ولی درک و عمل این کار ، خیلی برای ذهن آشفته من سخت بود ...

با صدای بردیا ، سرم رو از روی میز برداشتم و چشم هامو که مطمئن بودم حالا حسابی قرمز شده ، به چشم های نگراناش دوختم :

- دختر چرا عصبانی میشی ... من که ازت نخواستم این کار رو بکنی .. اصلا هم ازت انتظار ندارم ...

اما نیما با صدای نامطمئنی گفت : اما بردیا از یه طرف عسل خانم راست میگه ... پس می خوام چیکار کنی !!!

بردیا که نگاه غصه دارم رو که دید کلافه دستی توی موهای کشید و گفت : به درک ... اصلا مهم نیست ... قرار نیست که بخاطر مشکلات من بقیه رو عذاب بدیم که ... از قدیم گفتن که لعنت به دهانی که بی موقع باز بشه !!! حالا حکایت من شده ... فوقش اینه که به غلط کردن میفتم و این میشه برام درس عبرت ..

به بردیا نگاهی انداختم که کلافه توی فکر بود ... نیما هم ساکت یه گوشه ایستاده بود و هر دوی ما رو زیر نظر گرفته بود ... از یه طرف دلم برای بردیا می سوخت ... هرچند که کاراشون رو درست درک نمی کردم ولی حسابی این چند وقت کلافه بود ... از یه طرف به حرف های عسل فکر می کردم و باعث شده بود حسابی فکرم مشغول بشه ... از یه طرفم حسابی با خودم درگیر بودم ...

نگاهم رو از جفتشون گرفتم و دوباره سرم رو میز گذاشتم و گفتم :

- میشه خواهش کنم جفتتون از اتاق برید بیرون ... می خوام فکر کنم ...

با وجودی که سرم پایین بود و نمی دیدمشون ، تعجب و امید رو حس می کردم ... با شنیدن صدای پا و بسته شدن در به حرف های عسل فکر کردم ... شاید حق با عسل بود ... مگه من نمی خواستم که نرمال زندگی کنم ...

شاید باید یه سری از گاردهای زندگیم رو می اوردم پایین تر بردیا دوستم بود و به خاطر اینکه از این همه کلافه گی نجات پیدا کنه حاضر شدم ریسک کنم و ضامنش بشم و با عسل صحبت کنم ... مگه خودم نبودم که بردیا رو تضمین کردم ... مگه خودم نگفتم فقط نقش بازی کردنه ... مگه نمی خواستم که عادی زندگی کنم پس این میشد یه تمرین که بتونم آروم آروم با چیزایی که برای خودم ازشون یه غول ترسناک ساختم کنار بیام ... ولی همچنان با تردید و شک داشتم به همه جوانب قضیه فکر می کردم ...

توی ماشین نشسته بودیم و نیما داشت ما رو به فرودگاه می رسوند برگه توی دستم رو فشار دادم و بازم از یادآوری اتفاقی که افتاد عصبانی شدم ...

اصلا خودم هم نفهیدم چرا ... ولی یه دفعه خواستم جلوی تمام حرف هایی که عقل و احساسم میزنه وایسم و یکبار بیخیال و بدون نگاه کردن به بالا و پایین و سوراخ و سنبه های یه چیزی کاری رو انجام بدم ... توی زندگیم همیشه سعی کرده بودم با عقل و منطق تصمیم بگیرم و اصلا آدم ریسک پذیری نبودم ... ولی نمونه بهم ثابت کرده بوده بود که هیچ اطمینان صد در صدی وجود نداره و ممکنه حتی یه چیز کوچیکی رو تو محاسباتت جا انداخته باشی که زندگیت رو زیر رو کنه ... اما حالا خواسته بودم که ریسک کنم ... هرچند که منطق اجازه این ریسک رو بهم می داد ولی خوب برای من تغییر بزرگی بود!!!

پیشنهاد عسل رو قبول کردم و به بردیا گفتم که نقش نامزدش رو بازی می کنم ... هرچند که کلی تهدیدش کردم که زیاد بخواد قضیه رو شورش کن و دست از پا خطا کنه با من طرفه ولی خوب آخرش قبول کردم !!!

هرچند این جزء چیزایی بود که خانوادم خبر نداشتن ... برام مهم نبود که بفهمن ولی اصلا حوصله سرو کله زدن باهاشون و پیش کشیده شدن حرف های قدیمی رو نداشتن ... قرارم نبود به غیر از خودمون کسی از این موضوع باخبر بشه ... اون هام فقط می دونستن که برای یه ماموریت کاری ۲ هفته دارم میرم دبی !

الان هم نیما داره ما رو می رسونه .. اما حسابی از دستش شکارم و دلم می خواد که خفش کنم ... دوباره برگه توی دستم رو توی مشتم فشار میدم و به دیروز فکر میکنم ...

پریروز از شرکت رفته بودم خونه بابا اینا ... تا هم ازشون خداحافظی کنم و هم شب رو همونجا بمونم ... تازه رسیده بودم خونه که نیما زنگ زد و گفت که حاضرشم و مدارکم رو بردارم میاد دنبالم که جایی بریم ... منم حاضر و آماده ، وقتی رسیدن رفتم و سوار شدم و دیدم که بردیا و سحر هم هستن ... هرچی پرسیدم که چه خبرع حرفی نزد و گفت الانه که بفهمیم ... بردیا هم که از کارهای نیما سردرنیورده بود ، سر جاش تکیه داد و دیگه هیچی نگفت ... با ترمز ماشین و دیدن تابلویی که سر در ساختمونی که جلوش ایستاده بودیم نصب بود ، نگاه متعجبم رو به نیما دادم " دفترخانه رسمی ازدواج و طلاق "!!!!!!!!!!!!

نیما که نگاه متعجب من و بردیا رو دید گفت " برای اینکه یه موقع مشکلی پیش نیاد و یه مدرکی هم از اینکه نامزد همیم داشته باشیم ، نوبت گرفته که یه صیغه بینمون خونده بشه "

آخ که اون لحظه دلم می خواست نیما رو تیکه تیکه کنم! من موندم پیش خودش چه فکری کرده بود که همچین تزی داد ... بردیا هم بدتر از من ...

هرچی من و بردیا سرش جیغ و داد کردیم که " این کارا بی معنی " ، " مگه ما با هم راحت نیستیم که حالا بخوایم صیغه محرمیت خونده بشه "

هرچی گفتم که " همینم مونده مثل این زن های مورد دار بیام و بگم که یه صیغه ۲ هفته ایم برام بخونن " حرف خودش رو زد که زد ...

می گفت که مگه نمی گین بچه بازیه و براتون فرقی نداره ، پس بیاین و براتون مهم نباشه و این به قول خودتون " یه تیکه کاغذ " پشتون باشه وقتیم که برگشتین ، باطل کردنش کاری نداره .. ۱ دقیقه بیشتر وقتتون رو نمی گیره ...

اصلا نفهمیدیم که چطوری ما رو تو ساختمون برد ... ولی وقتی به خودم اومدم دیدم که یه صیغه ۶ ماهه بین من و بردیا خونده شده و با یکم زبون ریختن نیما و شیرینی ، تاریخش رو برای ۱ ماه پیش ثبت کردن ... حتی الانم که یاد نگاه معنا دار عاقده می افتم حالم بد می شه ..هرکاری کردم نتونستم بیخیالش بشم ... یه جور نگاهمون می کرد که انگار چه گندی بالا آوردیم که حالا یه صیغه نامه به تاریخ یه ماه پیش می خوایم ...

دیشب که رسیدم خونه و تازه داشتیم اتفاق ها رو هضم می کردم ، دلم می خواست از زور عصبانیت خودمم خفه کنم چه برسه به نیما و سحر رو !!! نمی دونستم تو ریسک کردن این همه حماقت هم وجود داره ... ولی خوب دیگه آب از سرم گذشته بود ...

دوباره به برگه مجاله توی دستم نگاه کردم ... صیغه نامه ای که وقتی سوار ماشین شدم ، نیما به دستم داد ... با یادآوریش دوباره مشتم رو فشردم و و با جمع شدن کاغذ پوزخندی روی لبم سبز شد ... ۲ دقیقه دیگه چیزی از این تیکه کاغذ نمی موند که از دیروز تا حالا دارم به خاطرش حرص می خوردم ... در کیفم رو باز کردم و کاغذ له شده رو توش پرت کردم ...

نگاهم به بردیا افتاد که صندلی جلو نشسته بود و اونم از وقتی که نیما برگه رو داده بود دستم تو فکر بود ... از اینکه نمی دونستم داره به چی فکر می کنه کلافه بودم ... پوفی کشیدم و نگاهم رو به دستام دادم ... برق حلقه ی ساده و تک نگین انگشتم چشمم رو گرفت ...دیروز به پیشنهاد نیما و سحر قبل از اینکه بیان دنبال من ، رفته بودن و خریده بودن ... این یکی سلیقه خودش بود ... لمسش کردم و نگاهم رو به مردی که از دیروز مثلا شوهرم بود، دادم !

ههه ! خود کلمه " شوهر " به اندازه کافی برام خنده دار بود، دیگه چه برسه که بخواد به بردیا نسبت داده بشه ... پوزخندی روی لبم سبز شد و نگاه و فکرم و از همه چیز گرفتم و به جاده پیش روم دادم ... معلوم نیست که سرنوشت دیگه چه بازی هایی با من داره !!!

دلم می خواست بردیا رو خفه کنم ... تمام مسیر تا رسیدن به فرودگاه و حتی توی هواپیما ساکت و توی فکر بود ... فکر کرده من عاشق شرایط پیش اومده ام که حالا برای من قیافه می گیره داشتم تند تند کنارش به سمت قسمت تحویل بار می رفتم که با گرفته شدن دستم ، درجا سرجام ایستادم ... به سمتش که برگشتم ، نگاهی بهم انداخت و با نزدیک تر شدن بهم ، دستم رو بالاتر آورد و دور بازوی خودش قفل کرد ... دفعه اولم نبود که با بردیا تماس فیزیکی داشتم ولی حرکت الانش ، با اخلاق ۵ دقیقه پیشش نمی خوند ...

نگاه متعجبم رو که دید ، با چشماش به نقطه ای اشاره کرد و آروم در گوشم گفت :

- بازی شروع شد ...

با این حرفش ، مسیر نگاهش رو دنبال کردم و به مردی رسیدم که با دیدن نگاه ما ، دستش رو برامون تکون داد ... پس بهرام این بود !

هرچند که از همون دیروز داشتم به خودم لعنت می فرستادم به خاطر این کار ... ولی آخرین دری وری ها رو به روح خودم دادم و سعی کردم میل شدیدم رو به خفه کردن بردیا تو خودم بکشم و با نفس عمیقی که کشیدم آروم گفتم : شروع شد !

لبخند کمرنگی روی لب های بردیا نقش بست و هردو آروم به سمت مردی که داشت به سمتمون می اومد رفتیم ... با نزدیک شدن بهش شروع کردم به تجزیه تحلیل این غول بی شاخ دم که این مدت اینها در موردش حرف می زدن ...

یه مرد قدبلند و خوش هیکل ... حدودا هم تیپ بردیا بود ... با وجود اینکه از بردیا و نیما بزرگ تر بود ولی اصلا بهش نمیومد ... شاید تنها نشونه ای که سن و سالش رو یکم نشون می داد ، موهای جوگندمی کنار شقیقه هاش بود که به نظر من جذاب ترش هم کرده بود ... بر خلاف بردیا ، چشم و ابرو مشکی با یه چهره بشاش که حتی از این فاصله هم می تونستم برق شیطنت رو تو چشم هاش ببینم ولی جالب بود که این برق ، با وجود همه پیش زمینه های ذهنی که ازش داشتم اصلا موذیم نمی کرد ...

با رسیدن به هم ، سعی کردم دست از تجزیه و تحلیل بردارم و با لبخندی به سلام و علیکش با بردیا نگاه کردم ... بعد از بغل کردن همیدیگه و کلی حال و احوال ، بردیا به سمتم برگشت و درحالی دستش رو دور شونه هام حلقه کرد گفت :

- ایشونم شادی خانم ... نامزد عزیزم که در موردش بهت گفته بودم ...

تمام تلاشم رو کردم ، که جلوی بهرام که حسابی زیر نظرم داشت خیلی دهنم از تعجب باز نمونه کلا این بردیا هم تعادل روانی نداشتا !!! چه یه دفعه ۱۸۰ درجه عوض شده بود ... سعی کردم نگاه سنگینم رو از بردیا بگیرم و با لبخندی به سمت بهرام برگشتم

– شادی مجد هستم ... خیلی خوشبختم از آشنایی باهاتون ...

بهرام ابروهاشو بالا انداخت و دستش رو به سمتم دراز کرد و گفت : همچنین خانم ... بهرام هستم پسر خاله بردیا ...

بعد از معرفی برای برداشتن چمدون ها به سمت مخصوص رفتیم ... با دیدن چمدونم روی غلطک ، خواستم به سمتش برم و بردارم که بازوم کشیده شد و بعد صدای بردیا که گفت :

– عزیزم همین جا وایسا ، الان من همه چمدون ها رو برمیدارم !!!

سرم رو انداختم پایین تا بهرام قیافه چندش شده و متعجبم رو نبینه ... نیما راست می گفت که این بردیا وقتی رمانتیک می شه خیلی حال به هم زنه !!! باید یه صحبت اساسی باهاش داشته باشم ... فکر کنم باید یه دوره تمرینی تهران میذاشتیم که من اینقدر تابلو متعجب نمی شدم ...

بعد از تحویل چمدون ها ، با راهنمایی بهرام به سمت پارکینگ و ماشینش راه افتادیم و بعد از جابجایی وسایل داخل ماشین ، حرکت کردیم ...

بهرام که از آینه حسابی زیر نظرم داشت ، سکوت بینمون رو شکست و گفت :

– خیلی خوش اومدین ... فکر نمی کردم که تشریف بیارید !

از اونجایی که کاملاً مخاطبش من بودم ، ابروهاشو به نشونه تعجب انداختم بالا و گفتم : چطور !!!

– آخه بردیا گفت که کاری براتون پیش اومده بود ... گفتم که شاید نتونید که بیایید ...

لبخندی زدم و گفتم : درسته ... ولی خوب بردیا گفت که شما اصرار داشتید که حتما من هم باشم ... تو این چندروز کارهامو جمع کردم و به کسی سپردم که بتونم همراهش پیام ...

ابروهاشو با تعجب شیطنت بالا انداخت و گفت : مطمئنین فقط همینه !!!؟

شیطنت نگاهش برام عجیب بود ... نمی شد بگی هیزی !! ولی انگار دوست داشت همین اول کاری مچمون رو بگیره ... سعی کردم مثل خودش بی پروا باشم و از سنگرم پیام بیرون لبخندی زدم و به چشم هاش توی آینه زل زدم گفتم:

– خوب فقط همین نبود ... ترجیح دادم برای بقای زندگیم حتما این سفر رو پیام ...

فکر کنم منظورم رو فهمید که بلند خندید و گفت : پس مثل اینکه در مورد من براتون گفتن !؟

خیلی عادی گفتم : صد البته ... بالاخره بهتره وقتی آدم می خواد با کسی برای اولین بار برخورد داشته باشه ، یکم در موردش بدونه ... ولی از اونجایی که از قدیم گفتن : " شنیدن کی بود مانند دیدن " نخواستم فرصت دیدنتون رو از دست بدم

خنده ی مردونه ای کرد و کنجکاو پرسید : خوب حالا شبیه شنیده هاتون هستم ...

کاملا بهم ثابت شده بود که این مرد بازی کردن رو دوست داره ... پس باید مثل خودش برخورد می کردم ... توی آینه‌بش نگاهی از بالا تا پایین انداختم و در کمال صداقت گفتم:

- تا قبل از اینکه ببینمتون ، خودم رو آماده کرده بود که آدمی که شیطان توش حلول کرده رو ببینم !!! اما الان خیلی مطمئن نیستم ... فعلا برای تصمیم گیری در موردتون زوده !!!

با این حرفم بهرام با صدای بلند خندید و بردیا با چشم های متعجب و گرد شده از حرف هایی که می زدم برگشت و نگاهم کرد سعی کرد عادی باشه و گفت :

- شادی جان ، عزیزم ... این چه حرفیه که میزنی ؟!! بهرام خوب نمی شناستت ، نمی دونه که داری شوخی می کنی !!

بهرام خندش رو جمع کرد ، رو به بردیا در حالی که مخاطبش من بودم گفت : نه اتفاقا خیلی از رک گوییشون خوشم اومده ... اصلا به چیزی تظاهر نمی کنن ...

بردیا لبخند زورکی زد ، سری تکون داد ... فکر کنم دوست داشت خفم کنه نه به اون عزیزم گفتن ها و لوس بازی های اون !! نه به این حرف های من !!! بهرام که ساکت شده بود ، گفت :

- پس با این حساب اومدین که یه موقع بردیا دست از پا خطا نکنه !!

ابرویی بالا انداختم و توی چشماش گفتم : البته که نه !!! من به بردیا اعتماد دارم ... ولی به شیطون !!! ابدا !!

برق چشماش رو کاملا دیدم ... فکر نکنم اصلا انتظار دیدن همچین آدمی رو داشت بهتره بود از طرف ما کیش میشد تا اینکه ما رو تو کارهای انجام شده قرار بده ...

نگاه من رو که دید ، لبخندی زد و گفت : به نظر من که خیلی با بهار فرق می کنید ؟!! (بعد یه لحظه خودشو شبیه آدمایی که ممکنه گند زده باشن کرد گفت) در مورد بهار که می دونید ؟!!

لبخندی زدم و با آرامش گفتم : چرا فکر کردید که از همچین موضوع مهمی خبر ندارم ؟!!

- خوبه ... پس یعنی اصلا براتون مهم نبوده که بردیا چقدر بهار رو دوست داشته ؟!! این موضوع که قبلا ازدواج کرده شما رو اذیت نمی کنه ؟!!

این مرد دسته کمی از شیطون نداشت ، بی توجه به اعتراض بردیا که گفت : اا ... بهرام ... این چه حرفیه که میزنی ؟!! گفتم :

- هر آدمی یه گذشته ای داره ... خوب منم قبلا ازدواج کردم !!! الان نظری نمی دم ... ولی نامزدی برای اینه که ببینیم که می تونیم با کمک هم با گذشته هامون کنار بیایم یا نه ؟!!

بهرام که معلوم بود از جواب من جا خورده ، ابروهاشو بالا انداخت و گفت : ولی به نظر من که شما و بهار خیلی فرق می کنید !!!

لبخندی بهش زدم و گفتم : من نیومدم که جای کسی رو بگیرم ... پس به خاطر این موضوع نگران نیستم اگه بتونم که یه نقش مستقل توی زندگی بردیا داشته باشم و همچنین اون ، این رابطه می تونه پایدار بمونه ! در غیراین صورت ادامه رابطه ای که قرار باشه ما رو یاد گذشتمون بندازه ، حماقت محضه !!!

بهرام لبخندی زد و سرش رو چند بار بالا و پایین کرد ... خودمم از حرف هایی که می زدم تعجب کردم چه برسه به بردیا که سعی می کرد تعجبش رو با سکوتش پنهان کنه ...

چند دقیقه ای که به سکوت گذشت ، بهرام رو کرد به بردیا گفت : تو چته ؟!! (بعد نگاهی بهم انداخت و ادامه داد) این چرا اینقدر ساکته ؟!!

کلا از هر فرصتی برای بحث کردن استفاده می کرد ... حقیقتا که این بردیا ساکت حسابی تو مخم بود ... برای اینکه حالشم گرفته باشم ، قبل از اینکه بردیا حرفی بزنه در کمال صداقت گفتم :

– هیچی فکر کنم دعوای پنهان کردیم با هم ... با من قهره !!!

با این حرفم بهرام خندید و بردیا متعجب به من نگاه کرد و گفت : شـــــادی !! این چه حرفیه که می زنی !!

نگاهش کردم و گفتم : مگه دروغ می گم ... از فرودگاه امام تا اینجا یک کلام هم حرف نزدی !!

بهرام که قیافه بردیا رو دید ، گفت : خوب برای چی دعوا کردید ؟!! بگین اگه کمکی از دست من برمیاد انجام بدم ؟!!

دیگه نباید زیاد بهش رو داد ... نگاهی بهش انداختم و بی خیال گفتم : دیگه دعوای خصوصی بود ... ولی شانس اوردم دبی خیلی ام دور نیست !! (ابرو هامو برای قیافه متعجب بردیا بالا انداختم و ادامه دادم) تنبیهشم می مونه برای بعد !

بهرام خنده ای کرد و تا برسیم دیگه حرفی نزد ... قیافه برج زهرماری بردیا هم باز شده بود و لبخند کمرنگی روی لبش نقش بست ...

مستخدم ، آخرین چمدون رو هم توی اتاق گذاشت و بعد از گرفتن انعام ، بیرون رفت ... بهرام با دست اتاق رو نشون داد و گفت :

– چطوره ؟!! یکی از بهترین سوئیت های هتلیم رو برای زوج جوان کنار گذاشتم (بعد از مکثی با شک گفت) اصلا حواسم نبود ازتون سوال کنم ... راستی پیش هم می خوابید دیگه ؟!! اگه نه بگم براتون اتاق جدا آماده کنن ؟!!

نگاهی بهش انداختم ... جدا که شیطان رو درس می داد ... چون عمت که حواست نبود ! به بردیا نگاهی انداختم که منتظر چشم بهم دوخته بود ... یعنی که تصمیم بامنه !! نفسی تازه کردم و گفتم :

– نه .. اتفاقا اتاق فوق العاده ایه ... خیلی از تون ممنونم ...

لبخندی زد و رو به بردیا گفت : پس بردیا جان یه لطف کن پاسپورت خودت و شادی جان رو بده که کارهای ثبت اتاق رو انجام بدم ...

بردیا از کیفش ، پوشه طلقی که مدارک رو توش گذاشته بود ، درآورد و پاسپورت ها رو به دست بهرام داد و به سمت چمدون ها رفت تا جابجاشون کنه ... بهرام رو دیدم که توجهش به پوشه که بردیا روی میز گذاشته بود ، جلب شده .. با اون دقتی که اون نگاه می کرد ، حدسش کار سختی نبود که چی دیده ... توی هواپیما اون برگه له شده ی مسخره رو داده بودم به بردیا و اونم گذاشته بود توی پوشه پیش بقیه مدارکمون !!! حالا ناخاسته باعث شده بود که بهرام اون رو ببینه ... لبخند نامحسوسی زدم و خودم رو مشغول دید زدن اتاق کردم تا با خیال راحت به فضولیش برسه... حداقل این همه حرص خوردن یه نتیجه ای داشت ...

فکر کنم بهرام از فضولی فارق شد ، چون با یه خداحافظی و گفتن " استراحت کنید ، بعدا می بینمتون " ... ما رو تنها گذاشت ...

به دور اطرافم نگاه دیگه ای انداختم ... یه سوئیت ۶۰-۷۰ متری یه دست بود .. پنجره های شیشه ای بزرگ ، یه ویو خوب از شهر رو نشون می داد ... یه دست مبل راحتی جلوی تلویزیون چیده شده بود و حمام و دست شویی مجهزی گوشه ای از اتاق بود ... مهمترین قسمت اتاق که وقتی وارد می شدی حسابی بهت چشمک میزد ، تخت ۲ نفره و شکلی بود که حسابی خودی نشون می داد و من داشتم فکر می کردم که قراره ما چطور توی این اتاق بخوابیم ... رو کردم به بردیا و گفتم:

– ماشالا این پسر خاله تو شیطانم درس می ده ... نمی شد به جای یه اتاق با تخت ۲ نفره ، یه اتاق با ۲ تا تخت تک نفره برامون کنار میذاشت .. (با دست اتاق رو نشون دادم و گفتم) حالا چیکار کنیم !!!

بردیا خنده ای کرد و گفت : بهرامه دیگه !! (نگاهی به تخت انداخت و گفت) تو رو تخت بخواب ، منم روی همین کاناپه می خوابم ...

خوب معلوم بود که من باید روی تخت می خوابیدم !! ولی مثلا می خواستم که نظرش رو ببرسم دلش خوش باشه ... با این حرفش ، خودم رو روی تخت پرت کردم و گفتم : وای چه تخت راحتی ...

صداش اومد که گفت : وای !!! چه کاناپه ناراحتی !!

با این حرفش خندیدم و سرم رو کمی کج کردم و دیدم که روی کاناپه ولو شده ... خستگی از سرو روش می بارید ... سنگینی نگاهم رو حس کرد ، از گوشه چشمش نگاهی بهم انداخت و گفت :

- فکر نمی کنی تو صحبتت با بهرام زیاده روی کردی ...

به شکم روی تخت خوابیدم و مستقیم نگاهش کردم و گفتم : نه اتفاقا ... تو همون نگاه اول معلوم بود که چه پسر خاله تیزی داری و کاملا تصمیم داره که ازمون سوتی بگیره ... به نظرم اینطور بهتر بود تا اینکه مثل تو اینقدر زشت وانمود به محبت های الکی کنم !! هرچقدر که خودمون باشیم بهتره !

بردیا یکم صاف نشست و گفت : ولی من با بهرام همیشه همین طوری رفتار می کردم و من رو با اون این طوری دیده بود !

سری تگون دادم و گفتم : دقیقا به خاطر همین می گم ... هرچند که به نظر من کارهای لوسی می کردی ... ولی مقابل بهار ، اون حرف ها رو از ته دلت می زدی و به دل شنونده می نشست !!! ولی اگه خودت قیافت رو تو فرودگاه می دیدی !! می فهمیدی که چقدر احمقانه و لوسه و کاملا معلومه که داری ظاهری این ها رو می گی .. نفس عمیقی کشید و سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و در حالی که چشم هاشو می بست گفت : شاید حق با تو باشه ..

به قیافه خستش نگاه می کردم ... من که اصلا خسته نبودم و تصمیم داشتم تا ۲ روز دیگه که کارهای اصلیمون شروع میشه حسابی ول بگردم به خاطر همین آروم گفتم :

- خوابت میاد ؟؟

با همون چشم های بسته سری تگون داد و گفت : دیشب اصلا نخوابیدم ...

از تخت پریدم پایین و جلوش ایستادم و گفتم : خوب تو که می خوای بخوابی ، عصرم که می خوای بری اون شرکته ... من حوصلم سر میره ، میخوام برم بیرون کار دارم ...

چشم باز کرد و به من که جلوش ایستاده بودم نگاهی انداخت و گفت : کجا به سلامتی ؟؟

با ذوق گفتم : ولگردی ! از دو روز دیگه که کار شروع بشه ، نمی شه ... سحر گفت که نزدیک اینجا یه پلاژ مخصوص خانم ها داره و آدرسش رو بهم داده ، می خوام برم اونجا ...

ابروهاشو انداخت بالا و گفت : نمی خواد ! می خوای شنا کنی زنگ بزنی بپرس که برنامه استخر هتل چطوره ؟؟

صورتم رو جمع کردم و گفتم : چی چی رو نمی خواد !! کی خواست شنا کنه ... کلی نقشه کشیدم که اومدم اینجا برنزه بشم .. (ابروهامو بالا انداختم و با اشاره به تخت گفتم) به جاش من نباشم تو می تونی روی تخت بخوابی !!

بردیا نگاه دو به شکی به تخت و کاناپه ای که روش بود کرد و در حالی که بلند می شد گفت :

- لعنت به این کاناپه های مسخره ! من موندم شما زن ها چی تو سیاه شدن دیدید که اینقدر علاقه مندین بهش ؟؟ (بعد درحالی که روی تخت ولو میشد ، خودشو بیشتر تو تشک جا کرد و وقتی از راحتیش مطمئن شد ، گفت)

فقط آدرس و شماره تلفن هتل و شماره خود بهرام رو ازش بگیر ... بگو زنگ بزنه تا کسی بیاد.. زیادم باهاش دهن به دهن نذار ...

بی خیال نصیحت های که خودم عقلم بهشون می رسید شدم و سریع چمدونم رو باز کردم و وسایلی که آورده بودم رو از توش دراوردم پیش به سوی تفریح !!!

همون جور که تند تند بدنم رو از چربی های روش می شستم ، داشتم به روح بردیا فحش می دادم ... فکر کنم تا آخر سفر ، روح بردیا از دست من روی و بیره باشه ...

انگار ۷ ماهست.. قرار بود که بیاد پلاژ دنبالم تا بریم و لباس بخریم ...

دیروز طی جلسه ای که با اون شرکت بازرگانی داشت ، صحبت های اولیه با معاون شرکت انجام شده بود ... ولی از اونجایی که رئیس شرکت نبود ، قرارداد رسمی برای پس فردا مونده بود و قرار بود تو این چند روز کارها و برآورد های اولیه انجام بشه ... فردا شب هم ما رو به مهمونی که به مناسبت تولد دوست دختر رئیس شرکت برگزار می شد دعوت کرده بودن !!! آخه به ما چه ؟!! حالا بردیا اومده بود ، که بریم لباس مهمونی بخریم ...

تند تند لباسامو پوشیدم و از در پلاژ زدم بیرون و بردیا که توی ماشین بهرام منتظر نشسته بود رو دیدم....

با سوار شدنم نگاهی بهم انداخت و بی حوصله گفت :

- چه عجب تشریف آوردین ... دیگه داشتم نگران می شدم! گفتم از بس زیر آفتاب موندی ، دیگه آتیش گرفتی ... می خواستم زنگ بزنم آتش نشانی ...

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم :

- خوب به من چه ... من که گفتم بمون هتل ، خودم میام ... تازه کلی هول هولی اومدم بیرون !! ریخت و قیافم رو نگاه کن ...

نگاهی بهم انداخت و سرش رو به نشونه تاسف تکون داد و گفت :

-نگاه کن ! چه بلایی سر خودش آورده ؟!! الان احساس خوشگل بودن بهت دست داده ...

بچه پرو بهم میگه زشست !!! ادایی براش دراوردم و آفتاب گیر رو پایین دادم و با برداشتن عینک آفتابی گنده ام ، خودم رو تو آینه چک کردم

موهای خیس رو شل بسته بودم تا خشک بشه .. از طرفی به خاطر اینکه تازه آفتاب گرفته بودم حسابی قرمز بودم ... صورت خسته و قرمز و بدون آرایش و لباس های گشاد همچین چیز جالبی نبود ... بعد از بررسی خودم ، آفتاب گیر رو بالا دادم و بی خیال گفتم :

– خوب الان یکم قرمز و داغونم ... اینقدر هول نمی زدی ، میومدم هتل یکم به خودم می رسیدم که این شکلی شبیه جنازه ها نباشم ...

لبخند بدجنسی زد و گفت :

– ولت می کردم ، آفتاب که هیچ ، تا شب می موندی که مهتابم بگیرد !!!!

مسخره ای زیر لب بهش گفتم و سعی کردم باهاش بحث نکنم ... خوب از پوست برنزه بدش میاد ، به من چه !! مهم خودمم که دوست دارم ...

با رسیدن به پاساژ مورد نظر بردیا و دیدن مغازه ها ، حسابی گیج شده بودم ... اصلا نمی دونستم چه مهمونی هست و چه لباسی مناسبه بی هدف به ویتترین مغازه ها نگاه میکردم ... بعضی لباس ها خیلی خوشگل ولی حسابی باز بود ...

سرسری ویتترین مغازه ای رو نگاه کردم و خواستم رد بشم که بردیا دستم و گرفت و لباسی رو نشون داد ... مسیر دستش رو دنبال کردم ، به یه پیراهن رسیدم

خدایی خوشگل بود ... یه پیراهن که قدش احتمالا زیر زانوم بود .. مدل ساده ای داشت ، حلقه آستین بزرگ و پوشیده ، با یقه هفت باز ... از کمر به پایین هم فون می شد ...

ولی چیزی که چشمگیرش می کرد پارچه لباس بود .. یه پارچه لخت پوست پیازی ، گلبهی به شدت کار شده ... حسابی خوشم اومد ، رنگ لباس ، با رنگ پوستم که برنزه شده بود تضاد قشنگی داشت و از طرفی سنگ کاری های پر لباس ، توی نور حسابی برق می زد ... خیلی باز نبود ، ولی اصلا نمی دونستم که مناسب این مهمونی هست یا نه ؟!!!!

بردیا که نگاه ثابت من رو ، روی لباس دید ، بی توجه به نظر من دستم رو کشید و از فروشنده خواست که سایزم رو برام بیاره و پرتم کرد تو پرو تا لباس رو تنم کنم ...

لباس تو تنم فوق العاده نشسته بود و با یه کفش پاشنه بلند گلبهی ، حسابی فوق العاده می شد با ضربه ای که به در خورد ، در رو باز کردم تا بردیا هم لباس رو تو تنم ببینه ... یه دور دور خودم چرخیدم و گفتم :

– فقط یکم یقش باز نیست !؟

بردیا نگاهی به یقه لباسم انداخت و سریع نگاهش رو گرفت و گفت : نه خوبه ... مشکلی نداره

– خیلی خوشگله ... از رنگش که خیلی خوشم اومده ...

بردیا نگاه دقیقی به لباس انداخت و گفت : خدایی سلیقم حرف نداره فقط لباس رو از ریخت انداختی !!! بذار ببینم رنگ دیگه ای نداره ؟!!

بچه پرو ... حالا خوبه ، لباس تو تن من اینقدر قشنگ ایستاده بود !!!

جدی داشت به سمت فروشنده می رفت که یه رنگ دیگه بگیره ! عمرا ... دستش رو گرفتم و گفتم :

- کجا ؟!! من از همین رنگش خوشم اومده ...

دقیق نگاهم کرد و در حالی که صورتش رو جمع می کرد گفت : یعنی اعتماد به نفست تا سقفه ها !!! خودت رو شبیه برده های آفریقایی کردی ، تازه می خوام لباس رنگ روشنم بپوشی !! کل لباس از قیافه افتاده ... با این رنگت بهتره که یه رنگ تیره تر بپوشی !!

هی داره به رنگ من توهین می کنه ها ... دوباره تو آینه قدی نگاه می کردم

خوب با این قیافه داغونم معلومه که لباس رو از قیافه انداختم ... ولی تا فردا قرمزیم بره ، خیلی هم خوب می شم ... اصلا چشش دربیاد همینو می خرم ... دوباره وارد اتاق پرو شدم و در همون حال گفتم :

- اصلا کی از تو نظر خواست ... سلیقه نداری که ... حتما یه شیربرنج اینو بپوشه ، خیلی بهش میاد !!! خیلی هم خوبه ... مهمه خودمم که خوشم اومده (بعد در حالی که در رو ، روی قیافه حرص خوردمش می بستم گفتم)
همیــــن رو برمی دارم ...

توی آرایشگاه منتظر بردیا بودم که بیاد دنبالم ... یاد صبح که می افتم ، دوباره لبخند روی لبام سبز می شه

از اونجایی که یکی از برنامه ریزی هایی که به کمک سحر کرده بودم این بود که حتما سری به یه آرایشگاه معروف بزنم ، تصمیم گرفتم حالا که می خوام مهمونی برم ، برنامه رو جلو بندازم ... بردیا وقتی فهمید که می خوام پیام آرایشگاه ، کلی التماس و خواهش که دوباره گند نزنم و از آرایشگر بخوام که خوب درستم کنه و تا بلکه یکم شکل و قیافه بگیرم ...

با صدای اس ام اس گوشیم ، پیغام بردیا رو باز کردم که اعلام کرده بود رسیده چرخ جلودی آینه قدی توی آرایشگاه زدم و راضی از خودم بیرون رفتم ...

از در مجتمع که بیرون اومدم ، بردیا رو در حالی که تکیه اش رو به ماشین داده بود دیدم ...

خیلی متین و موقر به سمتش حرکت کردم ، که با دیدن چشم های گرد شده و متعجبش ، تشخص رو بوسیدم ، گذاشتم کنار و تند خودم رو بهش رسوندم و بدون اینکه مهلت حرف زدن بهش بدم ، تهدیدکنان گفتم :

- فقط یه کلمه بگی زشت شدم و بحث برده های آزاد شده صد سال قبل رو پیش بکشی و دلت به حال لباس نازنینم که کلی هم توی تنم ریخت و قیافه پیدا کرده بسوزه !! من می دونم و تــــو !

چشماش که با هر حرف من گردتر و دهانش باز تر می شد رو چند ثانیه ای همون طور نگه داشت و یک دفعه از خنده منفجر شد ...

بیشعـــــور! ما رو باش با کی اومدیم مسافرت ... قیافه عصبی من رو که دید ، در حالی که سعی می کرد خندش رو جمع کنه ، گفت :

- دختر مگه من حرفی زدم که بستیم به رگبار ... (نگاه از بالا تا پایینی بهم انداخت و ادامه داد) یه لحظه نشناختم !! تا خواستم دهنم و باز کنم ازت تعریف کنم که تیکه پارم کردی !!

خودم می دونستم که خوشگل شدم ... ولی خوب همین که شعورش به این موضوع بدیهی رسیده بود ، باعث رضایتم شد ..لبخندی زدم و در حالی که وسایل های دستم رو به دستش می دادم و به سمت در ماشین می رفتم گفتم :

- من که خودم خدای اعتماد به نفسم ... ولی از بس ، از دیروز داری تخریب شخصیتم می کنی ، گفتم که یه اتمام حجت کلی باهات داشته باشم ...

صدای خندش رو شنیدم و سوار ماشین شدم ...بعد از گذاشتن وسایلم عقب ماشین ، درب سمت راننده رو باز کرد و با نگاهی بهم گفت :

- ولی چه کردی با خودت ... دیروز که شبیه این سیاه برزنگی ها بودی !!! باید دست این آرایشگره رو طلا گرفت ...

دست بردار نبود! با چشم های ریز شده نگاهش کردم و در حالی که دوست داشتم چشم هاشو از کاسه دریارم گفتم :

- اولاً که من امروز صبح که از هتل رفتم بیرون هم همین رنگی بودم، چشما تو بسته بودی و نمی خواستی که ببینی! ... دوما ، من خودم ذاتا خوشگل هستم ، حالا آرایشگر یکم باعث تغییر شده که باعث شده حسابی تو چشم پیام ... وگرنه میمونو هرچقدرم که آرایشش کنی ، آخرشم میمونه و فقط باعث می شه که زشت تر بشه !!! در حالی که ماشین رو به حرکت درمیورد ، خنده ای کرد و گفت : بر منکرش لعنت (و بعد با لحن چندشی گفت) به قول برو بچ کوچه بازار ، خیلی جیگر شدی خانمی!

اه اه اه ... از لحنش مو به تنم سیخ شد ... با حالت چندشی گفتم : آقا چش رو درویش کن !!! هیزی ممنوع !

تک خنده ای کرد و خیلی جدی گفت : هیزی ...!!! شادی به چیز بگم بخندی!

بعد انگار که از چیزی که می خواست بگه ترسیده گفت : ولی اول بگم که خیلی خوشگل شدی و دارم از ته دلم این رو می گم (مکثی کرد و ادامه داد) ولی نمی دونم رازش چیه ، همون قدر که به نیما کشش دارم ، نسبت به توام دارم ... حتی اگه زیبای خفته هم باشی ، فقط می تونم بهت بگم که زیبا شدی ولی هیچ حس خاصی نسبت به زیباییت ندارم !!!

بچه پـــــرو !!! حالا انگار خواستم منو که دید غش و ضعف بره ...

چشم های ریز شده و حرصیم رو که دید ، خنده ای کرد و گفت : نگا ... خوب حق دارم دیگه ... فکر کنم بردیا درونم حسابی ازت می ترسه !!! یه ذره ظرافت ، ناز ، عشوه ... خیر سرت خانمی ...!!

ظرافت و لطافت بخوره تو سر همه مردا ... خیلی جنبه دارن که بخوام عشوه و نازم برایشون بیاوم !!! " برو بابایی " گفتم که باعث خنده بلندش شد و گفت : " عاشق همین اخلاقم !! "

بی توجه به خنده های اون ، خودم رو توی آینه آفتاب گیر چک کردم و دوباره با دیدن خودم اعتماد به نفسم فول شد ...

آرایشگر موهامو یه های لایت شکلاتی درآورده بود که حسابی به پوست برنزه ام میومد ...

این بردیا هم حسابی شلوغش کرده بود که خیلی سیاه شدم در صورتی که پوستم شکلاتی، طلایی خیلی ملایم شده بود که با لوسیونی که آرایشگر به بدنم زده بود ، پوستم خودش رو حسابی صیقلی و براق نشون می داد ... خودم که کلی حال کرده بود و ۵ دقیقه با لباس زیر جلوی آینه فیگور های مختلف گرفتم ...

فر درشت و پر موهام ، های لایت موهامو بیشتر نمایش می داد و آرایشمم که خواستم خیلی کم و ملایم باشه تا صورتم بازتر نشون داده بشه ...

خودمو خفه کرده بودم و کلی با ایما و اشاره و زبون دست و پا شکسته و انگلیسی تونسته بودم منظورم رو به آرایشگر بفهمونم !!!

در نهایت لباسم ، که هم رنگش خیلی بهم میومد ، هم مدلش خیلی خوب توی تنم نشسته بود ...

دوباره یاد حرفهای آرایشگر افتادم و کرم درونم شروع کرد به ول خوردن ! ساعت رو دیدم و بعد به بردیا که با لبخند کمرنگی مشغول رانندگی بود نگاه کردم ...

سنگینی نگاهم رو که حس کرد ، سرش رو کمی به طرفم چرخوند و با دیدن چشمام که می دونستم سرشار از شیطنته گفت :

- چی شده ؟!! مشکوک می زنی !

از اونجایی که از وقتی اومده بودم این سفر ، به طرز خارق العاده ای انرژی داشتم .. گفتم :

- الان که زوده ... از حالا می خوام بری اونجا ..

با این حرفم ، نگاهی به ساعت انداخت و گفت : نه ... میریم هتل بعد میریم !

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- تو که حاضری .. دیگه برای چی می خوام بری هتل ... مگه بهرامم می خواد با ما بیاد؟!!

نگاه مشکوکی بهم انداخت و گفت :

- بهرام خودش میاد .. چی کار داری که می گی هتل نریم؟؟!!

با هیجان گفتم :

- ببین کاملا در جریانی که من مثل تو خودشیفته نیستم !! دارم نظرات بقیه رو انتقال می دم ... توی آرایشگاه وقتی حاضر شدم ، هر کسی یه چیزی گفت ... با وجودی که از زبونشون چیزی سردر نمیوردم ولی آدم جملات انرژی زا رو خوب می فهمم .. دیگه به عربی و انگلیسی شروع کردن تعریف کردن .. " احسنت " ... " جمیلا " ... " وری نایس " ... " فتبارک اله " ... " سو بیوتی—فول " و یه عالمه حرف های خوشگل موشگل

کمی مکث کردم و با خاروندن سرم ، قیافه ی بچه هایی که خر شدن رو به خودم گرفتم و ادامه دادم :

- البته فکر کنم نصف بیشترش برای این بود ، که من شارژ بشم و حسابی بتونن جیبم رو خالی کنن ... که فکر کنم موفق هم شدن !!!!!

بردیا با خنده گفت : از دست شما زنا ... پس حسابی گوشت رو بریدن !!!

خندیدم و گفتم :

- اشکال نداره ... کلا از وقتی اومدم اینجا حسابی تو جووم ... اینم روش ...

مکثی کردم و فکر کردم که داشتم چی می گفتم که با یادآوریش ادامه دادم :

- آهان !! داشتم میگفتم ... هیچی دیگه حسابی من رو باد کردن ... آخرشم که گفتم حیف که برای چند ساعت بیشتر نیست ، مسئول آرایشگاه بهم یه کارت داد ...

چشم های منتظرش رو که دیدم ، کارت رو از کیفم دراوردم و گفتم :

- خوب !! حالا من رو ببر این آتلیه ...

بردیا نگاه متعجبی به من و کارت توی دستم که به طرفش گرفته بودم انداخت و خندش بلندتر شد .. در همون حین گفت :

- شادی از وقتی اومدیم فکر کنم سرت به جایی خورده ... مگه داری میری عروسی که می خوای بری آتلیه !

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- آخه آی کیو .. آدمای وقتی خوشگلن و می خوان یه خاطره ای رو ثبت کنن ، میرن آتلیه بابا من که این چند روز ، کلی کار ، شبیه خوشحالا انجام دادم ، این یکی هم روش ... حالا می بریم !؟؟

- آخه مگه تهرانییم که آدرس گرفتی !! بابا من اینجا چهار تا خیابون بیشتر بلد نیستم حالا انتظار داری برات آتلیه پیدا کنم !!

خوشحال کاغذی از کیفم درآوردم و درحالی که جلوی چشمش می گرفتم گفتم:

- به این میگن آینده نگری ... با کلی زحمت آرایشگر رو توجیح کردم که برام کروکی بکشه ... کارت هتل رو بهش دادم ، هم از هتل ، هم از آرایشگاه برام کروکی کشیده ...

بردیا که با دیدن کروکی خندش گرفته بود ، بالاخره تسلیم شد و به سمت آدرس مورد نظر حرکت کرد ...

ساعت ۸:۳۰ دقیقه بود که بالاخره به محل مهمونی رسیدیم ...

با ورودمون ، بهرام که زودتر از ما رسیده بود و از قبل بردیا بهش اطلاع داده بود ، به سمتمون اومد ... با رسیدن به ما سوت نمایشی زد و گفت :

- به به زوج خوشبخت گفتم دو نفری پیچیدین و دیگه قصد ندارید که بیاین ...

لبخندی زدم که بردیا گفت : بابا ما که مهمون درجه یک نبودیم که از اول بیاییم ... درضمن معلومه که مهمونی تازه شروع شده ...

بهرام خنده ای کرد و رو به من گفت :

- شادی جان فوق العاده شدید چه کردید با دل این بردیا ... طفلک حق داره که بخواد بیچه و دیر بیاد ...

نیش بازش ، با چشم غره بردیا بسته شد که باعث خنده من شد ...

این بهرام خوشحال به چه چیزهایی که فکر نمی کنه !! هرچند بذار هرچقدر دلش می خواد فکرش منحرف بشه ... به نفع ما !!!

نگاهی به اطراف انداختم ... مهمونی تو یه سالن با دیزاین سفید و گل آرای فوق العاده ، نزدیک به ساحل برگزار شده بود ... پرده های حریر سفید که با هر وزش نسیم ، با موسیقی دلنشین امواج توی سالن به رقص در می اومد فضای بی نهایت زیبا و آرامش بخشی ایجاد کرده بود

ولی با این همه عنصر آرام بخش تو فضا ، از وقتی که وارد شده بودیم ، دل شوره کوچیکی توی دلم به وجود اومده بود ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم انرژی مثبت اطراف رو بگیرم ..

. لبخندی زدم و رو به بچه ها گفتم :

- جای فوق العاده ای (تک خنده ای کردم و ادامه دادم) خوش به حال دختره !!! طرف برای دوست دخترش همچین مهمونی ای اونم از نوع سورپرایزش بگیره ... خوبه والا !!!

با این حرفم ، بهرام خنده ای کرد و گفت :

- بردیا !!مگه تا حالا به افتخار شادی مهمونی نگرفتی !!!

یاد چند ماه پیش، و تولدی که برام گرفته بودن ، لبخندی روی لبم کاشت بهرام که متوجه لبخندم شده بود ، با کنجکاوی نگاهی بهم انداخت ...

لبخندم رو عمیق تر کردم و با ذوق گفتم:

- وای... چند ماه پیش تولدم بود ... بردیا و نیما مثلا برام یه تولد متفاوت گرفتن ... تو شرکت کلی درگیر کار بودم و اصلا یادم رفته بود که تولدمه ... عصر بود و هوا رو به تاریکی می رفت ... یه دفعه دیدم برق ها خاموش شده و بعدش بچه ها یکی یکی ، در حالی که یه کاپ کیک با یه شمع روشن روش ، دستشونه وارد اتاقم شدن ... (با یادآوری اون روز خنده ای کردم و گفتم) هیچی دیگه ... یه لحظه شکه شدم .. فکر کردم ارواح حمله کردن!!! ... ولی بعد با شنیدن شعر تولدت مبارک ، تازه دوزاریم افتاد چه خبره !!! همه کاپ کیک ها رو جلوم گذاشتن و شمع تولد ۲۶ سالگیمو فوت کردم ...

با لبخندی که هر موجود زنده ای حقیقی بودنش رو می تونست درک کنه ، به بهرام نگاه کردم و در نهایت صداقت گفتم :

- بهترین تولد عمرم بود ... خیلی بیشتر از این تولد شیک و پرزرق و برق برام ارزش داشت ...

نگاهم رو از چهره آروم بهرام که داشت خاطرم رو گوش می داد گرفتم و به بردیا دادم که با لبخند کمرنگی نگاهم می کرد ... نگاهش آروم بود و سپاسگذار ...

ایده تولد از بردیا بود ... درسته که اون روز ، حسابی سربه سرشون گذاشتم و اذیتشون کرده بودم ولی واقعیت این بود که اون بهترین تولدم بود و تا الان این رو بهش نگفته بودم ... لبخندی به بردیا زدم که با شنیدن صدایی به سمت صدا برگشتم ...

مردی حدودا ۳۰-۳۵ ساله خوش پوش و مرتب بود که داشت با بهرام و بردیا سلام و علیک می کرد ... وقتی که از صحبت با اونها فارق شد ، با نگاهش به من ، بهرام گفت :

- هیراد جان ، ایشون مهندس مجد هستن ... همکار و نامزد بردیا ...

با نگاه به من رو به مردی که هیراد معرفی کرده بود گفتم :

- ایشونم هیراد نجفی دوست من و معاون شرکتی که قراره باهاشون همکاری کنید ...

لبخندی به روش زدم و از آشنایی باهاش ابراز خوشحالی کردم کمی پیرامون شرکت و نوع کاری که می خواستن ، صحبت کردیم که با صدای دست زدن به سمت صدا برگشتم ... جمعیت قسمتی متمرکز تر شده بود و در حال دست زدن بودن ..

. با صدای هیراد نگاهم رو از جمعیت گرفتم :

- فکر کنم پانیذ اومده ... من برم بهش تبریک بگم ... یکم که خلوت شد ، میام تا معرفیتون کنم...

بردیا سری تکون داد چون گوشه ای ایستاده بودیم ، دقیق نمی تونستم ببینم چه خبره .. بی توجه به شلوغی به صحبت با بردیا و بهرام مشغول شدم...

صدای هیراد اومد و گفت :

- مهندس فرزین خواهش می کنم تشریف بیارید ... مهندس روشن خیلی مشتاقن که باهاتون آشنا بشن ...

با این حرفش بهرام چشمکی زد و گفت :

- خوب پس تا شما میرید برای مراسم معارفه ، یه خانم در بدو ورودم خیلی از من خوشش اومده بود ... برم یه سری بهش بزنم که خدایی نکرده بنده خدا از دستم نرنجه !!!

خنده ی من رو که دید ، در حالی که می رفت برگشت و گفت :

- بالاخره کاریه که از دستم برمیاد !!!

با راهنمایی دست هیراد ، به همراه بردیا راه افتادم ولی نمی دونم چی بود !! با هر قدمم همون حس عجیب که از بدو ورود توم شکل گرفته بود ، شدت می گرفت ...

کلافه خودم رو به بردیا نزدیک تر کردم .. در کمال ناباوری وقتی بهش نزدیک بودم ، آروم تر می شدم ... بیخیال همه چی دست راستم رو ، دور بازوش حلقه کردم و ناخداگاه آرامش به دلم سرازیر شد ...

نگاهی بهم انداخت و با لبخند راهش رو ادامه داد ... چه اشکالی داره ، خیر سرم به عنوان نامزدش به همه معرفی میشدم ...

با ایستادن هیراد نزدیک مردی که پشت به ما داشت با چند نفر صحبت می کرد ، متوقف شدیم ... حتی از پشت سر هم قد بلند و هیکل متناسبش توی اون لباس خوش دوخت ، حسابی به چشم می اومد...

با صدای هیراد مرد به سمت ما برگشت :

- مهندس روشن ، مهندس فرزین اینجا هستن ...

با این حرف ، مرد برگشت و به بردیا نگاه کرد ... دستش رو به سمت اون دراز کرد و گفت :

- مشتاق دیدار مهندس فرزین ، خیلی خوشبختم از آشناییتون ... واقعا متاسفم که این چند روز نتونستم شخصا خدمتون برسم !

بردیا، دست راستش که روی دست حلقه شده من به بازوش بود ، رو جدا کرد و به سمت دست مرد برد !!! با این خلاء داشتم به حس سقوطی فکر می کردم که هر لحظه داشت ترسناک تر میشد !!! با فشرده شدن دست بردیا با مرد ، حس کردم که محکم به یه سطح سفت و سخت برخورد کردم و بی اراده دستم از دور بازوی بردیا شل شد و افتاد نگاه ناباورم رو به مرد روبروم دوختم !!!

بعد از دست دادن به بردیا ، متوجه من که شبیه عروسک های کوکی ، که کوکشون تموم می شه و تو همون حالت میمونن ، داد !!!

انگار که با یه میخ طویله، محکم به زمین میخم کرده بودن ... نگاه متعجب و کنجکاوش رو ، روی خودم دیدم ... نشناخته بود !!

فکر کنم هیراد نگاهش رو به من حس کرد که رو به من گفت :

- ایشونم مهندس مجد هستن ... نامزد بردیای عزیز ...

به محض هضم جمله هیراد ، ابروهایش بالا رفت و با چشم های متعجب نگاهم کرد ... با شک و تردید دهن باز کرد و گفت :

- شادی !!! آره !!! شادی مجد واقعا خودتی !!!؟

آره ... بالاخره شناخت ... ولی من از همون موقع که چرخید شناختمش

مثل قدیم، در یک کلمه " جذاب " ... قد بلند و خوش استیل ... چشم و ابرو مشکی با دهان و بینی متناسب ... اصلا مگه می شد که فراموشش کنم ... این حس توم ، نسبت بهش اینقدر قوی بود که از وقتی پام رو تو این سالن لعنتی گذاشته بودم ، مثل یه حس مبهم داشت آزارم می داد !!

کوچک ترین توانایی نداشتم که حتی تکون کوچیکی به جسم و روح یخ زدم بدم ... با هزار زور و زحمت ، زیرلبی طوری که شک داشتم اصلا همچین حرفی از دهنم دراومده باشه زمزمه کردم :

- امیر !

ولی شنید ... اینو از برق چشمش و لبخند عمیق شده روی لبش میشد فهمید !!! بدون شک خودش بود ...

امیر امیر سعادت ... یا بهتره بگم " امیر سعادت روشن !"

دیگه موقعیتی که توش بودمو درک نمی کردم ... حتی درست نمی تونستم فکر کنم ... احتمالا مغزم هم مثل تک تک سلول های بدنم منجمد شده بود و توانایی فرمان دادن نداشت ... تنها چیزی که می دیدم مرد روبروم بود ...

خودش بود ... مردی که همیشه می خواستم حتی شده ، برای ۱ ثانیه بتونم دوباره ببینمش !!! ولی الان ... مطمئن نیستم از خواستم ...

الان تو این لحظه ... شاکیم از خدا !!! که چرا از بین این همه خواسته رنگارنگ باید این رو برآورده کنه !!! مگه نمیگن که همیشه خوبی بندش رو میخواد ! حالا من یه چیزی می خواستم ، ولی اون که می دونست توانایی هضم دیدنش رو ندارم ، چرا باهام رودرروش کرد ... اونم این شکلی
تو این لحظه فهمیدم که از همه چی شاکیم !

از زمان ... که همین الان باید مفهوم نسبی بودنش رو این طور زشت به رخم بکشه ... نمی فهمیدم که چقدر گذشته ... شاید ثانیه ای باشه ... ولی این زمان لعنتی برای من خیلی طولانی تر شده ... میلی ثانیه ها در حد ساعات ها کش اومدن و انگار من رو مجبور کردن که لبخند کش اومده روی لب مردی رو ببینم که شاید تا همین چندثانیه پیش آرزوم بود که فقط یه بار دیگه ببینمش ! ولی الان به معنای واقعی بهم ثابت شد که ، اشتباه ترین آرزوی ممکنم بود ... حتی اشتباه تر از انتخابش !!!

. نمی دونم چرا کسی متوجه حال خرابم نمی شد ... چرا نمی فهمیدن که من ساعت هاست شبیه یه تندیس یخی توی همین نقطه از زمین متوقف شدم

انگار با تکونی که خورد ، این بند لعنتی پاره شد ... از قید این زمان کش اومده راحت شدم راضی شد کمی اکسیژن به مغز تعطیل شدم برسه که زنده بمونم تا شاید شکنجه گرم بتونه از باقی شکنجه لذت بیشتری ببره !
نگاه درخشانش رو از چشم های یخیم گرفت و انگار با تکون دادن دست کسی رو صدا کرد ... ولی برای من هیچی مهم نبود ... فقط هجوم هجو تمام خاطرات خوب و وحشتناکی بود که از لحظه دیدنش به سرم سرازیر شده بود
خاطراتی که همیشه سعی در خفه کردنشون داشتم و فکر می کردم موفق شدم .. ولی انگار داشتن خودشون رو برای همچین روزی آماده می کردن که بتونن با یه ضربه کاری من رو نابود کنن و من چه کج خیال فکر می کردم که موفق شدم

با قرار گرفتن زنی توی قاب نگاهم و پیچیده شدن دست امیر دور کمر باریکش ، ضربه دوم وارد شد ...

زیبا و طناز .. قد بلند و باریک اندام ... سرشار از عشوه و دلبری .. چشمایی به رنگ دریا و صورتی عروسی با آرایشی که شاید برای صورت زیباش کمی تند بود ... با لباسی باز که جلوه گری اندامش رو صد چندان می کرد
خودش بود ... زن کابوس هام

صدایی توی ذهنم بهم پوزخند زد ... صدایی که بهم یادآوری کرد که برای ، تولد دوست دختر رئیس کادو خریدی ... یعنی برای زن روبروت دوباره صدای امیر توی گوشم زنگ زد ... موقعی که برای اولین بار این زن رو دیدم ...
پانی ! پانی عزیزش بود ... و چه جالب که هنوزم بود !!!

با صدای امیر ، گوش هام باز شدن ... و چه نافرمان شده بودن که توی شکنجه صاحبشون دست به دست دشمن داده بودن ...

- پانی جان ایشون مهندس فرزین هستن (بعد رو به بردیا گفت) ایشون هم پانی عشق همیشگیم ...

هه! عشق همیشگیش !!! شکنجه شروع شد ! برق چشم هاش رو به وضوح دیدم از همه اعضای بدنم شاکی بودم که با نافرمانی ازم ، کمر به نابودی من بسته بودن !!

- خیلی خوشبختم از آشناییتون ... تعریفتون رو از آنی زیاد شنیدم ..

و صدایی که جوابش رو داد ... صدایی آشنا و لای انگار از دور افتاده ترین مکان دنیا !

- باعث افتخاره خانم ... تولدتون هم تبریک میگم

لبخندش عمیق تر شد و از حلقه ی دست امیر خودش رو خلاص کرد و با عشوه گری پیش اومد ، از گوشه چشم دیدم که خیلی نرم یه دستش رو روی گردن بردیا گذاشت و با تمنایینه گونه اش رو بوسید ... هیچ عجله ای برای این کار نداشت و من نمی دونستم که چرا دارم احساس خفگی می کنم ... از این همه نزدیکی به اون و دور بودن از مرد کنار دستم که ای کاش اینقدر ازم دور نبود !!!

آروم خودش رو عقب کشید و با لبخندی گفت :

- خیلی ممنون از لطفتون ... و به جای اینکه دور شه از مردی که حس می کردم تنها وزنه تعادل منه ، مثل تمام این ثانیه های کش اومده که توی جنگ با من بودن ، بهم نشون داد که همدستشونه و کنار دست بردیا من رو نگاه کرد ...

بدون کوچک ترین تکونی به سرم ، از همون گوشه چشم نگاهش کردم ... زیبا بود ؟!! نه نبود ... از نظر من یه عفریته بود و شاید تنها کسی که چهره شیطانی شو ، بدون ماسک زیبا و فریبنده ظاهریش دیده بود ، من بودم با صدای نازک و دلفریبی گفت :

- امیر جان خانم رو معرفی نمی کنی ؟!!

کمی مکث کرد و با شک گفت : خیلی قیافشون آشناست ...

با این حرفش ، صدای خنده بلند امیر مثل سوهانی روی تمام سلسله جبار عصبی کشیده شد ... و من بدون هیچ قدرتی جلوی این کش اومدن ثانیه تنها عذاب می کشیدم ...

- توام نشناختی ؟!!

بعد دوباره به چشم هام خیره شد و گفت:

– هرچند وقتی من نشناختمش ، از تو که انتظاری نمیره !

نگاه کنجکاو رو که حرکت کرد و کنار امیر قرار گرفت رو دیدم ... حتی نگاه های کنجکاو بقیه رو هم حس کردم ولی چرا هیچ کدوم برای نجاتم از این وضعیت وحشتناک کاری انجام نمی دادن ...

سرش رو کمی کج کرد و با دقت بیشتری نگاهم کرد :

– قیافشون خیلی آشناست... قبلا دیدیمشون !!

امیر دستش رو دور کمرش حلقه کرد که باعث شد نگاهش رو از من بگیره و سوالی به چشم های امیر بده

امیر لبخندی زد و با اشاره چشم به من گفت :

– شادی ... شادی مجد (نگاهی بهم انداخت و ادامه داد) ۳-۴ سال پیش ... یادت اومد !!؟

پانید نگاه گنگش رو از چهره امیر گرفت و زوم کرد روی صورتش... و من! مثل یه موش آزمایشگاهی که از ترس گوشه ای در حال لرزیدن ، موندم تا بتونه به نتیجه مورد نظرش برسهبا بالا پریدن ابروهاش و گرد شدن چشم هاش به شکل تحقیرآمیزی بهم فهموند که شناخت ...زنی که خیلی راحت زندگیش رو نابود کرد شناخت !

با ادامه حرف امیر نگاه متعجبش رو از من گرفت و برق عجیبی توی چشم هاش نشست :

– و البته نامزد مهندس فرزین عزیز

تاریخ تکرار شده بود و من دوباره کم آورده بودم ... چرا فکر می کردم قوی و محکم شدم !!

چشم های شیطانیشو به صورت تم دوخت و با لبخندی که برای من از هرچیزی کریه تر بود گفت :

– واقعا خودتی؟! چقدر لاغر و خوشگل شدی؟! اصلا انتظار نداشتم این طوری و همچین جایی ببینمت !!

هه !! انتظار نداشت! شاید انتظار داشت من رو زیر خلوارها خاک ببینه یا گوشه یه تیمارستان بسته شده به تخت ... خوب شاید حق داشت الان که دارم فکر می کنم می بینم چگونه که من الان اینجا ...

صداش که مثل ملکه عذابم بود ، با مکث کوتاهی اومد که با اشاره به بردیا ادامه داد :

– نمی دونستم جناب فرزین که این همه آنی تعریفشون رو کرده بود نامزد دارن

نگاهش رو قفل نگاه بی جونم کرد و با لبخند گفت :

– واقعا که همیشه دست رو بهترین ها میداری ...

بهترین !! منظورش از بهترین کی بودامیر —!!! مگه من دست روی امیر گذاشته بودم ... بردیا !!! اصلا بردیا کی من می شد که بخوام روش دست بذارم ... اصلا این بردیا کجاست که من رو تنها گذاشته ...

با صدایی که شنیدم ، کور سوی امیدی توی سیاهی و ظلمات اطرافم برام بوجود اومد مثل اینکه بالاخره خدا من رو هم دید ... صدایی گرم و پر صلابت که از همون دفعه اولی که تلفنی باهاش صحبت کرده بودم ، پی به قدرت کلامش برده بودم ... حالا حتی شده کمی ، من رو به بودنش دل گرم می کرد ...

- شما شادی رو می شناسید ؟!!

امیر لبخندی زد و گفت :

- بله از قدیم ...

نگاه سوالی بردیا رو ، روی خودم حس کردم چه خوب که متوجه حضورم بود و حسش می کردم ... ولی صد حیف که حتی نمی تونستم ذره ای واکنش نشون بدم که اگه می تونستم ، التماسش می کردم که من رو از این محیط خفقان آور نجات بده از گوشه چشم اخم کمرنگی رو کنار نگاه سوالیش دیدم لعنتی چرا اخم می کنی ؟!! الان من به تنها چیزی که نیاز ندارم این اخم توئه ...

امیر که کاملاً از دیدن عجز من در حال لذت بود ، دستش رو توی جیبش کرد و ادامه داد :

- نمی دونم چقدر شادی در مورد گذشتش بهتون گفته ... ولی فکر کنم اینقدر در موردش می دونید ...

بعد از مکثی با لبخند نگاهم کرد و گفت:

- امیر سعادت هستم ... شوهر سابق شادی !

له شدن رو با تمام وجود حس کردم تا الان فکر می کردم که تونستم از تمام حوادث زندگیم چون سالم بدر ببرم و هنوزم محکم و استوار موندم ولی الان فهمیدم که همش توهّم و خوش خیالی من بوده و من به امید استوار موندن ، هیچکدوم از ترک های ریز و درشتی که سراسر وجودم رو پر کرده بود ندیدم و حالا با یه تلنگر کوچیک همش فرو ریخته و تبدیل به تلی از خاک شده !!!

دفعه سوممه که ابروهای بالا رفته و چشم های از تعجب گرد شده رو می بینم ... از این واکنش بیـــــــــزارم چرا بردیایی که تمام امیدم به اون بود هم مثل اون ها برخورد می کرد

ناامید خواستم نگاه درموندن رو ازش بگیرم که یه دفعه به خودش اومد و تو یه لحظه گرمای وصف نشدنی ای به جسم یخ زدم تزریق شد ... از این همه تضاد دمایی به خودم لرزیدم و منبع گرما رو توی دستم حس کردم حس کردم که ثانیه ها به حرکت دراومدن ، چون بدون معطلی دست دیگم هم توی این تنور داغ محصور شد و صدای نگران و نگاه ترسیده بردیایی که حالا از جاش تگون خورده بود و توی زاویه ی دیدم ، روبروم ایستاده بود رو دیدم

- شادی خوبی ؟!! چرا اینقدر یخی ؟!!

یخ تازه بردیا روح یخ زده ام رو که ، سرمای سیبری رو به سخره می گرفت رو نمی دیدولی حواس منم نه به جسم یخ زدم بود و نه به روح قندیل بستم! ... تمام توجه ام به دست هام بود که تو منبع گرمای بی نظیری محصور شده بودن و چه شیرین بود این گرما ، در کنار سرمای وجودم ...

با کمک دستاش ، حرکتیم داد و روی صندلی که اصلا نفهمیدم از کجا کنارم سبز شده بود ، نشوند و نگران نگاهم کرد...

صدای امیر رو که خیلی خونسرد ، هنوز سر جاش ایستاده بود رو شنیدم ...

- فکر می کنم شکه شده و فشارش افتاده ...

بعد حرکت پانید ، در حالی که لبخند موزیانه ای رو لبش بود... نگاه از من گرفت و دستش رو روی بازوی بردیا گذاشت و گفت :

- بهتره بیاین یکم آب قندبراش بیاریم ...

بردیا نگاه نامطمئنی بهم انداخت ... می خواستم بگم آب قند نمی خوام فقط می خوام که از این جا برمولی نفهمید ... با عجله از روی دو پا ، که روبروی من روی زمین نشسته بود بلند شد و با ول کردن دست هام به دنبال پانید ، قدم تند کرد ... ای کاش دست هام رو ول نمی کرد ... سرما با قدرت بیشتری بهم نفوذ کرد ... دلم می خواست دستام رو بلند می کردم و دستش رو می گرفتم و نمیذاشتم بره .. ای کاش این زبون لعنتی کار می کرد و جلوش رو می گرفت ...

با صدایی که شنیدم نگاهم از مسیر رفتنش گرفته شد :

- راستی تبریک می گم ... فکر نمی کردم که ازدواج کرده باشی ...

به مرد روبروم نگاهی انداختم ... لبخند کریه روی لبش من رو به اون روز نحس برد ... این لبخندی که بوی پیروزی می داد ، از هرچیزی برام آشناتر بود ..

خاطرات با سرعت هرچه تمام تر ، توی ذهنم پشت سر هم تکرار می شدن و قصد بی خیال شدن هم نداشتن ... انگار که داره از نمایش روبروش لذت می بره گفت :

- اون طور که فهمیدم چیزی در مورد زندگی عاشقونه قدیمت نمی دونه !!! (پوزخندی زد و ادامه داد) وگرنه نباید این قدر آقا منشانه رفتار می کرد ...

حس می کردم تو یه سیاهی مطلق گیر افتادم و به غیر از من و مرد روبروم هیچ کس این جا نیست ...

نگاهش رو که به طرفی به غیر از خودم دیدم ، کمی سرم رو چرخوندم ... با دیدن بردیا که با عجله داشت از ته سالن به سمتم می اومد ، لبخند کوچیکی که حتی خودمم درست حسش نکردم ، گوشه لبم نقش بست ...

امیر رو دیدم که نگاهش رو از بردیا گرفت و به سمتم اومد .. با نزدیک شدنش ، شدت سرما هم بیشتر شد ... ای کاش سر جاش می ایستاد !!! کمی نزدیک اومد و از کمر خم شد تا صورتش روبروی صورتم قرار بگیرد ... لحظه ای از گوشه ی چشم به مسیر اومدن بردیا نگاهی انداخت و بعد مستقیم به چشمم نگاه کرد و گفت :

- تو این مدت هیچ وقت حسرت نداشتنت رو نخوردم !!! ولی الان که می بینمت به بردیا حسودیم می شه ... خیلی خوشگل و خواستی شدی ...

کمی سرش رو کج کرد و گفت :

- الان دارم حسرت اینو می خوردم که چرا هیچوقت کامل با هم نبودیم و راستش رو میگم ، کاملاً وسوسه کردمی !!!

حتی دیگه نفسم بالا نمی اومد یه دفعه خودش رو عقب کشید و من رو توی بی اکسیژنی ول کرد ... حس خفگی این نوید رو بهم می داد که دارم از شر این زندگی نکبت خلاص می شم و بدون هیچ تقلایی خودم رو به دست های بی رحمش سپردم کی میگه که مرگ ترسناکه ؟!!!! برای منی که حکم آزادی رو داره ، از هر شیرینی شیرین تره !!!! اما با حس یه منبع عظیم از انرژی ، نفسم برگشت و نگاه دلگیرم رو به این منبع دادم که چرا نجاتم داد !!!

با نزدیک شدن بدنه شیشه ای و سرد لیوان به لبم و به زور بردیا ، چند قطره از اون مایع شیرین توی گلویم ریخته شد ... با نزدیک بودن بردیا و حس امنیت ، گرما بیشتر و بیشتر توی بدنم رخنه می کرد .. صدای نگران بهرام رو از نزدیکم شنیدم ... اون کی اومده بود ؟!!!!

- بردیا شادی چش شده ؟!!

نگاهی به صورت نگرانش انداختم ... پوزخندی به خودم زدم ... چرا بهش گفتم که " خودم رو آماده کرده بودم که آدمی که شیطان توش حلول کرده رو ببینم " در صورتی که من شیطان رو قبلاً دیده بودم ... شیطان دقیقاً جلوی روم ایستاده بود و با خونسردی تمام ، دست در جیب ، و برق اعصاب خورد کن چشماش و پوزخند مضحک کنار لبش داشت نگاهم می کرد ... چرا شیطان رو فراموش کرده بودم شیطانی که مشخصات کاملش رو می تونستم توی صفحه دوم شناسنامه پیدا کنم ...

بردیا: فکر کنم شکه شده و فشارش افتاده....

بعد نگاهی بهم انداخت و آرام گفت :

- شادی بهتری دختر ؟!! داری نصف عمرم می کنی !!!

نگرانم بود ... خودمم نگران خودم بودم که اگه یه کم دیگه اینجا بمونم حتماً سنگ کوب می کنم ... سعی کردم تمام انرژی رو جمع کنم و به زور لب هام رو تکیه دادم و تنها چیزی که ازش در اومد این بود :

- فقط بریم !

فکر کنم ، منتظر واکنش کوچیکی از من بود چون سریع از جاش پرید و رو به جمع گفت :

- ببخشید که مراسمتون هم بهم خورد ... بهتره ما بریم ...

صدای خونسرد و عادی امیر اومد که گفت : نه خواهش می کنم ...

و رو به من ادامه داد: حالا فرصت زیاد هست ... تو آینده بیشتر همدیگه رو می بینیم !!!

چرا باید بردیا ازشون معذرت خواهی می کرد ... اون ها تمام زندگی من رو بهم زده بودن حالا اون به خاطر یه تولد مسخره داشت ازشون عذرخواهی می کرد ..

بردیا رو دیدم که نزدیکم شد و خواست که بغلم کنه ... نه !! این همه خفت و ضعف کافی بود .. تا وقتی بردیا کنارم بود ، بهتر بودم و همین کافی بود که کمی قوی تر خودم رو نشون می دادم ... دست سستم که تازه می تونستم کمی تکونش بدم ، بالا اوردم و رو دست بردیا گذاشتم و قبل از اینکه بغلم کنه ، به هزار زور و زحمت سرپا شدم ..

نگاه نگرانش رو که دیدم ، گفتم:

- می تونم !

سری تکون داد و دست های ضعیفم رو گرفت و دور بازوی قوی و محکم خودش حلقه کرد و با دست دیگش ، دستم رو محکم گرفت و فشرد ... حالا بهتر بود ... هرچند می دونستم که همش یه قدرت کاذبه ، ولی از هیچی بهتر بود !!!

قدم اولم رو به زور برداشتم و بقیه مسیر رو بی توجه به آدام های گذشتم ، پشت سر گذاشتم ... به محض خروج از سالن ، تمام انرژی جمع شده تو بدنم تحلیل رفت و دیگه نتونستم مقاومت کنم ... شل شدم وبعد حس سقوط !!! ولی قبل از برخورد با زمین ، دست های قدرت مندی گرفتم و با یه حرکت خودم رو تو آغوشی با گرمای آشنا حس کردم ... قدم های تند شده و صدای دزدگیر و نشوندن روی صندلی ماشین و بعد رها شدنم !!! صدایی شنیدم که گفت :

- شما راه بیفتید ... منم با اون یکی ماشین میام... یه کلینیک همین نزدیکی ها هست ... فقط پشت سرم بیا ...

بعد صدای قدم هایی که تند شدن و بسته شدن در و استارت که زمزمه های آزادی برام بود با حرکت ماشین و دور شدن از اون فضا ، تازه تونستم نفس راحتی بکشم !

بعد از تزریق یه سرم و زدن یه آرام بخش مرخص شدم ... بی حال تکیه ام رو به صندلی ماشین دادم و توی خلاء فکری خودم غرق بودم و دست و پا می زدم ...

بهرام که به اصرار بردیا از همون کلینیک رفته بود و حالا ما داشتیم بر می گشتیم هتل ... تمام این مدت نه بردیا حرفی زده بود و نه من قدرت حرف زدن داشتم ... هر چی زمان بیشتری می گذشت و تازه می تونستم اتفاق های افتاده رو درک کنم ، سرمای وجودم جای خودش رو به یه گرمای آزار دهنده می داد

از دست خودم حرص می خوردم که چرا این قدر ضعیف بودم ... دقیقا مثل ۳-۴ سال پیش !!! دقیقا همون واکنش !!! حتی کلمه ای حرف از دهنم بیرون نیومد ! فقط نگاه کردم که چطور من رو له می کنن !!! کلافه و عصبانی داغ کرده بودم از این همه عدم تعادل دمایی عاصی شدم !!! نه اون سرمای سیبری وار رو درک می کردم ... نه این گرمای جهنم گونه !!! فکر کنم تمام سلول های بدنم از این همه تناقض دمایی در حال انفجار بودن !!!
کمی به بدنم تکیه دادم و صاف تر نشستم ... با واکنشم صدای بردیا اومد :

- بهتر شدی !!؟

فقط نگاهش کردم ... کلافه و خسته به نظر می اومد ... کروات شل شده ... دکمه های یقه باز شده و آستین های بالا زده و موهای آشفته هیچ شباهتی به مرد شیک پوش و مرتب ساعتی پیش نداشت ... چه حسی به مردی که کنارم بود داشتم ... اونم یه مرد بود !!! یه مرد از جنس امیر ! بی توجه به سوالش نگاهم رو به مسیر روبروم دادم
صدای کلافه اش اومد :

- شادی نمی خوای حرف بزنی !!؟ به خدا داری دیونم می کنی ...

تازه داره دیونه می شه !!! اما از من دیونه چه انتظاری داره !! از این که نمی تونستم از خودم یه واکنشی نشون بدم که بتونه این همه فشار روم رو تخلیه کنه کلافه بودم ... دلم می خواست مثل همیشه که دلم از یه چیز می گیره داد بزنم ... خودم رو به در و دیوار بکوبم تا شاید یکم تخلیه شم ... ولی این بی حسی اعصاب خورد کن ، نه تنها بهترم نمی کرد بلکه به طرز وحشتناکی ، ترسناک بود ...

بی توجه به سوال های نگران بردیا ، با دیدن یه سوپرمارکت گفتم :

- نگه دار !

صدای متعجبش رو شنیدم که گفت :

- چی !!؟

اما انگار همین یه نافرمانی کوچیک جلوی خواسته کوچیک ترم ، یه سوپاپ تخلیه شد برای این همه فشار ... با صدای بلند فریاد زدم :

- مگه نشنیدی چی گفتم ... گفتم نگه دار !!!

صدای فریادم ، با صدای شدید ترمز ماشین مخلوط شد ... بی توجه به صورت متعجب بردیا ، در ماشین رو باز کردم و خودم رو به سوپرمارکت رساندم ...

نفس عمیقی کشیدم و بعد از نشستن روی صندلی ، درب ماشین رو بستم ... بردیا کج نشسته بود و همین طور که تکیه اش رو به در ماشین داده بود من رو نگاه می کرد مثل اینکه قصد حرکت نداشت !!! بی خیال اون از کیسه ای که دستم بود ، بطری آبی که خریده بودم و رو درآوردم و نصف بطری رو به نفس سر کشیدم بطری رو که پایین آورده بودم به خاطر نفس کم آوردن ، نفس عمیقی کشیدم و به سرفه افتادم بی خیال سرفه هام ، کمی آب توی مشتم ریختم و روی صورتم پاشیدم چشم هام رو بستم و مشت آب بعدی ... با صورت خیس و بی توجه به قطره های آب که از صورتم راه باز کرده بودن و روی لباسم می ریختن ، به بردیا که ساکت نشسته بودم و تمام حرکات من رو زیر نظر داشت ، نگاه کردم و در بطری رو بستم و روی داشبورد پرت کردم نگاهم رو از چشم های ساکت ولی پر سوالش گرفتم و دوباره دستم رو توی کیسه کردم ...

نخی سیگار از پاکت درآوردم و جلوی چشم های متعجب بردیا آتش زدم ... پک اول و سوختن ریه هام و به سرفه افتادنم مصادف شد با شکست سکوت بردیا و بلند شدن صدای عصبانی اعتراض آمیزش :

- شادی این چیه دیگه ؟!!!

بی توجه به حرفش ، نگاهی به سیگار دستم کردم ... بالا اوردمش و جلوی چشم هام گرفتم ... خیلی وقت بود که نمی کشیدم ... ولی الان بهش نیاز دارم ... پک دومم روبه سیگار روشن دستم زدم و دودش رو با شدت بیرون دادم !!!

نگاهی به چشم های سرخ از عصبانیت بردیا انداختم و با آرامش اعصاب خرد کنی گفتم :

- اگه نمی خوای بری ، خودم برم !

جوابم صدای تیک آف و حرکت پرشتاب ماشین بود ... برام هیچی مهم نبود ... نه وضعیت خودم .. نه عصبانیت بردیا ... نه نگاه سوالیش ... نه هیچ چیز دیگه !!!

پک سوم رو به سیگارم زدم و با بستن چشم هام ، سرم رو به صندلی تکیه دادم و دود رو با فشار از ریه ام خارج کردم ...

به محض ورودم به اتاق ، توی آینه قدی گوشه اتاق ، چشمم به زن غریبه ای خورد که یه لحظه شناختمش !!! با اون لباس که لکه های آب روی رنگ روشنش حسابی توی ذوق می زدم و صورتی که آرایشش حسابی پخش شده بود ، شبیه شکست خورده ها بود ... پوزخندی به زن توی آینه زدم چرا فکر می کرد که موفقه ؟!!!

شاکای از سر وضعی که داشتیم ، به سمت کمد رفتیم و یه شلوار راحت و تی شرت آستین بلندی از توش کشیدیم بیرون !!! تمام مدت بردیا رو که قدم به قدمم همراه بود رو نادیده گرفته بودم و الانم بی توجه بهش ، زیپ لباسم رو باز کردم که صدایش بلند شد :

- ... شادی بگو می خوام لباس عوض کنی ...

ولی اینم برام مهم نبود ... نگاهی بهش انداختم که پشت به من ایستاده بود و دستش رو توی موهای پریشونش کرد ... سریع لباس هامو عوض کردم و اون لباس های مهمونی رو که در کمال تعجب هنوز دوستش داشتم! رو گوشه ای انداختم و خودم رو توی سرویس بهداشتی پرت کردم ...

شیرآب رو باز کردم و مشت آبی سرد به صورت داغ از عصبانیت زدم ... مشت بعدی و بعدی و بعدی !!! نگاهی به زن انداختم ... ناخداگاه خندم گرفت !!!

یه خنده هیستریک و عصبانی ... و مشت آب بعدی بود که روی صورتم پاشیده شد ...

نمی دونم چقدر بود که داشتم به خودم توی آینه نگاه می کردم ، که متوجه صدای بردیا شدم ... انگار که داشت با کسی حرف می زد ... کمی دقت کردم تا صدایش رو بهتر بشنوم :

- نمی دونم نیما ... ولی اونقدر داره ترسناک رفتار می کنه که حتی می ترسم یه حرف کوچیک بزنم !!!

-

- خودمم نمی دونم چی شد ؟!! همه چی اینقدر سریع اتفاق افتاد که هنوز خودم شکه ام !!

- ...

به کلمه سریع فکر کردم ... " همه چی اینقدر سریع اتفاق افتاد " ... پس چرا من حس می کردم که همه چی ساعت ها طول کشیده !!!

- فعلا که دکتر یه آرام بخش بهش زده ... ولی فکر نکنم اونم تاثیری داشته باشه ...

-

- اه ... حالا موقع کنفرانس رفتنه !!! ببین می تونی این دکتره رو پیدا کنی ؟!! تنها کسی که می دونه شادی چشه و می تونه کمکی کنه اونه ...

-

دنبال شهرزاد می گشت !!! ولی شهرزاد یک هفته ای می شد که برای یه کنفرانس علمی به بلژیک رفته بود !!! اصولا در چنین شرایطی دسترسی بهش غیرممکن می شد !!! خندم گرفت ! حتی توی این مورد خدا با من لج کرده بود...

- حالا ولش کن ... حواست باشه سحر چیزی نفهمه ...

-

- اصلا نمی شه باهاش حرفی زد ... وقتی نگاهش می کنم ، حس می کنم که تا حالا ندیدمش !!! انگار که آدم
روبروم رو نمی شناسم !!!

-

سرم رو کمی کج کردم و به زن توی آینه پوزخند زدم نه تنها خودم ، حتی بردیام تو رو نمی شناسه ! بی توجه
به حرف های بردیا ، عقب گرد کردم و از دست شویی بیرون اومدم ... بردیا به محض دیدن من مکالمه رو کوتاه و
خداحافظی کرد نگاهش کردم که به سمتم میومد .. شک و تردید از چهرش کاملا مشخص بود ...
گوشه پتو رو بالا زدم و زیر پتو خزیدم وقتی دید که قصد خوابیدن کردم ، منصرف شد کلافه نفسی کشید و
بدون حرف خودش رو روی کاناپه پرت کرد ...

هنوز بین خواب و بیداری بودم که ترسیده سیخ سرجام نشستم ... صورت هایی که می خندیدن و نزدیک می
شدن و از دیدن طعمشون سرشار از خوشی می شدن! ... کابوس دوباره شروع شده بود

سیگاری آتش زدم و از تخت پایین اومدم و سرگردون دور خودم چرخیدم صدای ترسیده بردیا اومد که صدام
کرد :

- شادی چیزی شده !!!؟ خوبی !!!؟

ای کاش می شد باهاش حرف بزnm و بگم که نه خوب نیستم !!! اصلا خوب نیستم ... ولی انگار به دهنم داغ گذاشته
بودن ! حس می کردم که هر لحظه دیوارها داره جلوتر میآد و هرآن ممکنه بینشون اسیرشم !!! بی هدف و فقط به
امید پیدا کردن کمی اکسیژن اضافی به سمت در خروج رفتم اما به در نرسیده ، دستم اسیر دست هایی شد و
مجبور به توقفم کرد :

- تو رو خدا یه کلام حرف بز ، بگو چته !!!؟

اما داشتم خفه می شدم ... حس می کردم هرآن ممکنه بین دیوار ها له شم ... خواستم دستم رو از دستش آزاد
کنم ... بالاخره گفتم :

- می خوام برم بیرون ... دارم خفه می شم !

نگاهی بهم انداخت آشفته گی از تمام اجزای بدنم معلوم بود ...

- وایسا با هم بریم ...

چقدر خوب بود که حرف میزد ... چون با هر حرفیش من تحریک می شدم که جلوش دربیام ... با حرص زور زدم که دستم رو آزاد کنم و بهش توپیدم :

- ولم کن ... گفتم می خوام برم بیرون ... می خوام تنها باشم !!!

انگار اونم فهمیده بود که سکوتش ، هیچ چیزی رو درست نمی کنه ... با صدای بلندی گفت :

- این موقع شب کجا می خوای تنها بری ؟!! همین که گفتم ... با هم می ریم ... کاری بهت ندارم !

چقدر صدای فریادش محکم بود ... و من به یه چیز محکم نیاز داشتم تا بتونم بهش تیکه بدم..

دست از تقلا کردن کشیدم ... وقتی دید که آروم شدم ، دستم رو آروم تر گرفت و من رو بیرون برد ...

روی شن های ساحل نشسته بودم به دریای آروم روبروم خیره شدم... پک محکمی به سیگار زدم و دودش رو با مکث بیرون فرستادم ... حتی حسابش از دستم در اومده بود که چندمین نخه !!! به موج ها که آروم خودشون رو به ساحل می رسوندن نگاه کردم ... این ها هم مثل الان من ، آروم بودن ... ولی آیا آرامش این ها هم آرامش قبل از طوفان بود ؟ !!!

صدای بردیا رو از کنارم شنیدم که گفت :

- این ساحل رو خیلی دوست دارم خلوته ... هر وقت که اینجا ، حتما میام اینجا ...

نگاهش کردم که حسابی توی فکر بود و به دریا نگاه می کرد .. پک دیگه ای به سیگار زدم که صدای اعتراض بلند شد :

- بسه ترو خدا می دونی چندمیه ؟ !!!

نگاه خالی از هر حسیمو به چشماش دوختم و گفتم :

- به خودم مربوطه !!!

این آرامش عجیب نه تنها خودم ، بلکه بردیا رو هم ترسونده بود ! تردید رو توی چشماش دیدم ، ولی بالاخره دهن باز کرد ...

- یعنی چی به خودم مربوطه ... از سرشب دارم سخته می کنم چرا حرف نمی زنی بفهمم چه مرگته !!!

چی رو می خواست بدونه ... چیزی که خودمم نمی دونستم !!! کلافه پک دیگه ای زدم و گفتم :

- نمی دونم !

انگار هرچی آرامش من بیشتر می شد ، عصبی تر می شد ... با صدایی که رگه های عصبانیت کاملا توش معلوم بود گفت :

- یعنی چی که نمی دونم اون مرد ! یعنی اون مرد رو اینقدر دوست داشتی که حالا به این روز افتادی ؟!!

همین جرقه برای انفجار من کافی بود چی از من دیده بود که فکر می کرد از دوست داشتنش که به این روز افتادم ... در کسری از ثانیه ، تمام آرامش و بیخیالیم جای خودش رو به نفرت عجیبی که به شدت جای خالیشو حس می کردم داد ... مثل این بود تمام مدت وجودم رو گاز اشباع کرده و با همین جرقه منفجر شدم ...

عصبانی رو بهش گفتم :

- اصلا تو چی می دونی که اینجا نشستی و داری برای خودت حکم می دی ؟!!!

انگار اونم منتظر همین واکنش از طرف من بود چون با عصبانیتی که هر لحظه بیشتر می شد ، بلند شد و فریاد کشید :

- آره ... من هیچی از تو نمی دونم !!! اصلا کی هست که از تو چیزی بدونه ... اینقدر ازت نمی دونم که اونجا باید مثل یه مترسک وایسم و بهت زده ی واکنش عجیب بشم !!!... حتی به اندازه یه دوست هم چیزی ازت نمی دونم و مجبورم مثل یه احمق با تعجب ، به مردی که خودش رو همسر سابق مثلا نامزدم معرفی می کنه نگاه کنم اینقدر چیزی نمی دونم که حتی نمی تونم واکنشی به اون نگاه هرز روت نشون بدم ... اون قدر گنگی برام که نمی دونستم با مردی که داشت با آرامش نابود شدنت رو نگاه می کرد چه برخوردی کنم !!! اون قدر که امشب واقعا حس یه عروسک خیمه شب بازی احمق بهم دست داد !!!

به صورت عصبانیش نگاه کردم ... حتی اونم متوجه نگاه امیر شده بود حتی اونم له شدن من رو دیده بود ...

عصبانی بلند شدم و گفتم :

- مثلا چی می خوای بدونی ؟!! اصلا برای چی می خوای بدونی ؟!!!

فریاد کشید و گفت :

- هر چیزی ... هر چیزی که کمک کنه بفهمم بفهمم که چطور میشه آدمی که من اینطور شناختم ، یه زمانی زن آدمی مثل اون مرد باشه که حتی نگاهش، حال من رو که مرد ام بد می کرد ... یه چیزی بگو که بفهمم کسی که من می شناسم ، به زنی که چشمش هر جایی بودن رو فریاد می کشید و با هر حرکتش این رو به همه القا می کرد ، حسودی نمی کنه !!!

خندیدم ... عصبی ... هیستریک !!! به چی فکر می کرد که من عاشق امیرم !!! که به پانیذ حسودیم می شه !!!

خندم رو که دید ، نزدیکم شد و بازو هامو با دست های قدرت مندش فشرد و با تکیه محکمی گفت :

- چیه ؟! چرا میخندی ؟! داری منم دیونه می کنی ؟! زبون باز کن و بگو که اینی نیستی که من فکر می کنم !

خندم قطع شد و خیره شدم تو چشماش من چی بودم؟! اصلا چیزی بودم؟! عصبانیت سراسر وجودم رو پر کرد و توی صورتش غریدم ...

- می خوای چی رو بدونی؟! اینکه من کی؟! می خوای بفهمی که چیم؟! خنده ای کردم و گفتم:

- می خوای بفهمی که من چقدر بدتر از چیزیم که فکر می کنی؟! می خوای بفهمی که چقدر حقیر و بدبختم!!! نگاه ناباور و ترسیدش رو دیدم ... دست هاش شل شد هه! باور کرده بود! هرچند باور این موضوع خیلی بهتر از فهمیدن واقعیت بود!!! ای کاش خودمم می تونستم همین رو باور کنم! با حرکتی خودم رو از دست هاش جدا کردم و به آب زدم ...

موج های کوچیک و بزرگ تا زانوهایم رو خیس کرده بودن ... عصبی بودم... از خودم.. از دنیا ... پام رو بلند کردم و محکم ضربه ای به آب زدم!! آب با ضرب بلند شد و به اطراف پخش شد و با پخش شدنش حس سرباز کردن زخمی کهنه توی روحم، سراسر وجودم رو در برگرفت ... درد داشت ولی آرام بخش بود ...

ضربه دوم رو زدم و آب با شدت بیشتری پرتاب شد ... ضربه سوم با فریاد بلندی که از حنجره ام خارج شد مخلوط شد و عجز و ناتوانیم رو فریاد زد ... مثل همیشه شکستم و فرود اومدم ... ولی توی آب و اینبار امواج دریا بود که با رفت و برگشتش دست نوازش به روح زخمیم می کشید ... فریادم رو به سر آب کشیدم که دردم رو بتونه توی دل پهناورش حل کنه ...

با شنیدن صدای تق تق به پشت سرم نگاه کردم ... بردیا رو دیدم که با ابروهای گره خورده و داغون روی شن ها نشسته و چشم به من دوخته ... به سیگار روشن روی لبش پکی زد که با صدای سرفش همراه شد ... اونم امشب تحریم هاشو شکست!

به جسم سنگین شدم، تکونی دادم و خودم رو از آب جدا کردم .. نزدیک بردیا نشستم و به مسیر نگاهش چشم دوختم ... به سیاهی بی کران! مثل زندگی من!!

سیگاری روشن کردم و بعد از بیرون دادن دود غلیظش توی اون سیاهی، با صدای لرزون گفتم:

- ترم آخر دانشگاه بودم که برای اولین بار دیدمش!

از گوشه ی چشم، سرش رو که کامل به سمتم برگشته بود دیدم ... مکثی کردم ... چرا بعد از این همه سال زبون باز کردم؟! شاید دیگه وقتشه!

حالا که این دمل چرکی سرباز کرده و بوی تعفش بلند شده وقتشه

دیگه جلوی بردیا چیزی برای از دست دادن نداشتم !!! با گفتن همین یه جمله حس کردم که کلی بار از روی دوشم برداشته شده .. مثل یه روزنه امید! هرچند که هنوزم یه چیزی توم داشت مقاومت می کرد ولی شاید وقتش بود که طلسم شکسته بشه ... بی خیال صدای درونم شدم ... نفس سنگینم رو بیرون دادم و ادامه دادم: ...

- روز جمعه بود و با همکلاسیام قرار کوه داشتیم ... مامان کلی غر زد و گفت که کار داره و بمونم خونه ! ولی من لجباز ، با کلی زبون بازی و خواهش راضیش کردم و از خونه زدم بیرون ... سال آخر بودیم و می خواستم تا می تونم وقتم رو با دوستانم بگذرونم توی راه ماشینمون خراب شد ... ولی بازم نمی خواستم که بیخیال رفتن بشم ... ای کاش که می شدم ... همیشه با خودم فکر می کنم که تمام کائنات دست به دست هم داده بودن که اون روز من پام به اون کوه باز نشه ! ولی من با سرتقی تمام روبروی همه شون قد علم کردم و حالا باید تا آخر عمرم چوب همین حرف گوش نکنیم رو بخورم !!!

....

هرچند که هنوزم یه چیزی توم داشت مقاومت می کرد ولی شاید وقتش بود که طلسم شکسته بشه ... بی خیال صدای درونم شدم ... نفس سنگینم رو بیرون دادم و ادامه دادم :

- روز جمعه بود و با همکلاسیام قرار کوه داشتیم ... مامان کلی غر زد و گفت که کار داره و بمونم خونه ! ولی من لجباز ، با کلی زبون بازی و خواهش راضیش کردم و از خونه زدم بیرون ... سال آخر بودیم و می خواستم تا می تونم وقتم رو با دوستانم بگذرونم توی راه ماشینمون خراب شد ... ولی بازم نمی خواستم که بیخیال رفتن بشم ... ای کاش که می شدم ... همیشه با خودم فکر می کنم که تمام کائنات دست به دست هم داده بودن که اون روز من پام به اون کوه باز نشه ! ولی من با سرتقی تمام روبروی همه شون قد علم کردم و حالا باید تا آخر عمرم چوب همین حرف گوش نکنیم رو بخورم !!!

- اون روز تعدادمون خیلی زیاد بود ... خیلی از بچه ها ، با یه سری از دوستاشون اومده بودن !! (مکثی کردم و با یادآوری اون روز گفتم) یکی از همین افراد ، امیر بود ...

نفس عمیقی کشیدم و از یادآوری گذشته لبخند کم جونی روی لبم سبز شد ... ادامه دادم :

- می دونی ... این چند روز که اینجا بودیم ، کلی یاد قدیمام افتادم ... اون موقع ها سرشار از انرژی بودم ... شاد ، رها ، بی خیال ... آدم به جوشی بودم به خاطر همین ، با همه شوخی و خنده داشتم ... ولی با این حال هیچ کس جرئت نزدیک شدن بیش از اندازه و شوخی های نامتعارف باهام رو نداشت ... همه می دونستن که تا وقتی که حدشون رو نگه دارن ، پایه خوبی براشون هستم ... اون روز جو خیلی صمیمی نبود ... بیشتر به خاطر آدم های تازه وارد بهش بود ... اما بیشتر از همه ، نگاه ها و رفتارهای پسری که از وقتی دیدمش حسابی تو چشم بود برام گنگ بود ... شاید یه جورایی معذب بودم ... به نصفه های راه نرسیده بودیم که کسی رو کنار خودم حس کردم ...

برگشتم و همون پسر تازه وارد رو دیدم مثل الانش جذاب بود !! از اون تیپ آدم هایی که دخترها آویزونش بودن ... پولداری از سرو کلش میبارید .. غرور و اعتماد به نفس از تک تک کاراش معلوم بود ... می تونم بگم که امکان نداشت ، دختری رد بشه و نیم نگاهی بهش ندازه !!! ولی از نظر من یه غریبه بود که فقط تو لحظه ی اول جلب توجه می کنه ... منی که آدم راحتی بودم کنارش حس ناراحتی می کردم ... شاید به خاطر رفتارش و تعداد دخترهایی که از لحظه ی اومدن آویزونش بودن بود !!! بی خیال حضورش به مسیر حرکتیم ادامه دادم ...

بعد از کمی هم مسیر بودن صداس رو شنیدم :

- چقدر ساکتید ؟!! هنوز خیلی راه مونده که انرژی تون تموم شده !!

متعجب بودم ... چه دلیلی داشت که باهام حرف بزنه و چه جالب که صمیمی بود !

- کی گفته که انرژیتم تموم شده ؟!!!!

- پس چرا چیزی نمی گید تا چند دقیقه پیش که حسابی داشتید شلوغ می کردید !

اون موقع خیلی دلم می خواست یه " به تو چه! " بهش بگم ... می بینی که بعضی وقت ها نسبت به بعضی ها حس خوبی نداری !! دقیقا از همون مواقع بود ... ولی فقط نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم :

- وقتی که حرفی نباشه ، پس دلیلی برای حرف زدن نمی بینم !

حتی با اون که ندیدمش، لبخندش رو حس کردم که گفت :

- از وقتی راه افتادیم حواسم بهتون بود ... خیلی ازتون خوشم اومده ! اخلاق خاصی دارید ... آدم ناخداگاه جذبتون می شه !

متعجب نگاهش کردم و گفتم : خیلی ممنون (و درحالی که به فاصله ی کم خودمون نگاهی انداختم گفتم) بهتره یه ذره نسبت به این قدرت جاذبه مقاومت نشون بدید !!!

با این حرفم فاصله ام رو باهاش بیشتر کردم که باعث خندش شد ... خودش رو بهم رسوند و گفت :

- همین متفاوت بودنونه که جالبه ... خیلی کم پیش اومده که توی جمعی باشم و نگاه ها رو خودم نبینم ! ولی از اون موقع ، به غیر از همون بار اول ، هیچ توجهی بهم نکردی ... (خنده ای کرد و گفت) عادت ندارم اینقدر از طرف یه دختر بی محلی ببینم ... حتی شده با نگاهشون تعقیبم می کنن !!!

خودشیفتگی بزرگترین عیبش بود... از حرفش خندم گرفت ... درسته که جذاب بود ولی برای من اونقدر نبود که بخوام شخصیتم و زیرپام بذارم و زوم کنم روش ! خنده ای کردم و سری براش تکون دادم و گفتم :

- خوبه ... چه دقیق !!!

- اوهوم ! امیر سعادت (نگاهم رو که دید ، به خودش اشاره کرد و گفت) اسممه !! حالا که با من آشنا شدید ، کنجکاوم نظرتون رو در موردم بدونم ؟!!!

نمی دونم چرا؟ ولی هرکاری می کردم حتی نمی تونستم به زبون ازش تعریف کنم .. انگار که فقط منتظر تعریف و تمجید بود ... به خاطر همین گفتم :

- اگه صادق باشم ، باید بگم از نظر ظاهری جذاب ... ولی به شدت خودشیفته !!! خودتون رو خیلی دست بالا می گیرد که شاید به خاطر قیافه و وضعیت مالیتون باشه ...
روبروش ایستادم و گفتم :

- ولی از نظر من مهم ترین چیزی که باید داشته باشید رو ندارید ! اونم انستـــــانیتـــــه !!! توی این ۱ ساعت دیدم که چطور با آدم های اطرافتون برخورد می کنید .. حتی آدم های که باهاشون اومدید گردش ... انگار نوکراتونن ... به دخترا مثل یه بازیچه نگاه می کنید ، به چشم یه عروسک! و از اینکه آویزونتون لذت می برید ... تا همین جا فکر کنم ۱۰ تاشون رو عوض کردید ... زندگی براتون مثل یه تفریح می مونه که آدم ها نقش وسایل های سرگرمیشو براتون بازی می کنن !
مکثی کردم و در حالی که به چشم هاش زل میزدم گفتم :

- می بینید که برخلاف تصورتون اونقدر وحشتناک بودین که به چشمم بیاین ! در ضمن بر اساس همین شناخت اجمالی باید بهتون بگم که همچین آدمی به هیچ عنوان برای من جذابیتی نداره که حتی بخوام باهاش هم مسیر بشم ...

بعدش در مقابل چشم های خشمگین و متعجبش راهم رو کشیدم و رفتم صدای خنده ی عده ای رو شنیدم ولی بیخیال همه چی رفتم .. اون روز دیگه طرف من نیومد ولی نگاه های سنگینش رو خوب حس می کردم ... بعضی از دخترها به حال غبطه می خوردن که این شاهزاده سوار بر اسب اومده سمتم و باهام هم کلام شده و من چرا اون طوری باهاش حرف زدم ... واقعا برای همشون متاسف بودم برای این طرز تفکرشون !

برام جالب بود که اینقدر جو اون روز من و امیر سنگین بود که حتی پسرهام با شوخی و خنده تیکه مینداختن ! ولی من بی اهمیت از کنار همه این ها گذشتم و به این فکر می کردم که دیگه این آدم رو قرار نیست ببینم ... ولی اشتباه فکر می کردم !!!

بر خلاف انتظارم توی جمع هامون پیداش شد ... اصلا نفهمیدم از کجا ، ولی کاملا معلوم بود به قصد نزدیکی به من اومده ! جالب بود که با حرف های اون روزم و با اون شخصیتی که داشت فکر می کردم که اصلا طرف من پیداش نشه ! ولی کاملا برعکس بود ... همه جا بود .. حرف می زد ... اظهار نظر می کرد ! خیلی زود تبدیل به یه پایه توی جمع شد و من اصلا نفهمیدم برای چی ؟!!! چون بازم برام مهم نبود و سعی می کردم سرم به کار و پایان نامه خودم گرم باشه ...

اون روز رو یادم نمی ره ... به پیشنهاد بچه ها ، ۲ ساعتی که بین کلاس داشتیم رو به کافی شاپ نزدیک دانشگاه رفتیم .. یه جورایی پاتوقمون بود ... در کمال تعجب نیم ساعت بعد پیداش شد !!! من مونده بودم اصلا این به ما چیکار داره!!! یه سری از دخترا که حسابی با دیدنش ذوق می کردن و دوست داشتن که توی جمع باشه و پسرا هم از اینکه با همچین آدم مثلا باحال و شاخی بگردن حسابی خریف بودن !!! به خاطر پایان نامم از وقتی که اومده بودم ، روی میز تکی نشستم و حسابی سرم توی لپ تاچم بود که با حس نشستن کسی کنارم ، سرم رو بالا اوردم ... فکر کنم تعجب رو تو نگاهم خوند که لبخندی زد و گفت :

- احوال خانم فراری ؟!!!! اصلا تحویل نمی گیری ؟!!!

- چرا اون وقت ؟!!!

- فکر کنم حالا دیگه با هم دوست باشیم !!!

- اون وقت چطور ؟!!!

خنده ای کرد و گفت : تو به جز این چندتا کلمه ، حرف دیگه ای بلد نیستی !!!

شونه بالا انداختم و خواستم کارم رو ادامه بدم ، که نداشت و گفت :

- بابا ۲ دقیقه بی خیال اون لپ تاچ شو ... ببین چیزایی که اون روز گفتی ! شاید خیلی هاش درست باشه شاید تا حالا کسی نبوده که این حرف ها رو بهم بزنه !! یا شایدم زده بودن ولی خوب ، من گوش نداده بودم !!! ولی حرف های اون روزت باعث شد که به خیلی چیزا فکر کنم ... این اصلا با شخصیت من جور نیست ! ولی نمی تونم از تو بگذرم ... ازت خوشم میاد ... دوست دارم بیشتر باهم آشنا بشیم ... می خوام رسما بهت پیشنهاد دوستی بدم !!!! فکر کنم چشمام اندازه توپ بینگ پونگ گرد شده بود... نمی دونم چقدر تو اون حالت زیاد مونده بودم که با تکون دستش جلوی صورتم ، چشمام به حالت عادی برگشت و بعد از چند دقیقه جای خودش رو به خنده داد !!! با خنده رو کردم بهش و گفتم :

- خیلی جالب بود !!!

تک خنده ای کردم و گفتم: فکر کنم هنوز من رو نشناختی ؟!!! چون اگه به خودت زحمت می دادی و از ۲ نفر در مورد من پرسیدی خیلی راحت می فهمیدی که من به هیچ عنوان اهل دوستی با کسی نیستم !!! با پوزخندی به چشمش نگاه کردم و گفتم :

- بفرضم که بخوام قوانین خودم رو بشکنم و با کسی دوست بشم ! فکر کنم توجیهت کردم که من از تیپ آدم هایی مثل تو خوشم نمیاد ...

جالب اینجا بود که بر خلاف سری قبل اصلا نگاهش عصبانی و متعجب نشد .. لبخندی گوشه لبش نشست ! با همون لبخند گفت :

- اتفاقا خیلی خوب شناختمت ... یه سری ها می گن با وجود نزدیک بودن ، دست نیافتنی هستی ! منم دنبال دست نیافتنی هام !! حالا که پیداش کردم ، مطمئن باش به همین راحتی ازش نمی گذرم حتی اگه لازم باشه برای بدست آوردنش خودم رو تغییر بدم ، می دم ...

بلند شد که بره ، ولی قبل از رفتنش برگشت و با لبخند عجیبی توی چشم هام نگاه کرد و گفت :

- بهتره که یکم بیشتر در مورد من بدونی !! من اگه بخوام به چیزی برسم ، مطمئن باش تا نرسم دست بردار نیستم !!!

همون موقع یه جوری شدم ... یه حس عجیب و گنگ !!! لرزیدن دل نبود ... چون قبلا تجربش رو داشتم و می دونستم از اون نوع نیست ... شاید یه جور ترس بود !!! ولی همون اول کاری به حسم خندیدم و ازش گذشتم که ای کاش یکم بهش بها می دادم ! ای کاش میذاشتم خودش رو بیشتر نشون بده ! ولی اونقدر مغرور و از خود مطمئن بودم که فکر می کردم که این پسر الان یه هذیونی گفته ... بذار چند روز خوش باشه ... ولی با این سهل انگاریم شمارش معکوس رو برای خودم شروع کردم

نگاهی به بردیا انداختم که ساکت ، به دقت داشت بهم گوش می داد ... گذشته !! این گذشته ای بود که خیلی ها در موردش می دونستن و شاید هنوزم خیلی ها با یادآوریش حسرت می خوردن ...

نگاهی به فیلتر های خاموش کنار پام انداختم ! با نگاهم شروع کردم به شمردن ... یک .. دو .. سه ... و ... چقدر خوشحالم که به اندازه ی تمام این فیلترها ، از روزهای زندگیم کم شده و من می تونم کمتر زندگی کنم ... پوزخندی زدم و یه روز دیگه از عمرم رو به آتش کشیدم و با مکث دودش رو به دل سیاه شب فرستادم ...

- فکر می کردم که تا چند وقت قراره این پسره رو مثل کنه، هرجایی که هستم تحمل کنم ! ولی در مقابل امیر تمام حساب هام بهم می ریخت !! کمتر بود .. ولی از دور همیشه بود .. ناخداگاه با حرف های اون روزش حساس شده بودم ... به رفتارش ، به کاراش ... همش منتظر یه عکس العمل از طرفش بودم ... به خاطر همین از دور شاهد خیلی از تغییراتش بودم ...

کمی سنگین تر رفتار می کرد ... بجای حرف میزد ... کمی با آدم های اطرافش بهتر رفتار می کرد و واکنش من پوزخندی بود و فکر به این که مثل این بچه های ۴ ساله که قصد جلب توجه رو دارن ، داره رفتار می کنه ولی بدون اینکه من بفهمم ، نرم نرم داشت بهم نزدیک می شد ... از کجا نمی دونم ، ولی شماره تلفنم پیدا کرده بود ... ولی مزاحمت زیادی برام نداشت ... گاهی اس ام اس .. گاهی صحبت های کوتاه اینقدر آروم پیش اومد که نفهمیدم که چطور شد که حساسیت هام نسبت بهش کم شده!! از بحث هایی که پیش می کشید می فهمید که از

چه چیزایی از شخصیتش بدم میاد چه رفتارهاییش به نظر زشت و زننده است ... حتی نظر من در مورد خیلی چیزا چیه !!!

فارق التحصیل شدم ... با وجود اینکه رابطم با بچه ها کمتر شده بود ولی حضور پررنگ و آروم امیر کاملاً مشخص بود

نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم :

... خنده های یواشکی دختر ها ... نگاه های حسرت زدشون!! شوخی خرکی های دوستانم و سربه سر گذاشتن هاشون در مورد امیر ... حرف های پسر ها و دمت گرم گفتن هاشون که چطور قاپ همچین پسری رو دزدیدم و تونستم رام خودم کنم همه و همه حرف هایی بود که توی اون مدت می شنیدم ...

نگاهم رو به نگاه منتظر بردیا انداختم و ادامه دادم :

- منم آدم بودم ... از سنگ که نبودم! احساس داشتم .. حرف های بقیه کم روی ذهنم تاثیر نداشت از طرفی اینقدر آروم همه چی اتفاق افتاد و امیر اون قدر سعی در عوض کردن خودش داشت که انگار امیر روز اول برام حسابی کم رنگ شده بود ... حدود ۱۰ ماهی از آشناییم باهاش می گذشت .. دیگه امیر اون امیر اول نبود برق چشمش ، نوع نگاهش ... رفتار و برخوردش ... لباس پوشیدن و عادت هاش ... خیلی ها تغییر کرده بود و وقتی با روز اولش مقایسه اش می کردی این تغییرات به شدت جلب توجه می کرد ...

نگاهم رو از چشم های بردیا گرفتم و به سیاهی شب دادم و گفتم :

- یه شب بابام اومد و بهم گفت " کسی به اسم امیر سعادت می شناسم ؟!! " متعجب فقط نگاهش کردم! مونده بودم اون امیر رو از کجا می شناسه ؟!! رابطه ام با امیر در حدی خصوصی نبود که بخوام به خانوادم در موردش چیزی بگم! اما حالا مونده بودم بابا از کجا امیر رو می شناسه! وقتی ازش پرسیدم اتفاقی افتاده ؟! از حرفی که زد ، نزدیک بود فکم به زمین بچسبه!!!! امیر اومده بود و من رو از بابام خواستگاری کرده بود!!!!!! و جالب تر ، این بود که خودش خیلی از چیزها رو براش تعریف کرده بود ... اینکه چطور آدمی بوده ... اینکه دیدن من و حرف هایی که من بهش زدم ، براش مثل یه تلنگر بوده ... اینکه سعی کرده تغییر کنه و آدم بهتری بشه ... این که به این نتیجه رسیده که به من علاقه منده !! و با شناختی که از من داشته ، بهتر دیده که حتماً از طرف خانواده ام و خیلی رسمی وارد بشه ...

مونده بودم که چی شده ... درسته بهش رو نمی دادم ولی اونم اونقدر روابطش با من کنترل شده بود ، که بیشتر فکر می کردم که فقط با هم دوستیم .. مثل خیلی از همکلاسیام! حالا با یه سری تفاوت ها... ولی درخواست ازدواج! اونم مستقیماً از پدرم ، بدون اینکه بهم چیزی بگه برام عجیب بود... خودش می گفت که توی این مدت که شناختم ، بهم علاقمند شده و ازم یه فرصت می خواد تا بتونه علاقه اش رو بهم ثابت کنه ... اما خودم! حتی نمی دونستم که می تونم با همچین آدمی و چنین گذشته ای کنار بیام یا نه ؟!! ازدواج از نظر من اصلاً شوخی بردار نبود

که بخوام براش تصمیم احساسی بگیرم ... اما اون کار خودش رو کرد ... همون طور که نفهمیدم چطور بهم نزدیک شد ، نفهمیدم که چطور خودش رو به خانوادم نزدیک تر کرد و خیلی زود ، نه تنها خانواده خودم ، بلکه بیشتر فامیل هم از وجود همچین خواستگار سمجی با این شرایط ایده آل باخبر شدن ...

بردیا همچنان ساکت داشت گوش می داد ... عصبی بودم از حماقت های زندگیم ... اینکه فکر می کردم که احساسی تصمیم نمی گیرم و تصمیم هام بر اساس فکرها!!! اما واقعیت این بود که خیلی چیزها منطقم رو تحت تاثیر قرار داده بود و بر اساس احساسم برای خودم دلایل قانع کننده درست کرده بودم ...

از یادآوری اون روزها پوزخندی زدم و حرصی گفتم :

- تصور کن اون امیری که امشب دیدی ، با پدر من مسجد هم می رفت ... با مادرم با احترام برخورد می کرد ... با برادرم دوست شده بود و مسافرت می رفت ... حتی ۱۳ بدر اون سال هم با اقوام ما گذروند !!! دوست هام کم بودن ، حرف های آشناهام شروع شد ..

" خدا شانس بده ! " ...

" ماشالا پسر یه تیکه جواهره " ...

" دختر دست دست کردن نداره ! " ...

هیچ وقت خانوادم اصراری نکردن ، فقط بعد از مدتی یک بار نظر موافق خودشون در مورد امیر رو اعلام کردن و همین !!! تصمیم رو بر عهده خودم گذاشتن ...

اما چیزی که باعث شد تمام مقاومت هام بشکنه حرفی بود که خودش زد :

- " ببین درسته که من به خاطر تو عوض شدم ، ولی از چیزی که تبدیل شدم اصلا احساس نارضایتی نمی کنم و همیشه ممنونتم ... بیشتر از قبل دوستت دارم ولی نمی تونم که اجبار به انجام کاریت کنم ! تصمیم با خودته که ببینی می تونی بهم یه فرصت برای یه زندگی بهتر بدی یا نه !!! " ...

مکت کردم و در فکر فرو رفتم ... به گذشته و اتفاق هایی که باعث انتخابم شد ... نفسی تازه کردم و ادامه دادم :

- درسته که اون به خاطر من عوض شده بود ، ولی می گفت که این امیر جدید رو دوست داره و من همیشه پیش خودم احساس خوشحالی و غرور می کردم که تونستم باعث عوض شدن آدمی بشم ... ولی چه ساده بودم که فکر می کردم که آدمی که ذاتش خرابه ، توانایی عوض شدن داره!

احساسم بود که شروع به توجیه کردن منطقم کرد ...

" من که اینقدر ادعا دارم چرا نمیتونم یه فرصت دوباره بدم " ...

" حداقل اون تمام شیطونی هاشو کرده و در موردش می دونم بهتر از آدمیه که شاید اصلا شناسمش " ...

"از مهران که می شناختمش چه خیری دیدم! ولی اون به خاطر من از خیلی کارها گذشته "

و هزار تا توجیه دیگه که در نهایت باعث جواب بله من شد!

سرم رو بین دست های لرزونم گرفتم و فشردم هر لحظه که خاطراتم به لحظه های پنهان زندگیم نزدیک تر می شد ، استرسم بیشتر و حالم خراب تر می شد ... سکوتم رو فقط صدای موج ها و برخوردشون با ساحل می شکوند ... کلافه بودم ... از همه چی ... از خودم .. از زندگی ! از اینکه چرا باید یه زندگی نکبت دوباره واکاوی بشه !!! دور خودم می پیچیدم و به بردیا که همچنان در سکوت با چشم هاش من رو همراهی می کرد ، نگاه کردم

از دستش عصبانی بودم ! چرا اینقدر ساکت بود .. چرا چیزی نمی گفت برای اینکه از این همه فشار و عصبانیت تخلیه شم ، به سمتش رفتم و فریاد زدم :

- چیه !!! چرا ساکتی !!! چرا چیزی نمی گی !!! جواب من بعله بود ... آره همون طور که خودش گفته بود ، من رو به خودش علاقه مند کرده بود ... بابا منم دختر بودم .. احساس داشتم !! هیچ زنی نمی تونه بدون احساسات زندگی کنه ... اگه بتونه که دیگه زن نیست !!!! آره ... من امیر رو دوست داشتم !!

مکت کردم و بعد نالیدم :

- من دوستش داشتم ! اما نه اون آدمی رو که امشب تو دیدی !!! من اون آدمی رو دوست داشتم که کوچیک و بزرگ با دیدنش بهم حسودی می کردن ...

سرم و تگون دادم و برای خودم تکرار کردم :

- من هیچ وقت این آدم رو دوست نداشتم !!!

همون جا روبروی بردیا ، روی شن ها فرود اومدم و گفتم :

- خیلی زودتر از چیزی که فکرش رو بکنم ، نامزد شدیم برق نگاهش رو هنوز یادمه ... من احمق فکر می کردم که برق شادیه !! اینقدر به امیر جدید غره شده بودم ، که یادم نیومد که این برق نگاه رو روزی دیده بودم !!! پدر و مادرش ایران نبودن و به خاطر مریضی مادرش نمی تونستن که بیان ... جالب اینجا بود که حتی اون ها هم از تصمیم ازدواج امیر متعجب بودن !!! قرار بود که خودشون رو برای مراسم عروسی برسونن ولی بابا اصرار داشت که بهتره زودتر عقد کنیم تا زمان مراسم عروسی، تو رفت و آمدهامون مشکلی و حرفی نباشه ... امیر اول موافق نبود ، ولی وقتی اصرار بابا و موافقت من رو دید ، قبول کرد ... خانوادش نبودن ... چون فامیل زیادی هم اینجا نداشت ، یه عقد خصوصی و خودمونی گرفتیم

لبخند تلخی زدم ... به تلخی زهر !!! حتی خاطره شم برام گنگ بود ...

- مثل همه دختر ها یکی از بهترین روزهای زندگیم بود ... شاید بتون بگم عالی بود ! اما نمی دونستم که قراره خاطرش برام تبدیل به یه کابوس بشه !!! که هر وقت بله گفتن عروسی رو بشنوم ، چهارستون بندم شروع

کنه به لرزیدن ... که هروقت لبخندشو وقتی که داره عسل به کام میذاره ببینم ، داد نزنم که نخور ! اون که داری می خوری زهره! ...

که نگم: محکم گاز بگیر ... اون انگشت که داره به کامت زهر می ریزه رو طوری گاز بگیر که قطع شه اون انگشت ...! که همون لحظه قطع شه فکری که بخواد تو را نابود کنه... که زندگی و آیندت رو تباه کنه !!!

عصبی بودم ... هیستریک تکون می خورم و تو فکر بودم ... حتی فکرم هم جرئت جلو رفتن نمی کرد ... می خواست از اون روزا به بعد رو یادش نیاد ... فراموش کنه !! می خواست که اون خاطرات نباشه ... ای کاش علم اونقدر پیشرفت کرده بود که می تونستن هرجایی از خاطرات رو که نخواستی قیچی کنی و به زباله دان تاریخ بندازی ...

کی می گفت که آلزایمر بده ! دلم می خواست آلزایمر می گرفتم و دیگه هیچی یادم نمیومد!!! دلم می خواست می تونستم از این قسمت زندگیم با یه پرش بزرگ می پریدم و بدون رد شدن ازش ، پشت سر میذاشتمش ... نمی دونم چقدر توی فکر بودم که بالاخره بردیا سکوتش رو شکست :

- پس چه اتفاقی افتاد ؟!! اون که اینقدر دوستت داشت! پس چی شد ؟!!

نگاهش کردم ... فکر کردم اصلا چی شد ... یه لحظه موندم !!! من داشتم چی کار می کردم ؟!! چرا داشتم این چیزها رو برای بردیا تعریف می کردم ... رو چه حسابی ! اصلا به اون چه که چی شد ؟!! به اون چه امیر من رو دوست داشت یا نداشت ... عصبی بودم ... کلافه بودم ... می خواستم از همه چی فرار کنم ! تند تند سرم رو تکون دادم و پشت سر هم گفتم :

- هیچی ! دیگه هیچی نشد ...

عصبی داد زدم :

- اصلا کی بهت گفته که چیزی شده !

نگاه متعجب بردیا رو درک نمی کردم ... از چی تعجب کرده بود ؟!! از چیزی که نبود !!! شکه نگاهی بهش انداختم... نکنه چیزی می دونه که تعجب کرده ! سرم رو تکون دادم ... خندیدم!! کنترل حرکاتم دست خودم نبود ... شاید دیونه شده بودم !!! اصلا چرا نباید دیونه بشم ! هرکس دیگه جای من بود الان جاش توی یکی از اتاق های سرد و نمور یه تیمارستان بود ... بردیا رو دیدم که روبروم نشست ... چشماش نگران بود ... اما نگران چی !!! من که خوبم! خیلی هم خوبم !!

با صدایی آشفته گفت :

- چرا حرف نمی زنی ؟!! از چی فرار می کنی ؟! چرا اینقدر خودت رو شکنجه می دی ؟!

نمی خواستم حرف بزنم ... آره داشتم فرار می کردم ... آره دارم خودم رو شکنجه می دم ... دارم به خاطر همه ی حماقت های زندگیم خودم رو شکنجه می دم ... اما تا کی؟! ۴ سال عذاب برای تنبیهم کافی نبود؟ به بردیا نگاه کردم ... نگران بود! چرا باید نگران باشه ... چرا بی خیال نمی شد!!! همیشه وقتی بود، یه حس آرامش داشتم ... حتی اون موقع که ازم بدش میومد! حتی موقعی که چشم دیدنم رو نداشت! چرا بهش اطمینان داشتم؟!؟

لب هام ناخداگاه از هم باز شدن و بدون اجازه من، کلمات ازش خارج شدن:

- چند وقت از عقدمون می گذشت ...

نگاه خیرم رو به نقطه نامفهوم می دادم و بعد از مکثی ادامه دادم:

- دقیقا شصت و سه روز از نامزدیمون و بیست و شش روز از عقدمون!!

حتی ثانیه هاشم حفظ بودم ... ثانیه ثانیه ای که من لیاقت خوشبختی رو داشتم!

- تمام سهم ما از رابطه زن و شوهری به بغل کردن های یهویی و دور از چشم مامانینا و بوسه های توی خلوت ختم می شد ... پر از احساس بودم، نسبت به شوهرم ... پر از حس بود نسبت بهم و من این رو از تمام حرکاتش درک می کردم ... حتی از خیلی از حرف هایی که بعضی وقت ها می زد ... اونم یه مرد بود ... مردی که تا حالا آزاد و راحت زندگی کرده بود و رابطه داشت ولی حالا! در مقابل کسی که زن شرعی و قانونیش بود داشت مقاومت می کرد اون خیلی به خاطر من کوتاه اومده بود فکر می کردم که نوبت منه که یکم کوتاه بیام!! اون شب! وقتی که نفس های کشدار و بوسه های آرومش رو دیدم، دیگه مقاومت نکردم ... لذت بخش بود ... حسی بود که کم تجربه اش کرده بودم و الان داشت با شدت بیشتری خودش رو نشون می داد ... توی حال خودم نبودم! با تمام وجود می خواستمش .. از بازی نفس های نامنظمش با پوستم و شنیدن صدای آرومش، چشم های خمارشدم رو به زور باز کردم و با لبخندی به نگاه آتیشیش زل زدم: "این پیشی ملوس نمی خواد جلوی آقا گرگه رو بگیره! الانه که یه لقمه چپش کنه!" اما با دیدن لبخند من، لبخند پهنی زد و بعد از یه ب.و.س.ه محکم در آغوش کشیدتم و گفت: "فدای این پیشی بشم که می خواد بزرگ بشه ... ولی امشب وقتش نیست ... مگه همیشه نمی گفتی که خونه بابام دوست ندارم ... بذاریم برای وقتی که خودمون ۲ تا تنها بودیم"

لبخند عصبی زدم ... چقدر خوش خیال بودم که فکر می کردم که اینقدر مرده که به خواسته هام احترام میذاره ... چقدر خوبه که از غرایزش می گذره به خاطر من!

- در حدی پیش رفته بود که کاملا می خواستمش .. حتی اگه شده همون شب! وقتی حال من این بود، حال اون که مرد بود چی بود ولی وقتی اون خودشو کنترل می کرد، پس منم حرفی نزد ... دلم می خواست اولین رابطم برای همیشه برام خاطره بشه ...

بلند شروع کردم به خندیدن! از یادآوری همه این خاطرات احمقانه که ثانیه به ثانیه و کلمه به کلمه اش یادم بود ... خندیدم به خودم ... این جوری می خواستم فراموش کنم! این جوری که حتی نفس های داغش توی گوشتم زنگ می زد!!! هیستریک خندیدم ... به خودم خندیدم ... از اینکه می خواستم اولین رابطم برام خاطره بشه!!! و چه خواسته احمقانه ای بود ... بلند خندیدم برای خاطره ای که تا آخر عمرم هم نمی تونم فراموشش کنم! اولی دلم می خواست به جای خندیدن، زار بزنم به خاطر همه خاطرات نحسم ... برای تموم خوش خیالیام!! که ای کاش میذاشتم تمام خاطراتم توی همون شب رقم می خورد و من به خاطر زیاده خواهی هام از تنها فرصتم گذشتم ...

نگاهم به بردیا افتاد ... در حالی که اخم غلیظی روی پیشونیش خودنمایی می کرد ولی در سکوت فقط به من خیره شده بود ... چرا داشتم از روابطم با کسی که شوهرم بود بهش می گفتم ... مگه این مسائل خصوصی بین زن و شوهر نیست! ولی من با چه انگیزه داشتم این ها رو تعریف می کردم ... ولی صدایی بود که گفت " مگه این مسائل برای تو خصوصیه! " شاید صدا راست می گفت!!! ولی چرا اخم کرده بود ... مگه من کار اشتباهی کرده بودم .. مگه چیز بدی می خواستم .. اصلا به اون چه!!

عصبی بهش توپیدم:

- چیه؟! چرا اخم می کنی؟! مگه چیز بدی می خواستم؟!!!!!!!

ولی خودمم شک داشتم که شاید چیز بدی می خواستم .. با شک بهش نگاه کردم و آرام تر گفتم:

- این که بخوام با شوهرم باشم بده؟! با شوهر شرعی و قانونیم؟!!

هنوز اخم داشت ولی وقتی نگاه منتظرم رو دید، سرش رو به طرفین تگون داد ... نفس راحتی کشیدم ... نه بد نبود! ولی با صدایی که بیچارگی از تمام موج هاش معلوم بود گفتم:

- ولی چرا .. بد بود ... اشتباه بود ...

خندیدم و با یادآوری اون روز گفتم:

- فردا عصرش رفتیم خونه اون ... قرار بود اون روز، تبدیل به یکی از روزهای استثنایی و رویایی هر دختری برام بشه ...

بلند خندیدم و گفتم: و چقدرم برای من رویایی شد ... (به چشمش زل زدم و گفتم) ... من اون روز با امیر بودم ...

بدون توجه به بردیایی که با اخم غلیظ جلوم نشسته، بدون توجه به اینکه نباید این حرف ها رو بزنم شمرده تر گفتم: ..

- اون روز با شوهرم بودم ... باهاش احساسی رو تجربه کردم که هیچ وقت نداشتم ... نه تنها روحم رو، بلکه جسمم هم باهاش شریک شدم ... اما هنوز به اوج احساسم نرسیده بودم که ..

همین! مغزم قفل کرد ... جلوتر ورود ممنوع بود! حتی برای خودم .. با چشم های گرد شده به بردیا نگاه کردم ...
چرا ساکت بود ... عصبی داد زدم :

- به چی داری گوش می دی؟! منتظر چی هستی؟! همین! فقط همین بود!!!
داد زدم :

- قصه ی ما به سر رسید ... کلاغه به خورش نرسید!!!

حالم اصلا خوب نبود ... این قسمت هایی از زندگیم بودن که دوست داشتم از صحنه روزگار حذف بشن ... هیچ وقت نتونستم به زبون بیارمشون ... حتی شهرزاد هم با هیپنوتیزم تونسته بود حرف از دهنم بکشه! پس می خواستم چی رو برای بردیا تعریف کنم ...
صدای بردیا رو که شنیدم بهش نگاه کردم :

- شادی آروم باش ... اتفاقی نیوفتاده .. هیچی نیست ..

دستش که بازوم رو لمس کرد ، با خشونت دستم رو عقب کشیدم و داد زدم :

- کی میگه اتفاقی نیوفتاده ... پس این همه بلا چی بود؟! این ها هیچی نیست! پس اون روز خدا کجا بود؟!
مشغول چی بود که من رو ندید!! مگه من بندش نبودم ، مگه از رگ گردن بهم نزدیک تر نبود؟! پس چرا تنهام گذاشت؟! کجا بود!!!
صدای نگران بردیا رو شنیدم که گفت :

- باشه شادی ... هرچی تو بگی ... اما الان آروم باش بعدا در موردش حرف می زنیم!

نگاهش کردم .. چرا می خواست ساکت باشم ... چرا خودمم نمی دونستم چی می خوام؟! می خواستم حرف بزنم؟! می خواستم ساکت باشم؟! اما اون صدا اون صدا که هر لحظه داشت بلند تر می شد، داشت دیونم می کرد ... گوش هام رو گرفتم و سرم رو تکون دادم ، تا بلکه صدا رو نشنوم ولی قصد ساکت شدن نداشت ...
نگاه ترسیدم رو به بردیا دادم و گفتم :

صدای تق تق میومد شنیدم! توی اون حالم شنیدم!! چشم های سنگینم رو باز کردم تا بفهمم صدا از کجاست؟! اما با چیزی که دیدم ، چشم های خمارم تا آخرین حد ممکن گشاد شد ... نفس های تندشدم قطع شد ...

نگاهش کردم .. چرا می خواست ساکت باشم ... چرا خودمم نمی دونستم چی می خوام؟!
می خواستم حرف بزنم؟! می خواستم ساکت باشم!؟

اما اون صدا اون صدا که هر لحظه داشت بلند تر می شد، داشت دیونم می کرد ...

گوش هام رو گرفتم و سرم رو تکون دادم ، تا بلکه صدا رو نشنوم ولی قصد ساکت شدن نداشت ...

نگاه ترسیدم رو به بردیا دادم و گفتم :

- صدای تق تق میومد شنیدم ! توی اون حالم شنیدم!! چشم های سنگینم رو باز کردم تا بفهمم صدا از کجاست؟! اما با چیزی که دیدم ، چشم های خمارم تا آخرین حد ممکن گشاد شد ... نفس های تندشدم قطع شد ... امیر کمی عقب کشید و مسیر نگاهم رو دنبال کرد ... با چیزی که دید ، سرش رو پایین انداخت و گفت " ضد حال " و بعد عقب کشید کشید عقب و من ، درگیر رابطه ی کلمه ضد حال با زنی که با آرامش به میله های پله تکیه داده بود و داشت ما رو تو اون وضعیت نگاه می کردم بودم

چشم های از ترس گشاد شدم رو به بردیا داده بودم ولی چیزی نمی دیدم به غیر از اون ها انگار که تاریخ تکرار شده ... انرژیم تموم شده بود ... نفس کم آورده بودم ولی می خواستم اون ها رو از ذهنم بیرون کنم ...عصبی بودم ، همش به سرو صورتم دست می کشیدم تا بلکه آروم بشم ولی انگار آرامشی در کار نبود ...

همه انرژیم رو جمع کردم و با بهت و آخرین توان موندم گفتم :

- شوهر من، از من که زنشم عقب کشید و دستش رو دور کمر زنی که هنوز داشت من رو نگاه می کرد، حلقه کرد و گفت " خیلی ضد حالی ... الان موقع اومدن بود! "هیچی درک نمی کردم!! تا سعی می کردم یه جمله یا حرکت اتفاق افتاده رو درک کنم بعدی بود که حمله می کرد.... صدای پرعشوه زن که گفت : " دیدم که داری زیادی روی می کنی ! " و بعدش صدای خنده ی مستانه زن بوسشون و گفتن: " می دونی که من رو غیرت دارم ".... و این بار صدای خنده های که توی سرم داشت پژواک می کرد و من همون طور خشک شده ، حتی نمی تونستم سانتی متری تکون بخورم !!! اون روز، روز من بود ! روز خصوصی و شخصی من ! ولی این زن این جا چیکار می کرد !!

نفسم سنگین بود ... سرم داشت منفجر می شد ... ساکت شدم و به بردیا که با چشم های قرمز و عصبانی و فک قفل شده ، داشت گوش می داد ، نگاه کردم ...

از کی عصبانی بود ! هنوز که چیزی نشده بود ... گیج بودم! عصبی بودم ! نفس کم آورده بودم... شاید می خواستم از بی اکسیژنی خودکشی کنم ...

- نمی دونم چند سال گذشت که بالاخره یاد من افتادن .. یاد منی که همون جور با چشمای بهت زدم شاهد کاراشون بودم و حتی توانایی هضم اتفاق پیش روم رو نداشتم ...

خشک شدم ... مثل یه سنگ خشک شدم ... اما اون ها بالاخره یاد این تندیس سنگی گوشه خونه افتادن .. وقتی من رو دید ، لبخند زد ... شوکه شدم ... این لبخند ، این برق چشما برام آشنا بود ...!!!خاطرات برام نزدیک اومدن ... اونقدر نزدیک که به وضوح بتونم ببینم ... این نگاهی بود که روز اول توی کوه دیدم ... موقعی که داشتم با یکی

از بچه ها شوخی می کردم و فارغ از دنیای زشت و سیاه بیرون می خندیدم و تا نگاه سنگین کسی رو حس کردم .. نگاه خودش بود ، امیر ! که با برق چشماش از بالا تا پایینم رو اسکن کرد ... اون موقع هم یه جوری شدم خندم جمع شده بود از پیش بچه ها رفته بودم ... اصلا به خاطر همین نوع نگاه ازش بدم اومده بود اما حالا ، اون نگاه و برق چشمای آشنا!

تندتند نفس می کشیدم ، تا شاید بتونم چند دقیقه بیشتر زنده بمونم .. انگار قصد کرده بودم که بدون گفتن این حرف ها نمیرم ... مثل کسی که تو آخرین لحظه های عمرش تمام تلاشش رو می کنه تا آخرین وصیت هاشو بگه .. بی توجه به بردیا که سعی داشت ، آرومم کنه ، متوقفم کنه ، ادامه دادم این قطار حالا که حرکت کرده باید به مقصد برسه .. و هیچ چیز نمی تونه جلوشو بگیره ...

- سرش و کج کرد و با لبخند کریه‌ی بهم زل زد و گفت : " چیه ؟ چرا اینقدر تعجب کردی ؟! می خوام بگی خانوم باهوش هنوز نفهمیدن که چی شده ؟! " دختر رو بغل کرد و گفت : " این عروسک رو یادت میاد ؟ همون روز اولی که دیدمت ، توی کوه ! پانی عزیزم ! " دقیق تر نگاه کردم تنها عضوهایی که کار می کردن چشمام و گوشام بودن که بتونن ببینن و بشنون و مغزم که بتونن عمق فاجعه رو درک کنه !!! یادم اومد ... همون دختری که وقتی رسید باهاش بود ... خیلی زیبا بود و من همون روز فکر می کردم که چقدر کج سلیقست که با وجود همچین عروسی بازم سراغ دختر های دیگه میره ...

سرم رو به شدت تکون دادم و ناباور از اتفاقات افتاده ادامه دادم :

- گفت " مثل اینکه یادت اومد ... خوب بقیه چیزا هم یادت اومد و یا من باید یادت بندازم ؟! " ولی چی بود که من باید یادم بیاد ... چی بود که ربط به موقعیت وحشتناک الانم داشته باشم ... نزدیک شد و صندلی جلو کشید و روبروم نشست تا با آرامش له شدن رو ببینه ... صدای نحسش رو شنیدم ... گفت : " مقصر وضعیعت الانت خودتی ... فقط و فقط خودتی!!! با این همه ادعا و منم منم کردنات ، واقعا فکر کردی که من آدمی مثل تو رو دوست دارم !!! " می خندید و می گفت " ولی باید قبول کنم که متفاوت بودی ! سفت بودی ! و همین جالب بود ... از آدم های راحت الوصول خسته شده بودم ... تو برام سرگرمی خوبی بودی "

بهت زده نگاهی به بردیا انداختم و گفتم :

- با من بود! گفت من براش سرگرمی بودم !!! می خواستم بگم که ولی من زنتم ... ولی زبونم هم با بقیه اعضای بدنم از کار افتاده بود و این یه پو آن بود برای اون که بتونه من رو راحتتر له کنه

عصبی خندیدم و ادامه دادم : می گفت : " اگه اون روز توی کوه اون حرف ها رو نمی زدی ، الان اینجا نبودی ... خودت بودی که بازی رو شروع کردی !!! هیچ دختری نشده که دست رد به سینم بزنه !! کلا دخترها طرفم می اومدن و عادت نداشتم وقتی سراغ کسی می رم باهام اینجوری حرف بزنه " نگاهش رو که به چشمام دوخت تمام وجود سنگیم رو لرزوند " جلوی دوستانم تحقیر شدم ... اون همه آدم بهم خندیدن ! چون از اولشم به قصد

زدن مخت و این که توام به آدم راحتی جلو اوادم ولی جلوی اون ها ضایع شدم و این برام سنگین تموم شد
... "....."

- گفت ، یاده بهت چی گفتم : " من هر چیزی رو که بخوام بدست میآرم ... اونم به هر قیمتی!!!"
حتی هنوزم نمی تونستم ، حرف هاشو باور کنم ... با تمام اتفاق هایی که برام افتاده بود باور این همه رذالت سخت بود!

به بردیا نگاه کردم و درحالی که با دست محکم به سینه خودم می زدم فریاد زدم :

- فهمیدی ... من فقط سرگرمیش بودم !!! ولی چرا ؟! مگه چیکارش کرده بودم ؟!! چی کارش کرده بودم که همچین بازی باهام کرده بود ؟!!!

گوش هام رو محکم گرفت تا صداش رو نشونم ... اما صداش با وضوح کامل به گوشم می رسید ... انگار که کنارم باشه ... هذوبون وار برای خودم گفتم :

- می گفت: " اگه همون روزهای اول کوتاه می اومدی و زبون درازت رو کوتاه می کردی ، کار به اینجا نمی کشید "
- می خندید .. مسخره می کرد و می گفت " تو که روز های اول اون حرف ها رو در مورد من زدی ، چطور حرف های خودت رو فراموش کردی تو راست می گفتی ... من آدمی ام که دخترا فقط عروسک برای بازییم هستن .. چرا فکر کردی اهل زن و زندگیم !!! چرا حرف خودت یادت رفت ، که آدم ها برام نقش اسباب بازی رو دارن ... تو که می دونستی چرا تبدیل به اسباب بازی شدی برام!! ".....

اما من که نمی دونستم !!! مگه میشه آدم ها اینجوری با کسی بازی کنن ... نه ! امکان نداشت !!! سرم رو بین دستانم فشردم ... بدترین کابوسم کم آوردم .. جلوی بدترین کابوس هام کم آورده بودم ...

دیگه صدای بردیام نمی شنیدم ... فقط و فقط صدای امیر بود که توی سرم تکرار می شد ... می خواستم تمام این کابوس ها رو بالا بیارم به امید اینکه از شر سم ویرانگرشون راحت شم ... به زور نفسی کشیدم و زمزمه وار برای خودم گفتم :

- می گفت " اگه قد بازی در نمی اوردم و میذاشتم همون روزهای اول اون شرط کوچیک بین دوستاش رو ببره ، کار به این شرط بزرگ نمی رسید " ... صدای خنده هاش هنوز تو گوشمه که می گفت :

- " ولی واقعا خوش گذشت منهای همه چی تفریح خوبی بودی... یه رقابت عالی ... باید بهم به خاطر این همه حس بازیگری اسکار بدن " واقعا هم اسکار می خواست ... اسکار نقش رذل ترین آدم روی زمین !.....!!!!

- گفت " حالا که روز اختتامیه است باید همه شاهد پیروزی من باشن " ... و من دیدم!!!!

فکر کنم دیدن مرگ خودم راحت تر از دیدن همه اون چیزها بود ... نفسم دیگه ته کشیده بود ... اکسیژن تموم شده و داشتم خفه می شدم تمام انرژی رو برای رسیدن کمی اکسیژن به ریه هام صرف کردم ولی دریغ از یه مولکول !! مردمک چشم هام گشاد شده بود و صدای خس خس سینم اولین چیزی بود که گوش های باز شدم می شنیدین چشمای از ترس گشاد شده بردیا رو دیدم که محکم تونم می داد و می گفت " نفس بکش !!! " ولی نمی شد ... فکر کنم فراموشم شده بود چطور نفس کشیدن ... داشتم خفه می شدم یه قدمی مرگ بودم و از این همه نزدیکی بهش ترسیدم ... حالا که اینقدر بهش نزدیک بودم ترسیدم ... ولی چرا؟! مگه همین رو نمی خواستم؟! مگه آرزوم نبود؟! ولی حالا ، این حس خفگی و جون دادن ترسناک بود ... چشمام سیاهی می رفت ، ولی حالا که داشتم تموم می شد نمی خواستم بمیرم ... اصلا چرا من باید می مردم؟! چرا باید اینقدر با خفت می مردم ... دستم رو به گلویم بند کردم ، به امید اینکه بتونم چیزی که توی گلویم گیر کرده بودم رو رد کنم تا نفس بکشم ... ولی چشمای گشاد شدم و گزگز بدنم نشون از بی اکسیژنی محض می داد ... امیدم به تلاش بردیا بود که سعی داشت نفسم رو برگردونه ... باز صدای خر خر که از هنجرم خارج شد و اکسیژنی که نبود ... تازی دیدم کمتر می شد و سیاهی بیشتر و بیشتر ... دیگه امیدم به بردیا هم نابود شد ...

من می مردم اونم این شکلی ... بدون اینکه ببینم امیر تقاص همه کارهایی که کرده بود رو پس داده چشمایی که به خاموشی می رفتن با تکه های شدید بردیا و صدای التماس هاش باز شد و با کشیده های محکمی که خوردم بازتر ... ولی تلاشش بی تاثیر بود ... فقط داشت مرگ رو برام سخت تر می کرد

با یه حرکت ناگهانی ، محکم به آغوش کشیدتم و بلند شد ... فشار محکمی بهم وارد کرد و دوید ... با فریاد بلندی که کشید ، مغزم بیدار شد و فرمان داد ... ناگهان راه تنفسیم باز شد

با ولع اکسیژن رو به ریه های خشکیدم فرستادم فشاری به سینه اش اوردم تا از خودم دورترش کنم تا اکسیژن با شدت بیشتری بتونه وارد ریه هام بشه با نفس عمیق و بلندی که کشیدم ، از حرکت ایستاد و نگاهم کرد ... ولی من مثل ماهی که تازه به آب رسیده باشه ، با ولع تمام اکسیژن اطرافم رو می بلعیدم ...

با حس شن زیر دست هام ، نگاهم رو به بردیا که داغون نشسته بود و نگاه ترسیدش رو نقطه ی نامعلومی داده بود و نفس نفس میزد دادم و با تمام وجود از این سرازیری اکسیژن استقبال کردم ... با رسیدن اکسیژن ، مغزم شروع به فعالیت کرد انگار کارگردان بعد از یه استراحت برگشته بود ...

۱-۲-۳ حرکت !!! و دوباره شروع شد

با رسیدن اکسیژن ، مغزم شروع به فعالیت کرد انگار کارگردان بعد از یه استراحت برگشته بود ...

۱-۲-۳ حرکت !!! و دوباره شروع شد

این سری همه قوی و آماده تر اومده بودن ... چرا وقتی می دونستم قراره برگردم به شکنجه گاه خواستم که زنده بمونم می خواستم همه این بازیگرها رو از سرم بیرون بندازم ...

محکم سرم و تگون دادم و گفتم :

- اون می خواست پیروزی شو به همه نشون بده همشون بودن !!!

با اولین جمله ای که از دهنم خارج شد ، سریع بردیا نگاهم کرد و ترسیده گفت :

- شادی بسه ... همه چی تموم شده ... من غلط کردم ! فکر نکن دیگه بهش ...

اما هیچی تموم نشده بود ... بلکه تازه شروع شده بود بس نبود ! اونم حالا که تا اینجا اومده بودم ... حالا که نفس داشتم باید می گفتم ...

سرم رو تگون دادم و گفتم :

- هیچی تموم نشده بود ... تازه همه چی شروع شده بود ...

با دستم جایی رو نشون دادم ... جایی که توی تصورم داشتم می دیدم :

..... نگاه..... بودن ... چند نفر بودن !!! تازه دیدمشون ... وقتی گفت که "توی جشن اختتامیه باید همه باشن"
دیدمشون

سرم رو بین دستام گرفتم و گفتم :

- همون ۴ نفری که توی کوه بودن اینقدر این قیافه هایی که با پوزخند و که با چشم های حریص زل زده بودن بهم ، برام آشنا می اومد که انگار از روزی که به دنیا اومدم می شناسمشون

درک اون لحظات خودش به اندازه کافی سخت بود که حالا هجوم خاطرات هم بهش اضافه شده بود خاطراتی که ثانیه ثانیه اش من رو به جایی رسونده بود که باید جلوی اون آدم ها مثل یه تندیس سنگی برهنه ، خشک شده و مبهوت نگاهشون می کردم

نگاهم چرخید به سمت بردیا ... به صورت قرمز و چشمای عصبانیش ... انگار که می خواستم که خودم رو که همیشه مقصر می دونم تبرئه کنم ...

با عجز و ناتوانی گفتم :

- به خدا دست خودم نبود ... ولی اصلا نمی تونستم تگون بخورم شکه بودم ... از این همه اتفاق که حتی ۱ درصد هم فکر نمی کردم که امکان داشته باشه اتفاق بیفته

سرم رو ناباور تگون دادم و گفتم :

- به خدا نمی تونستم از خودم دفاع کنم حتی نمی تونستم به خودم تکونی بدم چه برسه که بخوام در مقابلشون از خودم دفاع کنم من بد نبودم !!! حتی درست نمی تونستم چیزی رو درک کنم که بتونم از خودم واکنشی نشون بدم

حالم بد نبود ... نفسم هرچند سخت و منقطع ولی می اومد ... خودم متعجب بود که چرا حالم بد نیست مگه نه این که این قسمتی بود که خودمم هیچ وقت نمی تونستم به خاطر کوتاهییم ، خودم رو ببخشم ... کوتاهی که این اجازه رو به اون حیوون ها داد که هرکاری که خواستن با جسمم بکنن !!!

به بردیا نگاهی کردم ساکت بود ولی با چهره ای سرخ از خشم و نگاهی طوفانی به بردیا همه چی رو گفته بودم این که چه بلایی سرم اومده !!! به صورت خیس از اشکش نگاه کردم دست های لرزونم رو بالا اوردم و روی رد پای اشک صورتش کشیدم ... سرم رو کج کردم و مسیر حرکت این قطره ها رو با حسرت دنبال کردم خالی بودم از هر حسی ... از هر انگیزه ای نگاه پوچم رو به چشمای بارونیش دادم و آروم و با حسرت گفتم :

- حتی گریه ام نکردم ... التماس نکردم ... خشک شدم چشمه ی اشکم همون موقع خشک شد همون موقع سنگ شدم

نگاه غصه مند و آرزومندم رو به دریای طوفانی چشماش دادم و نالیدم :

- خوش بحالت آرزوم شده که یه قطره ، فقط یه قطره اشک دوباره از چشمام بیاد ...

دیدم ... لبخند کمرنگی که روی صورتش نقش بست! تضاد بین اون صورت عصبانی و نگاه بارونی رو با لبخندی که هر لحظه داشت پررنگ تر می شد و درک نمی کردم

دست هاش رو پیش کشید و دست هام رو گرفت ... به دست هام که اسیر دست هاش بزرگ و قوی شده بود نگاه کردم ... فشاری به دستام وارد کرد و اون ها رو بالا آورد

دست هام رو بالا آورد و روی صورتم گذاشت ولی همه حواس من به لبخند عمیق روی صورتش بود که با وجود عمق زیاد ، تلخ تر از زهر بود ... با تکیه خوردن لب هاش ، حواسم رو از لبخندش گرفتم و به دست هاش دادم :

- حسشون می کنی نگاه کن که هنوز خدا فراموش نکرده ... صورت خبیست و حس کن سد چشمات بالاخره شکسته ...

برای ثانیه نفس کشیدن یادم رفت نمی تونستم باور کنم حتی می ترسیدم که دستم رو تکیه بدم ... می ترسیدم! می ترسیدم که اینم یه شوخی باشه ... نگاه ناباورم به بردیا دادم به لبخند غمگینش به چشمای بارونی و شادش به این همه تناقض احساساتش ...

به بردیا اعتماد داشتم؟! با همین حس اعتماد ، با شک و ترس دستم رو تکیه دادم دست های خیسم رو جلوی چشم های متعجبم گرفتم این بار سریع تر دستم رو روی صورتم حرکت دادم ... باید مطمئن می شدم

باید مطمئن می شدم که این خیسی صورت منه با سر انگشتام رد خیسی رو دنبال کردم و به منبعشون رسیدم ... به چشمم !!! آره چشم های خودم بود... خود خودم

ناخداگاه لب هام به لبخندی باز شد ... اما نه یه لبخند عصبی یه لبخند واقعی ! بردیا که لبخندم رو دید گفت :

- حسشون کردی همون موقع که از بی اکسیژنی کبود شده بودی ... از همون موقع که نفست برگشت ، اشک هات تک تک لحظات رو همراهی می کرد....

دوباره و سه باره حسشون کردم به اندازه تمام این سال ها که ازم دور بودن ... لحظه ای همه چیز فراموشم شد ... لبخندم تبدیل به خنده شد ... خنده ای بلند ... از ته دل خندیدم ... برای دیدار دوست هایی که آرزوی داشتنشون رو داشتم ... بلند خندیدم و خندیدم ... نگاهم به چشم های غصه مند بردیا که افتاد ساکت شدم شاید ثانیه ای بیشتر طول نکشید ولی سد شکست ... بد هم شکست .. شدت اشک هام بیشتر شد ... زار زدم نگاهی به بردیا کردم و بلند زار زدم ...

بردیا سرم رو به آغوش کشید با حس آغوش امنش ، شدت گریه ام بیشتر شد ... هق زدم ... به اندازه ۴ سال هق زدم به اندازه تمام اون روز زار زدم با فشار دست های بردیا به بدن لرزونم انگار تازه درد دلم تازه شد ... همون طور که توی بغلش بودم نالیدم :

- چرا من کدوم آدمی با کسی که زنشه این کار رو می کنه ؟! هان ؟! حتی حیوون ها هم این کار رو نمی کنن ...

صدای هیــــــــش بردیا رو کنار گوشم شنیدم ... درحالی که محکم بغلم کرده بود و موهام رو نوازش می کرد و گفت :

- هیــــــــش گریه کن ... گریه کن تا سبک شی ...

ولی فقط گریه نبود که من رو سبک می کرد تمام این حرف ها که روی دلم بود داشت من رو نابود می کرد ... بی توجه به اون که سعی داشت من رو آروم نگه داره ... زار زدم و گفتم:

- تمام وجودم رو له کرد ... خیلی سخته که ببینی شوهرت جلوی چشمت داره از یکی دیگه لذت می بره !! خیلی سخته که اینطور تحقیر بشی ...

حالا که این دمل چرکین سر باز کرده بود و بوی تعفنش همه جا رو برداشته بود ، باید تخلیه می شد بی توجه به بردیا که سعی داشت آرومم کنه ، گفتم

- بزرگترین تحقیری که تو زندگیت شدی چی بوده ؟! این که زنی تو رو به رابطه داشتن با خودش محکوم کنه ؟! آره ؟! ولی من چی ؟! این که باهات بازی کنن تحقیر نیست ... این که یه گوشه افتاده باشی و ببینی که شوهر

یکی دیگه رو به تو ترجیح داده تحقیر نیست...این که بدون توجه به تو ، بشنوی که داره از یکی دیگه لذت می بره تحقیر نیست ...

نفس های عمیق و عصبی که می کشید رو حس می کردم ولی منم احتیاج به تخلیه داشتم به گفتن چیزی هایی که داشتن روحم رو می خوردن ... کمی خودم رو عقب کشیدم و به چشم های قرمز و بارونیش نگاه کردم ... می خواستم جواب تمام سوال هامو ازش بگیرم

با گریه زل زدم بهش و فریاد زدم :

- همه مردا اینقدر بی غیرتن ؟!! توام اینقدر بی غیرتی ؟!! تا حالا تحقیر شدی ؟!! می دونی تحقیر واقعی چیه ؟!! هیچ کدوم از اینا نیست !!!

در حالی که به حق افتاده بودم گفتم :

- تحقیر واقعی اینکه شوهرت تو رو برهنه جلوی چشم چند نفر دیگه ول کنه و فقط با لذت ، نابود شدن رو نگاه کنه ... تحقیر اینکه کسی که شوهرته تو رو پیشکش کنه به دوستاش !!!

با بلند شدن صدای ضجه هام، محکم توی آغوش کشیدتم ولی دلم می خواست حرف بزنم ... دست هامو به گوش هام گرفتم و همون طور که ناباور از حوادث اتفاق افتاده ، سرم رو تکیه می دادم ، نالیدم :

- تحقیر واقعی اینکه که کسی که مثلاً شوهرته با پوزخند و خنده به چهارتا لاشخور بگه " ما که استفادمون رو کردیم ، خدمت شما ...!!!" و خودش بره تا معشوقش باشه...

فشار دست های بردیا ، حتی صدای استخوان هام رو هم دراورده بود ولی صدای خورد شدن روحم بلندتر بود ... از خودم چه انتظاری می تونستم داشته باشم وقتی لرزش شونه های قوی مردی که بهش تکیه کرده بودم ، نشون از عمق فاجعه می داد !!.....

نالیدم ... از ته دل نالیدم

- مگه من زنش نبودم؟!! حتی اگه همه چی هم بازی بود ... شرط بود ... مگه اسمن زنش نبودم ؟!! یعنی حتی توی این همه مدت به اندازه نوک سر سوزن هم نسبت به من احساس پیدا نکرده بود که حداقل حرمت اسم زن و شوهری رو نگه داره ... اینکه هر غلطی می کنه و هر بلایی سرم میآره ، حداقل چوب حراج به شرافتم نزنه !!!!!

حق هق بلندم سکوت شب رو شکسته بود ... دیگه اینجا شباهتی به ساحل آروم و دوست داشتنی بردیا نداشت این ساحل امشب شاهد حرف های وحشتناکی بود که حتی شنیدنش هم چهارستون بدن هرکسی رو می لرزوند ...

داد زدم و با گریه گفتم:

- له شدن یعنی تمام حق من از کسی که شوهرم بود ، ارضای خوی حیوانیش روی جسم بی جون شدم از حمله های وحشیانه اون حیوون ها بود ...

با آخرین توانم نالید و گفتم :

- تحقیر شدن یعنی اینکه بعد از تموم شدن همه این نمایشا و پذیرایی های مفصل از مهمون های ویژه ، کسی که شوهرمه لباس هام رو مثل یه زن هرجایی پرت کنه روم و بگه : " بزن به چاک " اینه که به جسم بی جونم پوزخند بزنه و بگه : " چیه !!! نکنه خوست اومده !!! "

کلافه از همه ی صداها و جملاتی که توی سرم رژه می رفتن ، زار زدم و گفتم :

- تحقیر یعنی اینکه کسی که مثلاً شوهرته بهت بخنده و توی چشمت نگاه کنه و با تمسخر بگه " فقط حواست باشه حامله نشی !!! می دونی که نمی تونی ثابت کنی بچه ای از من به وجود اومده باشه ... ! "

خودم رو بیشتر توی آغوش مچاله شده از خشم و عصبانیت بردیا جا دادم و زار زدم ... گفتم ... تمام حرف هایی که ۴ سال روی دلم تلنبار شده بود رو گفتم ... حق زدم... به اندازه تمام دردهای این ۴ سال نالیدم ... اینقدر زار شدم و شکوه کردم که نفهمیدم کی سیاهی شب خودش رو به روشنی و سرخی سحر داد ...

چشم هامو به زور باز کردم.... نگاهی به اطرافم انداختم و با دیدن اتاق هتل تازه یاد موقعیتم افتادم ... دیشب چه شب طوفانی بود ... ولی این آرامش و سکوت بعد از طوفان ، حتی با همه ویرانی های که به بار آورده بود ، شیرین و دلنشین بود ... نفس عمیقی کشیدم و به بدنم که انگار بعد از یه دعوی مفصل ، حسابی کوفته بود تکونی دادم ... با چشم اتاق رو از نظر گذروندم تا بلکه بردیا رو ببینم ... چشمم به کاغذی خورد که از آباژور کنار تخت آویزون بود ... دست دراز کردم و کاغذ رو برداشتم خط بردیا بود :

" بیرون کار دارم ... سعی می کنم زود برگردم ... "

به کاغذ دستم نگاهی دوباره انداختم و کنار گذاشتم ... فکرم به دیشب رفت ... به اینکه نزدیک سحر ، بردیا جسم بیهوش شدم رو به هتل برگردوند ... به اینکه تمام دیشب از ترس کابوس هایی که یک لحظه رهام نمی کردن ، به آغوش بردیا پناه برده بودم ... یک لحظه با یادآوری آغوش امن و قویش لبخند کمرنگی روی لبم سبز کرد .. به بدن خشک شدم تکونی دادم ... تنها چیزی که فعلاً می تونست آرومم کنه یه دوش آب گرم بود ...

بعد از دوش ، کمی تن خستم آروم تر شد ... جلوی آینه دست شویی به صورت پف کرده و چشم های ورم کردم نگاهی انداختم ... دستم رو به چشمم کشیدم و لبخندی روی لبم نشست ... دیشب بعد از ۴ سال بالاخره طلسم شکسته شد ... موهای نم دارم رو لای حوله پیچیدم و از سرویس خارج شدم ...

با دیدن بهرام که روی راحتی ها نشسته بود جا خوردم .. با دیدنم لبخندی زد و گفت :

- بالاخره بیدار شدی؟ دیگه داشتم نگران می شدم !!!

متعجب از حضورش توی اتاق پرسیدم : تو اینجا چیکار می کنی ؟!! با دیدن تعجبم ، بلند شد و همون طور که به سمتم می اومد گفت :

- نگا ... شدیم پرستار خانم ... تازه می گه اینجا چیکار می کنی !!!

هنوز هنگ حضورش بودم ... وقتی دید که هنوز بهت زده نگاهش می کنم لبخندی زد و گفت:

- بابا مگه اومدم خفت کنم که اینطوری نگاه می کنی این نامزد عزیزتون ، صبح که تشریفشون رو بردن کلی سفارش شما رو کردن که پیام و بهت سر بزنم ... از وقتیم که پاش رو گذاشت بیرون هر یک ربع یه بار زنگ می زد و حالت رو می پرسید (سرش رو تکون داد و خندید و گفت) دیگه کفرم رو دراوردش ... توام که به خواب زمستونی رفته بودی !!! منم گوشیم رو خاموش کردم .. راحت ...

فکر کنم بردیا این طفلک رو به چهار میخ کشیده بود ... لبخند کم جونی زدم و گفتم :

- پس خودت رو راحت کردی ؟!!

روی صندلی نزدیک من نشست و همون طور که نگاهم می کرد ، سرشو تکون داد و با لبخند گفت :

- آره ... خودم رو راحت کردم ... منشیم رو ناراحت !!! چون هر یه ربع یه بار زنگ می زنه دفتر !! منم بهش سپردم که هر وقت بردیا زنگ زد ، مثل تلفن گویا بگه " حالش خوبه ... هنوز خوابه !!! "

از کاراشون خندم گرفته بود ... روی صندلی نزدیکش نشستم و همون طور که موهامو خشک می کردم گفتم :

- دیگه اینقدر نگرانی نداشت که ؟!! من خواب بودم !!!

با این حرفم بهرام مکث کرد و عمیق نگاهی بهم انداخت ... نفس عمیقش رو بیرون داد و گفت :

- اصلا کاری ندارم که دیشب چه اتفاقی افتاد ... ولی حال دیشبت ... اینکه دم صبح ، بردیا جسم نیمه بیهوش رو بیاره !! اینکه اینقدر فشارت پایین باشه که دکتر دوباره بهت سرم و آرام بخش بزنه !!! والا منم استرس گرفته بودم و اگه بردیام نمی گفت یه ربع یه بار می اومدم که بهت سر بزنم دیگه حال اون که جای خودش رو داره !!! تا موقعی که رفت بالا سرت بود ... وقتیم که دید آرام بخش ها تاثیر گذاشتن و آروم خوابیدی ، مثل این جن زده ها رفت بیرون ...

با حرف های بهرام و یادآوری اتفاقای دیشب ، شرمزده سرم رو انداختم پایین ... نمی دونم بهرام چیزی می دونه یا نه؟! همون طور که با انگشت های دستم بازی می کردم آروم پرسیدم :

- حالا کجا رفته ؟!!

وقتی جوابی ازش نشنیدم ، سرم رو بالا اوردم ... بهرام که نگاهم رو دید نفسی تازه کرد و گفت :

- نمی دونم ... بهم نگفت ... خودمم جرئت نکردم ازش بپرسم !!!

نمی دونم چرا؟! ولی نگرانش بودم ... بهرام که نگرانی رو تو صورتت دید گفت :

- ببین می دونم که حال خودت تعریفی نداره ولی می خوام ازت خواهش کنم که سعی کنی یکم بهتر بشی
مکثی کرد و در حالی که نگاهم می کرد گفت :

... وقتی که بردیا گفت نامزد کرده ، گفتم یه چاخانهی سرهم کرده ... آخه بعد بهار خیلی افسرده شده بود و تازه رسیده بود به جایی که من هستم اینکه دل خوشی از زن ها نداشت! ... ولی برخلاف من دور همه زن ها رو یه خط قرمز کشیده بود !!! وقتی دیدم جدی جدی داره با نامزدش میاد ، هرچند که خیلی مشکوک می زد، ولی برام خیلی جالب بود که این دختر رو ببینم !!! وقتی دیدمت و اون حرف ها رو زدی ، کلی تعجب کردم ... فکر می کردم یه دختر لوسی که با هزار تا ترفند زنونه بالاخره تونسته بردیا رو خام کنه ! ولی فرق می کردی ... نه لوس بودی ... نه به این بردیا رو می دادی ... ولی با این حال خیلی هم با همدیگه صمیمی بودین ...

مکث کرد و نگاهم کرد ... برام جالب بود که در مورد چه چیزایی فکر می کرده ! یه لحظه از ذهنم گذشت که یعنی نقشی که ما براش بازی کردیم رو باور کرده یا نه ؟! نگاه کنجکاوم رو که دید ادامه داد :

- امیدوارم از حرفی که می زنم ناراحت نشی ولی همون طور که روز اولم گفتم تو با بهار خیلی فرق می کنی !!!
ولی از طرفی می بینم که حرف اون روزت درسته

تو جایگاه خودت رو تونسته بودی تو زندگی بردیا پیدا کنی تو این چند روز دیدم که بردیا چقدر سرحال تر از قبله حتی وقتایی ام که حرصشو در می آوردی هم لبخند بود که مهمون لباس می شد !!!

خندم گرفته بود ... فکر کنم جدی جدی باورش شده بود !!! ولی ما این چند روز فقط خودمون بودیم ... به هیچ چیز تظاهر نمی کردیم ! این چند روز مثل همیشه در حال حرص دادنش بودم !!!

- براش خوشحال بودم ... درسته که خودم اهل تعهد و زندگی نیستم ولی بردیا رو هم می شناسم اون احتیاج به یه زندگی آروم داره ... ولی دیشب ! با اون حالت ... نمی دونم بینتون چی شد ؟! ولی وقتی که صبح آشفته و سراسیمه اومد و خواست که دکتر خبر کنم داشت دیونه می شد ... مثل مرغ پرکنده همش اینور و اونور می رفت ... تا حالا اینقدر ترسیده و نگران ندیده بودمش !!! وقتی ام که یکم حالت بهتر شد و خیالش راحت تر ، لحظه به لحظه عصبانی تر شد ... اون قدر عصبانی بود که می ترسیدم هرلحظه سخته رو بزنه ! بعدشم که مثل جن زده ها رفت بیرون

با دستمالی که جلوی چشمم گرفته شد ، متوجه صورت خیسم شدم ... نگاهی به چهره گرفته بهرام کردم و دستمال رو ازش گرفتم ... چه خوب بود که می تونستم یه جوری احساساتم رو تخلیه کنم ... حس عذاب وجدان داشتم به خاطر خیلی چیزها ای کاش دیشب اون حرف ها رو نمی زدم حالا چطوری با بردیا رودررو بشم ؟! یعنی از منم عصبانیه ؟! صدای بهرام مهلت درگیری بیشتر بهم رو نداد :

- ببین شادی جان .. این چیزها رو بهت نگفتم که ناراحتت کنم ... بازم میگم این یه موضوعه، بین شما ۲ تا ... ولی ازت می خوام مثل این چند روز محکم باشی ...

داشتم به حرف های بهرام فکر می کردم که با صدای در ، حواسمو به بهرام که از جاش بلند شد دادم و گفتم :

- بردیا اومده ؟!!

بهرام خنده ای کرد و همون طور که به سمت در می رفت گفت :

- آخه کدوم آدمی می خواد بیاد اتاق خودش در می زنه ... توام نگران نباش ، حالش خوبه ... تو این ۱۰۰ باری که زنگ زده ، سالم بوده ...

در رو باز کرد و من کنجکاو داشتم نگاهش می کرد ... سینی بدست به سمتم اومد و گفت :

- اومدم دیدم بیدار شدی و حمومی ، زنگ زدم غذا سفارش دادم برات ...

همون طور که سینی رو روی میز نزدیکم میذاشت گفت:

... بیا یکم بخور که جون بگیری ...

اصلا اشتها نداشتم نگاهی به غذاها کردم و گفتم :

- مرسی ... ولی اصلا میل ندارم ...

- میل ندارم نداریم ... اینم یکی از توصیه های مادر بزرگی بردیاست گفت حواسم باشه هروقت بیدار شدی یه چی بدم بخوری !!!

قیافه ی وا رفته من رو که دید گفت :

- بهتره بخوری ... وگرنه خودم میام و به زور دهنتم می کنم ...

بی اشتها قاشق رو برداشتم و کمی سوپ دهنم گذاشتم ... اما به محض درک طعم و مزه اش تازه به عمق گرسنگی خودم پی بردم ... انگار که سال هاست چیزی نخوردم ... با قاشق اول اشتها حسابی تحریک شد و بی معطلی قاشق بعدی رو به دهنم گذاشتم ...

بهرام بعد از اینکه از خوردن غذام مطمئن شد ، تنهام گذاشت ...نشسته بودم و داشتم به حرف های بهرام و اتفاق های گذشته و اخیر فکر می کردم ...با صدای در از فکر در اومدم ... بردیا بود که بدون اینکه متوجه من که روی راحتی ها نشسته بودم بشه ، به سمت انتهای اتاق رفت ...

نگاهی بهش انداختم ... آشفتگی از سر و وضعش می بارید هنوز همون لباس های دیشب تنش بود ... به بهرام حق دادم که نگرانش باشه ... یه لحظه از اینکه وضعیت الانش به خاطر منه ، دلم فشرد شده ...انگار تازه با دیدن

تخت خالی حواسش جمع شد و سریع برگشت و اتاق رو از نظر گذروند ... با دیدن من که روی راحتی ها نشسته بودم ، نفس راحتی کشید و به سمتم اومد حالا که بود ، استرس داشتم و هرچی که بهم نزدیک تر می شد استرسم بیشتر می شد ... سرم رو پایین انداختم تا چشم تو چشمش نشم ... همون طور که زیرچشمی زیر نظرش داشتم ، دیدم که اومد و روی راحتی نزدیک من نشست ...

نفسش رو بیرون داد و گفت :

- کی بیدار شدی !!؟ بهتری !!؟

بهتر !!؟ نمی دونم ... هنوز تو شوک اتفاقای دیشب بودم و یه ترس و آشفتگی توم موج می زد، ولی آروم بودم .. این آرامشم برام عجیب بود ولی هرچیزی که بود خوب بود ...

آروم زمزمه کردم : خوبم ...

وقتی که هیچ صدایی ازش نشنیدم ، نگاهی بهش انداختم سرش رو به پشتی راحتی تکیه داده بود و چشم هاشو بسته بود وقتی اینجوری آشفته می دیدمش حالم حسابی گرفته می شد ... از وقتی فهمیدم که بیرونه ، سوالی مثل خوره ذهنم رو آزار می داد ... بعد از کلی این دست و اون دست کردن ، آروم پرسیدم :

- رفته بودی شرکت امیر!؟

مشت شدن دستش و انقباض عضلات صورتش رو دیدم ... با تاخیر سرش رو کمی بلند کرد و از گوشه چشم نگاه خسته ای بهم انداخت و آروم زمزمه کرد :

- آره ...

این بار مشت های من بود که توی هم گره می خوردن هرچیزی که ربط به اون حیوون پیدا می کرد ، فشار خونم رو تا سر حد جنون بالا می برد ... نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم آروم تر باشم ...

نگاهم رو ازش دزدیدم و گفتم:

- میشه ازت خواهش کنم که به علی بگی بیاد جای من ... می دونم قول داده بودم که کمکت کنم ، ولی باور کن نمی تونم حتی هوایی که اون حیوون توش نفس میکشه رو تحمل کنم ...

سکوتش کلافه ام کرده بود ... ولی من همچنان سربه زیر دست هام رو به مدل های مختلف توی هم قفل می کردم !!! با حس فرورفتن تشک راحتی ، اون رو نزدیک به خودم حس کردم ... سربه زیر تر خودم رو کمی جمع کردم چرا ازش خجالت می کشیدم !!؟ حس می کردم که تمام ذهنیتش رو نسبت به خودم به نابودی کشیدم ...

صدای آرومش رو از کنارم شنیدم :

- چرا نگام نمی کنی !!؟

چرا؟! به خاطر اینکه از چیزی که هستم شرمنده بودم به خاطر اینکه دیگه غرور و عزت نفسی پیش بردیا برام نمونده بود!

سکوتم رو که دید نفشش رو با شدت بیرون داد و گفت:

- امروز قرار کار رو کنسل کردم!!!

با شنیدن حرفش، سرم رو بالا اوردم و متعجب نگاهش کردم ثانیه ای نگاهم توی نگاه شکسته و غمگینش قفل شد ... ای کاش چشماش اینطوری نبود ... کمی سرم رو تکون دادم تا از فکر نگاهش دربیام و گفتم:

- چرا آخه؟! مگه این همه دردسر نکشیدی و جلوی بهرام فیلم بازی نکردی که بتونی این پروژه رو بگیری؟! مگه موقعیت خوبی نیست ...

چشم های غمگینش، توی کسری از ثانیه طوفانی شد ... تکیه اش رو از پشتی مبل گرفت و به جلو خم شد ... دست هاش رو روی زانوهایش گذاشت و تکیه گاه بدنش کرد ... با صدایی که نهایت تلاشش رو می کرد که آرام باشه گفت:

- اولاً وقتی قبول کردم که جلوی بهرام فیلم بازی کنم، فکر می کردم که این پروژه ارزش این کار رو داره!

توی همون حالت نگاهش رو به چشمام داد و ادامه داد:

- ولی هیچی ارزش این رو نداره که بخوام با یه حیوون عوضی دست همکاری بدم ...

با این حرفش نگاهش رو ازم گرفت، ولی لبخند کم رنگی گوشه ی لبم نقش بست .. خیلی دلم می خواست از بردیا بخوام که این پروژه رو کنسل کنه ولی از اونجایی که می دونستم براش مهمه، نمی خواستم که به خاطر من این کار رو بکنه!

ولی با حرفی که زد، تنم یخ بست!

- نمی خوام حالا که پیداش کردی ازش انتقام بگیری؟! می خوام بذاری همین جور قسر دربره؟!!

انتقام ... کلمه ای بود که همیشه توی ذهنم جولان داده میشد ... ولی از دیشب تا به حال به خیلی چیزها شک کردم دراینکه آرزوم بود تا تقاص بلامهایی که امیر سرم آورده بود رو ببینم شکی نبود ... ولی انتقام!!! حس می کردم برای این کار خیلی قوی نیستم به گذشته فکر کردم ... که اون موقع هم نتونسته بودم واکنشی از خودم نشون بدم ولی حالا ... حالا که پیداش کرده بودم!!! شاید می ترسیدم!...

صادقانه گفتم:

- فکر می کنی تا حالا به این موضوع فکر نکردم .. اینکه باید تقاص کارهاشو پس بده ... فکر کردی که این ۴ سال نشسته بودم و بی دلیل فقط به حال خودم افسوس می خوردم !! —ه ! ولی من اصلا شرایط خوبی نداشتم ... حتی هنوزم یادم نیاد اون روز چطوری ه خونمون رسیدم ؟! ۱۰ روز از زندگیم رو به هیچ عنوان یادم نمیاد...

نگاهش کردم و گفتم :

- هرچی می دونم رو مامانینا گفتن ... اینکه شب ، با یه حال داغون رسیده بودم خونه اینکه حتی یه کلمه هم حرف نمی زدم ... اینکه هرچی موبایل امیر رو میگرفتن تا بفهمن که چه خبر شده، ولی گوشیش خاموش بوده ... اینکه از دیدن وضعیت من و غیبت امیر ، تا سرحد مرگ ترسیده بودن و به مرز سخته رسیده بودن ...

اینکه ۱۰ روز تموم مثل یه روح سرگردون بودم بی حرف ... بی واکنش ... اینکه شاید به زور تونسته بودن کمی غذا بخوردم بدن، ولی من هیچ کدوم رو یادم نیاد ...

اینکه با سرم و آمپول های تقویتی زنده مونده بودم

نفس عمیقم رو بیرون دادم و همون طور که سرم رو بین دست هام گرفتم ادامه دادم :

- هیچی ... هیچی یادم نیاد !!! تا اینکه یه روز تلفنم زنگ می خوره ... مامان که جواب میده ، میبینم یه آقایی اصرار داره که با خودم حرف بزنه وقتی هم که مامان میگه جواب نمی دم ، اونم میگه از طرف امیرسعادت باید پیغامی رو بهم بده مامانم که اینو یه کورسوی امید توی اون همه بی خبری می دونست ، گوشی رو بهم می ده تا شاید یه خبر از امیر حال خرابم رو بهتر کنه می گفت که مثل یه ربات بودم فقط گوشی رو به گوشم چسبونده بودم ...

بعد از مکثی ادامه دادم :

- دقیقا تا همین جا یادم نیاد ... ولی با حرف هایی که مرده توی گوش های بسته شدم خوند ، گوشام باز شد ... مغزم شروع کرد به فعالیت ... بدون هیچ حرفی تلفن رو قطع کردم و بلند شدم مامان به خیال اینکه هیچ فرجی نشده ، رفت ... ولی من تازه از خواب زمستونی بیدار شده بودم و داشتم اتفاق ها رو درک می کردم ... بدون اینکه به کسی بگم از خونه زدم بیرون و به آدرسی که مرد پشت تلفن بهم گفته بود رفتم ...

نگاهم رو به چشم های خسته و منتظر بردیا دادم از یادآوری خاطرات پوزخندی گوشه ی لبم سبز شد ... نگاهم سنگینم رو ازش گرفتم و گفتم :

- آدرس دفتر ازدواج و طلاق بود ... برنامه اش بی نقص بود ... یه سری به خاطر اینکه کارامو درست کنه که یه سفر پیش پدر و مادرش بریم ، ازم یه وکالت نامه گرفته بود که وکیلش کارهامو انجام بده و دیگه من الاف نشم پوزخند پررنگی به حماقت خودم زدم و ادامه دادم :

- ولی من احمق بدون اینکه بخونم چی بوده و چی نبوده اونو امضا کرده بودم ... یه وکالت تام الاختیار برای کارهای طلاق بود خودش هم به یه وکیل وکالت داده بود و از قبل کارها رو هماهنگ کرده بود اون روزم اون مرد بهم زنگ زده بود که بگه تمام مراحل طلاق انجام شده و آدرس دفترخونه ای رو داده بود تا کارهای ثبت طلاق انجام بشه ... اون عوضی حتی با اون رضایت نامه محضری ، برای دادگاه مدرک داشت که مثلاً من مهریه ام رو هم بخشیده بودم !!! حتما پیش خودش از این همه زرنک بازیش خوشحال بوده ولی احمق نمی دونست که یه پاپاسی از پول های حروم اون به چه درد من می خوره !

- دقیقاً ۳۶ روز بعد از مهر ازدواج ، مهر طلاق ضمیمه شناسنامه شد ... وقتی خونه رسیدم ، در مقابل همه ی نگاه های نگران خانواده ، فقط شناسنامه باطل شدم رو نشونشون دادم وای که خونمون تبدیل به جهنم روی زمین شد ... از هیچی سردر نمیوردن و سکوت من بدتر آتیشیون می کرد ولی منم توانایی حرف زدن نداشتم ... با حرف هاشون دوباره همه چی برام زنده شد ... این بار قوی تر ... صحنه ها تکرار و تکرار می شدن ... ضعیف تر از این بودم به بتونم به همین راحتی سرپا بشم اون شب برای اولین بار تشنج بهم دست داد ... ۲ روز تو بیهوشی بودم ... بعدشم که خانوادم می دیدن با کشیدن حرف به این موضوع حالت های عصبی و شوک بهم دست میده و من قصد حرف زدن ندارم و مثلاً بهترم ، بی خیال شدن ...

- ولی بی خیالی بشون مساوی بود با تو خودشون ریختن ... یه شبه پیر شدن ... حتی بابا از شدت ناراحتی یه سکنه رو رد کرده بود ... ولی ندونستن براشون بهتر از فهمیدن واقعیت بود !
نگاهم رو به بردیا دادم و گفتم :

- یکم که حالم بهتر شد و فکرم به کار افتاد سراغش رو گرفتم
پوزخندی زدم و گفتم :

- ترسوی عوضی همون شب از ایران خارج شده بود
مکث کردم ... با یادآوری گذشته نفس سنگینم رو با شدت بیرون دادم و گفتم :
- چرا فکر می کنی به تقاص فکر نکردم ... ولی از کجا باید پیداش می کردم که بتونم تقاص کاراش رو ازش بگیرم ... این قدر از همه چی عصبانی بودم که فکر می کردم قانون می تونه پیداش کنه ... سربسته از یه وکیل مشورت گرفتم ... ولی چه فایده ... وقتی شاهی برای اثبات حرف هام نداشتم !!!
مکثی کردم و با بغض گفتم :

شاهی برای اون همه رذالت نداشتم ... شکایت ازش چه فایده ای داشت وقتی دستم به جایی بند نبود ... فقط باعث می شد که بیشتر از اینی که هست خرد بشم ... همون بهتر که کسی نفهمید که چرا از امیر جدا شدم ، هرچند که حرف هایی که می گفتن " معلوم نیست دختره چیکار کرده که پسره گذاشته رفته " به گوشم می

رسید ... ولی همون بهتر که همین حرف ها رو باور می کردن! هرچند برای خانوادم سخت بود ، ولی قبول
همینم خیلی آسون تر از واقعیت بود ...

دماغم رو بالا کشیدم و اشک هایی که صورتم رو گرفته بود پاک کردم اشک هایی که جای خالیشون رو توی
تک تک اون لحظه ها حس می کردم و حالا داشتن کم کاری خودشون رو توی بازگویی خاطرات جبران می کردن!

سکوت بینمون رو شکست و با صدایی که تردید درش موج میزد پرسید : حالا چی ؟

دماغم رو بالا کشیدم و اشک هایی که صورتم رو گرفته بود پاک کردم اشک هایی که جای خالیشون رو توی
تک تک اون لحظه ها حس می کردم و حالا داشتن کم کاری خودشون رو توی بازگویی خاطرات جبران می کردن!

سکوت بینمون رو شکست و با صدایی که تردید درش موج میزد پرسید : حالا چی ؟

نگاهش کردم سوالی بود که مدام از خودم می پرسیدم ... گیج از تحلیل های ذهنی خودم گفتم :

- همیشه دلم می خواست شده حتی ۱ روز به آخر عمرم هم مونده ببینمش و بتونم تقاص کاری که باهام کرده رو
ازش بگیرم ... ولی دیشب ! فهمیدم اشتباه فکر می کردم ... من برای در افتادن با اون خیلی ضعیفم ...

به چشم هاش نگاه کردم و ادامه دادم : حتی اگه ضعیفم نباشم ، برای اینکه بشه از اون انتقام گرفت ، باید مثل
خودش یه حیوون وحشی شد ... ولی من نمی تونم مثل اون پست باشم !

با صدای لرزونی که کاملاً عجزم رو نشون می داد نالیدم : از اینکه بخوام مثل یه گربه خونگی فقط بهش پنجول
بکشم می ترسم ... اون یه روانی به تمام معناست وقتی به خاطر هیچی ، همچین بلایی سرم آورده ، می
ترسم که حتی یکم تحریک بشه !!! من نمی تونم جلوش وایسم ... بذار فکر کنه که برده ... بذار با همین فکر دست
از سرم برداره ای کاش هیچ وقت دوباره نمی دیدمش !!!

سرم رو به پشتی راحتی تکیه دادم و چشمام رو بستم ... اشک از لای پلک های بستم راه خودشون رو پیدا کرده
بودن و برای این همه ضعف و درموندگیم مرثیه سر داده بودن ...

با حس آرامشی که به وجودم سرازیر شد ، چشم هامو باز کردم و به دست هام که توی دست های قوی و محکمش
گرفته شده بود ، چشم دوختم چشم های بازم رو که دید گفتم :

- می خوای برگردیم ؟!

نگاهش کردم ... می خواستم برگردم ؟!

- دلم نمی خواد اینجا باشم ... ولی دلم هم نمی خواد که برگردم خونه ... اصلاً شرایطشو ندارم ..

نگاه مرددی بهم انداخت و گفت :

- ببین چند روز پیش ، یکی از مشتری های هتل بهرام رو دیدم بهم پیشنهاد کار داد ولی خوب چون این پروژه دستمون بود گفتم که بعدا باهاش هماهنگ می کنم ... اگه بخوای می تونیم اونو قبول کنیم و طبق برنامه فعلی همین جا بمونیم

نگاه ترسیدم رو به چشماش دوختم و گفتم :

- نه ! اینجا نه !! از اینکه دوباره ببینمش می ترسم نشنیدی چی گفت ؟! اینکه منتظره تا دوباره همدیگه رو ببینیم !!!

در کسری از ثانیه صورتش قرمز شد ... نفس های تند شده و دست های مشت شدش می ترسوندتم ... فکر کنم متوجه نگاه ترسیدم شد ... نفس عمیقی کشید و سعی کرد آرام باشه و گفت :

- فقط دلم می خواد ببینمش ... امروز هیچی حالیم نبود ... رسماً به قصد کشت رفتم شرکتش ...
پوزخند عمیقی زد و گفت :

- ولی وقتی که منتظر بودم که بیاد ، هیراد اومد و گفت که " دیشب یه کاره فوری براش پیش اومده و مجبور شده صبح زود بره آلمان "

سرش رو تکیه داد و ادامه داد :

- مرتیکه یه قرارداد امضاء شده برام گذاشته بود ... تا الان دربه در دنبالش بودم !!! ای کاش می تونستم همون دیشب که فرصت بود خفه اش می کردم !!!

پوزخند تلخی روی لبم سبز شد ... دوباره فرار کرده بود ... حتی این فرارهاش ، که نشونه ی ترسش از عکس العمل های من بود هم باعث نمی شد که ازش نترسم !!!

شک داشتیم که بگم یا نه ؟! ولی فکرش مثل خوره توی سرم بود ... به خاطر همین با تردید پرسیدم :

- در مورد حرف هام ؟! (مکثی کردم و وقتی که نگاه منتظرش رو دیدم ، چشم هامو ازش دزدیدم و ادامه دادم)
... به کسی که چیزی نگفتی ؟! !!!

سکوتش باعث شد که نگاهی به چشم هاش که غم رو فریاد می کشید دادم ...

- نه ...

و با صدایی که خشم و لرزشش رو به سختی کنترل می کرد ادامه داد : حتی نمی تونم بهش فکر کنم ، چه برسه به زبون بیارمشون !!!

اشک هام با شدت بیشتری جاری شد ... پس چطور من همه این ها رو دیدم وقتی اون حتی نمی تونست بهشون فکر کنه

با صدای پر بغض و خواهش گفتم :

- قول بده به هیچ کس نگی تحت هیچ شرایطی نگی.... تنها چیزی که باعث می شه که هنوز بتونم سرپا و ایستم اینه که نگاه بقیه بهم عوض نشده !!!

نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- از ترحم بدم میاد ... ترحم باعث میشه که ضعیف بشم و وقتی که ضعیف بشم خیلی راحت نابود میشم ... و اون قول داد ... محکم ، قوی ، مردونه... قول داد که رازم رو نگه داره ... قول داد که پشتم باشه و مراقبم باشه ... قول داد که تنهام نذاره و من به تکیه گاهی فکر کردم که همیشه جای خالیشو حس می کردم ...

نگاهی به بردیا که چشم هاشو بسته بود انداختم ... آرام بهش گفتم:

- بلند شو بگیر روی تخت بخواب ... داری غش می کنی ؟

گوشه چشمش رو باز کرد و همون طور که بلند می شد گفت : یکم می خوابم ... شب می ریم بیرون حال و هوای عوض شه ... توام فکرها تو بکن اگه خواستی بمونیم زنگ بزنم و با این مرده هماهنگ کنم ...

فکر کنم سرش به بالشت نرسیده ، خوابش برد ولی من توی فاز خودم داشتم به حرف های بردیا فکر می کردم ...

حالا که نبود ، ترجیح می دادم بمونم... سکوت این شهر رو بیستراز هم همه های تهران و خلوتی خونم دوست داشتم ...وقتی بردیا فهمید ، با رئیس شرکت تماس گرفت و صحبت های اولیه رو کرد ... قرار بود از چند روز آینده کار رو شروع کنیم و از اونجایی که این کار خیلی بزرگ نبود ، یک هفته ای می شد جمعش کرد و بقیه کارهاش می موند برای تهران ...

و اما بردیا ، تمام تلاشش رو می کرد که من رو از اون حال و هوای گرفتم دربیاره ... به قول خودش که تور چند روزه تفریحی تا شروع کار برنامه ریزی کرده بود ...

قرار بود شب به کنسرتی که بهرام بلیط هاشو بهمون داده بود بریم ...

از دیدن اون همه شور و نشاط بین مردم ، حسابی به وجد اومده بودم ... اینکه همه فارق از هر چیزی، لحظات شادی رو داشتن برای خودشون درست می کردن ... اینکه بین هزاران آدمی که اینجا دارن با خوشحالی می خندن و بالا و پایین می پرن ، خیلی هاشون مشکل دارن ، خیلی هاشون غصه دارن ولی الان ! تو این لحظه .. به خودشون ، به روح و فکرشون استراحت دادن و فارغ از همه چی دارن شادی می کنن !!! برای همین منم خواستم تا فراموش کنم ... هر اتفاقی که توی ۲۴ ساعت گذشته افتاده رو کناری گذاشتم و با خیال راحت خندیدم ... بعد از مدت ها از ته دل خندیدم و همراه سیل جمعیت با جو آهنگ های شاد جیغ کشیدم و بالا و پایین پریدم ...

اینقدر هیجان خونم بالا رفته بود که بردیا رو هم مجبور به همراهی کردم ... از دیدن هیکل گندش که مثل بچه ها بالا می پرید و همراهم جیغ می کشید از ته دل خندیدم ... برای ساعاتی فراموش کردم هرچی به سرم اومده ...

با آهنگ آرومی که توسط گروه اجرا شد ، هیجان جمع خوابید و هرکس توی حس خودش غرق شد ... اما هنوز از هیجان تخلیه نشده بودم که دست هایی قوی و محکم از پشت سر ، وجودم رو در برگرفت ... به دست های بردیا که از پشت دور شونه هام حلقه شده بود نگاه کردم و خودم رو همراهش با ریتم آهنگ تگون دادم ...

آغوشش حس آرامش و امنیتی که گم کرده بودم رو بهم تزریق می کرد ... نه معذب بودم و نه نگران ... برای اولین بار توی زندگیم بدون فکری ، چشم هامو بستم و سرم رو روی شونه های محکم مردی تکیه دادم که خودم هم نفهمیدم که چطوری این همه بهم نزدیک شد ...

شب خوبی بود ... شاید باید بگم شب خیلی خوبی بود... فکر نمی کردم که بتونم از طوفان دیشب جون سالم بدر ببرم چه برسه که این قدر سبک باشم ... شام رو توی رستورانی با خنده و شوخی خوردیم ... خوب بود ... خوب بود که بردیا چیزی رو به روم نمیورد اگه دقیقه ای ساکت می شد و به چشماش دقت می کردی ، درد و خشمی که فریاد می کشید می دیدی... ولی خیلی زود خودش رو کنترل می کرد و من با وجود اینکه می دونستم همه ی این شادی مصلحتیه ، ولی دل خوش بودم به همین ...

ساعت از نیمه های شب گذشته بود که وارد هتل شدیم ... حال امشبم با دیشبم زمین تا آسمون فرق داشت ... دیشب سنگین و خراب بودم از کابوس هام ولی الان !

رها بودم ... حس سبکی و آرامش توی وجودم بیداد می کرد... حس زنده بودن می کردم .. حسی که فکر می کردم ۴ ساله دارم و چه خوش خیال بودم که فکر می کردم زندگی می کنم ، ولی تازه الان فهمیده بودم زندگی یعنی چی !!؟ حتی با همه تلخی ها و رنج هاش تازه حسش می کردم ...

با زدن کلید دیوارکوب ، نور کم جونی فضای تاریک اتاق رو روشن کرد ... تکیه ام رو ازش گرفتم و دستم رو که تمام مدت دور بازوی محکمش حلقه بود رو باز کردم ...

خواستم برم ولی چیزی درونم جلوم رو گرفت ... مکثی کردم و برگشتم ... سینه به سینه اش ایستادم ... قدم تا سرشونه اش بیشتر نمی رسید ... سرم رو بالاتر گرفتم و به چشم هاش خیره شدم ... لبخندی روی لبم سبز شد کلمات از اعماق وجودم جوشید و از دهانم تراوش کرد ... هرچند کوتاه ولی سرشار از معانی مختلف ...

- ممنونم ...

نگاهش رو نگرفت همون طور خیره به چشمام ، دیدم لبخند عمیق شده روی لب هاشو ... به آرومی سرم رو گرفت و به سینه اش چسبوند و من چه بدعادت شده بودم به این امنیت آغوشش ! با بازدم عمیقش ، آروم خودم رو ازش جدا کردم ... نگاهی به صورتش انداختم ... میل شدیدی داشتم تا ازش تشکر کنم ... اینکه اونم توی حال خوبی که دارم شریک کنم ... ولی هرچی فکر کردم ، کلمات رو ناتوان دیدم توی ابراز احساسم

اما احساسم ، در یک آن ، از غفلت عقلم استفاده کرد و فرمان داد ... کنترلم کرد و من روی نوک انگشت پا بلند شدم و تمام قدر دانیم رو ، توی بوسه ی کوتاه و آرومی که به گونش زده شد، ریختم ... روی پاهام ایستادم و با لبخند به چشم هاش نگاه کردم ... نگاهش غریب بود ... و برق چشماش ناآشنا! از برق چشم ها خاطرات خوبی نداشتم ولی انگار این فرق می کرد ... اینقدر فرق می کرد که من کنجکاو میخشون شده بودم تا کشف کنم تفاوت ها رو ... اما هنوز سفر اکتشافیم شروع نشده بود که نفس تو سینه ام حبس شد ...

چشم های گردشده از تعجبم رو به چشمای بسته ی جلوی صورتم دادم ... گیج بودم از درک اتفاق های پیرامونم ... هنوز ذهن گنگم به فعالیت نیوفتاده بود که دوباره تکرار شد و این بار عمیق تر حس کردم بوسه ی روی لب هامو ... چشم های بسته اش که باز شد ، قفل چشم های گردشده شد ... در کسری از ثانیه برق چشماش ، جای خودش رو به شوک بزرگی داد ... شوکی به بزرگی این که بردیا رو با اون قد و هیکل پروند ... ولی من همچنان گیج از اتفاق افتاده نگاهم رو به بردیایی که کلافه دست توی موهای می کشید دادم ... حالا اونم گیج بود ... گیج از اتفاق افتاده و این از تمام حرکاتش معلوم بود ... چند قدم عقب رفت و دور خودش چرخ می زد و نگاه ناباورش رو به چشمام دوخت ... تو چشماش چی بود که من عاجز بودم از فهمیدنش ... لب هاش تکون می خوردن ولی صدایی ازشون درنیومد ... انگار اون هم کلمات رو گم کرده بود ... ناباور سری برای نگاه گیجم تکون داد و کلمات بزور از دهانش راه پیدا کردن :

- نمی دونم! ... من! ... چی شد؟! ... شادی ...

ولی من گیج تر از این بودم که بتونم این پازل کلمات رو کنار هم بچینم و درک کنم اتفاق افتاده رو ...

با شک قدمی به جلو گذاشت ولی مغز قفل شده من ناگهان فرمان عقب گرد داد ... هرچند کوتاه ، ولی عقب رفتم و همین حرکت مورچه ای من کافی بود که بردیا همون جا میخ زمین بشه و نگاه ترسیده و گیجش رو به چشمام بده .. نگاه درمونده اش رو از چشمام گرفت و توی یه چشم به هم زدن عقب گرد کرد و من رو مبهوت درک اتفاق پیش اومده ، تنها گذاشت و رفت

با صدای تق تق با ترس چشمام رو باز کردم و سیخ سرجام نشستم ... نگاه ترسیدم رو به سایه ای که توی اتاق در حال حرکت بود دادم ... اما قبل از بلند شدن جیغ از گلو ، سایه چرخید و صورتش توی تاریک و روشن اتاق معلوم شد ... بردیا بود و با دیدن من دستش که مشغول خشک کردن موهایش بود خشک شد و توی همون تاریکی زل زد به من

با دیدنش آرامش به دلم سرازیر شد با حرکت کوتاهی که کرد ، آروم زمزمه کرد :

- شادی متاسفم ! فقط اومدم که لباس هامو عوض کنم

همین !!! متاسفه ؟! فقط اومده بود لباس عوض کنه ؟! این یعنی اینکه دوباره می خواد بره ؟! تمام آرامشم با این حرفش جای خودش رو به یه عصبانیت داد ... این که بعد از این همه فشار که به من وارد شده ، بدون در نظر گرفتن چیزی دوباره می خواد بره ؟!!!!

کلافه نفسم رو بیرون دادم و از جام پریدم ... عصبی بودم از دستش ... به سمتش رفتم و بلند گفتم :

- همین ؟! متاسفی ؟!!!! یعنی الان می خوای بری ؟!!!!

آشفته گی از همه اجزای صورتش معلوم بود و همه حرکاتش این رو فریاد می کشید ... کلافه دستی توی موهایش کشید و در حالی که سعی می کرد که نگاهش رو ازم بدزده ، آروم گفت :

- فکر کنم نباشم راحت تری !

نیم نگاهی بهم انداخت و سریع نگاهش رو از چشم های عصبانیم دزدید و ادامه داد :

می دونم باید توضیح بدم ... ولی باور کن قاطی کردم

عجز توی صداش ، اعصاب متشنج رو بیشتر تحریک کرد من دنبال صدای قوی و محکم مردونش بودم ! صدایی که به تک تک سلول هام نفوذ می کرد و طنینش بهترین سنفونی آرام بخش بود ... کلافه از گم کردن منبع قوی و آرامبخشم ، به سمتش حمله کردم و در حالی که تمام فشار عصبی این چند ساعت رو با مشت های گره کردم به سینه سفت و سختش خالی می کردم ، نالیدم :

- چرا تنهام گذاشتی ؟! هان ؟! مگه قول ندادی که پیشم باشی و نزاری دیگه کسی اذیتم کنه ؟!!!!

مشت محکم تری بهش زدم و در حالی که بغض صدام شکست گفتم : پس از دیشب تا حالا کجا بودی ؟!

هان ؟! چرا به همین زودی قولت یادت رفت ؟!!!!

سکوتش ... مشت های گره شدش که کنار بدنش افتاده بود ... عضلات منقبض شده بدنش که بی حرکت مونده بود تا فقط تبدیل به کیسه بکس خشم منبشه !!! همه توی مخم بود !!! پس چرا چیزی نمی گفت ؟!!!!

دست هام افتاد شونه هام افتاد ... خودم افتادم جلوی این صخره ی سخت بی حرکت روبروم فرود اومدم و با تمام عجزم نالیدم :

- مگه نگفتی نیست ؟! مگه نگفتی رفته ؟! پس امروز صبح کی بود که اینجا بود ؟!!!!

سرم رو بالا گرفتم و به چشمای صخره سنگی بالای سرم که رنگ شک و تعجب گرفته بود نگاه کردم و فریاد زدم :

- مگه قول ندادی که مراقبم باشی ولی امروز صبح کجا بودی وقتی که " امیـــــر " اومده بود اینجا ؟!!!!

در یک لحظه دیدم که صخره روبروم شکست و فرو ریخت ... چشمای ترسیدش رو به نگاه هراسونم داد ... ولی من از دستش عصبانی بودم ... از اینکه از دیشب تا حالا من رو توی شوک بزرگ کارش گذاشت و رفت ... از اینکه

گفته بود امیر نیست ، تنهام گذاشت و به جاش امیر بود که اومد از اینکه باعث شد فکر کنم تکیه گاه دارم... ولی اون وقتی که خواستم تکیه کنم بهش ، جای خالیش باعث شد که محکم به زمین بخورم

نگاه هراسونم رو که دید ، بازو هام اسیر دست هاش شد و با شک گفت :

- امیر ... ولی گفتن که رفته !!؟ چی گفت !!؟ اذیت کرد !!؟

چی گفت ؟! مگه مهم بود !!؟ مهم این بود که موقعی که به بردیا نیاز داشتم نبود !! وقتی سکوتم رو دید ، محکم تر تکونم داد و با فریاد گفت :

- شادی بهت می گم چی شد !!؟ اون حیوون آشغال اذیت کرده !!؟

نگاه هراسونم رو که دید ، بازو هام اسیر دست هاش شد و با شک گفت :

- امیر ... ولی گفتن که رفته !!؟ چی گفت !!؟ اذیت کرد !!؟

چی گفت ؟! مگه مهم بود !!؟ مهم این بود که موقعی که به بردیا نیاز داشتم نبود !!

وقتی سکوتم رو دید ، محکم تر تکونم داد و با فریاد گفت : شادی بهت می گم چی شد !!؟ اون حیوون آشغال اذیت کرده !!؟

نگاهش کردم به چشم های طوفانیش به صورت سرخ از عصبانیتش به رگ های بیرون زده پیشونیش حس کردم استخوان هایی که از فشار دست هاش در حال خرد شدن بود از صبح دلم لک زده بود برای ذره ای حمایت ... از همون موقعی که دردهامو باهاش تقسیم کردم ، دلم رو خوش کرده بودم به بودنش و از صبح بدجور جای خالیش رو حس می کردم

حالا همه ی این ها نشون از تکیه گاهم می داد که برگشته بود ... حالا که بودنش رو حس کردم ، شکستم ... بغضم شکست و به آغوش امنش پناه بردم و از ته دل زار زدم ...

دست هاش که به دور شونه هام حلقه شد و محکم دربرگرفتم ، تازه احساس امنیت کردم احساس آرامش کردم و به این فکر کردم چه رازی داره این آغوش که مسکنی برای تمام دردهامه ...

نفس های عصبی شو می شنیدم ... ولی حال خودم خراب تر از این بود که بخوام چیزی رو برای اون توضیح بدم بذار اونم یکم توی برزخی که من بودم دست و پا بزنه تا دیگه بهم قول نده ! اگه نمی تونه به قولش عمل کنه ، دیگه کسی رو امیدوار به حضورش نکنه !!

کمی که گذشت ، کمی که حال سنگینم سبک شد ، به آرومی من رو از خودش دور کرد ... نگاه بارونیم رو به چشمای طوفانیش دادم ... چشمایی که شاید ترسناک بود، ولی همین ترسناکیش دل من رو قرص می کرد ... به سختی ، از بین دندون های کلیدشدهش ، انگار که دارن روح از بدنش جدا می کنن ، گفت :

- شادی ، اون عوضی چی کار کرد؟!!!

دیونه شده بودم ... دوست داشتم سکوت کنم و همین طور زل بزنم به صورت پر از خشم و عصبانیتش چه شیرین بود که حس می کردم که حال خرابش ، به خاطر منه !

زبون قفل شده و نگاه خیره ام رو که دید ، تکونی بهم داد و با عجز و ناتوانی غرید :

- چرا حرف نمی زنی ؟! داد بزن سرم ... بیا منو بزن بیا من بی غیرت رو له کن که تنهات گذاشتم !!!

شکست و نالید : ولی به همون خدایی که می پرستی ، نمی دونستم که هست بهم گفتن که رفته !!

و توی کسری از ثانیه دوباره خشمگین غرید

- د چرا ساکتی ؟! اگه دستم به اون عوضی برسه تیکه تیکه اش می کنم !!!

دلم فشرده شد ... بیشتر از اینکه برای حال خراب خودم باشه ، به خاطر حال خراب اون بود خودم رو کامل روی زمین ولو کردم گفتم :

- صبح بود که اومد ... در اتاق رو زدن ! فکر کردم که تو اومدی !!!

مکثی کردم و با پوزخند گفتم :

- حتی بهرام هم بهم گفته بود که آدم در اتاق خودش رو نمی زنه ... با دیدنش ، همون جا دم در خشک شدم ... اون لحظه حتی اگه عزرائیل رو هم می دیدم اینقدر تعجب نمی کردم که با دیدن اون مات شدم ! بی توجه به من اومد توی اتاق ... با همون لبخند کریه روی لبش نگاهی انداخت و گفت : " می بینم که نامزدت نیست ؟!!!! "

نگاهم رو به چشمای عصبیش دوختم و بغض گفتم :

- انگار مثل یه حیوون بو می کشه؟! می دونست که نیستی و اومده بود برق چشماش رو که دیدم ، مغزم فعال شد ... نفس رفتم ، برگشت ... برای اولین بار تونستم به خودم تکونی بدم ...

با صدایی که نمی دونستم از خوشحالیه یا ناراحتی گفتم :

- برای اولین بار جلوش دراومدم ... انگار قوی تر شده بودم بالاخره واکنش نشون دادم داد زدم سرش ... از اتاق بیرونش کردم ...

توی سکوت به تکیه گاهم که انگار کمی سرپا تر شده بود نگاه کردم ... با شک و تردید پرسید :

- شادی به والله اگه انگشتش بهت خرده باشه ، از زیرسنگم شده پیداش میکنم و ریز ریزش می کنم

به صدای لرززش ، شک توی چشماش ، عضلات منقبض شده صورتش نگاه کردم ... چه میل وحشتناکی داشتم که دستم رو دراز کنم و روی صورتش بذارم ... زل به بزنم تو چشماش بهش اطمینان بدم که هیچ اتفاقی نیوفتاده ... ولی دست هام بلند نشده ، مشت شد و محکم کنار خودم نگهشون داشتم تا نافرمانی نکنن ...

سری تگون دادم و گفتم :

– نه ... دیگه نمیذارم تحقیرم کنه ... دیگه نمی خوام جلوش سکوت کنم و بذارم از دیدن عجز و ناتوانیم لذت ببره ... بالاخره جلوش وایسادم ... جلوی تمام حرف های تحقیرآمیزش وایستادم ... از اتاق بیرونش کردم ... وقتی ام که دید ، دارم زنگ می زنم به حراست هتل ، خودش گذاشت رفت ...

نگاهی بهش انداخت و گفتم :

– مثل یه ترسو گذاشت و رفت ... این یه روزم فقط مونده بود تا با دل سیر شادی نابود شده رو ببینه حالا رفته ...

با بدبختی نالیدم : ولــــی چرا من هــــــوز از یه ترســــو می ترســــم ؟!!!!

لحظاتی چشم هامو بستم ... بی توجه به همه اتفاق های افتاده توی زندگیم ، الان آرام بودم ... همین که الان بود ، خودش خوب بود ... به سختی خودم رو از زمین کندمو بلند شدم ...

به محض بلند شدنم ، مثل برق گرفته ها از جاش پرید و هول پرسید :

– چی شدی ؟! حالت بده ؟!!!!

از این همه نگرانی لبخند کم جونی روی لبم نشست ... آرام گفتم : الان خوبم ... می خوام برم یه دوش بگیرم ... سرم داره منفجر می شه ... و قبل از اینکه اجازه بدم حرفی بزنه ، خودم رو به حمام رسوندم ...

بعد از یه دوش آب سرد بهتر بودم نم موهامو گرفتم و قرص مسکنی خوردم ... تکیه ام رو به دیوار دادم و از همون جا به بردیا که خسته و داغون روی کاناپه نشسته بود و سرش رو به پشتی تکیه داده بود نگاه کردم ... هنوز گیج و سنگین بودم و همین حال عظم رو تحت شعاع قرار داده بود ... به آرامی خودم رو از دیوار کندم و به سمتش قدم برداشتم ... با نشستنم کنارش ، گوشه ی چشم هاشو باز کرد و با دیدن من ، صاف تر نشست و دست آزادش رو کلافه توی موهای کشید ... نگاهم روش چرخید و روی دست راستش ثابت موند ...

حال خرابم ، از دیدن وضعیتش خراب تر شد ... به بردیایی که این چند روز خیلی از خط قرمزهاشو به خاطر من شکسته بود نگاهی انداختم ...

خم شدم و لیوان رو از دستش بیرون کشیدم و آرام گفتم :

– فکر می کردم که دیگه نمی خوری ؟!!!!

نگاهی به لیوان اسیر شده بین انگشت های من کرد و زمزمه وار گفت :

- به خیلی چیزها فکر نمی کردم که اتفاق افتاده ...

نگاه کوتاهی بهم کرد و گفت : ... این شیشه توی سوئیت چیکار می کرد !!؟

نگاهی به لیوان و محتویات داخلش کردم خیلی وقت بود که لب نزده بودم ... ولی امروز !

به آرومی لیوان رو روی میز گذاشتم ... پاهام رو توی شکمم جمع کردم و درحالی که کج روبروی بردیا روی کاناپه نشستم ، گفتم :

- وقتی که پاهاش رو از اتاق بیرون گذاشت ، تمام انرژی من تمام شد ... درسته که قوی تر شده بودم ولی هنوزم برای دریافتن باهش ضعیفم ... وقتی به این موضوع فکر می کنم که اون یه روانساز خطرناکه ، چهارستون بدنم می لرزه !!! با وجود اینکه حس می کنم از واکنش های من می ترسه ، ولی نمی تونم ترسم ازش رو انکار کنم

نگاهی به چشم های غمگینش انداختم و ادامه دادم:

- وقتی رفت ... وقتی تنها شدم ... وقتی ترس بهم غلبه کرد و هیچ کس نبود که بهش تکیه کنم ، دیگه نتونستم این همه فشار رو تحمل کنم ... به یکم بی خبری احتیاج داشتم ...

سرم رو به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشمام هامو بستم و با بغض گفتم :

- چرا همه انتظار دارن که قوی باشم اصلا از همه بیشتر از خودم عصبانیم که این همه سعی می کنم قوی باشم

این قدر که بعضی وقت ها یادم میره که " آدم های قوی هم یه روزی کم میارن " یادم میره که " آدم های قوی وقتی که کم میارن ، بسد کم میارن !!! "

سکوت کردم و گذاشتم اشک از بین پلک هام خودشون رو آزاد کنن ... جاری شن تا بلکه رها شم ... ذهنم .. فکرم .. روحم .. از این همه خوددرگیری خسته بود

با حس نوازش دستم ، لبخند کم رنگی گوشه ی لبم سبز شد ... همه چیزش آرومم می کرد و این حس با اتفاقات افتاده کلافه ترم می کرد... گوشه ی چشمم رو باز کردم و بردیا رو در حالی که به نقطه ی نامعلومی خیره بود رو دیدم ... نگاهی به دستم کردم که اسیر دستش بود و اون فارغ از هرچیزی با شصتش خیلی نرم نوازشش می کرد ...

به مرد روبروم نگاهی کردم و به صدای توی ذهنم گوش دادم که هراز گاهی فریاد می کشید " مردی که روبروت نشسته شوهرته ! " ... هرچند موقت ، هرچند نمایشی... ولی شوهرته !! ذهنم فریاد می کشید و نسبتش رو با

نسبت شوم گذشته ام با امیر مقایسه می کرد و در کمال ناباوری به این نتیجه می رسید که به هیچ وجه نمی تونه که این شوهر موقت رو نادیده بگیره !!! نمی تونه نادیده بگیره آرامشی که در حضورش پیدا می کنم آرامشی که ناخاسته ، ذره ذره من رو به خودش متکی کرده و الان که می بینم مثل یه معتاد به حضورش وابسته شدم ... فکر کنم سنگینی نگاهم رو حس کرد که به سمتم برگشت ... با دیدن نگاهم ، دستش از حرکت ایستاد و به آرومی رهاس کرد ... به چشماش خیره شدم ... چقدر نگاه هامون این چند وقت با هم حرف داشت سکوتش آزارم می داد ... پر از حس های نا آشنا بودم و هجوم یکبارشون باعث ترسم می شد

تاثیرات نوشیدنی کم بود که حالا خلسه و آرامش حضورش بیشتر باعث زوال عقلم می شد ... به آرومی زمزمه کردم :

- می ترسم !

نگاه عمیقی بهم انداخت و عاجز از هر کاری آروم تر از خودم گفت : چیکار می تونم کنم !!!

بی توجه شدم به تمام قول و قرارها.... به تمام باید ها و نباید ها... خود خواه شدم برای رسیدن به یه ثبات ... با نگاه سردرگم زمزمه کردم :

- بغلم میکنی !!!؟

توی نگاهش تردید موج می زد ... توی این لحظه نه دیشب برام مهم بود ، نه صبح ... فقط الان رو می دیدم ... فقط خودم رو می دیدم ...

بعد از مکثی ، کمی خودش رو تکیه داد و از لبه ی کاناپه کنار اومد ... با باز شدن دست هاش به روم به سمتش پرواز کردم و خودم رو اسیر آغوش امنش کردم ...

با بالا اومدن دست هاش و محکم گرفتن تن لرزونم ، مثل پرنده ای بارون زده و خسته از طوفان های سهمگین دنیای وحشی بیرون ، خودم رو توی آغوشش جمع تر کردم و با آرامش خودم رو اسیر قفس پرامنیت ساخته شدش کردم ...

نفس عمیقی کشیدم ... امنیت رو به تک تک سلول هام تزریق کردم و آروم زمزمه کردم :

- خسته ام از محکم بودن دوست دارم شکننده باشم ... مثل یه زن تکیه بدم به یه تکیه گاه امن ... خسته ام از مقاومت و جنگیدن ... دوست دارم رهاسم

دستهاش محکم تر در بر گرفتتم و من غرق آرامش شدم ... آروم زمزمه کرد :

- متاسفم که تنهات گذاشتم ... (مکثی کرد و با تردید ادامه داد) ... بابت دیشب متاسفم !!!

بابت تنها گذاشتنم متاسف بود بابت دیشب هم متاسف بود

به خاطر دیشب بود که تنهام گذاشته بود اون لحظه از دستش عصبانی بودم ... به خاطر کاری که کرده بود .. به خاطر اینکه من رو توی گيجی ول کرده بود ... ول الان !

امنیت رو به تک تک سلول هام تزریق کردم و آروم زمزمه کردم :

- خسته ام از محکم بودن دوست دارم شکننده باشم ... مثل یه زن تکیه بدم به یه تکیه گاه امن ... خسته ام از مقاومت و جنگیدن ... دوست دارم رهاسم

دستهاش محکم تر در بر گرفتم و من غرق آرامش شدم ... آروم زمزمه کرد :

- متاسفم که تنهات گذاشتم ... (مکثی کرد و با تردید ادامه داد) ... بابت دیشب متاسفم !!!

بابت تنها گذاشتنم متاسف بود بابت دیشب هم متاسف بود به خاطر دیشب بود که تنهام گذاشته بود اون لحظه از دستش عصبانی بودم ... به خاطر کاری که کرده بود .. به خاطر اینکه من رو توی گيجی ول کرده بود ... ول الان !

- اون موقع که تازه فهمیده بودم چه خبره ! اون موقع که شاکی بودم از دست خودم ، از دست دنیا !! اون موقع که تمام خشمم از خودم نصیب اطرافم میشد !!!

یه شب که عصبی از همه چی از خونه زده بودم بیرون ، وقتی که داشتم کنار خیابون راه می رفتم ، صدای بوق ماشینیی توجهم رو جلب کرد ... نگاهش کردم ... رانندش من رو یه زن هر جایی می دونست که اون موقع شب ویلون و سرگردون خیابون هاست ... خواستم راهم رو کج کنم و برم ولی اون قدر از دست خودم شاکی بود که بی توجه به کاری که داشتم انجام می دادم دستگیره رو کشیدم و سوار شدم ... برام مهم نبود که چی میگه ... اینکه در مورد چه فکری می کنه ... برام مهم نبود که قصدش چیه؟! ... می خواستم خودم رو تنبیه کنم می خواستم انتقام بگیرم !!! می خواستم خشمم رو یه جور خالی کنم ... می خواستم بازی کنم می خواستم بازی بدم تا بلکه روح زخم خوردم آروم شه ...

بعد از مکثی ادامه دادم : ولی آغوشش سردتر از سرمای سیبری بود ... تمام واکنشم در برابر هیجانانش ، سکون و سکوت بود ...

بی توجه به سفت تر شدن دست هاش و نفس های عصبی کنار گوشم ، پوزخندی زدم و ادامه دادم :

- فهمیدم که تمام احساساتم نابود شده .. فهمیدم که مردم ... آدم بدون احساسات ، سنگه ! آدمی که سنگ شده باشه ، با مرده هیچ فرقی نداره ... ولی عقب نکشیدم ... مقاومت نکردم ... خواستم یادم بمونه و از تک تک لحظاتم عذاب بکشم ... خودآزار شده بودم ... عذابی که می کشیدم برام لذت بخش تر بود از تمام اتفاقی که داشت می افتاد !!!

سکوت کردم و نگاهم رو دادم به نگاه عصبانیش به دندان های کلیدشدهش که تمام تلاشش رو می کرد که حرفی ازش درنیاد ... ولی هیچوقت برای اون روز احساس ندامت نکردم !!!

نوک انگشت هام رو به موهای بند کردم و آروم تارهایش رو به بازی گرفتم و زمزمه کردم :

- ولی اون عقب رفت ...

پوزخندی زدم و تلخ ادامه دادم : تندیس سنگی روبروش مجبور به عقب نشینیش کرد ... حال بدم رو که دید ، برام آب قند آورد ... آرومم کرد... حالم که بهتر شد و قصد رفتن کردم ، برام آژانس گرفت و حتی پول آژانس رو حساب کرد و به راننده سپرد که هرجا که میگو من رو برسونه !!!

نگاه اشکیم رو به چشماش دادم و با بغض نالیدم :

- حتی یه غریبه ... با کسی که به قصد خوش گذرونی سوارش کرده بود اون رفتار رو کرد ... سوء استفاده نکرد ، رهام نکرد ... ولی اون حیوون که شوهرم بود !!!!!!!!!!!!!!!

و حق هق بلندم ادامه حرفم رو ناتمام گذاشت ... صدام رو توی سینه پهنش خفه کردم ... گریه کردم برای حال خودم ... حرکت دستش توی موهام ، آروم ترم کرد ..چه خوب بود که سکوت می کرد ... این که با همه خشم و بغضش سکوت می کرد که من خالی شم و به جون می خرید همه دردهامو ...

آروم ادامه دادم :

- هیچ وقت نخواستم اون شب رو فراموش کنم ... آتیش خشمم سردتر شده بود ... اینکه هنوزم انسانیت زنده است ... هنوز انسان پیدا میشه ... ولی فراموش نکردم که شادی دیگه مرده !!! اینکه تمام احساساتم به حیوونی ترین شکل ممکن به قتل رسیده بود رو فراموش نکردم !!!

بی توجه به گذر زمان ، خودم رو سپرده بودم به دست های نوازشگرش ... سنگین بودم و این نزدیکی سنگین ترم میکرد ... به تمام اتفاق های افتاده توی ۲ روز اخیر فکر کردم ... به هجوم همه این احساسات که گیجم کرده بودم ... هجومی که برام سنگین بود و ذهن و روح خستم ، ناتوان بود از پردازشش !!!

صدای آرومش رو شنیدم که گفت :

- به خدا قسم که نمی خواستم اذیتت کنم ... خودم هنوز نتونستم حماقت دیشبم رو هضم کنم !!!!

صدای گرفتش، مغزم رو فکر واداشت به شادی یک هفته پیش فکر کردم به احساس دیروزم به هجوم بی رحمانه احساسات دیشبم ... به حال صبحم به آرامش الانم و عاجز بودم از درک این همه تناقض !!!

بی توجه به گذر زمان ، خودم رو سپرده بودم به دست های نوازشگرش... سنگین بودم و این نزدیکی سنگین ترم میکرد ... به تمام اتفاق های افتاده توی ۲ روز اخیر فکر کردم ... به هجوم همه این احساسات که گیجم کرده بودم ... هجومی که برام سنگین بود و ذهن و روح خستم ، ناتوان بود از پردازشش !!!

صدای آرومش رو شنیدم که گفت : به خدا قسم که نمی خواستم اذیتت کنم ... خودم هنوز نتونستم حماقت دیشبم رو هضم کنم !!!!

صدای گرفتش، مغزم روبه فکر واداشت به شادی یک هفته پیش فکر کردم به احساس دیروزم به هجوم بی رحمانه احساسات دیشبم ... به حال صبحم به آرامش الانم و عاجز بودم از درک این همه تناقض !!! چشم هامو بستم و سرم رو تکیه گاه سرشونه اش کردم ... بی توجه شدم به تمام صداهای ذهنم و آروم زمزمه کردم :

- اگه یه نفر تو دنیا پیدا بشه که حس پینوکیو رو، موقعی که آدم شد بتونه درک کنه ... اون یه نفر منم !!! وقتی که قلب چوبیش ، جون گرفت و شروع به زدن کرد ... اون موقع که زنده شد و احساس پیدا کرد

گره دست هام رو محکم تر کردم و خودم رو بیشتر غرق در احساس نوظهورم دیدم و ادامه دادم :

- . پینوکیو قلب چوبیش جون گرفت ولی من قلب سنگیم دوباره شروع به زدن کرد ... نمی دونم برای اون چطور بود ، ولی برای من اینقدر آروم آروم شروع کرد به زدن که توی این ۲ روز اصلا متوجهش نشدم

ناتوان بودم از درک ذره ای منطق ... بیخیال جدال عقل و احساسم شدم و تابلوی تا " اطلاع ثانوی تعطیل می باشد " رو زدم سردر عقلمو کنترلر رو به دست تمام احساساتم دادم ...

نگاهی بهش انداختم ... نفس عمیقی کشیدم و آروم ادامه دادم :

- ولی دیشب یه شوک بود شوکی تا یک ساعت درگیر هضمش بودم ... ولی هضمش مساوی بود با هجوم یکباره تمام احساساتی که فکر می کردم مرده ... احساساتی که توی این دو روز زندگی دوباره، برام غریبه بودن ، نمی تونستم درکشون کنم و سعی می کردم ازشون بگذرم ... ولی دیشب مثل باز شدن سوپاپ اطمینان بود ... همه اون چیزهایی که سعی در نادیده گرفتنشون داشتم با فشار خارج شدن

بعداز مکث کوتاهی ادامه دادم :

- مثل شلیک گلوله برای شروع مسابقه ... تمام احساساتم که تا قبل از این پشت خط شروع ، خودشون رو آماده کرده بودن ، با بلند شدن صدای شلیک ، با تمام قدرت حرکت کردن ... با نهایت سرعت، خودشون رو بهم رساندن ...

بی اراده بودم نسبت به موجود روبروم دستی توی خرمن موهای آشفته اش کشیدم و زمزمه وار گفتم :

- حس کردم ... بعد از ۴ سال حس کردم نمی دونم برای پینوکیو چطور بود ... ولی برای من وقتی که هضم شد ، مثل یه انفجار بزرگ بود ... وقتی که حرف از پیدایش کهکشان ها میشه اولین کلمه ای که به میون میاد **Big Bang** ... دیشب مثل پیدایش یه کهکشان ، احساسات نابود شده من ، دوباره متولد شد ..

نگاهم رو به چشماش دوختم ... چشمایی که به نظرم به اندازه سال ها حرف توش بود ولی صاحبش همچنان سکوت کرده بود ... ولی من سرشار بودم از احساسات نوظهور و گیج کننده ...

- مثل تولد یه کهکشان ، زیبا بود ... شگفت انگیز و با عظمت ...

ابروهامو کمی بالا بردم و نگاهم تو قهوه ای روشن چشماش حل شد ... آروم و شمرده گفتم:

- ولی تو من رو تنها گذاشتی رفتی ... کبریتی رو توی انبار باروت رها کردی و خودت رفتی و اصلا به این فکر نکردی که چه اتفاقی می افته ...

بالاخره اولین حرف نگاهش رو خوندم تبادار !

لبخند کمرنگی از اولین ترجمه ام روی لبم سبز شد ... نگاه دوست داشتیش رو ازم گرفت و سرش رو به پشتی راحتی تکیه داد و چشماش رو بست و نفس حبس شدش رو آزاد کرد ... چرا هنوز ساکت بود ؟! چرا حرف های نگاهش رو به زبون نمیورد ؟! چرا نمی فهمید که منه تازه کار هنوز سخته که حرف چشم ها رو درک کنم ؟!!!

سرم رو روی سینه اش که حالا با ریتم تندتری در حرکت بود گذاشتم ... سردرگم بودم ... حس شیطانی رو داشتم که قصد گمراه کردن داشت ... ولی وجدانم با یک کلمه خط بطلانی می کشید به تمام صداها و من رهاتر می شدم توی حس تازه جوانه زدم ... کلمه ای به وضوح معنی " شوهر " ... و تا به حال به این اندازه از این نسبت احساس آرامش نداشتم ..

صدای گرفته اش با اون لرزش محسوس ، لبخند کمرنگی رو روی لبم آورد :

- شادی من هنوز گیجم! حال خودم خراب هست !! تو رو خدا تو دیگه حالم رو خراب تر نکن !!!

از منه گیج تر از خودش ، چه انتظاری داشت ؟! ... یعنی خرابی حال من رو نمی دید ؟! ... نفس هاش که پوستم رو به بازی گرفته بود ، بی اراده ترم می کرد نسبت به همه چیز ... تمام جوابم نسبت به صدای پرخواهشش ، بوسه ای نرم و طولانی بود ... و واکنش اون نسبت به تمام خواهش های عقلش ، سفت تر شدن گره دست هاش بود ... نگاهی به چشم های پرتمنام انداخت و در یک لحظه لب هاش آرامش رو هدیه ی وجودم کرد ...

دستم هام جون گرفتن بیشتر به خود فشردمش و غرق شدم توی خلسه آرام بخش اطرافم ... این بار دیگه از دست زمان شاکی نبودم و راضی از جبران گذشته ، که الان چه قشنگ نسبیتش رو داشت بهم نشون می داد ... با فشاری که به سرشونه هام وارد شد ، ثانیه های کش اومده ، به حرکت افتادن به خواهش چشم های بی تابش نگاه کردم ... ولی مگه نمی دید تابلو " تا اطلاع ثانوی تعطیل می باشد " سر در عقلم رو !

صداش که تو جنگ بین عقل و احساسش حسابی ناتوان و خسته بود رو شنیدم :

- شادی ... دست خودم نیست من قول دادم ... نمیخوام قولم رو بشکنم !!!

نهایت تلاشش رو می کرد که من رو از خودش دور کنه ولی این چه نیرویی جاذبه ای بود که خیلی قوی تر از عضلات ورزیده اون بودن ... از من میخواست جلوش رو بگیرم؟!!! ... ولی چه انتظار بیهوده ای داشت از کسی که تمام دیوارهای مقاومتش رو شکسته بود و حالا بی دفاع، خودش به کسی احتیاج داشت که جلوی این سرریز احساسش رو بگیره !!!

تمام تلاش هامون برای دورشدن و عقب گرد کردن با تلنگری درهم شکست ... تلنگری به آرومی یک زمزمه ... زمزمه ای به کوچیکی یک کلمه ...

- " من زنتم ... ! "

و این کلمه چه توجه عجیبی بود برای تمام قول و قرار ها ، بایدها و نبایدها ... همین استدلال کوچک سد مقاومت هامون رو درهم شکست و مارو توی سیلاب احساسات هم، غرق کرد ...

آروم لای پلک هامو باز کردم ... حس سبکی لحظه ای که تمام روحم رو دربرگرفته بود ، با دیدن حرکت ریتمیک پرده های حریر سفید توی اتاق ، لبخند آرومی رو مهمون لب هام کرد ...

پلک زدم و توی ثانیه ای تمام اتفاق های دیشب از جلوی چشمم رد شدن ... مغز خوابیده ام ، در حال خمیازه کشیدن و بیدار شدن بود ... با تردید به خودم نگاهی کردم و با درک وضعیتم ، ملحفه رو بالاتر کشیدم تا خودم رو محفوظ کنم از تمام اتفاقات ... با بیدار شدن مغزم ، نم نمک استرس جای خودش رو به سبکی حالم داد ... دیشب رو به یاد آوردم و در لحظه لبخند عمیقی روی لبم سبز شد ولی درجا با یادآوری موقعیتم تبدیل به یه ترس شد !!! ترس از غلط بودن کارم !!!

خواستم مثل دیشب توجه کنم احساسم رو ، ولی الان مغز بیدارم با حضور فعال خودش داشت تمام تصمیماتم رو به چالش می کشید ... کلافه از صدای عقلم ، چشم هام رو محکم بستم و روی هم فشار دادم ... باید خیلی چیزها رو بفهمم و بعد به مغزم اجازه حکم صادر کردن بدم ... با همین تصمیم ، نگاهم رو از رقص پرده ها گرفتم و آروم سرجام چرخیدم ... ولی از چیزی که دیدم شوکه شدم ! شاید بهتره بگم از چیزی که ندیدم !!!!

با دیدن فضای خالی کنارم ، انگار که همه چی آوار شد و زیر احساسات سردرگم مدفون شدم ... چراش رو نفهمیدم !! ولی هرچی بود باعث شد که مثل برق از جا بپریم و نگاه ترسیده و هراسونم رو دورتادور اتاق ، دنبال همراه لحظات دیشبم بگردم

دوباره و چند باره تمام زوایای اتاق رو از نظر گذروندم تا شاید نشونه ای از زیر نگاهم دررفته باشه ، ولی هربار ناامیدتر از سری قبل می شدم نگاهم که به در سرویس خورد ، از جا پریدم و بی توجه به ادب اجازه! درب رو باز کردم ... ولی فضای خالی اونجا دهن کجی بدی بود به ذهن امیدوار شدم !

گیج از جست و جوهای بی حاصلم ، دور خودم چرخیدم ... بی توجه به لباس هایی که هرکدوم گوشه ای به چشم می خورد ، با نگاهم فقط و فقط دنبال لباس های خاصی می گشتم که جای خالیشون حسابی به چشم می اومدن! ریزبین شده بودم ! مثل کسی که ذره بینی دست میگیره و به دنبال کوچکترین سرنخ ها می گرده !!! نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دور شم از تمام ذهنیت های منفی! با دیدن موبایل روی میز کنار تخت ، به سمتش پرواز کردم و تو سریع ترین زمان ممکن ، دستم لمس کرد اسم روی صفحه رو ولی خیلی زودتر از چیزی که انتظار داشتم ، صدای زن پشت خط پتک شد روی سرم !!!

!!! The Mobile Set is OFF –

و چقدر این جمله برای من نامفهوم و بدمعنی بود ... جمله ای که تداعی کننده یک اتفاق شوم بود در زندگیم ... ولی چرا نمی تونستم قبول کنم رابطه ی این جمله رو با اتفاق دیشب ... چرا نمیخواستم قبول کنم که دیشب تکرار یک اتفاق شوم نبود !! چرا نمی خواستم که صدای زن پشت خط رو قبول کنم ... قبول نکردم و دوباره و چند باره تکرار کردم این تماس لعنتی رو به امید گشایش !!! ولی هربار ، بدتر از بار قبل ، صدای ظریف زن پشت خط دهن کجی می کرد به تمام باورهایی که با آخرین توانم سعی در حفظشون داشتم ...

بریدم ... وقتی که تمام تلاش هام برای پیدا کردن نشونه ی کوچیکی از همراه دیشبم نتیجه نداد بریدم ... فروریختم و هر لحظه عصبانی تر از لحظه ی قبل به خاطر حماقت های تمام نشدنی زندگیم به خودم لعنت فرستادم !!!

نمی دونم چقدر گذشته بود ، ولی با شنیدن صدایی، ناخداگاه و سریع سرم به سمت صدا چرخید ... مردی رو دیدم که اولین چیزی که با دیدنش به چشمم اومد لبخند پهن شده روی صورتش بود ... لبخندی که با دیدن من در کسری از ثانیه جمع شد و جای خودش رو به ترسی توی چشم هاش داد ...

همون موقع که تمام تلاش چشم هام برای دیدن نشونه ای در اطرافم بی اثر موند ، بستمشون تا دیگه هیچی نبینم !!! حالا دیگه نمی دیدم ... نه حضور مرد روبروم رو ! نه لبخندش !! نه گل های رنگارنگ توی دستش !!! کور شده از تمام دیده هام ، دستم رو محکم تر به ملحفه ی پیچیده شده دورم گرفتم و بیشتر توی خودم جمع شدم و دیده ی تاریکم رو به چشمای ترسیده روبروم دادم

از چی ترسیده بود ؟! از من ؟! مگه موجودی به مفلوکی من هم ترس داشت ؟!!!

چقدر طول کشید؟! ۱ ثانیه؟! ۱ دقیقه؟! ۱ ساعت؟! یا ۱ سال!!!! که بالاخره لب های چشمای ترسیده روبروم از هم باز شد :

- شادی جان ... چیزی شده؟! اتفاقی افتاده؟!!

اتفاقی افتاده بود؟! اتفاق بزرگ تر از نبودش؟! اصلا کجا بود؟! چرا برگشته بود؟! اومده بود تا از نزدیک شاهد خرد شدنم باشه؟! اونم مثل امیر نخواستنه بود لذت دیدن شادی له شده رو از دست بده و خودش رو رسونده بود!!!!

تو اون لحظه من شادی نبودم ... شادی مجده قوی و منطقی ... توی اون لحظه از زمان ، دیوانه ای بودم خسته از تمام فشارها و اتفاق های افتاده ... بی منطق شده بودم به حضور فعلیش و فقط و فقط به حرف هایی که تمام مدت نبودش صداها توی سرم زمزمه می کردن گوش می دادم!!!!

غریدم ... با تمام خشم و عصبانیت به مرد روبروم غریدم ... به اندازه تمام واکنش های ناموفقم نسبت به امیر ، به مرد روبروم غریدم ... با تمام وجود تحلیل رفته ام فریاد زدم :

- کجا بودی؟! هان؟! میگم کجا رفته بودی؟! تو که رفتی چرا برگشتی؟! برگشتی که چی رو ببینی؟! توام نتونستی از لذت دیدن شادی له شده بگذری؟!!

سکوتش که با تعجب پررنگ چشماش همراه بود رو که دیدم غریدم :

- هـــــان؟! چرا ساکتی؟! حالا که دیدی گمشو همون جایی که بودی!!!!

نخواستم ببینم نگاه ناباور چشم هاشو ... گل های سقوط کرده از دست هاشو ... فقط بزور می خواستم چیزی هایی رو ببینم و بشنوم که ذهنم توی تمام این لحظات مدام برام تکرار می کرد ... حتی صدای آرومش هم تاثیری نداشت برای باز شدن چشم هام :

- شادی جان آروم باش .. بگو چیزی شده؟! کسی اومده؟!!

عصبی فریاد زدم :

- من جان تو نیستم!!!! به من نگو شادی جان!!! مگه قرار بود کسی بیاد؟!!

مکثی کردم و غریدم : نکته توام برای این نمایش مهمون دعوت کردی؟!!

اخم های درهم شدش هم مهم نبود ... برای یه آدم بی منطق هیچی مهم نبود!!! حتی صدای عصبیش که از بین دندون های کلیدشده سعی در کنترل اون رو داشت هم مهم نبود ...

- شادی درست حرف بزن ببینم چی میگی؟! این مزخرفات چیه؟!!

قدمی به جلو گذاشت و ادامه داد :

- این چه سروضیه ! تو حالت خوب نیست !!!

اما قدم پیش گذاشتش ، با صدای فریاد من نیمه تمام موند و خشک شد در همون نقطه از زمین :

- جلوتر نیا ... چرا گوشیت رو خاموش کردی؟!!! حال ازت بهم می خوره !! حال از همتون بهم می خوره !!!

حتی خودم هم حس می کردم دمای جهنم وار درونم رو رگ های بیرون زده شقیقه هامو که با نبض های محکمشون مثل پتکی بودن بر سرم حتی خودم هم عاجز بودم از درک حال الانم ... قدمی بعدی بردیا به سمت مساوی شد با فوران خشم درونم ... باز هم بی توجه شدم به چشم های نگران روبروم و تمام خشمم رو با فریاد و پرتاب پرقدرت لیوان کناردم به سمتش خالی کردم :

- _____ گه بهت نگفتم نزدیکم نشو ؟!!!!!!!!!!!!!!

اما صدای بلند و سهمگین برخورد لیوان با دیوار و پرتاب تکه هاش به اطراف مغز قفل شده روی صداهای سرم رو ، آزاد کرد

بالاخره دیدم! چشم های متعجب روبروم رو که به تکه شیشه های اطراف نگاه می کرد مغزم فرمان داد ... تمام صحنه های که تا به حال نمی دیدم مثل فیلمی از قبل ضبط شده جلوی چشمام به نمایش دراومد فرو ریختم !!! به مسیر نگاه بردیا ، نگاه کردم و رسیدم به نقطه ای از دیوار !!!!

فیلم ضبط شده روی دور کند دوباره شروع به پخش شد و مسیر لیوان پرتابیم رو رخم کشید مثل یه پرتاب دقیق و حساب شده ... پرتابی که به شدت اوج گرفت و اگه بردیا در آخرین لحظه سرش رو منحرف نمی کرد ، لیوان به جای دیوار با تمام شتاب و قدرتش توی سر بردیا خرد می شد !!!!

نگاهم رو روی خرده شیشه های پخش شده روی زمین گردوندم و با دیدن گلهای رها شده بین تمام شیشه های برنده خشم و عصبانیتیم ، نگاه بهت زدم رو به چشم های ناباور مرد روبروم دادم

مغز قفل شدم تازه به کار افتاده بود و داشت تمام اتفاق های جا افتاده رو مرور می کرد و من رو بیشتر مبهوت واکنش عصبیم می کرد ... دست هام رو بالا اوردم و جلوی دهان باز شده از تعجبم رو گرفتم سرم رو برای نگاه متعجب بردیا تکون دادم و نفس تو سینم حبس شد ، برای اتفاقی که ممکن بود رخ بده !!!

ولی اون تو کسری از ثانیه به خودش اومد و به سمتم قدم تند کرد ... دیگه داد نکشیدم تهدید نکردم ... ناباور به قدم های تند شده به سمتم نگاه کردم و قبل از اینکه بتونم چیزی بگم خودم رو اسیر دست هایی قدرت مند دیدم و گوش های باز شدم که شنید صدای نگرانش رو :

- هیــــــــش ... آرام باش ... من الان اینجا ... ببخشید ... نباید تنهات میذاشتم از دیروز که شارژ گوشیم تموم شده ، اصلا نمی دونم کجا گذاشتمش

کمی ازم فاصله گرفت و با تحکم توی چشمام گفت :

- هیچ اتفاقی نیوفتاد ... نگاه کن من خوبم !!!

ولی من فقط به این فکر می کردم که اگه چند میلیمتر خودش رو تکون نداده بود ، هنوزم خوب بود ؟!!!! خودم جواب رو می دونستم جواب منفیم رو با تکون دادن سرم به طرفین به اون هم اعلام کردم ... اما تمام اضطراب ها و استرس هام با آغوش محکمش رو به نیستی و زوال رفت ...

لعنت به تو بردیا .. لعنت به آغوش ... لعنت به آرامش حضورت که هزار برابر قوی تر از هر نوع مسکنیه ...

روی کاناپه نشسته بودم و نگاهم رو به گل های درون گلدون روبروم داده بودم ... دستی رو روی برگ های لطیفشون که اثرات خشم صبحگاهی من روشن به چشم می خورد، کشیدم ... تمام صبح تا به الان رو از صحبت کردن و حتی نگاه به بردیا فرار کردم ... درگیر بودم باخودم با تمام احساساتم .. کلافه بودم از درگیری فکر و احساسم با این همه تناقض وجودم درگیر بودم و پر بودم از سوال !!! چرا؟! دیشب چی شد ؟!!!! چرا اون اتفاق افتاد ؟!!!! ولی واکنشم در برابر تمام این سوالات فرار بود ... شاید از جواب ها می ترسیدم به جای رسیدن به جواب دوست داشتم خودم رو گول بزنم ...

تمام عصر رو در سکوت همراهش بودم و از شرکت بازدید کردیم ... قرارداد جلوی چشمم امضاء شد و من برای بار هزارم به خودم لعنت فرستادم که چرا اون شب به حرف بردیا ، برای اینکه فردا صبح با مدیر شرکت قرار می گذاره توجهی نکردم و اصرار کردم که همون شب تماس رو برقرار کنه تا تکلیفمون معلوم شه !!!! لعنت فرستادم برای اصرارم که اگه تماس رو برای فردا صبحش میذاشت ، شرایط به وجود اومده هیچ وقت مهلت این قرارکاری رو نمی داد ... این که اگه قول و قرار می گذاشته نشده بود ، من الان مجبور به تحمل این سکوت اجباری و عذاب آور نبودم و با اولین پرواز خودم رو خونه کوچیک و آروم می رسوندم !!!

ولی الان، محکومم به تحمل لحظات سنگین اطرافم و در حال فرارم از واقعیت هایی که نمی خوام قبولشون کنم ... نفس عمیقی می کشم و خسته از تمام خوددرگیری هام بلند می شم ... ولی با چرخشم و دیدن بردیا خشک شده سرجام ثابت می مونم ... ابرو هامو در هم می کشم و درحالی که به سمتش حرکت می کنم آروم می گم :

- می خوام بخوابم ... میشه از روی تخت بلند شی ؟!!

اما جواب اون در برابر نگاه گریزون چشمم یک کلمه بود : نه !

نگاه متعجب من رو که دید ، خودش رو توی تخت جابجا کرد و ادامه داد :

- من جام راحته ... می خوام همین جا بخوابم ...

بالاخره بعد از چند ساعت نگاه عصبیم رو دوختم به چشمش و با حرص گفتم :

- یعنی چی ؟! بلند شو برو سر جات ... خسته ام ... اون جا جای منه ؟!!

اما جوابش به بهانه گیری های بچه ی روبروش ، نگاه خونسردش بود و گفتن :

- جای من و تو نداره که ؟!! نگفتم که نخواب !!!

با دست به فضای خالی کنارش اشاره کرد و گفت : ... توام جا می شی !!!

در این لحظه ، تمام مسائل رنگ باخته بود و فقط و فقط عصبی بودم از لجبازی آدم روبروم ... نگاه عصبانیم رو که دید ، لبخندی زد و گفت :

- نمی خوامی هم کاناپه هست ... خسته شدم از رو کاناپه خوابیدن ... فکر نمی کنم الان مشکلی باشه که اینجا بخوابم ؟!!!!

چشم های ریزشده من رو که دید ادامه داد :

- ... فوقش حق استفاده رو اشب در میون می کنیم !!!! امشبم نوبت منه ! ولی خوب لطف می کنم و جام رو باهات نصف می کنم !!!

مصمم و محکم بود ... در کنار لجبازی کودکانش ، نگاهش پر از حرف بود ... ولی کودک درون منم سرکش تر از این بود که جلوی لجبازی اون کم بیاره !!! با حرص نگاهم رو ازش گرفتم و به سمت تخت رفتم ... چشمای تعقیب گرش رو به دنبال خودم دیدم نگاهی بهش انداختم و با حرص پتو و بالشستی از روی تخت برداشتم و در مقابل لبخند کش اومده روی لب های مرد کوچک روبروم ، به سمت محل خواب چند شبه بردیا راه افتادم !

فکر می کنم غلت سی و سومم بود !!! و داشتم به این فکر می کردم این کاناپه اینقدر سفت و ناراحته یا اینکه من بدعادت شدم به تخت نرم و گرم چندشیم !!! کلافه از پیدا نکردن جوابی برای این سوال سادم ! سرجام نشستم نگاه آرزومندم رو به تخت دادم !! به مرد غرق خوابی که با خیال راحت جای دنجم رو غضب کرده بود ... دلم تشک نرم و راحت اون رو می خواست اما صدایی ضعیفی از اعماقم بلند شده بود که سعی می کرد صداش رو به گوشم برسونه !!! " دلت تخت گرمتر رو می خواد یا آدم روی تخت رو ! "

سرم رو تکون دادم و سعی کردم نادیده بگیرم صدای ضعیف ذهنم رو ... از صبح در حال فرار بودم و حالا هم دست برنمی داشتم با صدایی که شنیدم سیخ تر سرجام نشستم !

- چرا اینقدر لجبازی می کنی ؟!! تو که اونجا خوابت نمی بره !!!

سرش رو کمی بالا آورد و نگاهی بهم انداخت و ادامه داد: ... بیا همین جا بخواب ... کاریت ندارم ؟!!!!

با شک فضای خالی کنار دستش نگاه کردم ! فکر کنم تردید رو توی نگاهم دید که محکم تر از قبل گفت :

- دارم بهت می گم کاری بهت ندارم !!!!

به چشم های به ظاهر بی خیالش که با کمی دقت رگه های عصبانیت رو می تونستی توشون ببینی نگاه کردم ... فضای خالی و راحت روبروم بود یا چیز دیگه؟! ولی هرچی بود من رو به بلند شدن ترغیب کرد

بالشت و پتوم رو تو فضای اختصاصیم گذاشتم و آروم زیر پتو رفتم ... بی حرف پشتم رو به مرد کنار دستم کردم و به گوشه ای ترین فضای ممکن خزیدم ... حالا که تشک راحت خودم رو گیرآورده بودم ، سعی کردم چشم هامو ببندم و به ذهن خستم استراحتی بدم ... صدای نفس های عمیق و منظمش رو با فاصله از خودم می شنیدم ... ولی سنگینی نگاهش ، حتی از پشت سر هم مانع از آرامش ذهنم می شد ... کلافه از سنگینی نگاهش چشم هامو باز کردم و آروم زمزمه کردم :

- چرا نمیذاری که بخوابم ؟!

با صدای آرومش ، چشم هامو بستم و به چرایی سوالش فکر کردم !

- تو چرا فرار می کنی ؟! چرا نمیذاری که صحبت کنیم ؟!

ولی من جوابی به چراهای ذهنش نداشتم !!! سکوتم رو که دید ، جابجا شدنش رو حس کردم و صداش که سکوت بینمون رو شکست :

- فکر نمی کنی که جفتمون باید در مورد اتفاقی که دیشب افتاد حرف بزنیم ؟! فکر نمی کنی که باید در مورد واکنش صحبت توضیحی بدی ؟!

در مورد اتفاق دیشب ! ————— نمی خواستم در موردش حرف بزنم !!! حتی نمی خواستم در مورد واکنش صبحم فکر کنم!! چه برسه که بخوام در موردش توضیحی بدم مثل تمام این ساعات بی نتیجه از هرنتیجه گیری اولیه ای ، فقط فرار کردم انکار کردم هرچیزی رو که بود ... مثل همیشه انکار راحتترین کار ممکن بود برای تمام هم همه های ذهنم ...

سکوتم که طولانی شد ... دستش رو که روی بازوم حس کردم ... عصبی شدم از اصرارهایش ... از اینکه چرا نمی تونست بی خیال تموم اتفاقات بشه ؟!!!!!!!!!!!!

کلافه از همه چیز برگشتم و نگاه سردرگم و عصبانیم رو دوختم بهش و با سردترین صدای ممکن گفتم :

- چی رو می خوای بدونی ؟! خودت چه فکری می کنی ؟! دیشب یه اتفاق بود!! فقط یه اتفاق !!!! چه دلیل دیگه ای می تونی براش پیدا کنی ؟!

کلافه دستی تکون دادم و گفتم :

- فقط یه درگیری احساسات بود ... یه انفجار بی موقع و نامناسب حسی که منجر به اختلالات هورمونی و واکنش اشتباه شد !!!

عصبی از تمام حرف هایی که به زبونم جاری می شد نگاهش کردم و گفتم :

- دیشب فقط یه هوس بود ... یه واکنش اشتباه بود در مقابل نیازهای جسمانیمون !!!!!!!

نگاه عصبانی و رگ های بیرون زده شقیقش ساکت کرد از آوردن برهان ها و دلایل بیشتر !!! خودش می خواست که در مورد دیشب حرف بزنه ! من فقط دلایل منطقی که بهش رسیده بودم رو ، براش بازگو کردم ! اما نمی دونم اون صدای ضعیفی که از اعماق وجودم در حال فریاد کشیدنه چی بود ، که نقض می کرد تمام حرف های به زبون ارودم رو !!! خسته بودم از فکر کردن و دلایل منطقم آروم ترم می کرد نسبت به صداهای ناواضح درونم ! خواستم حالا که توضیح رو بهش دادم ، نگاهم رو ازش بگیرم ... ولی هنوز نچرخیده ، دست هاش مانع شد و صدایش که سعی در کنترل عصبانیت رو میداد بلند شد :

- حرفات این بود ؟!!!! اشکال نداره !!! ولی وایستا و حرف های منم بشنو !

نگاهش کردم ... چی می خواست بگه ؟!! اعتراف به یک هیجان زودگذر دیگه !!! درک حد دوستیمون رو با اتفاق افتاده درک نمی کردم !

نگاه منتظرم رو که دید نگاهش رو به سقف داد و گفت :

- میدونی تاحالا هر وقت به اولین برخورد هامون با هم فکر می کردم ، به یه سری بحث و جدل های بی پایان می رسیدم ... اما امروز صبح که زده بودم بیرون تا بلکه توی خلوت بتونم جواب سوال هامو پیدا کنم ، ذهنم از اول شروع کرد به یادآوری !

خسته بودم از فکر کردن و دلایل منطقم آروم ترم می کرد نسبت به صداهای ناواضح درونم ! خواستم حالا که توضیح رو بهش دادم ، نگاهم رو ازش بگیرم ... ولی هنوز نچرخیده ، دست هاش مانع شد و صدایش که سعی در کنترل عصبانیت رو میداد بلند شد :

- حرفات این بود ؟!!!! اشکال نداره !!! ولی وایستا و حرف های منم بشنو !

نگاهش کردم ... چی می خواست بگه ؟!! اعتراف به یک هیجان زودگذر دیگه !!! درک حد دوستیمون رو با اتفاق افتاده درک نمی کردم ! نگاه منتظرم رو که دید نگاهش رو به سقف داد و گفت :

- میدونی تاحالا هر وقت به اولین برخورد هامون با هم فکر می کردم ، به یه سری بحث و جدل های بی پایان می رسیدم ... اما امروز صبح که زده بودم بیرون تا بلکه توی خلوت بتونم جواب سوال هامو پیدا کنم ، ذهنم از اول شروع کرد به یادآوری !

- یادم اومد اولین باری که در مورد شخصی به نام شادی مجد شنیدم رو ... اون روز نیما داشت با حرص و عصبانیت از کارمند جدیدی که استخدام کرده بود حرف می زد ... اگه اشتباه نکنم با یکی از ارباب رجوع ها دعوات شده بود و طرف رو بدجور شسته بودی و حتی به نیما هم رحم نکرده بودی !!

صدای خنده ی آرومش رو شنیدم که ادامه داد:

... از حرص خوردن های نیما خندم گرفته بود ...اون دختر با اون اعصاب داغون و جسارتش برام جالب اومده بود ... درسته که نیما بر خلاف شیطننت هاش توی محل کار خیلی جدیه ، ولی از طرفیم همیشه خیلی نرم با مسائل برخورد می کنه و کاملاً گیج و ناتوان شده بود در برابر برخوردهای تو !!!! اینکه انگار مردها دشمن خونیتن و حتی با همکارهای زنت هم خوب نمی سازی !!! یادمه اون موقع با وجودی که فکر می کردم اعصاب نداری و یه تخت کمه ، ولی ازت خوشم اومده بود ... شاید چون متفاوت بودی با زن های اطرافت !!

سرش رو کمی چرخوند و به چشمام نگاه کرد و ادامه داد :

- به خاطر خیلی از اتفاقاتی که بعدش افتاد ، اون روز یادم رفته بود ... تاحالا همیشه اولین خاطره ای که ازت توی ذهنم بود ، اون روزی بود که نیما عصبانی از دوست جدید سحر حرف می زد ! دوست جدیدی که کارمند خودش هم هست و نمی فهمید که چرا این کارمند تا به حال خنثاش ، حالا کمر به قتلش بسته !!! اینکه از هر فرصت هرچند کوچیکی برای خراب کردن ذهن سحر نسبت به اون استفاده می کنه یادمه که دلایل سحر رو نمی توانست درک کنه ! همون موقع یه حس بد نسبت به این آدم توی فکرم به وجود اومد ... می دونی که من زیاد از این آدم های به ظاهر دوست دل خوشی ندارم !

- تا اینکه گذشت و سحر مریض شد و اون دشمن قدیمی یهو تبدیل شد به همراه تک تک لحظه های نیما !!!! همش فکر می کردم که تاریخ داره دوباره تکرار می شه و هرچی زمان می گذشت و تو به نیما نزدیک تر می شدی ، این حس بد من نسبت به تو بیشتر می شد !!! ولی خوب این سری علاوه بر سحر ، نیما هم ازت دفاع می کرد و اجازه می داد که کنارش باشی !!! خیلی زود به نیما و سحر نزدیک شدی و اون هام اصلاً توی شرایطی نبودن که حرف های من رو بفهمن و بخوان که به نگرانی های من فکر کنن و همیشه سرسری ازش می گذشتن ..

نفس عمیقی کشید و همون طور که نگاهش رو به نقطه ی نامعلومی داد گفت :

- می دونی سرونازم خیلی با بهار دوست بود ... بعد از رفتن بهار ، خیلی ناراحت بودم و وقتی که پیشم بود و فکر می کردم که یه هم درد دارم ، احساس آرامش می کردم ... ولی بد خوردم ازش ! اینکه بفهمی کسی که اینقدر بهش اطمینان داری تمام تلاشش رو کرده بود برای بیرون کردن عشقت از زندگیت ، خیلی نفرت انگیزه فکر می کردم دوباره تاریخ داره تکرار می شه و حالا یه زن دیگه این برنامه رو برای نیما داره و داره با آرامش ثانیه به ثانیه های زندگی سحر رو می شماره تا از دست اون راحت بشه و در کمال راحتی بتونه با نزدیکی به نیما به خواسته هاش برسه ... فقط این سری شیوه اش کمی متفاوت بوده با سروناز !!!!

نگاهش رو که به چشمام داد ، از دیدن ابروهای بالا رفته و چشمای متعجبم ساکت شد ... یعنی واقعا فکر می کرد که من کمین کرده بودم تا سحر بمیره تا بتونم از فرصت استفاده کنم و قاپ نیما رو بدزدم ؟!!!!!! این که کمک هام به نیما همش نقشه است ؟!!!! فقط برای اینکه که بتونم از نظر حسی و عاطفی بهش نزدیک شم که راحت تر بتونم به مقصودم برسم ؟!!!!!!

نگاهش رو از چشمای متعجبم گرفت و درحالی که نفس عمیقی کشید ادامه داد :

- می دونی درک کارات برام سخت بود ... وقتی که به نیما می گفتم که بهتره که زیاد بهت نزدیک نشه و از آخر و عاقبت من درس بگیره ، فقط لبخند میزد و می گفت که تو شادی رو نمی شناسی ... می گفت که یه حس خوبی بهش دارم ... می گفت که مثل سروناز نیستی و سروناز از همون اولم تیک میزد !!!

اما من فقط برهان های فکری خودم رو می شناختم ... اما از یه طرف برام عجیب بودی از دست خیلی کارات حرص می خوردم مخصوصا وقتی که فهمیدم که برنامه عقد نیما و سحر رو تو چیدی !!!! اون موقع برای اولین بار بود که از نزدیک می دیدمت، خیلی ریزبین شده بودم به کارات که با اعلام این تصمیمت حسابی جا خوردم !!! نمی دونستم که برنامه ات چیه ؟!! این که بالاخره نیتت خیره یا شر ؟!!- ولی همه این ها گذشت و بعد از مدتی کمتر اسمت رو شنیدم و توی گذر زمان و اتفاقات بعدش برام کم رنگ شدی ... تا این که

به اینجای حرفش که رسید توی فکر رفت و سکوت کرد ... ولی من مشتاق بیشتر شنیدن بودم دلم می خواست با دوستن گذشته و طرز تفکرات بردیا نسبت به خودم شاید بتونم گره فکری و احساسی الانم رو کمی باز کنم ...

سرش رو چرخوند و وقتی که چشمای منتظر من رو دید ، نفس عمیقی کشید و ادامه داد :

- فکر می کنم اسالی از همه این اتفاقات گذشته بود و خیلی کم اسمت رو می شنیدم دیگه برام مثل بقیه آدم ها شده بودی ... خنثی ! تا این که اون روز سحر اومد پیشم ... ازم خواست اگه میتونم توی شرکت خودم برات کار پیدا کنم ... انگار همین درخواست مهر تاییدی بود به تمام طرز تفکراتم نسبت به تو ... به هیچ وجه حرف های سحر برام مهم نبود ... اینکه حرف های پشت سر نیما و تو ، هر سه تاتون رو داره اذیت می کنه و فکر می کنه این هم راه حل خوبی برای پایان تمام حرف و حدیث هاست هم یه فرصت جدید و خوب برای شادی تغییر پیدا کرده ! ... اینکه این درخواست بیشتر به خاطر خود توئه ... این که نسبت بهت ادای دین می کنه و می بینه که توی شرکت اصلا شرایط خوبی نداری اما من تمام تردید های سحر به خاطر تصمیمش رو، فقط بر این اساس گذاشتم که از وجود تو توی زندگیشون ترسیده !!! فکر می کردم که توام تکرار سرونازی توی زندگی نوپای اون ها ... فکر می کردم حالا که حال سحر بهتره و تو مایوس شدی از نبود سحر ، حتما شیوه ی جدیدی در پیش گرفتی که سحر رو ترسونده !!!! - اصلا گوش نمی دادم به سحر که تمام نگرانش رو به خاطر خودت بیان می کرد همش فکر می کردم که می خواد یه جوری تو رو از سر زندگیشون باز کنه ...

مکثی کرد و همونطور که نگاهم می کرد ادامه داد :

- نفرت کم رنگ شده وجودم نسبت بهت ، جوشید و پررنگ تر خودش رو نشون داد ... سحر خیلی برام مهم بود ... نخواستم که اذیت شه اینکه بعد از همه ی اون سختی ها لیاقت یه زندگی آروم و بدون مزاحم رو داشت ... قبول کردم ... چون فقط تو شرایطی حاضر بود تو از شرکت نیما بیای بیرون که مطمئن باشه ، یه جای بهتر و

مطمئن تر کار برات پیدا می شه ... بهت درخواست کار دادم و تو خیلی راحت قبول کردی !!! برام عجیب بود که چه راحت پذیرفتی ولی بازم چشم هامو بستم

- به شرکت من اومدی ... با یه شخصیت متفاوت نسبت به شناخت من ولی من از خیلی قبل تر شمشیرم رو از رو بسته بودم ... کلا که نسبت به تمام زن هایی که تازه می دیدم سخت گیر بودم ولی تو فرق داشتی ... برای سخت گیری و نفرتم یه دلیل محکم برای خودم داشتم ... روز اول از برخورد هات جا خوردم ... این که روز اولی حتی فریبا و علی به جونم افتاده بودن و هر ۲ تاشون شاکی بودن از رفتارم باهات ... کلافه بودم از دستت و موقع رفتن ، درخواستت و فریاد چشمت، که فرصت یه زندگی آروم رو میخواستی ، سستم کرد نسبت به جنگیدن باهات ... سعی کردم نسبت بهت بی تفاوت باشم ولی در عین حال دقیق به کارات ... متنظر یه آتو بودم ازت ... با تمام رفتارات نمی تونستم بی خیال نتیجه گیری های به ظاهر درست ذهنم بشم و کوچک ترین چیزها ازت، همه چیز رو برام پررنگ تر می کرد ...

نفسی تازه کرد و کلافه دستی توی موهاش کشید و ادامه داد :

- وقتی الان یاد اون روز و دعوای تو شرکت می افتم ، دلم می خواد تا جا داره خودم رو بزنم ۲ روزه که نگاه غمگینت که زل زدی بهم و گفתי : " تو از زندگی نکبت من چی می دونی که به اون آشغال می گی بدبخت !!! " جلوی چشمهامه !! وقتی یاد کارام می افتم ... وقتی یاد حرف های اون روزم می افتم ... وقتی نگاه عصبی و غمگینت لوی چشمام جون میگیره ... دلم می خواد به خاطر تمام حماقت هام خودم رو خفه کنم به خاطر تمام بی منطقی هام و اینکه فقط به جرم زن بودن، بدون اینکه سعی کنم درست بشناسمت، محکومت کرده بودم ... این که یادم رفته بود که ما مردا خودمون چقدر می تونیم پست باشیم و همه چیز رو از چشم زن ها می دیدم !!!!

- همون روز هم پشیمون شده بودم از حرف هام ... نگاه غمگینت ... شونه های افتادت ... عصبانیت درونت ... همه و همه باعث می شد که به این فکر کنم که شاید دارم اشتباه می کنم !!! ولی اون صدای مسخره می گفت که باور نکن ! این نگاه ها رو باور نکن !!!

نگاه پشیمونش رو داد به چشم هام و ادامه داد :

- فکر کنم سحر و نیما هم تا اون روز به عمق نفرت من نسبت به تو پی نبرده بودن ... فکر کنم اون هام حساسیت های من رو ، رو حساب وسواسم در مقابل همه زن ها گذاشته بودن !! ولی اون اتفاق بود که بهشون نشون داد که قضیه فرق می کنه ... الان که دارم فکر می کنم اون تصمیمشون برای همراهی اجباری باهاشون به خاطر همین بود ... این که من ، تو رو توی جمع اون ها ببینم .. این که با چشم های خودم بشناسمت نه از تعریف های اون ها ... وقتی که جمع ۳ نفریتون رو دیدم نگاهت رو بهشون دیدم ... صداقت کلام و رفتارت رو دیدم ... نگرانی های محسوس و انرژی هایی که سعی می کردی بهشون بدی

وقتی که خودم با چشمای خودم دیدم ، حسش کردم ... واقعی بودنشون رو حس کردم همیشه از زبون نیما یا سحر شنیده بودم و نمی تونستم که شنیده ها رو باور کنم ولی این سری این همراهی اجباریمون باعث شد که

همه رو خودم با چشمای خودم ببینم ! نیما راست می گفت .. جنس رفتار و محبتت زمین تا آسمون با سروناز فرق می کرد ... اونقدر فرق می کرد که حتی چشم های کور شده من هم می تونست اون رو ببینه و منطق قفل شده و تعطیل شدم قبولشون کنه !!!

با دیدن چشم های بارونی من ساکت شد و من به این فکر کردم که چه چیزهایی که در مورد فکر نمی کرد ... حالا می فهمم که چرا هیچ وقت در مورد کوتاه نمی اومد ... حالا نفرت چشم هاشو درک می کردم ... تا حالا فکر می کردم ، فقط خودمم که خوددرگیری دارم ولی حالا می فهمم که همه آدم ها توی موقعیت هایی گیر می افتن که به شدت با خودشون و افکارشون درگیر می شن !!!!

دست هاش که روی صورتم نشست تا اشک هام رو پاک کنه ، باعث شد چشم هام رو ببندم و به صداس گوش بدم :

- هرچی بیشتر شناختمت و به رفتارهام باهات فکر کردم ، بیشتر شرمنده می شدم ... از حرف هام .. رفتارهام ... طرز تفکرم ولی یه چیز خوبی که داشتی این بود که می گذشتی ... همین بود که منم سعی کردم بگذرم از اون برهه از زندگیم و سعی کنم از حالا درست رفتار کنم همینم باعث شد روز به روز بهت نزدیک تر بشم تا جایی که اصلا نفهمیدم کی و چطور شدی به یه آدم پررنگ توی زندگیم ...

چشم های بازم رو که دید ، مکثی کرد و ادامه داد :

- تا جایی که ذهنیت قبلیم رو نسبت بهت فراموش کردم ... زن بودن تو فراموش کردم و تبدیل شدی به آدمی که می تونستم روش حساب کنم ... دوستم شدی ... بودن باهات رو دوست داشتم ... مثل نیما ، مثل علی ... و جالب این بود که هیچ وقت روت حساب یه زن رو نداشتم ... شاید به خاطر حرف های نیما و داداش داش گفتن هاش بود که این ذهنیت رو در موردت داشتم !!!! شاید به خاطر رفتارها و خط قرمزهایی که حتی با وجود دوست بودن با همدیگه ، به شدت خودشون رو نشون می دادن ؟!!!! شاید به خاطر قوی بودن تو ؟!!!! شاید به خاطر مجهول بودن تو ؟!!!! ولی خوب من با همه این شرایط کنار اومده بودم و تو رو همون جور پذیرفته بودم و جالب اینه که این نوع پذیرش رو به شدت دوست داشتم و اصلا دنبال این نبودم که بخوام عوضش کنم !!!

نفسی تازه کرد و با جدیت ادامه داد :

- ولی عوض شد ... بدون اینکه خودم بخوام ، بدون اینکه بفهمم این ذهنیت عوض شد...

نفسی تازه کرد و با جدیت ادامه داد :

- ولی عوض شد ... بدون اینکه خودم بخوام ، بدون اینکه بفهمم این ذهنیت عوض شد...

- ۲ روزه دارم با خودم و نگاه جدیدم می جنگم ... هی به خودم می گم مگه میشه !! ولی در نهایت به این جواب میرسم که شاید خیلی وقته که فقط داشتم خودم رو گول می زدم ؟!!!! این که خیلی وقته که فکرم ، ذهنیتم و

احساسم نسبت به شادی به نحوی شکل گرفته و فقط منتظر یه تلنگر برای نشون دادن خودش بوده !!! شاید وقتی که اون دیواری که دور خودت کشیده بودی فرو ریخت ، همه چی جلو چشمم اومد، تازه تونستم تو رو ببینم ، احساسم رو نسبت بهم ببینم ...

همه چی خیلی سریع اتفاق افتاد و این چند روز گیج بودم از این همه سردرگمی !!!

در کسری از ثانیه نفس هاش تند شد ... چشماش طوفانی شد ... کلافه دستی توی موهای کشیده و ادامه داد :

- شاید همون موقع که شکستی از خاطرات گذشتت ... همون موقعی که رگ غیرتم داشت گردنم رو پاره می کرد با شنیدن اتفاقات افتاده ... همون موقع که عصبانی شدم از تموم دنیا و دلم می خواست زیر روش کنم به خاطر کثیفی هاش !!! همون موقع که نفس رفتت اجازه هرواکنشی رو ازم گرفت ... همون موقعی که صورت کبودشدت تا سرحد مرگ ترسونده بودتم و همه چیز رو فراموش کردم و تنها آرزوم برگشت نفس هات بود، حتی به قیمت گرفتن نفس هام ...

اون موقع که فریاد کشیدم و از خدا فقط یه چیز خواستم و شاید برای اولین بار، وجود نزدیکش رو اینقدر ملموس حس کردم ... اون موقع که خندیدی از دیدن اشک هات ... اون موقع که زجه زدی توی بغلم و زبون من قفل شده بود برای هر حرفی و همدردی ... آخه چه همدردی می تونستم باهات داشته باشم در صورتی که ثانیه فکر کردن به اون اتفاقات من رو تا سرحد جنون می برد !!!؟

طوفان چشماش یه دفعه آروم شد ... چشماش گنگ شد و دست هاش موهامو به بازی گرفت و گفت :

- وقتی می دیدم که بودنم آروم می کنه ... وقتی دیدم که حرف هایی رو بهم زدی که فقط و فقط خودت ازشون باخبر بودی !!!؟ وقتی دیدم شریک شدم توی همه غصه هات ، با وجود همه سنگینیش ، با وجود همه سختی هاش باز حس شیرینی داشت ... اینکه دیدم تکیه کردی بهم ... اعتماد کردی ... اینکه دیدم تو آغوشم آروم شدی ، بیشتر از همه زمان های زندگیم آروم شدم ... سبک شدم ...

مکث کرد و من به این فکر کردم که هرچقدر که اون من رو آروم میکنه ، وجود آشفته من هم اون رو آروم می کنه !!!؟ حرف هاش خوب بود ... آرومم می کرد ... اینکه گیج بود و گیجی من رو درک می کرد ..

- چند روزه که گیج بودم از همه چیز ... ولی همین آرامش حضورت برام کافی بود ... ولی پریشب نفهمیدم چی شد ؟! اصلا من بودم !!! نگاهت و بوسه ناگهانی تمام قدرت تفکرم رو زایل کرد و وقتی به خودم اومدم که داشتی با چشمای گرد از تعجبت نگام می کردی !!!!!!! انگار دنیا آوار شد روی سرم ! وقتی یه قدم عقب رفتی داشتی دیونه می شدم ... حس یه آدم پست و سوء استفاده چی رو پیدا کرده بودم ... گیج بودم و تعجب تو بدترش می کرد ... زدم بیرون ...

یکم که حالم اومد سر جاش ، کلافه بودم و فقط و فقط داشتم به خودم لعنت می فرستادم ... ولی وقتی یاد اون لحظه می افتادم !!!!!

کلافه بود ... نفسش رو با شتاب بیرون داد و دستی توی موهای آشفته اش کشید و نگاهش رو سقف داد ... و من تازه رسیده بودم به تمام خوددرگیری های خودم !!! که اونم گیج بود از اتفاقات ...

صدای آروم و زمزمه وارش رو شنیدم:

- این که الان میگی اتفاق دیشب فقط یه هیجان زود گذر بود رو درک می کنم ... اینکه می گی یه پاسخ غلط به نیازهای جسمانیمون بود رو هم درک می کنم ... چون پریشب خودم هم همین فکر رو می کنم ... وقتی که یاد اون بوسه با تمام یک طرفه بودنش می افتادم و تمام تنم گر می گرفت از یادآوریش ... وقتی که گیج بودم و راحتترین استدالی که می تونستم برای حالم پیدا کنم این بود که فقط به خاطر یه شرایط احساسی و سرکوب کردن نیازهای چند وقتم این اتفاق افتاد ... اینکه جنبه خونم به شدت افت کرده و نزدیکی این چند وقتم به یه جنس مخالف باعثش شده ... اون قدر کلافه بودم از تمام احساساتم ، که خودم رو یه کلپ پیدا کردم ... شاید ناخداگاهم برای اثبات غلط بودن هر احساسی ، من رو اونجا کشونده بود که مثلاً واقعیت ها رو بهم نشون بده ...

مکثی کرد و من با استرس و اشتیاق منتظر ادامه حرف هاش گوش تیز کردم :

- اما اون زن ها ، با تموم جذابیت های ظاهریشون ، فقط و فقط آتیش درونم رو سردتر کردن ... این که وقتی که دستشون بهم می خورد به جای اینکه گر بگیرم و به میل و نیازهای مردونه ام اجازه خودنمایی بدم ، بیشتر متنفر می شدم از هرچی نیازه !!!

پوزخندی پررنگی زد و ادامه داد :

... اون شب رفته بودم تا با داشتن یه رابطه به خودم ثابت کنم که من یه عوضی سوء استفاده چی ام و همه کلافه گیم به خاطر سرکوب نیازهامه ... ولی حتی ۱۰ دقیقه نتونستم اون فضا رو تحمل کنم ... مثل یه پارچ آب یخ ، آتیش درونم رو سرد کرد!!! ولی فقط ۱ ثانیه یادآوری اون بوسه ، وجودم رو جهنم می کرد از خواستن و تکرار اون حس ...

حرف هاشو می فهمیدم ... چقدر دلم می خواست که منم راحت می تونستم با جنگ و جدال درونم کنار بیام ولی نمی شد ... هرچند که حضورش ، صدای این جنگ رو به حد قابل چشمگیری کم کرده بود ولی باز منم می تونستم حسشون کنم ... به پهلوی چرخید و توی سکوت به چشم هام نگاه کرد چشم هاش پراز حرف بود ... فکر کنم چشم های من بدتر از اون بود!!!

تمام سردرگمیم رو توی چشم هام دید که گفت :

- بهت حق می دم گیج باشی ... تمام دیروز رو داشتم توی خیابون ها می چرخیدم تا بلکه بتونم فقط دوباره باهات رودررو شم ... هرچند که حس می کردم که کارم از روی هوس نبوده ، ولی نمی تونستم خودم رو به خاطر حماقتی که کرده بودم مواخذه نکنم ... این که توی این شرایط تو، همچین کاری کردم !!! این که اگه با این کارم حالت بدتر بشه، فقط و فقط کلافه ترم می کرد و نگرانیم به خاطر تو داشت دیوونم می کرد ... ولی با این حال جرئت روبرویی

باهات رو نداشتم ... دیشب دیروقت بود که بالاخره اومدم ... وقتی دیدم اونطور ترسیده از جات پریدی ، یه لحظه تمام نفرین های عالم رو به خودم گفتم که باهات چی کار کردم !!!!! ولی همه چی برخلاف تصور من شد ...

بعد از مکثی محکم تر از قبل گفت :

- ولی دیشب تمام سعیم رو کردم که جلوی خودم رو بگیرم ... من نمی خواستم سوء استفاده کنم ... خودم که از دست رفته بودم و همه امیدم به تو بود ولی توام بدتر از من !!! نمی گم که تقصیر تو بود ، چون درکت می کنم ... ولی دارم میگم که دیشب هر اتفاقی که افتاد ، یه حس ۲ طرفه بود ... نمی تونیم اتفاقی که افتاد رو نادیده بگیرم ... نمی تونیم بگیریم که یکمیون ناراضی بوده !!! نمی گم که راحت باهاش کنار بیا ... انتظار ندارم سریع قبول کنی ؟!!! ولی انتظار دارم که فرار نکنی !!! چون چه بخوای و چه نخوای این موضوعی نیست که بشه ازش فرار کرد ... اتفاقی نیست که بشه انکارش کرد یکم در موردش فکر کن ... حالا که وقت هست به هرچفتمون فرصت بده ... من این فرصت رو می خوام ! چون به هیچ وجه نه می خوام و نه می تونم که اتفاقات افتاده و احساساتم رو نادیده بگیرم ... نمی تونم بگم عاشقتم ... چون هنوز خودم هم نمی دونم !!! ولی می دونم احساسم نسبت بهت متفاوته فقط نسبت به " تو " متفاوته ... شاید یه دفعه ای باشه ، شاید غیرمنتظره باشه ... ولی خوبه می خوام به خودم فرصت بدم ، چون حتی فکر کردن بهشم برام شیرینه !! حتی نمی دونم چطوری ، ولی لبخند رو به لبم میاره ...

تو سکوت فقط بهش نگاه کردم ... به لبخند کمرنگ روی لبش ... به آرامشش ... به کشش عجیبی که بهش داشتم ... به امنیتی که با وجود همه صداهای توی سرم نمی تونستم منکرش بشم ... ولی نمی تونستم به راحتی اون بپذیرم ... گذشتم اجازه نمی داد که به همین راحتی احساساتش رو قبول کنم ... که نسبت به احساسات خودم صادق باشم ... ذهنم خسته بود ... حس می کردم که پیرشده از این همه کشمکش ... چشم هامو بستم و خواستم برای لحظاتی استراحت بدم به خودم ...

صدای زمزمه های آرومش رو از نزدیکم شنیدم که گفت :

- شادی یه فرصت بده ... تا آخر این سفر ... می دونی که با این شرایط نمی تونیم چیزی را نادیده بگیرم پس بهتره از شرایط استفاده کنیم و به خودمون یه فرصت بدیم ... قول می دم که دست از پا خطا نکنم و تا خودت نخواهی هیچ اتفاقی نیفته ...

و من فقط به این فکر می کردم که تا وقتی که اینجور بهم نزدیکه ، به هیچ وجه نمی تونم نادیده بگیرمش ... شاید حق با اونه ... شاید به زمان نیاز داشتم تا همه چی رو بفهمم و درک کنم ... چشم هامو باز کردم و به چشم های منتظر روبروم نگاهی انداختم ... وقتی اینقدر نزدیک بود ، مقاومت معنایی نداشت ... آرامشش جایی برای مقاومت برام نمیذاشت ... سرمو بالا و پایین بردم و موافقت خودم رو نشون دادم و به چشمای ستاره بارون و لبخند عمیق شدش نگاه کردم ...

نگاه آرزومندم رو از چشماش گرفتم و به امنیت آغوشش دوختم ... فکر کنم حرف نگاهم رو خوند که کمی دست هاش رو بازتر کرد و چقدر پیشرفت کرده بودیم توی خوندن نگاه های هم ، که تردید چشمام رو با اطمینانش جواب داد و من پر زدم برای آرامش پیش روم و تازه فهمیدم که دلم نه تخت گرمم رو می خواست و نه تشک راحتم رو ... زودتر از چیزی که فکرش رو بکنم خواب ، چشم های خسته ام رو دربرگرفت ...

با صدای مهماندار که اعلام کرد تا لحظاتی دیگه تو فرودگاه تهران فرود می آیم ، نگاهم رو به بردیا دادم ... اخم هاش با هر کلمه مهماندار بیشتر می شد و گره ابروهاش عمیق تر ... خواستم خودم رو از حصار دست هاش آزاد کنم که چشم های عصبانیش رو بهم دوخت ... وقتی سکوتش رو دیدم ، با چشم به کمر بند اشاره زدم و گفتم :

- میشه دستتو برداری ؟!! می خوام کمر بند رو ببندم !

ولی نه گره اخم هاشو بازتر کرد ، نه دست های پیچیده شده به دور شونه های من رو ... دست آزادش رو جلو آورد و با هزار زور کمر بند من رو بست و بیخیال ایمنی خودش ، نگاهش رو از پنجره کوچیک هواپیما به آسمون آبی بیرون داد ...

این سکوتش آدم رو می ترسوند ... دیگه چیزی نگفتم ... خودمم می خواستم از آخرین دقایق باهم بودنمون نهایت استفاده رو کنم ... دلم از حالا برای این قفس امن و آرام بخش تنگ می شد ...

با برخورد چرخ های هواپیما به زمین ، حلقه ی دست هاش محکم تر شد و من ساکت سرم رو به شونه های قوی چندوقته ام گذاشتم و به شمارش معکوس زندگی گوش دادم ...

با باز شدن درهای هواپیما ، خواستم از جام بلندشم که دست هاش مانعم شد و بالاخره لب هایی که از وقت تیک آف مهر سکوت بهشون خرده بود ، به حرف باز شد :

- اینقدر عجله داری برای رفتن ؟!!!

به چشم های غمگین و غصه دارش نگاه کردم چقدر تفاوت بود بین رفتن و برگشتنمون حال خودم هم بهتر از اون نبود .. ولی قرارمون همین بود ... فقط تو طول سفر ... و حالا که وقت جدایی رسیده بود ، چقدر همه ی این قول و قرارها احمقانه بود ... حالا فرصت تموم شده! فرصتی که فقط من رو گیج تر از قبل کرده بود !!! پر از حس های ناآشنا شده بودم ... حس هایی که یا نمی توانستم درکشون کنم ، یا اینکه نمی خواستم درکشون کنم ...

هرچند که این فرصت از نظر بردیا کافی بود ... کافی بود که به احساسات خودش مطمئن بشه ... کافی بود که شجاعت قبولش رو پیدا کنه ... که جسارت ابرازش رو پیدا کنه ... اینقدر کافی بود که حالا دست های گره شدش به دور شونه هام ، اجازه جدا شدن من رو از صندلی نده !!! ولی مشکل اینجا بود که این فرصت نه تنها برای من کافی نبود ، بلکه به نظرم فقط و فقط به فرصت احمقانه برای خوددرگیری های بیشتر با خودم بود !!!

به مسافرها که یکی یکی صندلی های خودشون رو ترک می کردن نگاه کردم ... تمام جرئتم رو جمع کردم و گفتم :

- چرا داری سختش می کنی؟! چرا داری خودت رو این همه اذیت می کنی!!؟

نگاه غمگین و عصبیش رو بهم داد و گفت :

- یعنی می گی خیالم راحت باشه ... منظورت اینه که وقتی که پامونو از هواپیما بذاریم بیرونم همه چی مثل چند روز قبل می مونه ...

نگاهش کردم .. چی می خواست بشنوه!!! چیزی که حداقل الان امکانش نبود!! خسته بودم از بحث های تکراری این چند روز ... سنگین چشم هامو ازش گرفتم و گفتم :

- بردیا این بحث رو ۱۰۰ بار کردیم ... قرار بود که به خودمون فرصت بدیم ... آره با هم این تصمیم رو گرفتیم ... شاید تو اون شرایط به غیر از این ، کار دیگه ای از دستمون برنمی اومد ...

نگاهم رو به چشماش دادم و گفتم :

- ولی این فرصت برای من کافی نبوده ... حتی برای تو هم کافی نبوده!!! چرا نمی تونی قبول کنی که هر تصمیمی که گرفتی احساسی بوده ... چرا چشمت رو ، روی خیلی از واقعیت های این ۲ هفته بستنی!!؟

عصبی از بین دندون های کلیدشدهش غرید :

- اشتباه تو همینه که می خوای به جای منم تصمیم بگیری!!! چرا فکر می کنی که چشم هامو بستنم و تصمیم احساسی بوده!! چرا قبول نمی کنی که منم همه این اتفاقات رو کنار تو دیدم همه چی رو سبک و سنگین کردم و با همه این ها نتونستم بی خیال احساسم نسبت بهت بشم ...

کلافه از حرف هاش که ذهنم رو آشفته تر می کرد ، دست هاش رو از دور شونه ام باز کردم و قبل از بلند شدن ، با صدایی که سعی در آروم نگه داشتنش داشتم گفتم :

- اشتباه توام همینه که فکر می کنی وقت کافی رو داشتی!!! حتی اگه توام نسبت به همه چی مطمئن باشی ، من نیستم!! نکنه اینم برات مهم نیست ؟!!!!!!!!!!!!!!

از جام بلند شدم و از کابین بالای سرم ، کیفم رو برداشتم ... حضورش رو کنارم حس کردم و دست هایی که بلند شد و کیف دستیش رو برداشت ... خواستم به سمتی خروجی قدم بردارم ، که جلوی راهم رو گرفت و گفت :

- مگه قبول نکردم ... تو مطمئن نیستی ، باشه!!! هرچقدر که طول بکشه صبر می کنم ... هرکاری که لازم باشه انجام می دم که مطمئن بشی ولی لطفا توام سعی کن که احساس من رو قبول کنی و الکی به چالش نکشیش!!

سکوت من رو که دید ، نرم دستم رو گرفت و آروم تر گفت :

- مگه فرصت نمی خوام ... هرطور که تو بخوای؟! گفتمی تو این ۲ هفته به خاطر نزدیکی تصمیم احساسی گرفتیم ، گفتم باشه!!! گفتمی وقتی برگشتیم ، باید به خودمون زمان بدیم ، گفتم باشه!!! گفتمی وقتی برگشتیم دیگه هیچ حقی نسبت به هم نداریم و برای مدتی همدیگه رو رها کنیم ، با وجودی که برام سخته ولی گفتم باشه!!!
به دست هام فشاری آورد و گفت :

- گفتم باشه و الان که پامون رو از این هواپیمای لعنتی بیرون بذاریم ، سرقولم وایمیستم و دور می مونم ازت ... تا به قول تو ، هم خودم از احساسم مطمئن بشم ، هم تو بتونی احساسات رو بشناسی
مکث کوتاهی کرد و محکم تراز همیشه توی چشمام نگاه کرد و گفت :

- ولی قول بده که فرار نکنی!!! قول بده صادق باشی نسبت به خودمون!!! قول بده که سعی نکنی من رو انکار کنی!!! قول بده من رو یادت نره!!!

به صدای محکمش و چشم های لرزانش نگاه کردم و لعنت فرستادم به خودم که نمی تونم روی یه چیز تمرکز کنم !! لعنت فرستادم به تمام افکاری که روم تاثیر میذارن!!! لعنت فرستادم به خودم که دوست دارم تا آخرین لحظه ی زندگیم توی همین هواپیما بمونم و هیچ وقت ازش پیاده نشم!!!

فقط نگاهش کردم ... ترجیح دادم تمام تلاشم رو برای بسته نگه داشتن دهنم خرج کنم تا آخرین لحظاتمون خراب تر از اینی که هست نشه ... سکوت ، چشم های پرحرفم رو که دید ، نفسش رو با شتاب خارج کرد و دست های لرزوم رو محکم تر گرفت و به سمت خروجی راه افتاد ... پله های خروجی رو شونه به شونه ی هم پایین اومدیم و داشتیم به این فکر می کردم چی میشد اگر ارتفاع بیشتر بود و این پله ها به همین زودی به انتها نمی رسید

روی آخرین پله مکثی کرد ... نگاهش به زمین بود ... به نقطه پایان !

با تردید قدم بعدی رو برداشت و من رو همراه خودش پایین برد ، و به محض برخورد آسفالت با ته کفش هامون ، دست های قوی و همراه این روزهام ، سایه حمایتشون رو از دست های لرزون من برداشت و همون طور که خواسته بودم ، دوباره تنها شدم !!!

روی صندلی نشسته بودم و پام رو با حالت عصبی تگون می دادم ... دوباره به ساعت نگاه کردم ... چقدر طول کشیده بود؟! و من اصلا حس صبر بیشتر نداشتم ... نگاهم رو به پریا دادم ، ولی انگار که همه چیز عادی و مشغول کار خودش بود ... نفسم رو با حرص محکم بیرون دادم و نگاهم رو به در اتاق دوختم

به محض باز شدن در ، نفس حبس شدم رو آزاد کردم و به سرعت از جام بلند شدم ... تمام تلاشم رو کردم تا بیرون اومدن مرد میانسال از اتاق خودم رو کنترل کنم ... ولی با شنیدن صدای پریا ، بیخیال مقاومت شدم به سمت اتاق رفتم :

- شادی جان بفرمائید ...

به محض ورود به اتاق و دیدن آدم پشت میز ، سرجام خشک شدم ... سرش پایین بود و داشت چیزی رو یادداشت می کرد و هنوز متوجه حضور من نشده بود

روی صندلی نشسته بودم و پام رو با حالت عصبی تگون می دادم ... دوباره به ساعت نگاه کردم ... چقدر طول کشیده بود؟! و من اصلا حس صبر بیشتر نداشتم ... نگاهم رو به پریا دادم ، ولی انگار که همه چیز عادی و مشغول کار خودش بود ... نفسم رو با حرص محکم بیرون دادم و نگاهم رو به در اتاق دوختم

به محض باز شدن در ، نفس حبس شدم رو آزاد کردم و به سرعت از جام بلند شدم ... تمام تلاشم رو کردم تا بیرون اومدن مرد میانسال از اتاق خودم رو کنترل کنم ... ولی با شنیدن صدای پریا ، بیخیال مقاومت شدم به سمت اتاق رفتم :

- شادی جان بفرمائید ...

به محض ورود به اتاق و دیدن آدم پشت میز ، سرجام خشک شدم ... سرش پایین بود و داشت چیزی رو یادداشت می کرد و هنوز متوجه حضور من نشده بود

به دکور سفید و آبی اطرافم نگاهی انداختم چقدر دلم برای آرامش این اتاق تنگ شده بود ... به محض بالا آوردن سرش و دیدن من ، لبخند عمیقی رو لبش سبز شد و از جا بلند شد ولی من داغون از همه چی ، تازه به عمق حال خرابم پی بردم ... هنوز قدم اولش رو برنداشته بود که با دیدن صورت خیس از اشک من درجا میخکوب شد و نگاه متعجبش رو به صورت بارونی من داد ...

اینجا جایی بود که من خودم بودم ... جایی بود که ذره ذره من رو ساخته بود ... جایی بود که روح داغونم دوباره برگشته بود تا ترمیم پیدا کنه !!! جایی که شاید بتونه دوباره راه رو پیدا کنه ! اینجا جایی بود که مقاومت معنایی نداشتم ... برای خوب شدن باید همین اول کار ، پشت این در ، مقاومتمون رو بذاریم و بعد داخل شیم ... پس شکستم ... همون اول کار شکستم و با گریه نالید :

- شهـــــرزاد...

و فکر کنم همین کلمه کافی بود که همراه چند سالم به خودش بیاد و به سمتم قدم تند کنه فکر کنم اوج بدبختی و استیصال دوست و مریض چندسالش رو دید که اون رو سخت در آغوش کشید و گذاشت تا آروم شه از این همه سردرگمی !!!

روبروم ، روی مبل راحتی همیشگی نشسته بود و در سکوت من رو نگاه می کرد تا آرام تر بشم ... اما حتی سکوتش هم نمی تونست چشمای متعجب و سوالیش رو پنهان کنه ... ولی شهرزاد حرفه ای تر از این بود که بخواد با سوال کردن من رو گیج تر از اینی که هستم کنه !

کمی که آرام تر شدم ، وقتی که چشم های مستاصل و بارونیم رو دید ، لبخند کمرنگی زد و گفت :

- شادی هنوز شکه ام ! باورم نمی شه که داری گریه می کنی ؟!!!

با یادآوری مهمون ناخونده چشم هام که دیگه حسابی بهشون عادت کرده بودم ، لبخندی زدم و دستم رو روی صورت خیسم کشیدم ... مثل دختر بچه هایی که چیز دوست داشتنی بدست آورده باشن و بخوان اون رو با ذوق به همه نشون بدن ، دست های لرزون و خیس رو جلوی چشماش گرفتم و گفتم :

- توام می بینی ؟!! خودمم هنوزم باورم نمی شه

با این حرفم ، دست هامو جلوی صورتم گرفتم و گریه ام که آرام تر شده بود ، دوباره شدت گرفت ... با حس نشستن کسی کنارم ، آرام توی آغوش شهرزاد کشیده شدم و خودم رو به طنین صدای آرامبخشش سپردم ... آرام تر که شدم شروع کردم به تعریف ... از همون اول ... از سفر به ترکیه و حرفی که بردیازده بود ... از شرایط پیش اومده و درخواست کمکش ... از اینکه فکر می کردم دیگه اینقدر بزرگ شدم که تصمیم درست و عقلانی باشه ... از اینکه همه چیز خوب بود تا اینکه امیر رو دیدم ... اینکه بریده ام از این برخورد وحشتناک با واقعیت ... همه چی رو تعریف کردم ... تک تک لحظه ها و حرف هامون رو ... تک تک احساساتی که سردرگم کرده بود ... با تردید ، ولی گفتم اتفاق افتاده بین من و بردیایی که تا ۲ هفته پیش حتی ۱ لحظه ام به همچین موضوعی فکر نمی کردیم !!! گفتم از احساساتم و چشم های که طور دیگه می بینن

گفتم که شکستم از دیدن بابام توی فرودگاه ... پدری که حس کردم نه به اندازه ۲ هفته دوری ، و نه حتی به اندازه ۴ سال گیجی ، بلکه به اندازه ۴۰ سال پیرتر شده بود ... دیدم و تازه فهمیدم که چهارساله که خیلی چیزها رو ندیدم ... شاید چشمم دید ، ولی نتونستم درکشون کنم ... فهمیده بودم که پدرم پیر شده ، مادرم شکسته ولی تا اون لحظه حسش نکرده بودم و چه حس وحشتناکی بود فهمیدن و درک کردنش ... گفتم و گفتم و اون تو سکوت فقط و فقط گوش داد

حرف هام که تموم شد ، نفس عمیقی کشیدم ... سرم رو بالا اوردم گفتم :

- فکر می کردم اینقدر خوب شدم که بتونم خودم برای خودم تصمیم بگیرم ولی اشتباه بود ... تک تک تصمیم هام اشتباه بود ...

به شهرزاد نگاه کردم ... توی فکر بود ولی صورتش هیچی رو نشون نمی داد ... می ترسیدم که اونم مثل خودم بخواد توبیخم کنه به خاطر تمام اتفاقات !!!

نالیدم :

- شهرزاد اشتباه کردم گندزدم به تمام چیزایی که سعی کرده بودم دوباره بسازم !!!

نگاهی بهم انداخت با دیدن قیافم ، لبخندی روی لبش نشست ... دیدن همین لبخند هرچند کوچیک ، نفس حبس شدم رو آزاد کرد و حرف هاش آرامش نسبی رو برام به ارمغان آورد ...

- اول اینکه صد بار بهت گفتم ، خودت رو بخاطر شرایطی که پیش میاد سرزنش نکن ! خوبه که اگه آدم اشتباهی انجام می ده اون رو بپذیره ... چون اولین شرط جبران یه اشتباه ، پذیرش اونه ! ولی اگه بخوای همش خودت رو توی اون کار مقصر بدونی ، به غیر از اینکه شرایط رو برای خودت سخت تر کنی ، هیچ کاری رو نمی تونی درست کنی ...

کمی جابجا شد و با آرامش بیشتری ادامه داد :

- میگی گند زدی به چیزایی که این چندسال سعی کرده بودی دوباره بسازی !!! من اینطور فکر نمی کنم ... به نظر من فقط یکم گیج شدی و مسائل باعث شده جایگاه خیلی چیزها رو فراموش کنی چون اگه فکر کنی که چیزهایی که براشون اینقدر زحمت کشیدی و تمرین کردی به همین سادگی می تونه خراب شه ، پس توی این چند سال درست سعی نکردی ... الان فقط آشفته ای و این آشفته گیته که نمیداره راحت به آرامش برسی ...

چقدر خوب که سعی می کرد که امید رو تو وجودم پررنگ کنه ... سکوت کردم و گوش دادم به حرف های کسی که جدای دوستی ، به عنوان پزشکم قبولش داشتم ...

- ببین شادی جان ، اتفاق افتاده برای تو یه موضوع خاص بود ... تو دختر قوی و محکمی هستی ، چون هرکس دیگه ای جای تو بود ، معلوم نبود کارش به کجاها میرسید !!! خیلی ها هستن که فقط به خاطر یکی از اون اتفاقات ، حتی دست به خودکشی زدن

با اطمینان به چشمام نگاه کرد و محکم و آرام گفت :

- پس قبول داشته باش که قوی ای ... اونقدر قوی که می تونی این مشکل هم از سر راحت کنار بزنی و کار درست رو انجام بدی ...

چشم هامو بستم و سعی کردم حرفش رو اکو وار توی ذهن درهمم منعکس کنم تا تک تک سلول های ضعیف شدم به این باور برسن که جزئی از شادی ان ... شادی که یه طوفان بزرگ رو پشت سر گذاشته ، پس حالا اجازه ندارن که کم بیان !!!

با شنیدن صدایش ، اشک های جاری شده روی صورتم رو پاک کردم ...

- ولی مشکلی که همیشه وجود داشت و حتی کنار تمام تمرینها من رو نگران می کرد ، شوکی بود که اون حادثه بهت وارد کرده بود ... این خیلی من رو نگران می کرد ... خیلی سعی کردم که شوک رو برطرف کنم ولی به یه چیز

تکون دهنده احتیاج داشتم ... از طرفی تو به شدت حس بی اعتمادی داشتی و با دیواری که دور خودت کشیده بودی به هیچ وجه نمی توانستم که از کسی کمکی بگیرم ... چون بدترین کاری که میشد کرد ، خیانت به اعتمادات بود ، هرچند که برای بهبود حالت لازم باشه همه امیدم به اتفاق چند سال پیش شرکت نیما بود ... قضیه اون پسر که حالت رو بد کرد و باعث تشنجت شد ... فکر می کردم یه پلی بک به گذشتس ! اما مثل اینکه اونم به اندازه کافی قوی نبود !!!

مکشی کرد و نگاه منتظرم رو که دید ادامه داد :

- ولی شخصیت جنگنده ای داشتی ... همین که خودت رو دوست داری باعث می شه که پیشرفت کنی ... اما برای پیشرفتت از خیلی چیزها گذشتی بدون اینکه اصولی برات حل بشه ! حقیقتا وقتی دیدم که شرایط طوری داره پیش میره که روز به روز بهتر میشی و نمی تونم به چیزی که می خوام برسم ، موقتا گذاشتم شرایط به همین منوال پیش بره تا شاید یه روز ، یه طوری اون شوک معکوس بهت وارد بشه تا بهتر همه چیز رو ببینی و حس کنی ...

لبخندی زد و ادامه داد :

- ولی اینقدر طول کشید که دیگه خودم هم فراموش کرده بودم ... اما شوک دیدن امیری که تا حالا از صفحه روزگار محو شده بود کار خودش رو کرد ... درکت می کنم ... احتمالا اونقدر هجوم خاطرات برات شدید بود که نمی توانستی تحمل کنی ... شوک معکوس می تونه خیلی خطرناک باشه خیلی وقت ها باید سنجیده و با مراقبت به کسی وارد بشه ... ولی این سری همه رو مثل خودت غافل گیر کرد ...

با آرامش بهم نگاه کرد و گفت :

... همین که توانستی از اون هم بگذری ، یعنی اینکه قوی ای ... به خودت ایمان داشته باش که همه چیز درست میشه ...

چشم هامو بسته بودم و سعی می کردم که حرف های شهرزاد رو جایگزین تمام ناامیدی ها و شک های ذهنم کنم ... شهرزاد در سکوت گذاشته بود کمی حرف هاش تاثیر خودشون رو بذارن ...

بعد از دقایقی به نرمی پرسید :

- و اما در مورد اتفاقات افتاده ... اول از همه می خوام صادقانه فکر کنی ... حس کلیت در موردش چیه ؟!!!!

حس کلیم ؟!!!! خوب بود؟؟ یا نه بد بود؟؟!!!! نمی توانستم منکر خیلی چیزها بشم ولی ذهنم برای همه ی اون ها دلیلی می آورد که تمام چیزها رو زیر سوال می برد کلافه چشم هامو باز کردم و نالیدم :

- نمی دونم !!! همین کلافه ام کرده ...

شهرزاد در سکوت گذاشته بود کمی حرف هاش تاثیر خودشون رو بذارن ... بعد از دقایقی به نرمی پرسید :

- و اما در مورد اتفاقات افتاده ... اول از همه می خوام صادقانه فکر کنی ... حس کلیت در موردش چیه ؟!!!

حس کلیم ؟!!!! خوب بود؟!! یا نه بد بود؟!!!! نمی تونستم منکر خیلی چیزها بشم ولی ذهنم برای همه ی اون ها دلایلی می آورد که تمام چیزها رو زیر سوال می برد کلافه چشم هامو باز کردم و نالیدم :

- نمی دونم !! همین کلافه ام کرده ...

شهرزاد نگاهم کرد و لبخند عمیقی زد ... از چی خوشحال بود ؟!!!! از کلافه گی من ؟!!!! ولی ذهنم زیاد درگیر چرایی لبخندش نشده بود که گفت:

- ولی نظر من رو می خوای بدونی ؟!!!! به نظر من حس کلیت خوب و شیرینه ...

متعجب نگاهش کردم روی چه حسابی این حرف رو میزد ؟!!!! نگاه من رو که دید ، خنده ای کرد و گفت :

- می دونی چرا چون اولین واکنشت ناخداگاهت به سوال من ، لبخندی بود که ثانیه ای کل صورتت رو گرفت ... ولی بعدش اخماتو کشیدی تو هم !!! این یعنی اینکه فکرهای مزاحم نمیذارن که احساساتت خودشون رو نشون بدم ...

دستی به صورتم کشیدم واقعا لبخند زده بودم ؟!!!! پس چرا خودم متوجهش نشده بودم هرچند از این بدن نافرمان من هیچ واکنشی بعید نبود !!!!

نفس عمیقی کشیدم و با حالت نزاری به شهرزاد نگاه کردم ...

پاهش رو روی هم انداخت و پرسید : رابطتون همون یه بار بود ؟!

چی باید می گفتم ... فقط با شونه های افتاده و قیافه ی آویزونی بهش نگاه کردم ...

سکوت من رو که دید لبخندی زد و گفت : سوالم جواب نداشت ؟!!

چرا جواب داشت ... ولی من فعلا درگیر تمام حماقت های خودم بودم سکوت و انتظارش رو که دیدم ، با تمام خوددرگیری ها درونم گفتم :

- نمی شد ... همش احمقانه بود ...

دستام رو تکون دادم ادامه دادم :

- اصلا مگه میشه وقتی همچین اتفاقی می افته ، ۲ نفر خیلی بی دردرس وقت و بی وقت پیش هم باشن ؟!!!!

شهرزاد که طفره رفتن ها و کلافه گی من رو دید ، با دست هاش من رو به آرامش دعوت کرد و گفت :

- آروم باش شادی جان ... ببین وقتی که ازت می خوام در موردش حرف بزنی برای این نیست که بخوام قضاوت کنم ! خودت که خوب می دونی ، اگه بخوای از این شرایط بگذری ، باید با اتفاقات افتاده روراست باشی ؟!!!!

مکثی کرد و ادامه داد :

- از طرف بردیا اجباری بود !!! یا تحت فشار بودی !!!

اولین واکنش سریع نسبت به حرف شهرزاد ، تگون دادن سریع سرم بود... چرا نمی خواستم در مورد بردیا فکر بدی کنه !!!؟ گفتم :

- نه ... نه !!!

مکثی کردم و نگاه کلافه ام رو بهش دوختم و ادامه دادم :

- نمی دونم ... ولی حضورش ، آرامش خالص بود!!! انقدر حس سبکی و رهایی داشتم که انگار از اولم هیچ مشکلی وجود نداشته !!! نمی دونم چرا !!! ولی اصلا نمی تونستم با وسوسه ی کنارش بودن کنار بیام !!

شهرزاد که نگاه سردرگم رو دید ، آروم پرسید :

- پس چی شده !!! چرا اینقدر سردرگم و کلافه ای !!!؟

نگاهم رو بهش دادم ... خسته شده بودم از همه چی ولی بازم داشتم فرار می کرد با دستم هام صورتم رو پوشوندم و گفتم :

- هیچی ... هیچی نمی دونم !!! قاطی کردم !!!

- شادی جان !

کلافه بودم .. نداشتم حرفش رو کامل بزنه و گفتم :

- وای شهرزاد دیونه شدم !!!

نگاه متزلزل من رو که دید ، کمی به سمتم متمایل شد و گفت :

- چرا این حرف رو میزنی عزیزم !!!؟ چی داره ناراحتت میکنه !!!؟

دستم رو به گوش هام گرفتم و بدون هیچ فکری گفتم :

- کلافه ام از این هم همه توی سرم !!! نمی دونم باید به حرف کی گوش بدم !!!!

شهرزاد که به تمام واکنش های عصبی ام ریزبین شده بودم ، با احتیاط پرسید :

- کیه که داره باهات حرف میزنه !!!!!!؟

نگاهش کردم ... عصبی بودم ... حال این چند وقتم دست خودم نبود ... مثل هوای بهاری ثانیه به ثانیه اش یه شکل بود !!!

با پر خاش بهش پریدم و گفتم :

- هیچی من رو اذیت نمی کنه ؟!!!! چرا فکر می کنی من دیونه ام ؟!!!!!!!!!!!!!!

حتی با تمام تلاشش هم تونستم قیافه ی متعجبش رو ببینم !!! همین کافی بود تا دوباره یه واکنش عصبی دیگه از جلوی چشمام رد بشه !!! حرفی نمیزد ولی نگاهش تمام وقت روی من و تمامی واکنش هام بود ...

خالی شدم و نالیدم :

- تا وقتی که پیشم بود یا مشغول کار بودیم و حضورش رو حس می کردم ، همه چی خوب بود ولی وقتی که میرفت و تنها می شدم ، شروع می کردن

سرم رو تگون دادم و گفتم :

.. هرکی یه چیزی می گفت !!! کلافه ام کردن !!!!

با احتیاط پرسید : اونا کیان ؟!!!!

میخ چهره ی کنجکاو شهرزاد شدم چشم هامو بستم و به این فکر کردم که این شهرزاده ! همون کسی که چند ساله داره کمکت می کنه که از برزخ کابوس هات نجات پیدا کنی !!!!

دستم رو به سرم بند کردم و محکم فشارش دادم و نالیدم :

- همشون توی سرم من نمی دونم از کجا میان ولی وقتی که تنها می شدم همه با هم شروع می کردن !!!! اینقدر هم همه می کردن که حتی نمی تونستم تمرکز کنم !!!!

نگاه درموندم رو به شهرزاد دادم و در حالی که دوباره چشمه چشمام جوشیده بود ادامه دادم :

- ازشون می ترسیدم !!!! به خاطر همین مثل کنه خودم رو وصل می کردم به بردیا بدبخت !!! اینقدر ازشون میترسیدم که حتی بردیام فهمیده بود! کمتر تنهام میذاشت !! ولی اونا دست از سرم برنمی دارن !!!

- چی میگن بهت ؟!!!!

نگاه ترسیدم رو به چشم های کنجکاو شهرزاد دادم و گفتم :

- اینکه من یه احمق زودباورم ... اینکه بردیا فقط می خواست ثابت کنه که من یه زن خرابم ! ... اینکه چرا باید بردیایی که از اول از من متنفر بود ، الان بهم نزدیک بشه میگن یه نقشه ی امـــــیر !!!

اشک هام بشدت روی صورتم جاری بود ولی من کلافه از همه ی این صداها می خواستم از ذهنم بیرونشون کنم ...

- همش میگن که از اولم باهام خوب شده بود که به اینجا برسه !!! مثل امیر ! اصلا چرا باید همچین دروغ بچگانه ای به پسرخالش بگه !! مگه بچه ۲ساله بوده که ازش ترسیده !!! چرا باید بگه نامزد کرده !!!! چرا باید من رو با خودش ببره !!!! چرا باهام خوب بوده !!!!

هیستریک و عصبی دستم رو به سرم بند کردم و نالیدم :

- میگن که اصلا از کجا معلوم که امیر رو نمی شناسه ؟!!!! چرا باید امیر رو اونجا ببینم ؟!!!! شاید اینم نقشه امیر بوده ؟!!!! میگن که همه حرف هاش دروغه !!! باور نکن ... !

دستم هام رو جلوی صورتم گرفتم و زار زدم برای تکرار همه ی این صداها توی سرم !!! حضورش رو کنارم حس کردم و نرم کشیده شدم توی آغوشش ...

لرزیدم از این همه ترس نابجا چرا بردیا فکر می کرد با این همه ترس می تونم بپذیرمش !!! بردیا به چی من دلش رو خوش کرده بود؟!!!!!!!!!!!!!! زمزمه های کنار گوشم هم نمی تونست ، صداها توی سرم رو خفه کنه ...

آروم تر که شدم ، کمی از آغوشش فاصله گرفتم ... دست هاش بلند شد و آروم صورتم رو پاک کرد و گفت :

- آروم باش عزیزم همه چی درست میشه ! با همدیگه درستش می کنیم ...

و من به این فکر کردم که چطور قراره درست بشه وقتی که قدرت تفکر رو ازم گرفتن !!! اصلا مگه مهلتی بهم میدادن !!! این چند وقت تا به خودم می اومدم و می خواستم فکر کنم در مورد شرایطم ، بی رحمانه حمله کردن و من رو عصبی تر و گیج تر از قبل به جون بردیای از همه جا بی خبر می انداختن !!!

ولی نمی دونم چطور بود که که حضورش بهم آرامش و امنیت رو القا می کرد ولی به همون اندازه نبودش فاجعه می شد اینقدر فاجعه که اتفاق اون روز صبح رو رقم بزنه اون قدر بد که بارها و بارها به بحث و دعوا بکشونتمون اون قدر کلافم کنن که وابسته بشم به حضورش و بترسم از نبودش !!! وابستگی که خودش به خودی خود ترسناک بود برام ... کلافه بودم از خودم که چرا نمی تونم جلوی همه این صداها دریام و ساکتشون کنم !!!

با صدای شهرزاد از فکر بیرون اومدم و به سعی کردم متمرکز بشم به سوالش :

- یه سوال می پرسم ، می خوام زیاد درموردش فکر نکنی و جواب بدی

نگاه منتظرم رو که دید ، گفت :

- چقدر از حرف های صداها رو قبول داری ؟!!

چقدر ؟!! سرم رو تکیه دادم گفت فکر نکنم ... چشم هامو بستم و اولین چیزهایی که به ذهنم می اومد گفتم ... از ترس اینکه صداها به شک بندازنم سریع گفتم :

با صدای شهرزاد از فکر بیرون اومدم و به سعی کردم متمرکز بشم به سوالش :

- یه سوال می پرسم ، می خوام زیاد درموردش فکر نکنی و جواب بدی (نگاه منتظرم رو که دید ، گفت) ...
چقدر از حرف های صداها رو قبول داری !!؟

چقدر !!؟ سرم رو تکون دادم گفت فکر نکنم ... چشم هامو بستم و اولین چیزهایی که به ذهنم می اومد گفتم ...
از ترس اینکه صداها به شک بندازنم سریع گفتم :

- هیچیشون !!! حسم میگه بهشون گوش نده ... من از اولم نسبت به امیر حس بدی داشتم ... حس بدی که اون سعی کرد با تمام هنر بازیگریش عوضش کنه و من خودم رو گول زدم و باورش کردم !!! ولی نسبت به بردیا ! از همون اول هم حس خوبی داشتم ... از همون موقعی که مثل طلبکارا زنگ زده بود شرکت نیما و داشت بهم امر و نهی می کرد حتی صداش حس خوبی بهم القا می کرد ... حس محکم بودن ! قوی بودن !! بدون اینکه بفهمم چرا ، همیشه جنگیدم که نگاهش رو نسبت به خودم تغییر بدم !!! شاید میخواستم کسی درموردم فکر بدی نداشته باشه !!! نمیدونم !!! ولی هرچی بود برام مهم بود که نسبت بهم بد فکر نکنه .. الان که فکر می کنم ، برق چشماش برام مهم بود ...

نفرت توی چشماش رو دوست نداشتم ... آرامشش رو دوست دارم برق گیج کننده چشماش برام جذابه ، اون قدر که دلم می خواد ساعت ها بشینم ، نگاه کنم و کشف کنمشون !!! بودن کنارش حس خوبی بهم می ده آرامش ... امنیت ... حس زن بودن میکنم کنارش ... حس اینکه می تونم شکننده باشم ... اینکه تکیه گاه دارم !! به تکیه گاه محکم حتی قبل از این موضوع هم ، همیشه این حس رو نسبت بهش داشتم غیرت کنار منطقش آرام بخشه غیرتی که باعث امنیت و آرامشم میشه ، نه ترسم !!! اینکه هنوز آتیش خشم و عصبانیت رو توی چشماش می دیدم رو دوست داشتم ... اینکه می فهمیدم که تمام اون ۲ هفته رو دربه در دنبال امیر بود ولی به روی من نمی آورد ، خوب بود !!!

نفس عمیقی کشیدم ... یادآوری تمام اینها آرومم کرده بود ... ولی می دونستم این آرامش موقته ... می دونستم که نمی تونم آروم بمونم

چشمم رو باز کردم و نگاه درموندم رو دادم به چشم های شهرزاد و نالیدم :

- همه این ها رو حس می کنم ... می دونم ... ولی صداها همشون رو زیر سوال میبرن !!! همشون رو به چالش می کشن ... همه رو بی ارزش می کنن !!! حقیقت رو زشت می کنن و من رو تنها میذارن همه این ها دارن دیونم می کنن اینقدر که ترسیدم از اینکه باهاش باشم ... ولی این ۱ روز دوری ازش بدتر بود ... خودم گفته بودم بهم زنگ نزنه ... خودم خواستم ، خواهش کردم ازش ... ولی از دیروز تا حالا صداها من رو دیونه کردن تا از این خواهش خودم سوء استفاده کنن و خودشون رو بهم ثابت کنن !!! تکلیفم با خودم مشخص نیست ... اگه ام باشه می ترسم از همه چی !!! از اینکه حتی اگه دوستم هم داشته باشه ، بالاخره می بره ... نمی تونه من رو تحمل کنه !!! من تحمل یه شکست دیگه رو ندارم !!! اونقدر که همش در حال انکار بودم ... اینقدر که مدام همه اتفاقات رو به

هیجان ج.ن.س.ی زودگذر می دونستم .. چون این آروم ترم می کرد... اینقدر این طور فکر می کردم که بردیا رو کلافه کرده بودم !!!

اشک هام برای این همه درموندگی خودم جاری بود ... چقدر حس بدی این سردرگمی !!!... که از هر طرف بهش نگاه کنی دلهره و ترس آورده ... اینکه بخوای قبول کنی که همش یه نقشه بوده به اندازه ی کافی ویران گر هست !! اینم که بخوای قبول کنی که همش واقعیه ، شیرینه ... ولی شیرینی که یک سری حقایق اون رو تلخ می کنه !! تلخ تر از زهر حقیقت اینکه حتی اگه دوست داشتنی هم باشه ، مگه چقدر می تونه دووم بیاره ... این که چقدر تصمیم بردیا از روی احساسات زودگذرش نیست؟! ... تموم نمیشه !!؟ نمی بره !!؟ خسته نمی شه و ترکم نمی کنه !!؟! که همیشه باید تو برزخ شایدها و اماها دست پا بزنی ... حتی فکر کردن بهشم عذاب آورده !

و باز صدای شهرزاد بود که من از گردآب فکر و خیالات تموم نشدنی بیرون کشید :

- شادی جان ... من رو نگاه کن ...

- بذار باهات صادق باشم ... تو این که دیدن امیر غافلگیرت کرده شکی نیست ... این که شوک دیدنش ، شوک اتفاق چهارسال پیش رو از بین برده خودش به اندازه کافی بزرگ هست ... من همیشه منتظر این لحظه بودم تا بتونیم اساسی مشکلاتت رو برطرف کنیم ... ولی خوب قبل از همه این ها ، اتفاقی افتاد و درگیر احساساتی شدی که شاید نباید می شدی !! می دونم دست خودت نبوده و شرایط به اندازه کافی مهیا بوده ... - نمی خوام در مورد بردیا نظری بدم ... ولی به نظر من هم آدم خویبه ... این اتفاق بینتونم خیلی عجیب نبوده ! فقط توی شرایط بدی پیش اومده ... نباید خودت رو بخاطرش سرزنش کنی ... اینکه قلبت تأییدش می کنه خوبه ... اینکه زنش بودی ... اینکه اون صیغه محرمیت شاید از نظر هردوتون یه موضوع الکی و مسخره می اومده ، ولی همین صیغه قلب ها رو بهم نزدیک میکنه ... اینکه توی همه آئین ها و مسلک ها ، پیمان ازدواج به شکل معجزه آسایی ۲ نفر رو بهم نزدیک میکنه، متعهد می کنه ... درسته تو تجربه خوبی ازش نداشتی اما برای همه چیز استثنا هست ... وقتی که انرژی منفی و شیطانی یه موضوعی بچربه به یه انرژی مثبت و معنوی، دیگه نمی شه خیلی قاطع روی چیزی نظر داد ... ولی در مورد تو و بردیا همچین چیزی نبوده ... اون انرژی معنوی بوجود اومده ..

با وجود اینکه خودتون ازش گذشته بودید ، ولی ناخداگاه هردوتون این رو قبول کرده بود ... قبول کرده بود که از همدیگه آرامش میگرفتین ... قبول کرده بودین که کنار هم دیگه امنیت داشتن ...

سرم رو بالا آورد و توی چشم هام نگاه کرد و گفت :

- می خوام یه سوال ازت بپرسم و می خوام که درست فکر کنی تو که می خوای خودت رو با یه هیجان زودگذر توجیه کنی ، یعنی هرکس دیگه ای جلوی راه و نیازات قرار میگرفت ، همین واکنش رو نشون می دادی و باهاش رابطه داشتی ؟!!!!

سرم رو به شدت تکون دادم حتی ثانیه ای فکر کردن بهشم موهای تنم رو سیخ می کردم ... از تصورشم حالت تهوع بهم دست می داد !!! خودم هم بهش فکر کرده بودم ... تو تمام بارهایی که برای بردیا دلیل آورده بودم که این ها همش یه هیجان بی موقع است ... یه واکنش احساسی به خاطر نزدیکی بیش از حد به همه ... تو تمام بارهایی که بردیا رو عصبی می دیدم از این استدلال احمقانم به این فکر می کردم که اگه کس دیگه ام بود همین بود !!!؟ و به شدت ذهنم عقب میزد این فکر رو ... ولی نمی دونم چرا باز متوسل می شدم به این دم دستی ترین دلیل ممکن برای منطقی جلوه دادن همه چی !!!؟

صدای آروم شهرزاد اومد که گفت :

- نگاه ... حتی نمی تونی به کس دیگه ای فکر کنی و فقط اونه که بهت آرامش میده ... برای اونم همینه ... مگه نگفتی که هیچ زن دیگه ای از نظرش جذابیت نداشته !!! اینکه همه چی با تو براش معنا پیدا میکرده !!!؟ خودم همه این ها رو می دونستم و همین بود که کلافه ام می کرد ... دلم میخواست می تونستم اعتراف کنم ولی از صداها می ترسیدم !!! اینقدر می ترسیدم و ازشون حساب می بردم که همه چی رو انکار می کردم ... نگاه گیجم رو که دید ، لبخند آروم و دلگرم کننده ای زد و گفت :

- اینا رو نگفتم که گیج تر بشی ... گفتم که چیزهایی که خودت هم می دونی رو یه بار از زبون من بشنوی ... ولی تمام شک هات رو درک می کنم ... کلافگیت صداها توی سرت رو می فهمم ... تو چشمام دقیق شد و گفت :

- نمی خوام بترسی ... ولی این صداها باید کنترل شه وگرنه می تونه خیلی خطرناک بشه ... باید قبول کنی ، ولی به یه کمک دیگه ام نیاز داری !! یه کمک کمی متفاوت تر ... تو قوی ای ... با هم با همشون کنار میایم ... می خوام با هم از یه دوست هم کمک بگیرم .. تحت نظرش و مصرف موقت یه سری دارو ، اول صداها رو کنترل می کنیم ... بعد که یکم از شرشون راحت تر شدیم ، فارغ از همشون دوباره همه چی رو میسازیم ... بذار یکم بقیه هم کمکت کنن ... تنها نباش .. یه مدت برو پیش نیما اینا ... لازم نیست که چیزی بدونن ... برو از جایی که شروع کردی به ساختن خودت شروع کن ... برو دوباره همه چیز رو از اول مرور کن ... شرکت برو .. از بردیا فرار نکن ولی دور بمون ازش و به هر دوتون فرصت بده ... تنهایی بعد از شرکت رو مدتی با محمدطاها پرکن ... حالا که می تونی زندگی رو حس کن ، لمسش کن !!!

محکم نگاهم کرد و گفت :

- نترس تنها نیستی ... من هستم ... دوستان هستن .. خانوادت هستن ... بردیا هست ... اگه تو این مدت موند ، یعنی فکر کرده ، مطمئنه ... پس توام مطمئن می شی ! به موقع اش با اون هم صحبت می کنیم ... ولی هروقت که تو بخوای ... هیچ کاری رو بدون خواست تو انجام نمی دم ولی خودت سعی کن که بخوای ...

نگاهش کردم ... به چشمای مصممش ... می خواستم ... من شادی بودم ... شادی مجد ... شادی مجد قوی که هیچ چیز نمی تونست اون رو نابود کنه ... فقط باید این رو یادم نره .. به دست هایی که برای کمک به من دراز بود نگاه کرد و گرفتمشون ... دست ها محکم شد و بهم اطمینان داد ... اطمینانی که امیدوار بودم خودم با دست های خودم خرابش نکنم ...

بهش نگاه کردم ... گره ابروهاش و دندون هایی که محکم بهم فشار می داد تا حرفی ازش درنیاد ... نگاهش میخ برگه جلوی روش بود ... توی این ۲ دقیقه حتی سرش رو بالا نگرفته تا نگاه حتی کوچیک بهم بندازه !!! دلم تنگش بود ... تنگ چشماش حتی با وجود طوفانی بودنشون هم دلم تنگه ... ولی همه چی تمومه !!! فقط یک امضاء پای برگه زیردستش، همه چی رو تموم میکنه و چه غذایی درونم به پا شده قبل از نقش بستن این امضاء!!!

فکرم کشیده شد به یک ماه پیش ...

بهش نگاه کردم ... گره ابروهاش و دندون هایی که محکم بهم فشار می داد تا حرفی ازش درنیاد ... نگاهش میخ برگه جلوی روش بود ... توی این ۲ دقیقه حتی سرش رو بالا نگرفته تا نگاه حتی کوچیک بهم بندازه !!!

دلم تنگش بود ... تنگ چشماش حتی با وجود طوفانی بودنشون هم دلم تنگه ... ولی همه چی تمومه !!! فقط یک امضاء پای برگه زیردستش، همه چی رو تموم میکنه و چه غذایی درونم به پا شده قبل از نقش بستن این امضاء!!!

فکرم کشیده شد به یک ماه پیش ...

به ۱۰ روزی که به خونه نیما رفتیم ... و انصافا که دوستی رو در حقم تموم کردن و بی هیچ سوالی همراهیم کردن ... در جریان بودم که شهرزاد باهاشون صحبت کرده و بهشون توضیح داده که به خاطر دیدن امیر ، بهتره که یه مدتی رو تنها نباشم و اون هام با آغوش باز پذیرای من شدن ...

به ۱۰ روزی که با نگاه تازه ای زندگی اون ها رو دیدم عشق بینشون رو ... نگاه های سوزانشون ... گرمای زندگیشون ... و از اول شروع کردم به مرور خاطرات ... خاطراتی که بهم یادآوری کرد که اون هام برای رسیدن به این آرامش ، طوفان ها و سختی های خودشون رو پشت سر گذاشتن شاید نوعش فرق می کرد ولی هرچی بود برای دل این ۲ عاشق ، سخت بود و وحشتناک ... ولی حالا ... دارن نتیجه تمام صبوری هاشون رو به بهترین نحو ممکن می بینن ...

به بهترین هدیه ی صبرشون فکر کردم ... محمد طاهّا ...

محمدطاهایی که وجودش معجزه ای بود از عشق و علاقه پاداشی به محبت بین قلب هاشون ... نشون دهنده رفعت و مهربونی خداوند متعال ... اینکه در ناامیدی بسی امید است ... و چه شیرین شده بود زندگیشون و

یادآوری می کرد که خدا هیچ وقت بنده هاشو رها نمی کنه ... این که فارق از گذشته ات می بخشت ... وقتی دستت رو به سمتش دراز کنی با مهربونی می گیره ، در آغوش امنش آرومت میکنه ... آزمایشت می کنه ولی بهت می فهموند که هرچی بیشتر سختی بکشی ، بارزش تر میشی ... مثل کربنی که بعد از تحمل فشار تبدیل به الماس می شه ... زیبا و بارزش ...

به ۱۰ روزی فکر کردم که آروم تر شده بودم ... حتی با وجود دور بودن از بردیا ... بردیایی که فقط سر کار می دیدمش .. از دور ... سخت بود ، خیلی هم سخت ... ولی فقط می دیدمش و صحبتمون ختم می شد به موضوعات کاری ... بردیایی که به ظاهر لبخند می زد و سعی می کرد عادی باشه ولی شاید فقط من بودم که غم چشم هاشو می خوندم ...

۱۰ روزی که صداها کمتر شده بود، اونم به لطف دوستان جدیدم ... قرص های رنگارنگی که بیشتر بی حسم می کرد و توی خلسه موجود ، اجازه ای به خودنمایی صداها نمی دادن ...

بدون صداها دلم روز به روز تنگ تر می شد برای مردی که تو دوردست نظاره گرم بود ... بعضی وقت ها این بی حسی کلافه ام می کرد ... حالا که صداها نبودن ، انگار که ساقط کرده بودنم از زندگی ... هنوز نیومده خسته شده بودم از دوستان جدید و رنگارنگم ...

چی بود که باعث شد غره شم به حالم ... به وضعیتم ... نمی دونم ؟!!!

ولی همه این دلتنگی و آرامش از نبود صداها میزاحم ، باعث شد که بخوام ببینم ... مردی که ۱۰ روز دلتنگ دیدنش بودم ... دلتنگی که نه با دیدنش سرکار رفع می شد و نه با صحبت در مورد موضوعات کاری !!!

۱۰ روزی که تموم شده بود و من به خیال خام بهبود به منزل برگشتم ... به پنج شنبه ای که قرار بود به خونه ی بابا اینا برم ولی بی حوصلگی مانع از رفتنم شد ... به عصر کسالت آوری که باعث شد برای رفع دلتنگی از ندیدن نیم روزه مرده مقابلم ، تلفن به دست بگیرم و انگشت هام ناخداگاه شمارش رو روی دکمه های تلفن لمس کنن ... به برقراری تماسی که با یه " الو " گفتن سنگین شروع شد ... به سکوتی که صدای نفس هامون دلتنگی هامون رو فریاد می کشید ...

به نفس عمیق شده و صدای " خوبی ؟! " گفتن مرد پشت خط ...

به موقعی که داشتم فکر می کردم، آیا خوبم ؟!!! جوابش ناواضح بود ... ولی به امید پوچ خوب بودن چند روزه ، زبونم چرخید ... چرخید و دعوتی کرد ...

به دعوت مرد پشت خط فکر کردم ... دعوتی برای یک صرف شام دوستانه ...

به قبول دعوتم توسط مرد و ایجاد انگیزه ... اینکه با قبول دعوتم ، کسالت جای خودش رو به یه انرژی داد ... انرژی که بلندم کرد و تمام خونه کوچولو و دوست داشتنیم رو جمع کردم ... خونه ای که بردیا هم گفته بود دوستش

داره ... انرژی که من رو پای پخت غذا کشوند تا غذایی خونگی با دست پخت خودم برای مهمون شبنم درست کنم ... دست پختی که همیشه بردیا می خندید و تعریفش رو می کرد و می گفت :

" خدا رحم کرده بهمون که همیشه دستپخت شادی رو نمی خوریم وگرنه از اضافه وزن می ترکیدیم " ... لبخند زدم و با اشتیاق غذای مورد علاقه اش رو درست کردم ...

به اشتیاقی فکر کردم که باعث شد ، بعد از یک دوش جانانه که باعث سرحال شدنم شد ، یکی از لباس هایی که با بردیا از دبی خریده بودیم رو بپوشم ... پیرهنی آستین حلقه ای و نخی ... دامنی با چین های ریز که کوتاهش تا روی زانوم بود ... زمینه ای نخودی رنگ با گلهای ریز صورتی و بنفش خیلی ملایم ... پیراهنی که بردیا می خندید و می گفت " شبیه این دختر بچه های دبستانی می شی " ولی برق چشماش نشون می داد که دوستش داره ...

به موقعی فکر کردم که جلوی آینه حاضر و آماده ایستاده بودم و به زن توی آینه نگاه می کردم ... با اون پوشش و آرایشی که چهره خسته این ۱۰ روزش رو شاداب کرده بود ... به این فکر کرده بودم که من کی برای یک شام دوستانه ، اینطور خودم رو آماده کرده بودم ... مگه تا به حال شام دوستانه نداشتم ؟!!! ولی این شام...

به توجیه خودم فکر کردم " که بردیا الان محرممه ... چه اشکالی داره که یکم از افسردگی دربیام ، در هر حالت این به دعوت دوستانه به یک شامه نه چیز دیگه !!! "

به بردیایی فکر کردم که سعی کرده بود تمام خستگیش رو پشت ظاهر موجهش پنهان کنه ... بردیایی که با دیدنم چشم های غمگینش برق زد و لب هام با دیدن برق چشم هاش به لبخندی باز شد ...

به دقایقی که خیلی عادی گذشت به صحبت های روزمره و شوخی و خنده ... شامی که با آرامش صرف شد و من خوشحال از پیروزم در مقابل همه پستی ها و بلندی های زندگیم بودم ...

فکر کردم ... به کنار هم نشستنمون و تکمیل یه شب نشینی عادی و دیدن یک فیلم ... فیلمی که توی پیام بازرگانی های طولانی بینش ، کانال عوض شد و با توقف روی شبکه ای که آهنگ پخش می کرد ، خندیدم از یادآوری یک خاطره ...

خاطره ای که باعث شد با خنده پیشنهاد رقص بدم به بردیا .. پیشنهاد رقصی به جای حکم رقص دونفره کیوان برای بازیمون ... حکمی که از زیرش در رفته بودم و به جاش من رو بالای دایو فرستاد تا از ترس زهره ترک بشم و بردیا باشه که کمکم کنه ... بردیایی که فکر کردم از اون موقع خیلی جاها کمکم بود ...

فکر کردم به حرکت آروم و ریتمیکمون در آغوش همدیگه ... حرکتی که اولش با خنده و تعریف و تفسیر خاطرات شروع شد و بعدش در سکوتی محض ادامه پیدا کرد ...

سکوتی که کم کم صدای نامنظم قلب هامون اون رو شکوند ... اونقدر که بردیا کلافه خودش رو ازم جدا کرد و عقب رفت ...

فکر کردم به دقایقی که همه چیز تغییر پیدا کرد ... به شادی که برام نا آشنا شد ... به حلول شیطان توی وجودم ...

فکر کردم به دقایقی که همه چیز تغییر پیدا کرد ... به شادی که برام نا آشنا شد ... به حلول شیطان توی وجودم ...

به لبخندی که با دیدن کلافگی بردیا روی لبم سبز شد ... به ادامه حرکت آروم رقصم جلوی چشمان بردیا ...
حرکت نرم و موج بدنم جلوی نگاه تشنه و کلافه اش ... به لذت بردن از نگاه میخ شدش ... به حرکت به سمتش ...
قرار گرفتن توی زاویه نگاهش ... به بی اختیار شدنش ...

فکر کردم به ثانیه های بی احساسی که برام گذشت و مقایسه اش کردم با ثانیه های پر از خواهش و تمنای قبلم ...
به بوسه ای که الان می فهمم چرا هیچ حسی رو بهم تزریق نکرد ... بوسه ای که اون رو تو عطش خواستن غرق
کرد ولی من ، مجنون وار عقب کشیدم و تمام واکنشم نسبت به چشمان بی تاب روبروم پوز خند بود ... !!!

پوز خندی که باعث شک چشمای بی تاب روبروم شد ... شکی که جوابش یه چیز بود :

" فقط می خواستم هم به خودم و هم به تو ثابت کنم ، همه چیز بینمون یه هوسه ... یه هوس که بعضی وقت ها از
کنترل خارج می شه ... ! "

فکر کردم و برای بار هزارم لعنت فرستادم به شادی افسارگسیخته ای که این جمله از دهنش خارج شد ...

فکر کردم به چشمانی که بعد از هضم جمله ام ، در کمتر از ثانیه ای شک توش ، جای خودش رو به عصبانیت داد ...
عصبانیتی که باعث شد تمام سختی ها و خودداری های این چند وقت مرد روبروم ، از کنترل خارج بشه و خودش
رو به شدت نشون بده ... واکنشی که مثل یه آتشفشان فعال ، به بدترین نحوه ممکن فوران کرد ...

فکر کردم به لحظه ای که کم آورد در مقابل زن روبروش ... غرید ... با عصبانیت هرچه تمام تر غرید ...

به این فکر کردم شادی افسارگسیخته از قصد به مرد روبروم حرفی رو زده بود که بیزار بود ازش ... " این که همش
یه هوسه ... "

به مردی که همیشه می گفت " هر فکری می کنی ، هر حرفی می زنی ولی دیگه نگو یه هوسه "

... اینکه هربار که من در مقابل همه صداها ، دم دسترس ترین دلیل رو بازگو می کردم ، عصبانی می شد و می
گفت " وقتی اینطور می گی حس حیوون بودن بهم دست میده !!! " ... به خواهشش فکر کردم که بارها گفته بود
" شده ازم دور بمونی بمون ... ولی با این حرفت من و احساسم رو زیر سوال نبر ... ! "

و به این فکر کردم که به بدترین شکل ممکن دوباره این حرف رو بهش زده بودم ... و اینبار دیگه نتونست این
منطق بی منطق من رو تحمل کنه ... از کنترل خارجش کرد و فریاد زد :

" صد بار بهت گفتم این حرف رو زن ... با این حرفت هم من و هم خودت رو زیر سوال نبر ... مگه من بخاطر تو ازت دور نمودم ... یعنی اینقدر کور شدی که نمی بینی برزخی که دارم توش دست و پا می زنم؟! ... مگه من زدم زیر قولم؟! ... مگه من خواستم که امشب اینجا باشم!?! "

به اینکه چشمای مصمم و پوزخند روی لب شادی مجنون ، بنزین شد روی آتش عصبانیتش ... جنونش مسری شد به مرد روبروش ... مجنون و بی منطق شد نسبت به احساسش و چشمش رو بست به زن روبروش ... کم آورد و وحشی شد و در مقابل پوزخند اعصاب خرد کن زن روبروش و از بین دندون های کلیدشدهش غرید :

" حالا که اصرار داری هوسه اشکال نداره ... مگه امشب من رو دعوت نکردی برای خوشگذرونی " ... حمله کرد و بی توجه شد به شوک لحظه ای که به زن وارد شد ... شوکی که تازه چشم هاشو باز کرد ...

به شادی بیچاره ای فکر کردم که تازه چشم باز کرده بود و هنوز درک نمی کرد اتفاق افتاده رو ... فقط هجوم مهمان شب نشینی دوستانه اش ، به جسمش رو فهمید و سعی در مقاومت داشت ... به گیجی که نفهمید که چی شد !!!؟ اصلا چرا بردیا اینجاست؟! که چرا دعوتش کرده !!!؟ مگه قرار نبود از هم دور بمونن !!!؟

به مقاومتی که جری تر می کرد مردش رو ... که نمی توانست این آتشفشان فوران کرده رو خاموش کنه ... که جواب تمام تلاشش یک جمله بود ... " چیه؟! مگه نمی گی هوسه !!!؟ پس چرا لذت نمی بری ازش !!!؟ "

ولی اون نمی خواست حتی اگه رابطه ای می خواست اینطور نمی خواست ... رابطه ای که اسمش تجاوز بود ...

به بدن یخ زده زن فکر کردم ... سرمایی که یادآوری یه خاطره بود ... خاطره ای وحشتناک که داشت تکرار می شد ... صورت بردیا ، با صورت حیوون های عوضی که یکبار بهش رحم نکرده بودن ... با دیدن چهره ها ، ترسید !!! مقاومتش شدیدتر شد ... دست و پا زد تا نجات پیدا کنه ... تلاشی که گذشته نکرده بود و حالا داشت می کرد ... جیغ کشید و مشت زد عوض ۴ سال پیشش ... خواست در مقابل محرمش ، از شرافت به باد رفته ۴ سال پیشش دفاع کنه ...

جیغ کشید و التماس کرد و لرزید ... هیچ چیز نمی دید جز اون حیوون های عوضی ...

به بدن یخ زده زن فکر کردم ... سرمایی که یادآوری یه خاطره بود ... خاطره ای وحشتناک که داشت تکرار می شد ... صورت بردیا ، با صورت حیوون های عوضی که یکبار بهش رحم نکرده بودن ... با دیدن چهره ها ، ترسید !!! مقاومتش شدیدتر شد ... دست و پا زد تا نجات پیدا کنه ... تلاشی که گذشته نکرده بود و حالا داشت می کرد ... جیغ کشید و مشت زد عوض ۴ سال پیشش ... خواست در مقابل محرمش ، از شرافت به باد رفته ۴ سال پیشش دفاع کنه ...

جیغ کشید و التماس کرد و لرزید ... هیچ چیز نمی دید جز اون حیوون های عوضی ...

به بدنه ی سرد و شیشه ای فکر کردم که لب هاش رو لمس کرد و هجوم یکباره مایع شیرینی که چشم هاشو باز کرد ... مردی که با دکمه های نیمه باز پیرهن و چشم های هراسون سعی در ریختن اون مایع شیرین در حلقش داشت ... به شکستن بغضش وقتی دست های مرد از هم باز شد برای در آغوش کشیدنش ، ولی واکنش اون ترس بود و درخود جمع شدن و التماس ... !!!

– " تو رو خدا نه ... تو رو به بهارت قسم کاریم نداشته باش ... ! "

... و دست هایی که وسط راه خشک و چشم هایی که گرد شد و با چکیدن اولین قطره از گوشه ی چشم مردش ، زن وا رفت و زار زد ...

فکر کرد به مردی که حتی جرئت نزدیک شدن بهش رو نداشت و اون جمع شده در خود ، به این فکر می کرد چه حماقتی کرده ؟!!! همون جور جمع شده ، چشمش به تصویر خودش توی آینه قدی گوشه حال افتاد !!! زنی که مثل جوجه های مریض و سرمازده توی خودشون جمع شدن و در حال لرزیدن ... به یقه ی جرخورده پیرهنش که نشونه خشم مرد روبروش بود ... به اینکه چرا اون حرف رو زد ؟!! به اینکه با چه فکری بردیا رو دعوت کرد ؟!!! توی همون حال نگاهش رو چرخوند و ناگهان میخ زیرمیز شد ... فهمید ... !!!

به دوستان رنگارنگی فکر کرد که شب پیش از زور بی حوصلگی ناشی ازشون ، اون ها رو پرت کرده بود و الان زیر میز داشتن حماقتش رو بهش یادآوری می کردن ... به قرص هایی که ۲ روز مصرف نکرده و چقدر شهرزاد و دوست روانپزشکش تاکید کرده بودن که به هیچ عنوان قطعشون نکنه !!! ولی اون با چه دلیلی فکر می کرد که بهشون نیازی نداره ؟!!!

فرو ریخت و در مقابل تمام تلاش بردیا برای آروم کردنش ، فقط شهرزاد رو خواست ... فقط خواست که بردیا مثل آینه ای برای نمایش حماقتش جلو چشم هاش نباشه و بره ...

به این که همچنان مچاله شده، شاهد مکالمه آشفته بردیا با شهرزاد بود ... به موقعی که نگاهش چرخید و از چیزی که درون آینه دید شوکه شد ...

به زنی که مقتدر ایستاده بود ... زنی صد در صد شبیه خودش ... حتی با همون لباس ...

ولی نه !!! فرق داشت ... اون زن اون نبود ... برق چشماش و پوزخند روی لبش مال کس دیگه ای بود ... خاطره ای آشنا از فردی که تمام زندگیش رو تبدیل جهنم کرده بود ... لرزید ... از این همه شباهت نگاهش و لبخندش به امیر ترسید ... از زن توی آینه که نفهمید خودش یا امیره ... زنی که با طمانینه کمی توی تصویر آینه جلو اومد و پوزخندش رو عمیق تر کرد ... زنی که دقایقی پیش جسمش رو تسخیر کرده بود و این بلا رو سر خودش و بردیا آورده بود ... زنی که لب باز کرد و گفت ... دردناکترین حرف ممکن رو بهش زد ...

" فقط می خواستم کاری کنم که خودت با دست های خودت عشق رو تو وجودت زنده به گور کنی ... پوزخندی که زد و گفت : دیگه کارم باهات تموم شده ... اگه می تونی حالا آرامش واقعی رو پیدا کن "

و من لرزیدم از این واقعیت ... حقیقتی که وقتی من امیرگونه تصویر آینه چرخید و قصد رفتن کرد از زور عصبانیت نابودش کردم ... از زور خشم و عصبانیت لیوان آب قند کنار دستم رو با تمام توانم به تصویر آینه پرت کردم و زن درونش رو به نابودی کشیدم ...

فکر کردم به یک ماهی که از اون شب گذشت ...

به شهرزادی که ملاتم کرد... ولی فهمیدتم و آرومم کرد ... همراهم شد ...

به بردیایی که شهرزاد تمام مشکلاتم رو براش بازگو کرد ... بردیایی که حالا صداها رو می شناخت ... بردیایی که شهرزاد ازش قول گرفته بود ، دور بمونه از زن مجنون زندگیش ...

به تمام یک ماهی که صداها کم شد ... قطع شد ... به تصویر زن درون آینه ای که دیگه نیومد ... هرچند خودش گفته بود که کارش باهام تموم شده .. !!! زنی که فقط می خواست بهم ثابت که من بردیا رو دوست دارم ... ولی کاری کنه که این سری خودم با دست های خودم اون رو از زندگیم بیرون کنم ...

برای بار هزارم به مرد روبروم نگاه کردم ... به مردی که توی این یک ماه نه تنها احساسش نسبت بهم از بین نرفته بود بلکه بیشتر شد و خیلی وقت بود که دیگه از چشماش می فهمیدمش ...

نگاه کردم به مردم به گره ابروهاش ... به نگاهش که هنوز میخ برگه روبروش بود ... !

ولی همه چی تمومه ...

« یک جایی میرسه که آدم دست به خودکشی میزنه !! نه این که تیغ برداره ... نه ! مغزش رو خاموش می کنه ! »

و الان که تو این لحظه من خاموش کردم ... مغزم رو ... احساسم رو ... به خاطر مرد روبروم ...

ترسیدم از این که یه روز دیگه نتونه زن مجنون روبروش رو تحمل کنه ... اینکه وابسته تر بشم ... از اینکه یه روز خسته شه و بی خبر همه علاقه اش رو ببوسه بذاره کنار و بگه همش ارزونی خودت ...

ترسیدم از اینکه وابسته تر بشم ، وابسته تر بشه و این بشه مایع عذابمون ...

اینکه با وجود همه خودخواهی هام ولی دلم می خواد خودم رو خفه کنم وقتی که باعث غصه توی چشماش می شم ...

باید دور شم ازش ... بیشتر به خاطر خودش ... بالاخره فراموش می کنه و برمیگرده به زندگی عادی ... این بهتر از اینه هرروزش رو تو برزخ زندگی من دست و پا بزنه ...

و حالا منتظرم به یک امضاء امضای که پای برگه ای که حکم مرگ من رو داره بخوره ... تا آخرین دلیل موجه با هم بودنمون هم از بین بیره ...

حرکت ضعیف خودکار روی برگه روحم رو به فریاد درمیاره ... دستی که از نوشتن متوقف میشه و من به این فکر می کنم که قبول کرد و تموم شد !!!

شونه هام افتاد و خواستم ثانیه ای به احترام روح مرده ام سکوت کنم ...

ولی صدای خش خش کاغذ سکوت رو شکست و سر من رو بالا آورد ... نگاهم به کاغذ مچاله شده بین مشت های گره کرده بردیا افتاد ... مشت هایی که حتی از این فاصله رگ های برآمده روش قابل دیدن بود ...

چشم های که بالاخره دل از کاغذ مچاله شده گرفت و نگاهش رو به چشم هام داد ... چشم هایی که طوفان درونش خروشان و ترسناک بود ... لب هایی که تا به حال بسته بود به حرف باز شد :

- قبلا هم گفتم با استعفات موافقت نمی کنم ... می خواهی استراحت کنی اشکال نداره ... هرچند ماه که بخوای می تونی بری مرخصی ... فکر نکن با این کارا من می تونم بی خیالت بشم ...

نگاهش کردم ... به دریای طوفانی ای که پر از حرف بود ولی من می خواستم کوچک ترین پیوندهایی که با هم داریم هم از بین ببرم ... می خواستم کاری کنم که ببره ازم ... ولی چشم های مصممش کار رو سخت می کرد ...

به سختی از جا بلند شدم ... چرخیدم ... حرفی که می خواستم بزنم رو دلم می خواست نادیده بگیرم ... ولی باید می گفتم ... پشت بهش به هزار زور و زحمت دهن باز کردم و گفتم :

- یه وقتی بذار بریم و بقیه ی مدت صیغه رو هم باطل کنیم ...

حتی با وجود اینکه نمی دیدمش نگاه عصبانیش رو حس کردم ... حتی گوش های کر شدم هم صدای ساییده شدن دندون هاش و ترق ترق بندهای انگشتش از فرط مشت کردن دست هاش رو شنید ...

قصد رفتن کردم که با صداش میخ زمین شدم :

- لازم نکرده ... خیلی ناراحت می کنه ۳ ماه و ۲۸ روزه دیگه خودش تموم میشه ...

بعد از مکثی با تحکم ادامه داد :

- توام چه بخوای و چه نخوای تا ۳ ماه و ۲۸ روز دیگه زن من می مونی ...

و چه اجبار شیرینی داشت این ۳ ماه و ۲۸ روز از مابقی زندگیم ... اینقدر شیرین که حتی شده به اسم ، دلم می خواست زنش بمونم ... اینقدر شیرین که بی هیچ حرفی راهم رو کشیدم و اتاقش رو ترک کردم ...

همون طور که پیاده اومده بودم برگشتم ... توی سرمای استخوان سوز زمستون به خودم پیچیدم و قدم به قدم از مرد زندگیم دور شدم ...

با صدای ممتد زنگ در به سختی چشم هامو باز کردم ... از یه طرف صدای زنگ و از یه طرف ویز ویز و ببره موبایلم کلافه ام کرده بود ...

درد استخون هام کم بود که چندین ساعته این حال سنگینم توانایی هرکاری رو ازم گرفت بود ...

با صدای ممتد زنگ در به سختی چشم هامو باز کردم ... از یه طرف صدای زنگ و از یه طرف ویز ویز و ببره موبایلم کلافه ام کرده بود ...

درد استخون هام کم بود که چندین ساعته این حال سنگینم توانایی هرکاری رو ازم گرفت بود ...

با قطع شدن صدای زنگ آیفون ، دوباره پلک هام روی هم افتاد اما هنوز چشم هام گرم نشده بود که صدای یه سره زنگ واحد ، به همراه صدای مشتش های که به درب چوبی خورده می شد آرامش رو ازم سلب کرد ...

دلم می خواست انرژی داشتم تا دهن باز کنم و فحشی آبدار به مزاحم پشت در بدم ... ولی حتی اینقدر توانایی توی خودم نمی دیدم ...

حالم خوب نبود ... افتضاح بود ... به شدت دلم می خواست بلند شم و از آدم پشت در کمک بخوام ... به هزار زور و زحمت بدن سنگینم رو از تخت جدا کردم ... با بیرون اومدن از زیر لحاف گرم، سرما بهم حمله کرد ولی حتی توانایی پیدا کردن لباسی گرم نداشتم دستم رو به دیوار گرفتم و قدم های آهسته ام رو به بیرون از اتاق برداشتم صدای زنگ که همچنان می اومد کلافه ام کرده بود دندون هام از شدت سرما به هم می خورد ... استخوان هام در مرز انفجار بودن ... تمام محتویات شکمم در حال خارج شدن از دهنم بود ...

دست به دیوار مکشی کردم ... همین چند قدم خسته ام کرده بود ... چقدر خونه کوچیکم ، بزرگ به نظر می رسید و مسیر اتاق خواب تا درب ورودی طولانی ...

نمی دونم بعد از چند دقیقه ولی بالاخره به در رسیدم ... دستم به دستگیره بند شد ولی حتی اینقدر زور نداشتم تا اون رو به پایین بکشم تمام انرژی رو جمع کردم و در یک لحظه فشار نسبتا محکمی به دستگیره وارد کردم ...

درب با شتاب باز شد و بردیا رو توی چهارچوب در دیدم رنگ پریده ، در حالی که نفس نفس می زد نگاهی بهم انداخت ... با دیدنش خیالم راحت شد ... آروم شدم و همون جا جلوی در سقوط کردم سیاهی و دیگه چیزی متوجه نشدم ...

به زور چشم های سنگینم رو باز کردم و با هجوم نور دوباره بستمشون ... اینبار آروم تر و نگاهی به قطره هایی که با هم مسابقه گذاشته بودن افتاد ...

کمی بهتر بودم ، ولی هنوز سرم به شدت سنگین بود ... بدن درد که جای خودش رو داشت و از طرفی این حالت تهوع مسخره که چند ساعت بود امانم رو بریده بود داغون ترم می کرد ...

کمی سرم رو تکیه دادم و چشم به بردیایی که دست به سینه روی صندلی کنار تخت نشسته و چشم هاش بسته بود دوختم ... چقدر توی همین ۲ روز دلم تنگ شده بود ... از فرصت استفاده کردم و زوم کردم روی چهره اش ... صورتی مردونه و محکم که به راحتی متوجه لاغریش توی ۲ ماه گذشته می شدی ...

هنوز از دیدنش سیر نشده بودم که با بلند شدن صدای زنگ موبایلش ، از جا پریدم ... گیج دستی توی جیبش کرد و با دیدن چشم های باز من با لحظه ای تاخیر دکمه ی برقراری تماس رو زد ...

.... -

- سلام ... فکر کنم خوبه ...

.... -

همون جور که به صدای پشت خط گوش می داد ، نفس راحتی کشید و با تکیه به پشتی صندلی نگاهش رو میخ نگاهم کرد و ادامه داد :

- یعنی اگه یکم دیرتر می رسیدم ؟!!!! خیر سرتون اومدید درستش کنید بدتر گند زدید که ...

.... -

- می دونم ... می دونم !!! خدا رو شکر به خیر گذشته ... حال خودتون چطوره ؟!!!!

..... -

- باشه پس ... من پیشش هستم ... اگه کمکی خواستین زنگ بزن

..... -

با فرد مجهولی که نفهمیدم چه کسیه خداحافظی کرد و در سکوت نگاهم کرد ... تازه داشتم به دلیل حضورش اونم اون موقع شب در خونم فکر می کردم ؟!!!! از سر کنجکاوی زبون باز کردم و گفتم :

- تو این موقع شب در خونه من چیکار می کردی ؟!!!!

دیدم که پوف کلافه ای کشید و بعد از دست کشیدن توی موهای پریشونش گفت :

- علی زنگ زد گفت که سرش اومده بودن خونت و فریاد برات سوپ درست کرده بود ... مثل اینکه شیری که توی سوپ ریخته بودن فاسد شده بوده ، چون جفتشون مسموم شدن و هرچیم که به موبایل زنگ زدن جواب

ندادی ترسیده بود ، حال خودشون خوب نبود و داشتن می رفتن بیمارستان ... زنگ زد به من ... گفت که زیادم سوپ خوردی و به خاطر آنفولانزاییم که گرفتی نگران حالت بود ...

مکثی کرد و دستش رو چند بار روی صورتش کشید ... تو همون حال ادامه داد :

- اصلا نفهمیدم چطور از خونم زدم بیرون ... هرچیم که موبایل رو می گرفتم جواب نمی دادی ... آیفون هم که برداشتی ... دیگه مجبوری زنگ یکی از همسایه هات رو زدم و اومدم بالا ... تا در رو باز کنی هزار بار مردم و زنده شدم

و من تازه به لباس هاش دقت کردم شلوار گرم کن ورزشی و سویشرت نازکی که توی این سرما به تن کرده بود ...

سرش رو بالا گرفت و دلگیر گفت :

- چرا اون روز ، اون شکلی از شرکت زدی بیرون ؟!!! آخه آدم. توی این سرما پیاده روی می کنه که حالا این طور مریض شدی ؟!!!!

حال روحیم به اندازه کافی خراب بود که این آنفولانزا هم مظلوم ترم کرده بود ... آرام گفتم :

- به خاطر قرص ها تمرکز ندارم ... فعلا رانندگی نمی کنم ... حوصله ام نداشتم گفتم تا خونه پیاده برم ...

عصبی شده بود ... کاملاً از رفتارش معلوم بود ... سعی کرد خودش رو کنترل کنه گفت :

- اون رو که می دونم ... خودتم بخوای رانندگی کنی ، من بهت اجازه نمی دم ... ولی حرفم اینکه که چرا توی این سرما پیاده رفتی ؟!!!! نمی دونی الان بدنت ضعیفه ؟!!!! ... اصلاً من به درک ... وایمیستادی علی و فربا می رسوندت ... اونا هم هیچی میگفتی خانم شجاعی زنگ می زد تا به آژانس بیاد ... !

وااای که چقدر حساس بود ... به اندازه ی کافی سرگیجه و سردرد داشتم ... حال این ۲ روزم به اندازه ی کافی به غلط کردن انداخته بودتم که حالا داشت شبیه این بزرگترها مآخزم می کرد !!!!!

با گرفتن نگاهم ازش ، نفس کلافه ای کشید و گفت :

- چرا نمی فهمی که نگرانتم ؟!!!!

تو سکوت نگاه به چشم های دلگیرش کردم سکوت رو که دید زبون باز کرد و گفت :

- می دونی از چی حرص می خورم ... این که چشمات داد میزنه که می فهمی !!! ولی فکر می کنی با تظاهر به نفهمیدنت حال من بهتر می شه

و به این فکر کردم که چه توانمند شده بودیم تو خوندن نگاه همدیگه ... کتاب افکارم رو بستم تا بیشتر از این به ذهنم رسوخ نکنه ... !

به قیافه های آویزون روبروم نگاه کردم ... چقدر تفاوت بود تو خداحافظی الانم با ۲ سال پیش !!! خداحافظی شرکت نیما که هیجان و خوشحالی از چشم های همه فوران می کرد و خداحافظی شرکت بردیا که همه غمگین توی سکوت نگاهم می کردن ...

به قیافه های آویزون روبروم نگاه کردم ... چقدر تفاوت بود تو خداحافظی الانم با ۲ سال پیش !!!
خداحافظی شرکت نیما که هیجان و خوشحالی از چشم های همه فوران می کرد و خداحافظی شرکت بردیا که همه غمگین توی سکوت نگاهم می کردن ...
لبخندی از این همه تغییر زندگیم روی لبم سبز شد ... منم دلم براشون تنگ می شد ... ولی کمی دوری لازم بود ... دوری که بتونم دوباره خود واقعیم رو پیدا کنم ... شاید جای دیگه ولی اینجا نمی شد چشم های عصبانی و غمگینی که از دور دست نظاره گرم بود نمیداشت ...
صدای عصبی و حرصی فریبا بلند شد :

- این حرف یعنی چی ؟!!!! مگه شهر هرته میگی که دیگه نمیای ؟!!!!

برگشت و عصبی به بردیا توپید : این چش شده ؟!!!! تو چرا استعفای این رو قبول کردی ؟!!!!
دهانی که به زور باز شد ...

- من استعفای هیچ کسی رو قبول نکردم ... به خودشم گفتم فقط بهش مرخصی می دم !!! هرچقدر طول بکشد اشکال نداره ... جاش همیشه محفوظه ...
فریبا حرصی نگاه از بردیا گرفت و بهم توپید :

- من این حرف ها حالیم نیست ؟!!!! توام خیلی بی جا می کنی که بری ... اصلا کجا می خوای بری بهتر از اینجا ...
آخـــــــــــــــــه کجا می خوای همکار به خوبی ما پیدا کنی ؟!!!!!!!!!!!!!!

از لحنش خندم گرفت ... هرچند که حرفش حقیقت محض بود ... فکر نکنم که بتونم هیچ جا همکارهایی به خوبی اینجا پیدا کنم !!!

با دیدن خندم حرصش بیشتر شد ... واقعا دلم برای همه مهربونی های فریبا تنگ می شد ... به شوخی رو بهش گفتم :

- صددرصد هیچ جا نمی تونم یه همکار جانی مثل تو پیدا کنم ...

با دیدن چشم های گردشدهش خندم بیشتر شد و رو به بقیه گفتم :

– یه ذره از حال من عبرت بگیریدهیچ وقت یک هفته پیش من رو یادتون نره ... از ما که گذشت ولی به هیچ عنوان به این خانم اعتماد نکنید ...

پر حرص بهم حمله کرد و بعد از مشت محکمی که به بازوم زد گفت :

– حالا خوبه خودم و شوهرم هم از اون سوپ خورده بودیم ... یعنی تمام جد و آبادم رو تو این یه هفته جلوی چشم هام آوردید !!!!!!!!!!!!!

از حرص خوردنش همگی خندمون گرفته بود ... از شاهکارش همه با خبر بودن ...حتی لب های بردیایی که ساکت گوشه ای ایستاده بود هم به لبخند کمرنگی باز شد ... چقدر دلم شاد شد از دیدن همین کش اومدن ضعیف لب هاش

دلم برای همه این حرص خوردن های فریبا هم تنگ می شد ... بدجنس شدم و گفتم :

– دیگه بدتر ... حواستون باشه حتی اگه چیزی هم قبلش امتحان کرد از دستش نگیرید ... این زن و شوهر قبلش خودشون پادزهر رو خوردن !!!!!

جمعیت لحظه ای منفجر شد ولی با جیغ حرصی که فریبا کشید و ترک جمع ، خنده همه به زور جمع شد ...

از بین بچه ها جدا شدم و به دنبالش رفتم ... می دونستم این یه هفته به اندازه کافی کلافه بوده ... از یه طرف عذاب وجدان به خاطر عدم دقتش .. از یه طرف شوخی های بقیه کلافه اش کرده بود ... الانم که با اعلام تصمیمم برای ترک شرکت حسابی عصبانی بود ...

آروم در اتاقش رو باز کردم روی صندلیش نشسته و سرش رو روی میز گذاشته بود ... متوجه حضورم که شد تو همون حالت گفت :

– خدایی نکرده نمی ترسی همین جا خفت کنم ؟!!!!!!!!!!!!

لبخندی از این همه دل نازکیش روی لبم سبز شد ... آروم نزدیکش شدم و گفتم :

– از کی تا حالا این قدر نازک نارنجی شدی ؟!!!!!!!!!!!!

سرش رو بالا آورد و چشم های ناراحتش رو بهم دوخت ... بعد از مکثی گفت :

– چرا می خوای بری ؟!! چه اتفاقی افتاده ؟!!!!!!

لبخندم جمع شد ... سعی کردم جدی باشم و گفتم :

– هیچ اتفاقی ...می دونی که تو دبی شوهر سابقم رو دیدم فقط خسته ام ...دارم چند وقت میرم مسافرت ... به یکم استراحت احتیاج دارم ...

نفسی تازه کرد و گفت :

- آره فقط همین رو می دونم ... بقیه ام گفتن که چیزی ازت نپرسم ...

ابروهاشو بالا فرستاد و گفت : خودم در عجبم که چطوریه که در مقابل تو می تونم حس فضولیم رو کنترل کنم !!!!!

از حرفش لب های جفتمون به لبخندی باز شد ... بعد از گذشت یک هفته هنوز حالم خوب نشده بود ... به سمت

پنجره رفتم تا کمی هوای تازه بخورم ... گوشه ی پنجره رو باز کردم که صدای تهدید آمیزش رو شنیدم :

- به قول بردیا اجازه داری استراحت کنی ... ولی بدون غلط می کنی که بری و پشت سرتم نگاه نکنی !!!!

نفس عمیقی کشیدم و به سمتش برگشتم ... بهم نزدیک شد دست هام رو گرفت و گفت :

- قول بده ... !

دوست داشتم بهش قول بدم ... ولی تمام مشکل من چشم های منتظر بیرون از این اتاق بود !!! تمام تلاشم لبخند

زورکی بود که روی لب هام نقش بست ...

کنار من به دیوار تکیه داد و با صدای نادمی گفت :

- تو چرا هنوز خوب نشدی ؟! من و علی که ۲ روزه خوب خوب شدیم

دوباره نفسی تازه کردم و سعی کردم حالم که در حال بدتر شدن بود رو مخفی نگه دارم و گفتم :

- فکر کنم به خاطر ضعفی بدنمه ... هنوز ویروسه آنفولانزا تو بدنم هست ... مسمومیتم که بهش اضافه شده ... یه

روز خویم و یه روز دوباره حالم بد میشه !!!

ابروهامو بالا دادم و با حالت نزاری ادامه دادم :

- باور کن باید اسمم رو بذارن شانسعلی !!! ۳ روزه که دل درد کمردرد هم بهش اضافه شده ... ۲ روزه که شکر خدا

عادت ماهیانه هم شدم !!!! بیچاره مامان این یه هفته نمی دونست بهم چی بده که حالم بهتر شه !!!

صدای خنده ی فریبا به گوشم رسید و دستی که دور گردنم حلقه شد و گفت:

- پس الان کلکسیون دردی ؟!!!! خیالت راحت دیگه ... از قدیم گفتن تا ۳ نشه بازی نشه !!! اینم از سومیش ...!

به زور خنده ای کردم و گفتم :

- مردم کلکسیون دارن مام کلکسیون داریم !!!!

از صبح حالم بهتر شده بود ... دیگه خونه مامانینام حوصله ام سر رفته بود گفتم بلندشم پیام شرکت و بعدشم

برم خونه وسایل هامو جمع کنم که برای شب بلیط دارم !!!

قیافم رو شبیه بچه های تخس جمع کردم و ادامه دادم :

- چقدر جیغ جیغ کردن سرم ... ولی خوب از قبل برنامه ریزی کرده بودم دیدم حالم بهتر شده کنسلش نکنم ...
ولی نیم ساعتی که دوباره حالم سنگین شده انگار زیاد از هیکل تنبل شدم کار کشیدم !!!

درد هر لحظه داشت بیشتر می شد ... رو کردم به فریبا و گفتم :

- میشه بری برام یه مسکن بیاری ؟!!!! کمردرد امونم رو بریده !!!!

فریبا حرصی پنجره رو بست و گفت :

- خوب با این حالت چرا پنجره رو باز کردی ؟!!!!!!!!!!

خندیدم و گفتم :

- آدم درب داغون همینه دیگه ... حالمم خرابه ، دلم یکم هوای تازه می خواست !!!

چند لحظه بعد ، لیوان آبی جلوی چشمم سبز شد ... آب رو از فریبا گرفتم و با قرص مسکن خوردم نگاهی به
قیافه ی نگران فریبا انداختم که گفت :

- خیلی درد می کنه ؟!! ای کاش میرفتی دکتر ... من هروقت زیاد درد دارم میرم و یه آمپول میزنم بهتر میشم

لبخندی زدم و گفتم :

- وای اسم دکتر رو نیار !!! این چند وقت از بس آمپول و سرم زدم ، آب که می خورم می ترسم مثل فواره از بدنم
آب بزنه بیرون !!!!!

لبخند کمرنگش رو که دیدم گفتم :

- یه موقع هایی اینجوری می شم !!! اصلا وقتش نبود ... فکر کنم به خاطر ضعف بدنم و داروهاست !!! لامصب فقطم
درد داره ! وگرنه اصل کاری با خصاصت میاد !!!!

کمی نشستم تا قرص تاثیر خودش رو بذاره ... به زحمت از جام بلند شدم ... قصد رفتن که کردم فریبا جلو اومد و
گفت:

- وایستا با هم بریم دکتر ؟!!!!

مکثی کردم و گفتم :

- نمی خواد بهترم ... دیدم حالم بهتر نشد ، قبل از رفتن میرم و یه آمپول دیگه نوش جان می کنم !!!

دستی به بازوش زدم و گفتم :

- میشه بری به الهام بگی به آژانس زنگ بزنه تا من برم و با بچه ها خداحافظی کنم ؟!!!!

فربا رفت و من به سمت بچه حرکت کردم ... درد به جای کمتر شدن هر لحظه بیشتر می شد و داشتم به این فکر کردم برای اینکه به پرواز برسم بهتره قبل از رفتن به خونه به کلینیک برم ...

با دست های لرزونم مستی آب به صورتم زدم ... به زحمت خودم رو از سرویس بیرون کشیدم و روی صندلی آشپزخونه نشستم ... داشتم دیونه می شدم !!! هضم همه چی فراتر از تحمل من بود ... سرم رو چرخوندم و نگاهی به اطرافم انداختم !! چرا تنها بودم ؟!!!!!!

دست هام رو دراز کردم و گوشیم رو برداشتم ... دستم روی دکمه ON/OFF اش رفت ... دو به شک بودم !!! از ۳ روز پیش که با خانوادم تماس گرفتم و اعلام کردم که رسیدم و می خوام برای مدتی گوشیم رو خاموش کنم و نگران نشن گوشیم خاموش بود !!!!

با دست های لرزونم مستی آب به صورتم زدم ... به زحمت خودم رو از سرویس بیرون کشیدم و روی صندلی آشپزخونه نشستم ... داشتم دیونه می شدم !!! هضم همه چی فراتر از تحمل من بود ... سرم رو چرخوندم و نگاهی به اطرافم انداختم !! چرا تنها بودم ؟!!!!!!

دست هام رو دراز کردم و گوشیم رو برداشتم ... دستم روی دکمه ON/OFF اش رفت ... دو به شک بودم !!! از ۳ روز پیش که با خانوادم تماس گرفتم و اعلام کردم که رسیدم و می خوام برای مدتی گوشیم رو خاموش کنم و نگران نشن گوشیم خاموش بود !!!!

دوباره به اطرافم که تو سکوت مرگ باری فرو رفته بود نگاه کردم ... چرا باید به تنهایی همه چیز رو تحمل کنم ؟!! به شکم غلبه کردم و گوشی رو روشن کردم ... به محض روشن شدن قبل از اینکه از تصمیمم منصرف بشم ، شماره گرفتم ...

۱ بوق ... ۲ بوق و منتظر پاسخ گویی طرف مقابل شدم ... با پخش بوق اشغال حرصی گوشی رو روی میز پرت کردم و سرم روش گذاشتم ...

به دقیقه نکشیده بود که صدای زنگ گوشی بلند شد ... با دیدن اسم روی صفحه لج کردم و خواستم جواب ندم ... ولی دستم به دکمه ی خاموش گوشی نرسیده منصرف شدم و دکمه ی برقراری تماس رو لمس کردم ... گوشی هنوز به گوشم نرسیده صدای فریاد بلندی از اون طرف خط ، رعشه به بدنم انداخت :

- چرا ۳ روزه گوشیت خاموشه ...

زبونم قفل شده بود ... یادم رفت دلیل تماسم رو ... ! نفس های عصبی مرد پشت خط گوشم رو نوازش می کرد و منه محتاج به نوازش ، از هر دم و بازدمش لذت می بردم ...

سکوت رو که دید ، صدایش به گوشم رسید ... صدایی که نهایت تلاشش رو برای کنترلش داشت :

- چرا گوشیت رو خاموش کردی !!؟ هان !!! دیگه از شدت نگرانی با بابات تماس گرفتم ، گفت که زنگ زدی و گفتم رسیدی و می خوای یه مدت گوشی رو خاموش کنی !!!! من به درک !! چرا اون ها رو اینقدر نگران می کنی !!!!؟

بی توجه به نگرانی هاش فقط به این فکر کردم که چقدر الان محتاجم به یک همراه... زبون بستم باز شد و فقط یک جمله رو زمزمه کردم :

- میای اینجا !!؟

تعجب و عصبانیت در موج موج صدایش به شدت مشخص بود ...

- آخه کجای مشهدی !!؟ تو این چند روز به هر هتلی که پیدا کردم زنگ زدم !!!!؟

بعد از ثانیه ای مکث گفتم : خونه خودمم ... مسافرت نرفتم !!!!

سکوت مرد پشت خط کلافه ام کرد ... با آخرین توانم ... با صدای پر از بغض ، خواهش ، التماس نالیدم :

- میای !!؟

و جوابم که بوق ممتد تلفن بود ...

تلفن رو روی میز سر دادم و دوباره اطرافم رو نگاه کردم ... بالاخره نفهمیدم کدوم دکور خونه کوچیکم بهتر بود ... شاید اگر جای راحتی ۲ نفره رو با ۳ نفره عوض می شد بهتر میشد !!!! بی حواس از جا بلند شدم که با پیچیده شدن درد در تک تک سلول هام سرجام فرود اومدم ... اشک در چشمانم جمع شد و به این فکر کردم که به چیزی که می خواستم رسیدم پس چه اهمیتی داشت که جای راحتی ۲ نفره با ۳ نفره عوض شه !!!

نگاهم به قوطی قرص ها روی میز افتاد ... قرص هایی که ۳ روز بود مصرف نکرده بودم ولی برای چی !!؟ بالاخره چی می خواستم !!؟

ولی دیگه کار از کار گذشته بود !!! دست دراز کردم و قوطی ای برداشتم ...

نگاهم به قرص هایی بود که روی میز خالی کرده بودمشون ... یکی خوردم و با دیگریش روی میز ضرب گرفتم ...
تق ... تق ... تق

چشم به قرص ها دوختم و پوزخندی به این همه تناقض زدم ... به تغییر چندباره دکور خونم و دلیلم برای مصرف نکردن قرص ها ...

تق ... تق ... تق ...

ناگهان تمام بدنم یخ زد از شنیدن صدای تق تق و یادآوری واقعیت ... !
شاید خوندن فاتحه ای روح درگیرم رو آروم تر می کرد ... قرص رو بلند کردم و به مانند ضربه به سنگ قبر سرد ،
۳ ضربه به میز زدم ...
تق ... تق ... تق ...
و لب هایی که زمزمه کرد :

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ: به نام خداوند بخشنده بخشایشگر

اَلْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ: ستایش مخصوص خداوندی است که پروردگار جهانیان است.

اَلرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ: بخشنده و بخشایشگر است.

چشمه ی اشکم جوشید و قطرات بیرحمانه فرود آمدن ...

مَالِكِ يَوْمِ الدِّينِ: (خداوندی که) صاحب روز جزا است.

چهار ستون بدنم لرزید و ترسیدم از اتفاق دقیقی پیش ...

إِيَّاكَ نَعْبُدُ وَإِيَّاكَ نَسْتَعِينُ: (پروردگارا) تنها تو را می پرستیم و تنها از تو یاری می جوییم.

ضجه زدم و کمک خواستم ... از تنها کسی که ایمان داشتم بی هیچ چشم داشتی بخشنده است ...

إِهْدِنَا الصِّرَاطَ الْمُسْتَقِيمَ: ما را به راه راست هدایت فرما!

صِرَاطَ الَّذِينَ أَنْعَمْتَ عَلَيْهِمْ: راه کسانی که آنان را مشمول نعمت خود ساختی،

امید داشتم به روزهای روشن رستگاری ...

امید به کسی که باور داشتم مثل ما بی رحم نیست ... مثل من نیست ...!

غَيْرِ الْمَغْضُوبِ عَلَيْهِمْ وَلَا الضَّالِّينَ: نه راه کسانی که بر آنان غضب کردی و نه گمراهان

و استغفار کردم برای گناهانم ...

با صدای زنگ آیفون سرم رو از میز برداشتم ... نای تکنون خوردن هم نداشتم !!! چه اهمیتی داشت پشت در کیه !!! من الان مسافرتم ... سرم به میز نرسیده صدای زنگ گوشیم بلند شد ... با دیدن اسم بردیا مغزم شروع به کار کرد و با برقراری تماس صدای عصبی بردیا پخش شد :

- چرا این در رو باز نمی کنی !!!

بی هیچ حرفی تماس رو قطع کردم و به زحمت خودم رو آیفون رسوندم ... بعد از باز کردن در ورودی عقب رفتم تکیه ام رو به این دادم ... به دقیقه نرسیده با دیدن مردی که با عجله و نفس نفس وارد شد ، فکم شروع کرد به لرزیدن ...

مردی که با دیدنم ، ثانیه به ثانیه قرمزی پوستش پررنگ تر شد ... عصبانیتی که نتونست تحمل کنه و سیلی محکمی شد توی گوشم !!!

با صدای زنگ آیفون سرم رو از میز برداشتم ... نای تکنون خوردن هم نداشتم !!! چه اهمیتی داشت پشت در کیه !!! من الان مسافرتم ... سرم به میز نرسیده صدای زنگ گوشیم بلند شد ...

با دیدن اسم بردیا مغزم شروع به کار کرد و با برقراری تماس صدای عصبی بردیا پخش شد :

- چرا این در رو باز نمی کنی !!!

بی هیچ حرفی تماس رو قطع کردم و به زحمت خودم رو آیفون رسوندم ... بعد از باز کردن در ورودی عقب رفتم تکیه ام رو به این دادم ... به دقیقه نرسیده با دیدن مردی که با عجله و نفس نفس وارد شد ، فکم شروع کرد به لرزیدن ...

مردی که با دیدنم ، ثانیه به ثانیه قرمزی پوستش پررنگ تر شد ... عصبانیتی که نتونست تحمل کنه و سیلی محکمی شد توی گوشم !!!

جای هر ۵ انگشتش روی پوستم ذق ذق می کرد ... شاید حقم بود !!! ولی برای من تشنه حتی این نوازش هم شیرین بود ... بغضم رو قورت دادم و بدون اینکه حرفی بزنم ، سرم رو که تا انتها اله راست بدنم چرخیده بود رو برگردونم و چشم های مستاصلم رو به چشم های پشیمون و عصبانی مرد روبروم دادم ...

صدای که سعی در کنترلش داشت ، با لرزشی محسوس از بین دندان های کلیدشدهش خارج شد و به گوشم رسید :

- مگه الان نباید مسافرت باشی ؟! چرا ۳ روزه گوشیت رو خاموش کردی ؟! چرا طوری وانمود کردی که رفتی ؟! چرا وانمود کرده بودم رفتم ... سرم رو تکون دادم تا بلکه بتونم فرار کنم از واقعیت !! بی حرفی چرخیدم و به سمت آشپزخونه رفتم و با صدای ضعیفی گفتم :

- چای میخوری یا قهوه ؟! براز یه چایی توپ برات بیارم ... چای زعفرونی با زعفران درجه یک زیاد !! دستم به کتری نرسیده ، بازوم اسیر دست هایی قوی شد و مجبورم کرد که برگردم ... به چشم هاش که میخ قرص های پخش شده روی میز بود نگاه کردم ؟! سرش رو چرخوند و چشم های ترسیدش رو بهم دوخت و با شک گفت :

- چیکار کردی ؟! خوبی ؟!

کلافه دستم رو آزاد کردم و گفتم : خیالت راحت ... قصد خودکشی نداشتم !!!!

با تردید نزدیکم شد و پرسید : این چند روز قرص هات رو خوردی ؟!

چرا می خواست قرص هام رو بخورم ... دکتر خودش گفته بود فعلا قطعشون کنم !!

بی خیال چای شدم و از آشپزخونه خارج شدم و در همون حال گفتم :

- نه ... دکتر گفت فعلا نخور ...

تو کسری از ثانیه جلوم سبز شد و با چشم های ریز شده پرسید :

- کدوم دکتر ؟

دستم رو توی هوا تکون دادم و گفتم :

- همون که اون روز رفتم پیشش ...

سوال هاش و چشم های سوالیش کلافه ام کرد ... نگاهی به خونه متفاوتم کردم و گفتم :

- راستی خونم چطور شده ؟! به نظرت بهتر نشده ؟!

بی توجه به دکوراسیون جدید خونم ، نزدیکم شد و بازوم هام رو گرفت ... به چشم های فراریم نگاه کرد و محکم تر پرسید :

- گفتم کدوم دکتر ؟!

چرا خواسته بودم که بردیا بیاد ???

سعی کردم دست هام رو آزاد کنم و گفتم :

- دست هام رو ول کن ... اون روز که از شرکت رفتم حالم خوب نبود ... رفتم دکتر ، اون بهم گفت یه مدتی نخور !!!

بدون اینکه نگاهش کنم ، تقلا می کردم که از حصار دست هاش نجات پیدا کنم ... یکی از دست هاش رو رها کرد ... ولی قبل از دور شدن من ، صورتم رو گرفت و به سمت خودش برگردوند و آروم پرسید :

- چی شده ؟! چرا اینقدر پریشونی ؟!!!! برای چی رفته بودی دکتر ؟! کدوم احمقی بهت گفت قرص هات رو قطع کنی ؟!!!!

من ؟! پریشون نبودم ... فقط یکم حالم خوب نبود ... البته از یکم ، کمی بیشتر ... اصلا حالم خوب نبود !!!

دست آزاد شدم رو بالا اوردم و به زحمت گره دستش روی بازوم رو باز کردم ... کمی عقب رفتم و گفتم :

- هیچیم نیست ... فقط یکم دل و کمرم درد میکنه !!!

در کثری از ثانیه چشمش نگران شد ... قدمی بهم نزدیک شد و گفت :

- چرا ؟! لباس بپوش بریم دکتر ...

با دستم مانع از پیشرویش به سمتم شدم ... داشتم فرار می کردم ... از واقعیت های اتفاق افتاده فرار می کردم ...

- دکتر نمی خواد ... دیگه تموم شد ... همه چی تموم شد !!!!

رنگ نگاهش ثانیه به ثانیه عوض می شد ... چشم های ترسیدش رو بهم دوخت و به آرومی قدمی به سمتم برداشت و گفت :

- حالت خوب نیست ... داری می لرزی ... معلومه درد داری ... هیچی نیست الان می ریم دکتر ...

عصبی سری تگون دادم و کمی بلندتر گفتم :

- گفتم دکتر نمی خواد ... از چی می ترسی ... دارم بهت می گم همه چی تموم شد !!! چیزی برای ترسیدن نمونده !

قدم دیگه ای به سمتم برداشت و گفت :

- شادی چی تموم شده ؟!!!!

نگاهی بهش کردم ... کلافه بودم ... عصبی و هیستریک دستی تگون دادم و بی توجه به دردی که تمام بدنم رو در برگرفته بود ، به سمت راحتی ۲ نفره رفتم ...

گوشه اش رو از زمین بلند کردم و در همون حین گفتم :

- فکر نمی کنی اگه جای این ۲ نفره با ۳ نفره عوض شه بهتر می شه

پایه اش هنوز از روی زمین بلند نشده بود که دست هایی سرد از پشت در برگرفتیم ... صدایی لرزون که دم گوشش زمزمه کرد :

- چیکار داری می کنی !!! حالت خوب نیست !!!

شونه هام افتاد ... با خودم زمزمه کردم :

- دکتر گفت باید استراحت کنم ... گفت که امیدی نیست ولی شاید اگه استراحت کنم مشکلی پیش نیاد ...

دست ها برگردونتم به جاش بازو هام اسیر شد ... نگاه سوالی روبروم رو که دیدم ، بی حواس زمزمه کردم :

- خودشم تعجب کرده بود چطوری تا حالا زنده است !!! می گفت شاید قسمته ... که اگه رعایت کنی و استراحت داشته باشی شاید مشکلی پیش نیاد ...

چشم های ریزشده و ابروهای گره کرده مرد روبروم رو که دیدم ، سرم رو تگون دادم و گفتم :

- ولی تو خیالت راحت !!! همه چی تموم شد ... تا حالا ۳ بار دکور خونه رو عوض کردم ...

عصبی سرم رو تگون دادم و زمزمه کردم :

... میگن زعفران خوبه ... این چند روز تو همه چیم زعفران ریختم ...

ساکت شدم و نگاهی به مرد گیج روبروم انداختم ... سرم رو چرخوندم و نگاهم به خودم افتاد ... اشک هام همین طور جاری بود ... عصبی دستم هام رو بالا اوردم و بند دست های مردم کردم ... سعی کردم به زور خودم رو جدا کنم و گفتم :

- ولم کن ... باید برم لباس هامو عوض کنم ... مگه تو این شرایط سیاه نمی پوشن ...

دست ها کمی شل شد ... ولی قبل از رها شدنم ، محکم تر گرفتیم و با تکونی بهم ، با شک و تردید پرسید :

- چی داری میگی !!! چیکار کردی !!!

چه کار کرده بودم !!! من چه کار کرده بودم !!! با یادآوریش شدت اشک ها بیشتر شد ... جلوی چشم های ترسیده روبروم ، سرم رو به خاطر کاری که کرده بودم تگون دادم و ناباور زمزمه کردم :

- کشتمش (انگار که روح از بدنم جدا کنن ادامه دادم) بچه خودم رو کشتم !!!

به محض دیدن دهان باز مونده و چشم های گرد شده از تعجب مرد روبرم ، شل شدم و افتادم ... گریه ام شدت گرفت و به حق افتادم ...

نفهمیدم گریه ام برای چی بود ؟!!! از زور دردی که سلول به سلولم روبه مرز انفجار رسونده بود ؟!!! یا به خاطر روح زخم خورده و کشتن بچه ای که شــــــــــــاید با رعایتم شانس نفس کشیدن پیدا می کرد ؟!!!

جلوی مجسمه ی مبهوتی که هنوز تو همون حالت ایستاده بود ، افتادم و از زور درد جمع شدم ... برای روح نابود شده ام زار زدم و برای عزای جنین ناخواستم مرثیه سر دادم ...

کمی پتو رو بالاتر کشیدم و جرعه ای از آب پرتقال کنار دستم خوردم ... فکرم به چند روز پیش کشیده شد ... از روزی که از شرکت به کلینیکی رفتم تا قبل از سفر یکی از اون آمپول های معجزه آسای فریبا رو تزریق کنم ... کمی پتو رو بالاتر کشیدم و جرعه ای از آب پرتقال کنار دستم خوردم ... فکرم به چند روز پیش کشیده شد ... از روزی که از شرکت به کلینیکی رفتم تا قبل از سفر یکی از اون آمپول های معجزه آسای فریبا رو تزریق کنم ... از وقتی که دکتر بعد از شنیدن علائم و زودتر بودن عادت من ، آزمایشی ازم گرفت ... از موقعی که توی بهت و تعجب ، دکتر خبر از بارداریم داد ... اینکه به خاطر شرایط عصبی و داروهایی که مصرف می کردم و از طرفی آنفولانزای چند روز پیش و خوردن مقدار زیادی چرک خشک کن به خونریزی افتادم ...

وقتی که گفت جنین ۲ ماهه ای رو حمل می کنم و من متعجب گفته بودم "مراقب بودم" ... "که قبل از این هم عادت داشتم و این موضوع غیره ممکنه " و جوابش لبخندی بود و اینکه همیشه درصد خطا وجود داره و احتمالا از اول هم مشکل داشتم و اون هم یه خونریزی بوده که من با بی توجهی به حساب عادت ماهیانم گذاشتم !!! به اینکه دکتر در مقابل تمام بهتم ، امید داده بود که شاید جنینم زنده بمونه ... اینکه اگه تا حالا دووم آورده ، شاید تقدیره و با استراحت و مصرف داروهای تقویتی ممکنه امکان نجاتش باشه

اینکه بعد از فهمیدن مصرف قرص های اعصاب ، خواسته بود با مشورت پزشکم مدتی مصرفشون رو قطع کنم ... ولی تمام واکنش من نسبت به جنین ناخواستم ، گیج شدن بود استراحتی که درصددی امکان داشت باعث نجاتش بشه رو با کار و جابجایی وسایل سنگین عوض کردم !!! مثل مادر بزرگ هامون که برای سربه نیستی بچه های ناخواستشون دیگ های مسی حمل می کردن... !!! فقط نفهمیدم با چه حسابی قرص هام رو قطع کردم؟!!! ... قرص هایی که مصرفشون برای حیات جنین ناخواستم خطرناک بود ... انگار بخشی از وجودم با قطع مصرفشون خواستار زنده موندنش بود ...

ولی نموند ... جنین ناخواستم به خواسته من از بین رفت ... من کشتمش !!! جنینی که دلیل بودنش رو نفهمیده کشتمش !!

فکرم کشیده شد به بردیایی که با دیدن حال روزم که از زور درد مثل مار به دور خودم می پیچیدم ، به خودش اومد و سریع من رو به کیلینیک رسوند ...

به موقعی که سونوگرافی مشخص کرد که لخته خونی که ساعاتی پیش دیدم ، جنین سقط شدم بوده ... به بیهوشی کوتاه مدتی برای کورتاژ و لحظاتی بی خبری از دنیای پیچیده و ترسناک بیرون ...

به چشم هام که باز شد و اولین چیزی که دید ، چشم های غمگین و شونه های افتاده مردم بود ... به سوال نگاهش ... به باز شدن لب هام و تعریف پربغض ماجرا ...

به عصبانیت کنترل شده مردم به خاطر بی خبر گذاشتنش ...

به چرایی جوابش ... چرا !!! چون ترسیده بودم ... همه چی اینقدر سریع و غافلگیرانه اتفاق افتاده بود که گیج بودم از درکش ... ترسیده بودم نپذیره موجود زنده درون بطنم رو ... با منطق بی منطق چند وقتم تفسیر کردمش ... خودم رو جلوی چشماش مثل سرونازی تفسیر کردم که با حيله ی حاملگی قصد نزدیک شدن به مردم رو داشت ..

به اینکه اینقدر ذهنم، درگیر هضم ماجرا شده بود که بی منطق ترسیدم از من هم متنفر بشه ... به اینکه مرد متنفر از بچه ام ، نه من رو ، نه بچش رو نمی پذیره !!!

فکر کردم به مردی که با شنیدن حرف هام لحظه به لحظه سرخ تر می شد و رگ های صورتش نمایان تر ... به مردی که لحظه ای تمام عصبانیتش از من و خودش ، با مشت گره شده ای که محکم به پیشونیش خورد تخلیه شد ... دلم فشرده شد و مغز تعطیل شدم درد گرفت از دیدن مشت محکمی که حواله خودش کرد ... به مردی که با تمام تلاشی که برای کنترل صداس می کرد ، صدای بلند و لرزونش ، رعشه به اندام ضعیفم می انداخت ...

" یعنی من احمق این قدر ترسناک و بی منطقم !!! چرا خودت رو با سرونازی که حتی دستم بهش نخورده بود یکی کردی !!! یعنی این قدر پستم که یادم رفته باشه چیکار کردم که حالا بتونم منکر وجود این بچه بشم ... !!! "

و تمام واکنش من به عصبانیت مردم ، اشک هام بودن و یک جمله ... جمله ای که دریای طوفانی مقابلم رو تو کمتر از ثانیه ای به ساحل آرامی تبدیل کرد که من رو در امنیت آغوشش آرام کنه :

" من بچمون رو کشتم ... !!! "

و بردیایی که آرامم کرد ... تمام خشمش از حماقت های ریز و درشتم رو خورد ، تا آرامم کنه !!! گذشت از کسی که خدا زده بودتش و دیگه نیازی به تنبیه خلقتش نداشت ...

به اطمینان دکترم در مقابل تمام عذاب وجدان هام ... اینکه با شرایطم ، حتی استراحت مطلق هم نمی تونست باعث نجات جنینم بشه ...

به شهرزادی که شگفت زده بود از اتفاق افتاده ... کمی شاکی که چرا حداقل به اون اطلاعی ندادم و جوابی که برای چرایی سوالش نداشتم ...

شهرزادی که خیلی حرفه ای سریع به خودش مسلط شده بود و کمکم کرده بود ... به اطمینان طنزآمیزه خیال ما ...

" خوب خدا روشکر فکر نکنم اتفاق غیرمنتظره دیگه ای مونده باشه که بتونه اتفاق بیفته !!! شمام خیالتون راحت باشه ... حسابی برای خودتون فولاد آب دیده شدین !!! "

فکر کردم ... به بردیایی که ثانیه به ثانیه ۲ روز اخیر همراهم بود ... حتی در برابر اصرار شهرزاد برای مراقبت ازم ، مقاومت کرد ... و من به صورت نامحسوس از این مقاومت استقبال کردم ...

شهرزادی که با زدن لبخندی ، بیشتر اصرار نکرد و به سر زدن های چند ساعته و پرسیدن تلفنی حالم بسنده کرد ...

به بردیایی که حتی با وجود سکوت و گره کمرنگ ابروهاش راحت تر بودم از هر پرستار و خویشاوند نزدیکی ... به مردی که دقیق تر از هر پرستار کارکشته ای به ریزترین نیازهام رسیدگی می کرد ...

به مردی که با وجود تمام غصه ها ... عصبانیت ها ... ناراحتی ها ... دل نگرانی ها و دلگیری هایی که چشم هاش فریاد می زد ، با رسیدن بهم لبخند کمرنگی روی لب هاش نقش می بست ...

به مردی که فکر کردم چه رازیه که هرچه سعی کردم دورشم ازش ، نزدیک تر شدم بهش ... !

فکر کردم به تمام اختیار ها و اجبار های زندگیم که من رو به اینجا رسوند ...

توی افکار خودم غرق بودم که با شنیدن صدای در به خودم اومدم ... به خیال اینکه بردیاست ، اجازه ورود دادم ... اما با باز شدنش و کله ای که زودتر از تنه اش وارد شد جا خوردم ...

– احوال داداش فراری ؟!!!

با دیدن نیما ، لحظه ای نفس تو سینه ام حبس شد ... با ورود کاملش به اتاق و زدن لبخندی مصنوعی ، نفس حبس شدم رو آزاد کردم ...

با دیدنم که سعی در بلند شدن از جام داشتم ، سریع خودش رو بهم رسوند و با مانع شدنم گفت :

– کجا بلند میشی ؟!!!

نایلون درون دستش رو بلند کرد و با لبخند گفت :

- تازه برات کمپوت هم اوردم ...

و بی توجه به چهره مضطرب من ، لبه ی تخت نشست و کمپوتی بیرون کشید و گفت :

- گیلانسه رو برای خودم خریدم ... یه درصد هم براش نقشه نکش !!!

و من خجالت زده از حضورش ، قطره عرقی که از بالای ستون فقراتم سرخورد رو حس کردم ...

توی افکار خودم غرق بودم که با شنیدن صدای در به خودم اومدم ... به خیال اینکه بردیاست ، اجازه ورود دادم ...
اما با باز شدنش و کله ای که زودتر از تنه اش وارد شد جا خوردم ...

- احوال داداش فراری !!!!؟

با دیدن نیما ، لحظه ای نفس تو سینه ام حبس شد ... با ورود کاملش به اتاق و زدن لبخندی مصنوعی ، نفس حبس شدم رو آزاد کردم ...

با دیدنم که سعی در بلند شدن از جام داشتم ، سریع خودش رو بهم رسوند و با مانع شدنم گفت :

- کجا بلند میشی !!!!؟

نایلون درون دستش رو بلند کرد و با لبخند گفت :

- تازه برات کمپوت هم اوردم ...

و بی توجه به چهره مضطرب من ، لبه ی تخت نشست و کمپوتی بیرون کشید و گفت :

- گیلانسه رو برای خودم خریدم ... یه درصد هم براش نقشه نکش !!!

و من خجالت زده از حضورش ، قطره عرقی که از بالای ستون فقراتم سرخورد رو حس کردم ...

گردن خم شده و دست های گره کردم رو که دید ، خنده ای کرد و گفت :

- یعنی یه درصدم خجالت کشیدن بهت نمیاد ... زیاد زور نزن ... بابا این همه غرب زده ای که گفتی باید
یه جا به کار بیاد ... راحت باش ...

لبم به خنده ی کمرنگی باز شد ... هرچند که نیما همون نیما بود ولی منم شادی بودم که سختم بود توی شرایط
اتفاق افتاده نگاه به مرد روبروم بندازم ...

سعی کردم چند درجه گردنم رو بالاتر بیارم و آرام گفتم :

- کی بهت گفت !!!!؟

سکوتش رو که دیدم ، چند درجه دیگه سرم رو بالا گرفتم ... با دیدن چشم هام لبخندی زد و با اشاره انگشتش به سمت در گفت :

- اون موجود مفلوکی که بیرون از اتاقه !!!

گره ابرو هام هنوز عمیق نشده بود که صدای مثلا ترسیدش بلند شد :

- اوه اوه اوه ... بابا اون بنده خدا حق داره !!! منو بگو که چقدر سرش جیغ و داد کردم ، چطور جرئت کرده و تا به حال چیزی بهم نگفته ...

از لحن حرف زدنش خندم گرفته بود ... لبخندم رو که دید ، کمی خندش رو جمع کرد و جدی تر گفت :

- حالا نکشی این رفیق ما رو ... قبل از ترخیصت از بیمارستان کارش داشتم ... رفتم که ببینمش ، ولی اینقدر عصبانی بود که هنوز شوخی اول رو نکرده مثل بشکه باروت منفجر شد ... هیچی دیگه !!! تو عصبانیت کلی فحش به روح نداشته خودش داد و با حرف هایی زد که یه چیزهایی فهمیدم ... بعدم که فهمید چه حرف هایی زده دیگه من بیخیالش نشدم ...

خنده ی آرومی کرد و ادامه داد :

- من رو می شناسی که ... مقاومت جلوی من فایده ای نداره ... بردیا رم مثل کف دستم می شناسم و تا حالا هم خوب تونسته بود به خاطر همه این کلافگی ها و ناراحتی هاش از دست من فرار کنه ... دیگه اینقدر بهش گیر دادم و خداروشکر اینقدر اعصابش ضعیف بود که کم آورد و زبون به اعتراف باز کرد !!!

نگاه کلافه ای بهش انداختم و آروم گفتم :

- کس دیگه ایم می دونه !!!؟

کمی چشم هاش رو جمع کرد و ادای آدم های متفکر رو درآورد و گفت :

- از اونجایی که زن و شوهر یک روح در دو بدن ، پس سحر حساب نیست!!! (با لبخندی ادامه داد) هیچکس ... !

با چشم های حرصیم نگاهش کردم ... احتمالا تنها کسی که خبر نداشت خواجه حافظ شیراز بود !!! نگاهم رو که دید ، با قیافه ی بچه های تخس و شیطونی که برای اولین بار کار اشتباهی انجام ندادن و به خاطر انجام ندادنش دارن مجازات می شن گفت :

- چرا اینجوری نگاه می کنی ، با فریبا که طرف نیستی!!!

از قیافه و لحنش و بدتر از اون مثالش خندم گرفت ... فقط حضور فریبا رو کم داشتیم که با شنیدن این حرف به جون تک تک موهای نیما بیفته !!!

با دیدن خنده ی من ، خودش هم خندش گرفت ... کمی که آروم تر شد ، نگاه عمیقی بهم انداخت و گفت :

- اون موقع شهرزاد نداشت که پیام و ببینمت ... گفت که بهتره فعلا به روت نیاریم ... ولی خوب یه چیزهایی بود که باید بهت می گفتم ... سحر می گفت بذار من که خانومم برم که معذب نباشه و احساس راحتی بیشتری کنه !!!
ابروهش رو داد بالا و بعد از مکثی ادامه داد :

- گفتم اون بخواد بیاد ، جمله ی اول به دوم نرسیده می شنید تا شب آغوره گرفتن ... هیچی دیگه !!! از طرفی خودم میومدم بهتر بود ... دیدم من که کلا معذب بودن برام تعریف نشده ، فوقش توام یه ده دقیقه ای خجالت بکشی اتفاق خاصی نمی افته !!!

از حرف هاش لبخند کمرنگی روی لبم نشست ... شاید نیما تنها مردی بود از هیچ حرفیش برداشت بد نمی کردم !!! شاید عادت کرده بودم ... شاید واقعا خودم رو داداش می دونستم ... شاید اولین مردی بود که من تونستم عشقش رو باور کنم و اعتماد ویران شدم رو بر پایه اون دوباره ساختم ... ولی هرچی بود احتمالا برخورد با نیما ، حتی راحتتر از برخورد با سحر بود ... !!!

لبخند کمرنگ و سکوتم رو که دید ، نفس عمیقی کشید و گفت :

- می دونی وقتی شنیدم چه اتفاقی افتاده حسابی عذاب وجدان گرفتم ... می دیدم که جفتتون از وقتی برگشتین یه جور خاصی هستین ... تو رو که گذاشته بودم به حساب دیدن شوهر سابق و بردیا رم می گفتم حتما از اتفاقاتی که اون جا افتاده و دیدن حال و روز تو ناراحته !!! ولی خوب وقتی ام ازش چیزی می پرسیدم حرفی نمی زد و یه جوری موضوع رو می پیچوند !!! تا اینکه بالاخره اون روز قاطی کرد و حرف هایی زد که خیلی چیزها برام روشن شد ... اینکه اونجا چه اتفاقی بینتون افتاده و اینکه به خاطرش حسابی قاطی کردی ... اینکه بی خبر از بچش ، حالا باید با خبر سقطش روبرو بشه ... از خودش عصبانی و گیج بود که شاید رفتاری کرده که این برداشت رو کردی !!!

به چشم های لرزون از اشکم نگاهی انداخت و آرام تر گفت :

- البته نفهمیدم که چرا اینطوری شدی ؟!!! هرچیم که از بردیا پرسیدم که اونجا با امیر چه اتفاقی افتاده که این ماجراها پیش اومد حرفی نزد !!! فقط عصبانی بود از اینکه که به هر دری زده نتونسته امیر رو پیدا کنه و در به در دنبالشه و فقط می خواد که پیداش کنه ... دلیلش رو هم که پرسیدم فقط کلافه گفت بهت قول داده !!! قول داده و به هیچ عنوان نمی تونه بزنه زیر قولش ...

شونه ای بالا انداخت و گفت :

- والا مام دیگه عادت کردیم و با مجهولات تو کنار اومدیم ... دیگه دیدم از اصرارام معذبه و هر آن ممکنه که به قتل برسونتیم بی خیال شدم !!!

نفس راحتی کشیدم و لبخندی روی لبم سبز شد ... خوشحال بودم که تحت هر شرایطی بردیا سر قولش بود ...

لبخند روی لبم رو که دید ، خنده ای کرد و گفت :

- همیشه با سحر می گفتیم این ۲ تا دیونه کر همدیگه ان !!! جفتتون یه جوری قاطی داشتید ... اون یکی که با زن ها قهر بود و توام مردها دشمن خونیت بودن !!! ولی منهای اوایل که مثل خروس جنگی رفتار می کردید ، بعدش حسابی کنار همدیگه خوب بودید ... ولی خوب هیچ وقت جرئت گفتنش رو نداشتیم !!!

- تا اینکه گذشت و اون روز و ، خالی که بردیا برای بهرام بست ... شبش با سحر داشتیم عکس های سفر رو می دیدم و حسابی بهش می خندیدیم که سحر با دیدن عکس های فایل دوربین بردیا خندید و حرفی رو زد ... " این ۲ تا رو نگاه چه به هم میان ... چی میشد این ۲ تا رو به عنوان نامزد صوری می فرستادیم بلکه سرشون به سنگ خورد و یکم به همدیگه فرصت می دادن " ... حرفی که کرم های آماده به خدمت وجودم رو حسابی فعال کرد ...

چشم های متعجب من رو که دید ، سریع دست هاش رو بالا گرفت و گفت :

- البته هیچ کدوم اتفاق هایی که افتاد تقصیر من نبود ...

می دونی که نقشه هایی که به ذهن من می رسه یکم زیاد از حد ژانگولری و در حد عملیات های اف بی آیه و قابلیت اجرا شدن توی دنیای واقعی رو نداره ... با نقشه ای که تو کشیده بودی به ظاهر همه چی حل می شد و این کرمه فقط تو وجودم فعال مونده بود تا اینکه اون روز و واکنش بهرام به این نامزدی نابهنگام ، باعث دادن یه پیشنهاد ساده شد ... پیشنهادی که بهتره بردیا با یه نامزد صوری بره ... هرچند بردیا قبل از اینکه تو بیای کلی به حرفم خندیدش و گفت " همین مونده با یه نامزدی صوری دستم بمونه تو حنا و از چاله بیفتم توی چاه !!! " از یه طرف راست میگفت ولی منم که قصد بیخیال شدن نداشتم بهش گفتم " اگه با یه نفر مطمئن بره اتفاقی نمی افته !!! " برای اینکه خیالم راحت باشه حرفم رو زدم سریع گفتم " یکی مثل شادی !!! آخه یه کسی مثل اون با مردا چکار داره ... توام کارت راه می افته !! "

نگاهی بهم انداخت و با خنده گفت :

- هرچند جفتتون اینقدر پیه بودین که کلی ما رو حرص دادین ! ولی خوب انگار حرفم کمی بردیا رو دو به شک کرده بود ... اینقدر که که پرسیدش " خوب حالا همچین آدمی رو از کجا پیدا کنیم ؟ " و من که منتظر شنیدن این جمله بودم سریع تو پیشنهاد دادم ...

کلافه نفسش رو بیرون داد و ادامه داد :

- وقتی می گم پیه بودید همینه دیگه !!! آقا کلی خندید و فقط گفت " شوخی بامزه ایه !!! یه درصد فکر کن ! "

- هیچی دیگه ، گفتم بذار خودت بیای ... اگه قبول کنی بردیام کارش گیره و ازخداشه ... ولی خوب حرف از دهنم در نیومده همچین نگاهی بهم انداختی که اصلا یادم رفت می خوام چی بگم و سریع حرف رو پیچوندم !!! توام که ماشاله آرشو آدم های استثنایی رو دور و برت داری ، عسل رو معرفی کردی ! دیگه اینقدر همه چی جفت و جور

شد و حتی عسل اینقدر به نظر کیس مناسبی میومد ، گفتم اگه اسمی از تو ببرم عمرا نه تو قبول می کنی نه بردیا !!!

توی فکر فرو رفتم ... به تمام اتفاقاتی که افتاده بود و نیت نیما و سحر ... نیما که من رو تو فکر دید دقیقه ای سکوت کرد و بعد ادامه داد :

- هیچی دیگه با سحر گفتیم که تمومه و حتما قسمت نیست ! ولی خوب اون روز همه چی بهم ریخت ... برنامه عسل عوض شد و حرفی که من جرئت زدنش رو پیدا نمی کردم عسل زد !!! " این که تو جاش بری " ... هرچند که واکنشت ترسناک بود ولی وقتی که گفתי تنهات بذاریم تا فکر کنی حسابی امیدوار شدم ...
نگاهی بهم انداخت و گفت :

- می دونی ، بدون اینکه ما کاری کنیم همه چی جور شد ... تو قبول کردی ... ولی همش دنبال یه راه بودم که جفتتون رو کمی به فکر بندازم ... خدایی خودتون نمی دیدید ولی حسابی بهم میومدید ... جدا از دیونه بازی هاتون ، اخلاق هاتون حسابی مچ همدیگه بود ... نه تنها ما ، بقیه ام همین نظر رو داشتن ولی خوب جرئت ابرازش رو نداشتن !!! فکر صیغه کاملاً یه کرم از طرف من و سحر بود ... گفتیم شاید اینجوری یکم به خودتون فکر کنید و فرجی حاصل شه !!! هرچند که من همون روز اول و دوم که باهاتون صحبت کردم و دیدم انگار نه انگار هنوز همون طوری مثل سگ و گربه از سرو کول هم بالا میرید و به اندازه ی ارزنی ، رومنس بینتون به وجود نیومده نامید شدم ... دیگه از اون شبی هم که بردیا زنگ زد و گفت امیر رو دیدین ، اینقدر حال و هواتون متغییر بود که همه چیزو رو حساب اون اتفاق گذاشتیم !!!

خنده ای کرد و ادامه داد :

- من و بردیا از نوجونی با هم بزرگ شدیم شاید خودش فراموش کرده باشه ولی زن رویاییش یه آدمی شبیه تو بود ... همیشه وقتی با دخترها می گشتیم می خندید و ازشون ایراد می گرفت ! برام عجیب بود وقتی با بهار ازدواج کرد .. چون رفتار ظاهریش با ایده آلس فرق داشت ... هرچند که بهار زن فوق العاده ای بود و به هیچ وجه نمی تونم منکر خوب بودنش بشم ... ولی خوب تو فرق می کردی ...

- شاید نمی شد گفت خوب ، ولی بیشتر اخلاق هات همون هایی بود که بردیا خوشش می اومد ! شاید مهمترین چیز این بود که وقتی با تو بود خودش بود ... حتی وقتی اونجا بودید و با بهرام صحبت می کردم ، اونم تأیید کرد ... که بالاخره بردیا کسی که می خواست رو پیدا کرده !

نگاهی به نیما انداختم و فکر کردم به همه اتفاقات افتاده ... سکوتم رو صدای نیما شکست :

- ببین ... وقتی فهمیدم گيجی شدي ، دلم می خواست این حرف ها رو بهت بگم ... این که درسته همه چی پیچیده شد ولی خیلی چیزها دست به دست هم دادن که شما با هم راهی شین ... !!! فکر کن شاید قرار بوده که این اتفاقات بیفته ... اینکه آنی به بردیا برای این پروژه اصرار کنه ... اینکه بردیا اون حرف رو به بهرام بزنه ... حرفی

که مطمئنم ناخداگاه بوده ... اینقدر که اگه الان بگن شبه ، شاید باورم بشه ولی به غیرارادی بودن حرف بردیا شک نمی کنم به خوش قدم بودنمون برای عسل ...

به دیدن امیر وهراتفاقی که افتاد و خودتون می دونید ... به محبتی که شاید فکر کنید که غافلگیرتون کرده ولی به نظر من خیلی وقته بدون اینکه خودتون بخواین تو دلتون به وجود اومده بوده ...

همه این ها رو می دونستم ... ولی مشکل من این بود که اتفاقات پشت سرهم فرصتی برای نفس کشیدن برام نذاشته بود ... اینکه درگیر بودم با خودم و نمی خواستم بردیا هم درگیر خودم کنم

نگاه مستاصلم رو که دید ، با آرامش بیشتری ادامه داد :

- اینکه قاطی کردی درست ... مگه من نبودم !!! یادته دستمون رو زوری گذاشتی تو حنا ؟!!! به ترس هات غلبه کن و قدمی بردار ... اگه هنوز منو قبول داری ، من بهت اطمینان می دم ... من بردیا رو می شناسم ... اهل عشق های آبدوغ خیاری نیست ... اهل محبت های خرکی و ترحم نیست ... دلش کاروانسرا نیست که هرکسی رسید راهش بده ...

سخت عاشق میشه ، ولی وقتی که عاشق شد تمومه !!! جونشم برای عشقش میده ... یه فرصت به خودتون بدین ... فرصتی که باور دارم جفتتون لیاقت داشتنش رو دارین ...

نگاهی به وضعیت خودم کردم ... پوزخند تلخی روی لبم نشست و با اشاره به خودم گفتم :

- می ترسم ... یه دفعه فرصت دادیم ، نتیجه اش شده این !!!

نیما ثانیه ای نگاه دقیقی به وضعیتم انداخت و بعد از سکوتی خنده ی بلندی سر داد و گفت :

- خوب نه اینقدر فرصت !!!

گیج از خنده ناگهانی ، نگاهش کردم ... سعی کرد خندش رو کنترل کنه و با همون حالت ناموفقش گفت :

- البته تقصیر شما نیست ... باید مسئولین رسیدگی کنن و به خاطر شما جوون های ناشی ، برای صیغه ام ، یه کلاس آمادگی قبل از ازدواج بذارن !!!!!

تمام تلاشش برای کنترل خندش بی نتیجه بود و بی خیال صورت قرمز شده از خجالت و حرصی من ، به خندش ادامه داد ...

کلافه از بی حیایی ذاتیش ، بالشت کنار دستم رو برداشتم و محکم به سرش کوبیدم و حرصی گفتم :

- بی تربیت بدذات ... روت میشه این حرف ها رو بزنی ؟!!!!!!!!!!!!

با دیدن صورت قرمز من ، تمام تلاشش رو برای کنترل خودش کرد و گفت :

- به من چه ؟!!!! واقعیت تلخه عزیزم من کلی زور میزنم که ۴ تا حرف منطقی بزنم اگه گذاشتی !!! ... البته خودت رو ناراحت نکن !!! کم کاری از طرف من بوده ! وقتی نقشه کشیدم و شما ۲ تا رو محرم هم کردم ، باید بردیا رو می کشیدم کنار و یه سری نکات ایمنی رو بهش تذکر می دادم !!!!

بی خیال بخارهای بلند شده از سر من ، تک خنده ای کرد و تند ادامه داد :

- دیگه ببخشید !!! بچم چندوقت تو تحریم بوده ، دست و پاش رو گم کرده نتیجه اش شده این ... خودم توجیه اش می کنم که این فرصتتون خراب نشه ...

و حرفش با جیغ حرصی من ناتمام موند و تبدیل به قهقه قهقه شد ...

با دست هام صورت قرمز شده ام رو پوشونده بودم ... نمی دونستم از بی حیایی و طنز کلامش ، بخندم یا حرص بخورم ... این بشر آدم به شو نبود که نبود ... نمی فهمیدم چرا با وجود رعایت کردن تمام حریم ها و حرمت ها با آدم های اطرافش ، وقتی به من میرسه اینقدر بی حیا و غرب زده میشه !!!

بعد از لحظه ای سکوت و جمع شدن خنده اش ، صدای جدی و آرومش به گوشم رسید :

- بگم این رفیقم بیاد ؟!!!! طفلک مثل مرغ پرکنده است ؟!!!!

فکر کردم ... به حرف های نیما به شرایط خودم .. به اینکه ۴ سال طول کشیده بود تا تونسته بودم خودم رو بسازم ... این که حالا رو چه حسابی از خودم انتظار داشتم که ۲ ماهه همه چی به حالت عادی برگرده و سرپا بشم ؟!!!!

فکر کردم به احساسم ... به خودم ... به بردیا به یه فرصت دوباره ... به پشت سر گذاشتن ترس هام ... به ایستادگی درمقابلشون ... به شادی ... به شادی که بودم ... به شادی که می خواستم باشم ...

نیما که سکوت رو دید ، شک تو چشمام رو دید ، لبخندی زد و درحالی که از کنارم بلند میشد گفت :

- بگم بچم پیش بندش رو باز کنه بیاد ... بوی پیاز داغ گرفته !!! نگا چه بلایی سر ابهت پسرم اوری دختر ؟!!!!

حس دختر بچه های لوس و خطاکار بهم دست داده بود ... با تخصیت تمام زل زدم بهش و گفتم :

- مگه من ازش خواستم ؟!!!!!!

دیدم ... لبخند کمرنگ روی لبهاشو ... برق لحظه ای چشم هاشو و لب هایی که باز شد :

- نه ... دلش بوده که خواسته !!!

عضلات کش اومده لب هام رو که دید ، لبخندش عمیق تر شد و نرسیده به در گفت :

- من برم ، تا آجی گلم یه استراحتی کنه ، کمی گوش رفیقمون رو ببیچونم !!!

از آجی گفتنش خندم گرفت تک خنده ای کردم و رو بهش گفتم :

- از کی تا حالا شدم آجیت ؟!!!!

برق خباثت و شیطنت رو تو چشم هاش دیدم ... ولی قبل از اینکه حرفی بزنم خنده ی موزیانه کرد و سریع گفت :

- والا تا همین چند روز پیش شک داشتم و یه جورایی مطمئن بودم داداشمی !!!! ولی خوب این اتفاق من رو خودم آورد و تمام بنیان فکرم رو بهم ریخت ...

درحالی که آماده فرار بود ، اشاره ای بهم کرد و گفت :

- دیگه مثال نقض از این واضح تر که بخوام به یقین برسم که با یه زن طرفم نه با یه مرد سیبیل کلفت !!!

و قبل از برخورد، بالشتی که به سمتش پرتاب کردم ، خودش رو از اتاق بیرون انداخت و بالشت نصیب در بسته شد ...

حرفی از دست کودک به ظاهر رشد کرده روبروم ، پتو رو روی سرم کشیدم ... هرچند که فکر کردن به حرف هاش نیش همیشه شل شادی گذشته رو حسابی باز کرده بود ... با صدای در به خیال اینکه هنوز این مارمولک ۸ پا ، منصرف نشده از حرف هاش ، جیغی کشیدم و همون طور که سعی کردم سرم رو از زیر پتو دربیارم گفتم :

- یعنی نیما دعا کن دستم بهت نر....

ولی حرفم با دیدن بردیا تو دهن خشک شد ... لبخندی پهن شده از حرف های نیما ، که با تمام تلاشم باز روی صورتم نقش بسته بود ، جمع شد و تمام حواسم چشم شد به مرد روبروم ... به نگاه غم دارش ... به لبخند امیدوار روی لب هاش ... چه آسون خندم نگاه پر خواهش و تمنا ی چشم هاشو ...

حرفم با دیدن بردیا تو دهن خشک شد ...

لبخندی پهن شده از حرف های نیما ، که با تمام تلاشم باز روی صورتم نقش بسته بود ، جمع شد و تمام حواسم چشم شد به مرد روبروم ...

به نگاه غم دارش ... به لبخند امیدوار روی لب هاش ... چه آسون خندم نگاه پر خواهش و تمنا ی چشم هاشو ... شک داشتم ... دوست داشتنش رو باور داشتم ... مردی رو که به خاطر خودش ، خواسته بودم ازش دور بشم رو دوست داشتم ... همین دوست داشتن من رو مجبور می کرد که خودخواه نباشم ... که آرامش رو ازش نگیرم ... آروم ... طوری که به هیچ عنوان دلم نمی خواست بشنوه ، ولی وجدانم خواستار تکرارش بود زمزمه کردم :

- تو نمی فهمی ... !

با وجود آروم بودن صداش ، ولی محکم بود ... مصمم بود ... قدمی به سمتم برداشت و مثل خودم زمزمه کرد :

- می خوام نفهمم ...!

خواستم آخرین مقاومت هامو بکنم ... آخرین تلاش هام ...

- داغون میشی ...!

قدمی محکم تر برداشت و گفت :

- به تو چه !! دوست دارم ...

گفتم ... آخرین اتمام حجتم رو ... آخرین ترس هامو ... گفتم تا شنیدن هزار بارش مطمئنم کنه به حضورش ... با بغضی که گلووم رو پر کرده بود گفتم :

- هیچ وقت حق نداری من رو تنها بذاری و بری ???

قدم قرصی برداشت ... اینقدر محکم که عزم راسخش رو فریاد می کشید ... قدمی که اطمینان میداد محکم برای همراه بودن برداشته شده ... گفت ... محکم تر از همیشه گفت :

- تمام وجودم مهرته ... رفتم عندالمطالبه در اختیارت ...

و چه مهریه ی شیرینی بود ، وجود کسی که تک تک سلول هاش برام باارزش تر از هر گوهر نایابی بود ...

لبخند زدم به کسی که مطمئن بودم از همراهیش ... از تکیه گاه بودنش ... لبخندی که چشم های مرد روبروم با دیدنش ، برقی زد ... برقی به اندازه تمام ستاره های درخشان غایب تو وجود تاریکم و روشن کرد ظلمات و سیاهی زندگیمو

چشم هام رو بستم و استقبال کردم از آغوش امنش و توی خلسه ی آرامبخشش امیدوار شدم به پیروزییم تو تمام شک ها و سختی های زندگیم ...

» به دنبال خدا نگرد

خدا در بیابانهای خالی از انسان نیست

خدا در جاده های تنهای بی انتها نیست

خدا در مسیری که به تنهایی آن را سپری می کنی نیست

خدا آنجا نیست...

به دنبالش نگرد

خدا در نگاه منتظر کسی است که به دنبال خبری از توست

در قلبی است که برای تو می تپد

خدا آنجاست ..

خدا در دستی است که به یاری می گیری

در قلبی است که شاد می کنی

در لبخندی است که به لب می نشانی ..

خدا در همین نزدیکی است ...

این قدر نگرد ..»

پلک زدم و نگاهی به فضای خالی روبروم انداختم ... دستم رو جلو کشیدم و بالشت خالی کنارم رو لمس کردم ...
لبخندی پررنگ روی لب هام نشست از حس وجود دوست داشتنیش ...

کمی سرم رو خم کردم و مردی خسته رو دیدم که نصف صورتش مماس با شکم من ، بی خبر از دنیای بیرون در خواب بود ... با دیدن موهای آشفته و دهان نیمه بازش ، لبخندم عمیق تر شد ... به شدت میل داشتم تا خم شم و سخت در آغوش بکشم ، مرد خوابیده کنارم رو ... ولی خواب شیرین و آرومش منصرفم کرد از اذیت و آزارهای لذت بخش ...

بی هیچ تکه‌نی نگاهم رو از پس‌رچه ی خواب آلود کنار دستم گرفتم و به روبرو نگاه کردم ... نگاهم قفل خنده ی پهن و بی غل و غش زن و مرد درون عکس شد ... عکسی که روز اون مهمونی نحس گرفته شد ... روزی که از سر خوشی و به اصرار من به آتلیه رفته بودیم ... روزی که هیجان من ، بردیا رو هم به وجد آورد و نتیجه اش چند عکس ۲ نفری بود ... و زیباترینش همین بود ... عکسی که بردیا پشت به من ایستاده و هردو خیره به دوربین ، عمیق ترین لبخند ممکن رو زده بودیم ... عکسی که نه هنری بود و نه نگاهی به آینده داشت ... عکسی که برای اون لحظه بود ... لحظه ای که آخرین روزهای بخشی از زندگی‌مون رو نشون می داد ... هرچند که بردیا اوایل این عکس رو دوست نداشت !!! شاید به خاطر یادآوری تمام اتفاقات بعدش بود ... ولی من دوست داشتم ... تک تک لحظاتی که شروعی دوباره برای من بود ...

شبی که من شکستم و از زیر آوارها و خرابی ها دوباره متولد شدم ... مثل ققنوسی زاده شده از خاکستر وجودی خودش ... ققنوس جوانی که ضعیف و ناتوان بود از دنیای جدید تازه کشف شده اش.. ولی کمک گرفت ... قدرتمند شد و پربال گرفت... با تمام دردها و سختی هاش شادی آینده رو ساخت ...

نگاه کردم به مردم ... به مردی که تمام ۳ سال گذشته ، قدم به قدم همراهم بود ... و عشقی که لحظه به لحظه بیشتر شد و قدرتمندترمون کرد ...

فکر کردم به گذشته ... به مردی که لحظه ای تنهام نداشت ... علاقه اش کمرنگ نشد ... خسته نشد ...

به مردی که اینقدر بهم انگیزه داد که سعی کردم قوی شم ... به خاطر مردم خوب شم ... تا بتونم بهش امید بدم ... انگیزه زندگی بدم ... آرامش بدم ... تمام چیزهایی رو بدم که دست و دلباز در اختیارم گذاشته بود ...

فکر کردم به خاستگاری اجباریش و یادآوریش لبخند شیرینی روی لبم کاشت ... به مراسم سورپرایزی در یک مکان نامعلوم ... به بازکردن چشم های بستم و قفل شدن تو ۲ چشم پرهیجان و ستاره بارون ... به زهره ترک شدنم ... به ارتفاع بلندی که نفهمیدم از کجا ولی زیر پام سبز شده بود و من ترسیده ، چسبیدم به مرد خندان روبروم ...

به تهدیدش برای گرفتن بعله ... بعله ای که کلید خلاصی من از اون ارتفاع بود ... بعله ای سریع و ضربتی ... بعله ای که حتی ترس از ارتفاع هم نتونست از شیرینی و حلاوتش کم کنه ...

برای بار هزارم همه چی از مقابل چشمانم رد شد و نگاهم رو درخشان کرد ...

فکر کردم به پدر و مادری که جوون شدن از دیدن شادی شاد گذشته ... لب هایی که بعد از ۴ سال خنده ای واقعی رو تجربه کرد ... به آرامش بازگشته به چهره های غمگینشون ...

فکر کردم به ماه عسلی ، یک ماه بعد از عسل زندگیمون ... نروژ ... کشوری که نفهمیدم دلیل انتخابش رو ... ماه عسلی که نگاه گنگ چندوقته بردیا از شیرینیش کم کرده بود ... بردیایی که چشم های پرحرفش ، تمام تلاشش برای تظاهر ظاهریش ، رو از بین می برد ...

چشم هامو بستم و فکر کردم ... به ماه عسلی با طعم متفاوت ... ملس ...!

فکر کردم به عصری که دست در دست بردیا بیرون رفتیم ... به پیاده روی که ما رو مقابل ساختمانی رسوند ... لرزی که فضای اونجا به تنم انداخت ... به محکم تر شدن دست های قدرتمند کنارم ... به اطمینانی که مرد کنار دستم بهم تزریق می کرد ... به همراهی اجباریش ... به قدم های سنگینم به ساختمان ... به ورودم ... ورود به اتاق و خشک شدنم ...

به دیدن کابوسم ... !!!

چشم هامو بستم و فکر کردم ... به ماه عسلی با طعم متفاوت ... ملس ...!

فکر کردم به عصری که دست در دست بردیا بیرون رفتیم ... به پیاده روی که ما رو مقابل ساختمانی رسوند ...
لرزی که فضای اونجا به تنم انداخت ...

به محکم تر شدن دست های قدرتمند کنارم ... به اطمینانی که مرد کنار دستم بهم تزریق می کرد ... به همراهی
اجباریش ... به قدم های سنگینم به ساختمان ... به ورودم ... ورود به اتاق و خشک شدنم ...
به دیدن کابوسم ... !!!

اشک های چکیده از چشم هامو گرفتم و فکر کردم ... فکر کردم به اون روز ...

به روزی که دوباره خشک شدم از دیدن کابوس زندگیم تمام وجودم چشم شد ... نفس تو سینم حبس شد ...
زمان ایستاد و من فقط مرد روبروم رو دیدم ...

زمانی که با فشار دست بردیا به حرکت درافتاد ... نفسی که برگشت بدنی که به حرکت افتاد ... حس کردم ...
صورت خیس شده از اشکم رو از دیدن مرد روبروم ... امیر ... کابوسی که حتی وجود بردیا هم نتونسته بود نابودش
کنه !!!

پاهایی که کشید شد دنبال مرد زنگیش ... و نگاهی به موجود روبروم !!! به امیری که دیگه امیر نبود !!!
فکر کردم

به موجود مفلوک روبروم ... به امیری که تصادف وحشتناک حین مستیش ، اون رو ساقط کرده بود از هستی ... به
مردی که گفتن زنده موندنش یه معجزه بوده ... معجزه ای که شاید فقط من فهمیدم بزرگترین عذاب زندگیشه !!!
تا زجر بکشه از تک تک لحظات باقی مونده زندگیش ...

مقایسه کردم مرد قدرتمند و تنومند قبل رو با مرد له شده مقابلم ... نگاه کردم به مرد روی تخت ... به مردی که
شدت تصادف ، نیم تنه پایش رو له کرده بود و عضوهای قطع شدش اون رو مجبور به سکون کرد و راه فرار رو
براش بست ...

فکر کردم ...

به عشق همیشگیش ... به زنی که رحم نکرد به همجنسش و همپای بقیه لذت برد از تحقیرش به زنی که حالا
مثل یک موجود نباتی گوشه ای از تخت افتاده بود و فقط می فهمید اطرافش رو ... اون قدر می فهمید که چشم
هاش با دیدن من لرزید و ترس رو فریاد کشید ... زنی که بی حرکتیش خاطره ای از بی حرکتی زنی در گذشته رو
یادآورم کرد ... زنی که خرمن موهای زیباش نابود شده بود ... زنی که تمام طنازی و اندام جلوه گرش ، تبدیل شده
بود به پوست و استخوانی جمع شده در گوشه ای از تخت ... زنی که دیگه هیچ اختیاری از خودش نداشت ، حتی
اختیار تکلمش ... شاید تنها اختیارش قطره اشکی بود که از دریای خشکیده نگاهش چکید ...

فکر کردم ...

به مردی که کابوس لحظه هام بود ... مردی که حالا به خاطر شدت ضربه و گرفتگی موقت رگی در مغزش ، دیگه کنترلی روی نیمه باقی مونده از بدنش نداشت ... نیمه ای که درد رو حس می کرد ولی دیگه قدرتی نداشت خوب بود که درد رو حس میکرد ... اینکه نه تنها روحش بلکه جسمش هم در ثانیه به ثانیه ی زندگیش در حال عذاب بود ...

فکر کردم ...

به لب و چشم هایی که کابوسم بود ... لب و چشم هایی که دیگه چیزی برای ترس نداشت یادم اومد چشم شیشه ای جایگزین شده بجای چشم راست نامرد روبروم رو ... چشمی راستی که دیگه حسی نداشت برای برق زدن فقط برق شیشه ای بود که من ایستاده مقابلش رو نمایش میداد ... به چشم چپ افتاده ای که به جای برق ، سرشار از ترس بود ... ترسی که پلک افتاده از شلی عضلاتش رو به شدت بالا آورده بود و چشم بی حالی که گرد شده میخ زن محکم روبروش بود ...

یادم اومد پوزخند اعصاب خوردن لب هاشو ... لب هایی که حالا به خاطر نارسایی مغزی ، کج شده فقط قادر به تگون دادن مختصری و خارج کردن اصواتی نامفهوم ازش بود ... اصواتی که به محض دیدن من ، ترس و لرزش از تار و پودش معلوم بود ...

فکر کردم به نامردترین مرد زندگیم ... مردی که وجودش انسانیت رو به زانو درآورد و حالا دنیا اون رو به زانو درآورده بود ...

فکر کردم ...

به مرد تک تک لحظاتم ... به تمام بغض و خشمی که با وجود همه تلاشش برای کنترل خودش ، مشت محکمی شد به صورت آویزون مفلوک روی تخت ...

مشتی محکم که صدای استخوان های دستش و صورت اون رو درآورد ... مشتیی که حرف شد ... حرفی پر خشم ... " هرکاری کردم نشد ... اینقدر سنگینه که حتی نمی شه به وجود مریض و بی غیرتت ترحم کرد و بی هیچ کاری ، بیخیالت شد ... "

فکر کردم ...

به وقتی که به کابوس زندگیم پشت کردم ... ولی چند قدم نرفته برگشتم و زل زدم به تک چشم گریزونش ...

"خوشحالم که زنده موندی ، چون مرگ ، بهترین و راحت ترین مجازات برات بود ... بدون حالا حالاها نمی بخشمت ... مطمئن باش قراره حالا حالاها با درد زندگی کنی ... باید زجر بکشی ..نه تنها عوض من ، به عوض تمام آدم هایی که نابودشون کردی ... شاید یه روزی ، یه جایی گذشتم ازت !!! ولــــی فعلا آرزومه که به اندازه تمام دردهایی که کشیدم ، زجر بکشی ... "

و فکر کردم ...

به وقتی که از ساختمون خارج شدم ... به آخرین قدمی که از ساختمون برداشتم و با خروجم ، تمام گذشته ی پردردم رو به یادگار برای مرد نامرد زندگیم گذاشتم ... خروجی که مصادف شد به یک ورود ... ورود به یک زندگی بدون سنگینی گذشته ... ورودی که با یک لبخند عمیق همراه بود ... لبخندی به زیبایی سلام دنیا ...

اشک هام رو گرفتم دستم رو بند تارهای پریشون موهای مردم کردم ... چشم هام رو بستم و لبخند عمیقی روی لبم سبز شد ...

« طولانی ترین قصه های پرغصه نیز ، بالاخره به پایان خواهند رسید؛

با چشمانی پر امید ، صبری لازم است ...

هیچ آسمانی نیز همیشه ابری نخواهد ماند. »

با ضربه ای که وارد شد ، چشم هام رو باز کردم و به چشم های گیج مرد نشسته وسط تخت دادم ... از دیدن قیافه ی خوابالوده و گیجش ، خنده ای سر دادم ...

دلم می خواست بپریم و موهای پریشونش رو آشفته تر کنم و بوسه ی محکمی به صورت گیجش بزنم ...

خنده ی من رو که دید ، کمی به خودش اومد و گیج گفت :

- چرا می خندی ؟؟؟ چیکار میکنی ؟؟؟

با ضربه ای که وارد شد ، چشم هام رو باز کردم و به چشم های گیج مرد نشسته وسط تخت دادم ... از دیدن قیافه ی خوابالوده و گیجش ، خنده ای سر دادم ...

دلم می خواست بپریم و موهای پریشونش رو آشفته تر کنم و بوسه ی محکمی به صورت گیجش بزنم ...

خنده ی من رو که دید ، کمی به خودش اومد و گیج گفت :

- چرا می خندی ؟؟؟ چیکار میکنی ؟؟؟

خنده مو پررنگ تر کردم و گفتم :

- به من چه ؟؟؟ چقدر میخوابی ؟؟؟ تا کی بیدار بودی ؟؟؟

هنوزم گیج بود ... کمی سرش رو خاروند که باعث آشفته تر شدن موهاش شد ...

- نمی دونم ... با مامان بیدار بودیم و حرف می زدیم !!!

دلم قنچ رفت از شب زنده داریش و گیجی صبح گاهیش ...

- پس دیشب ، شب زنده داری اقویا بوده ؟!!!!

ابروهاش بالا رفت و با دیدن چشم های شیطان و لب های خندونم ، خودش رو بالا کشید و بوسه ای مهمون وجود نیازمندم کرد ... چشم هامو بسته ام و عطر تنش رو عمیق به ریه هام فرستادم که با جمع شدنم به سمت بالا کمی خودش رو عقب کشید و سوالی نگاهم کرد :

- چی شدی ؟!!!! خوبی ؟!!!!

خوب بودم ؟!!!! بهتر از این نمی شد که باشم ...

با اشاره چشم و ابرو با خنده گفتم :

- تو باز سلام یادت رفت ؟!!!!

نگاه دقیقش ، در کسی از ثانیه شاد شد و لب هاش به لبخند عمیقی باز ... دلم شاد شد از این کشیدگی زیبای عضلات صورتش نگاه از چشمام گرفت و خم شد ...

بوسه ای نرم به شکمم زد و گفت :

- صبح به خیر دختر بابا ...

کمی عقب کشید و با شک و تردید به شکمم نگاه کرد ... از دیدن ابروهای گره شده و حالت متفکرش، خندیدم ... فکر کنم به نتیجه رسید که بوسه ای دیگه به شکمم زد و گفت :

- صبح توام به خیر پسر بابا ... فقط پسرم چند بار گفتم اون تو جای فوتبال بازی کردن نیست ؟!!!! اونی که شوت کردی ، توپ نبود ، دماغ بابائه بیچاره بود که زدی و به جاش قراره یه بادمجون سبز بشه ؟!!!!

شکم بزرگم رو با دست هام گرفتم و خنده ای مستانه سر دادم ... سرشار از خوشی بودم ... به قیافه ی طلب کار بردیا نگاهی کردم و با اخمی نمایشی گفتم :

- چیکار پسرم داری ؟!!!! آخه اونجا جای خوابیدنه که جنابعالی به جای بالشت اشتباه گرفته بودید ؟!!!!

نگاه حسودی بهم انداخت و گفت :

- دیگه دیشب یه صحبت پدر و فرزندی داشتیم که طول کشید و همون جا خوابم برد ...

لبخندی زدم به تمام استرس های مردم ... به تمام آشفته گی هایی که ۹ ماه دیدم ... به شب زنده داری دیشبش ... به اتمام حجت کردن هاش ...

با نگاهی دنبال ساعت گشت و ناگهان گفت :

- دیر که نشده !!!؟ چرا بیدارم نکردی !!!؟

- نه هنوز زوده ... اینقدر آروم خوابیده بودی که دلم نیومد بیدارت کنم همه چی آماده است ... تا تو یه دوش بگیری منم حاضر میشم ...

سریع از جا بلند شد و کمک جسم سنگین شدم کرد تا بنشینم ... حوش رو برداشت و تو همون حین گفت :

- راستی مامان بیدار شده !!!؟

همون طور که به زحمت بلند می شدم گفتم :

- مطمئن باش اگه دیشب خوابیده باشه ، زودتر از ما بیدار شده ...

صاف که ایستادم ... نگاه میخ شده به تلاشم رو که دیدم ... مشکوک نگاهی بهش انداختم و با چشم های ریزشده پرسیدم :

- مشکوک زل زدی !!!؟ چه خبره !!!؟

چشم هاش برق زد ... لبخندش شیطان شد و گفت :

- دارم فکر می کنم شبیه توپ شدی !!! همش می ترسم قل بخوری !!!!!!؟

صدای قهقهه ی سرخوشش ، با پرتاب بالشتی که به زور پایین اومدن بدنم روی پا بدست آورده بودم ، بلند تر شد ... هرچند که من پروتر از این حرف ها بودم تخس زل زدم تو چشمات و با اعتماد به نفس باور نکردنی گفتم :

- چند بار بگم من باربریم ... بابا دور شکم ۱۵۰ برای ۳ نفر یعنی نفری ۵۰ سانت ...

خودمم از این دلیل موجهم خندم گرفت و تو همون حال گفتم :

- آخه کجای یه خانم خوشتیپ با دور کمر ۵۰ ، شبیه توپه !!!!!!؟

سرخوش خندید و با با تائید سرش گفت : " بر منکرش لعنت " و من جلوی آینه به برآمدگی دوست داشتنی شکمم نگاه کردم ...

با صدای بردیا کمی گوشی تلفن رو از گوشم دور کردم و بهش که مشغول خشک کردن موهایش بود نگاهی انداختم ..

- کیه !!!؟

گوشی رو تگون دادم و گفتم :

- نیمائه ... می خواد ببینه کی میریم ؟!!!

جلوتر اومد و گوشی تلفن رو از دستم گرفت و سلام نکرده گفت:

- تو کجا می خوای بیای ... فکر کردی با این کارات من دختر بهتون میدم ...

.... -

صدای خنده اش که بلند شد ، مانتوم رو تنم کرد و گوش دادم به صداش :

- فکر کردی دخترم رو از سر راه اوردم ... آقا ۱۰۰ بار ، من دختر به اون محمدطاها نمی دم ...

.... -

از کل کل های بچه گانه شون خندم گرفت ... چه خوب که نیما بود تا خنده رو مهمون لب های مردم کنه ...

- بی خود بی خود ... نقشه نکش ... همین مونده دخترم رو بفرستم خونه تو ...

قبل از هرچیزی تلفن رو از دستش کشیدم و گفتم :

- بدو تا دیر نشده آماده شو ...

و گوشی به گوشم نرسیده ، جواب نصف و نیمه نیما به گوشم رسید :

- آخه من به فکر دختر خودتم ... کی میاد دختر تو رو بگیره ...

بچه پرو ... خیلی هم دلش بخواد ... با حرص ساختگی گفتم :

- که کی میاد دختر من رو بگیره دیگه ... دختر پرست اگه گذاشتم چشمت بهش بیفته ؟!!!

لحظه ای سکوت پشت خط ، لبخندی عمیق روی لبم نشوند و صدای نیما :

- البته منظورم دختر اون بردیا بود ... وگرنه خانم گل و گل پسر شما که رو تخم چشمای ما جا داره ...

صدای خنده ی ضعیف من رو که شنید ، نفسی راحت کشید و گفت :

- فقط شادی ، جان من به دکتره بگو نیم ساعته سرو ته قضیه رو هم بیاره ... دیگه توام زحمت بکش بهوش بیا

بیرون ... من فقط نیم ساعت قول کنترل بردیا رو میدم ...

لبخندی زدم و گفتم : دیر نکنی ...

خنده ای کرد و گفت : من که تو حیاط بیمارستانم ... فقط شما دیر نکنید ، وقتتون نگذره مجبور شم خودم به

جات برم اتاق عمل ...

خندیدم و فکر کردم به دوستی که پشت من وهمسرم بود.... دوستانی که به جای تک تک روزهای همراهیشون ،
همراهیمون کردن ... دوستی که به امید بودنش ، با خیال راحت می خواستم برم تا برگ جدیدی از زندگیم ورق
بخوره ...

مادرم وشیماتنها برای مواظبت از مادرش کافی بودن ... مادر و پسری که هیچ کدوم خاطره ی خوبی از این
لحظات تو خاطر نداشتن ...

فکر کردم به ترس های همسرم ...به ترس هایی که ۹ ماه جلوشون ایستاد ... ترس هایی که حالا نوبت من بود که با
بودنم و رفتارم اون ها رو رفع کنم ...

ترس هایی که توی زندگی هرکسی به هر نحوی وجود داره و با کمک همراهت ، سخت ترین و مهلک ترین هاش به
زانو درمیان ...

و فکر کردم به مردم که با وجود تمام ترس هاش ، استقامت کرد ... استقامت کرد و امروز هردو نتیجه ی تمام
صبرهامون رو می بینیم ...

با خارج شدن گوشی تلفن از دستم از فکر دراومدم و به مردم نگاه کردم :

- زیادی داری وقتمون رو میگیری ... بچه هام منتظرن ...

و تلفنی که بی هیچ حرف اضافه ای قطع شد و نگاهی که میخ شد به چشم هام ... لبخند زدم و اطمینان دادم به
مردم ... اطمینانی که از قلبم ناشی می شد ...

دست هایی که گره شد به کمرم ... به امید تکیه گاهی محکم ... تکیه گاهی که قوی ترم می کرد برای هر طوفانی
... اونقدر قوی که آرامشم تکیه گاهی میشد برای همسرم ...

شونه به شونه هم قدم برداشتیم .. به سمت یک زندگی متفاوت تر ... به سمت یک فصل نو ...قدم برداشتیم به
امید روزهای بهتر ...

« گילה مرد می گفت :

همیشه پیروزی ها به کامیابی منجر نمی شوند،

چه بسیار شکستهایی که اندک زمانی ناراحتی ، اما مدتها دگر

کامیابی بزرگتر و شادی و شمع وصف ناپذیر به دنبال داشته اند ...

لطفن صبور باشید ...

گاهی زندگی سر به سر شما می گذارد لطفن جنبه شوخی اش را داشته باشید ...

گاهی هدیه زندگی ، در چمدانی است که بیرون در گذاشته است ، نه در دستهای آشکارش. «

.. BeTi!i ..

۱۳۹۲،۱۰،۱۶

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید